



محمد حجازی

ریسا



از این کتاب ده هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید
تهران ۱۳۴۵

یکنفر متهم

از زندان شهربانی بوکیل خود مینویسد :

آقای وکیل مدافع ویگانه حامی عزیز من، توضیحات و اطلاعاتی را که خواسته بودید، بدینوسیله تقدیم میکنم. این شرح مبسوط را برای کمک بفکر شما در دفاع از خودم ننوشته‌ام، اگر چنین قصدی داشتم، بایستی حتی المقدور دلایلی بظاهر محکم و متین ولی ناچار ساختگی و بی اصل، بر بیگناهی خودم بیاورم تا بمدد قوه دروغ سازی من و استعداد سخن پردازی شما، زنجیر گناه را که هنوز در گردن من قفل نکرده‌اند، برداریم و بجان یکنفر بیگناه بیندازیم. ولی ذکاوت بی منتها و بیان ساحرانۀ شما نیازی بمعاونت مخیله ناتوان من ندارد. شما و آقای دادستان دو پهلوان میدان فصاحتید و شأن و آسایش خود را هر یک در غلبه بر دیگری میدانید، تمیز حق از باطل هنوز در خور ادراک انسانی نیست و باین علت نیز کسی از شما چنین توقعی نمیکند. احتمال نجات من از این مخمصه، متناسب با قوت فکر و بیان شماست. اگر دعا و استغاثه در سلسله علل، حلقه‌ای بشمار برود و بتواند حوادث را تغییر بدهد، گرفتار عدالت بشری باید دعا کند که زور و کیلش بردادستان بچربد یعنی راه‌های فرار قانون را بهتر بشناسد و جریان خیالش تندتر باشد تا بتواند تیزتر سخن بگوید و با منطقی مقبول تر، منطق او را در هم بشکند. شور بختی که دچار غضب اجتماع است باید آرزو کند که وکیلش شب را خوب خوابیده و هاضمه‌اش سالم باشد و اگر معشوقی دارد، خداوند در دلش مهر زلیخا بینگیزد. تا بتواند با فراغت خاطر و حواس جمع، بمبارزه با دادستان پردازد. بهرحال، وکیل مبرز و جسوری مثل جنابعالی، احتیاج باختراعات سست فکر کوتاه و تاریک یک متهم ابله ندارد زیرا اگر او صاحب ذوق و فطانت بود، متهم نمیشد یعنی طوری عمل میکرد که دست و پایش را ببوسند نه آنکه چون دیوانه‌ای خطرناک، رشته‌های علائقش را از

دنیا ببرند و زنده بگورش کنند . من یقین دارم که شما مثل ماهرترین نقاشها صورت مرا در مظلومی و قشنگی ، شبیه بیوسفی خواهید کشید که در چاه افتاده و بمخالفت شما ، آقای دادستان بتردستی بهترین نقاشهای مضحکه ساز ، نقایص چهره مرا با ذره بین انتقاد خواهد دید و همگی عجیب با چشم هائی آتشبار و دهانی پر از دندانهای زهر آگین طمع و کینه ، پیش چشم قاضی عدالت خواهد گذاشت ، تا کدام يك زبر دست تر باشید !

با اعتماد کاملی که بحس خود خواهی و قریحه بیمثال شما دارم ، رنج پیدا کردن دلیل و حجت آوردن را برای برائت ذمه ناپاک خود ، سربار خاطر خسته و وامانده از جنگ زندگانی نمیکنم . خواهید پرسید در اینصورت اینهمه کاغذ سفیدراکه ممکن بود بمصرف تنظیم عرضحالها و یادداشت مواد قوانین و هزاران مصرف معقول دیگر برسد ، برای چه سیاه و ضایع کرده ای؟

ان شاءالله که چنین اتفاقی برای شما رخ نداده باشد لکن میشود تصور کنید که مثلاً بقصد تفریح و درك یکی از لذتهای تمام که چون آسان است مورد توجه نیست ، با زن محبوب خود بسینما رفته باشید تا چشم و گوش و دست و دل ، همگی خوش باشند و چند ساعتی لااقل فرصت تراحم و تمسخر برای شیطان آرزو نباشد ، هم شما از دست خودتان و دیگران آسوده باشید و هم دیگران از دست شما ، غافل از آنکه برق هوس بیجائی که برای کشیدن سیگار ، در دل گرداننده فیلم گذشته پنهانی در کار اقدام است و عنقریب صحنه تماشاخانه را جهنم موعود خواهد ساخت ! ناگهان آتش آن بی مبالائی در میگردد و چنان شور و آشوبی بحضار دست میدهد که عقل و حواس را یکباره از دست میدهند و چنان برای حفظ جان خود آشفته و پریشان میشوند که یادشان میرود دیگران هم جان دارند و باید گذاشت جان خود را حفظ کنند ، فراموش میکنند که اگر اندکی نسبت بهم محبت بورزند ، راه سلامت و زندگی برای همه باز است ! در موقعیکه دشمن عمومی دهانرا هر لحظه گشاد تر میکند و نزدیکتر میآید ، ما بر سر و کول هم میزنیم و راه خلاص را بر یکدیگر میبندیم .

بالاخره پس از دقایق درازی که خوشبختانه شما را از آن تنور سوزان بیرون آوردند ، آیا احتیاج ندارید شرح بلا را مختصر و مفصل برای دوستان و آشنایان بگوئید ؟ آیا گمان میکنید احتیاج بنوشیدن

آب برای تشنه بیش از این احتیاج بگفتن ضروری و مبرم باشد؟ مگر اغلب با اشخاصی مصادف نمی شوید که در جواب عبارت ساده احوال پرسی شما که بکلی فارغ از مفهوم خود و بقصد ادب بیان کرده‌اید، نیمساعت وقت شما را تلف کرده علت سرما خوردگی پریشب را بیرحمانه يك بيك شرح میدهند و حدسیات اهل خانه و معالجات مختلف آنها را حکایت میکنند و پس از آن بتفصیل نتایج سوء قضیه میپردازند که چگونه در اثر ناتوانی چند روزه فلان عمل فوت شد و فلان ضرر رسید؛ چه میتوان کرد، فطرت انسان این است، اگر همه خوشبختیهای دنیا را برای خودش تنها میخواهد، در عوض تناب و شکیب ندارد تا دیگران را در غم خود شریک کند ولو آنکه آن غم و اندوه، خیالی و تصویری باشد.

اما دفتر شکایت من قصه يك حریق روحی است که سالها بر من گذشته و از سخت جانی زنده‌ام. چرا نتوان حریق روحی گفت، مگر نمی‌گوئید آتش پچانش افتاد؟ چه بسا جان آدمی که از اصطکاک با حوادث آتش میگیرد منتها يك عمر میسوزد و نمیبرد زیرا استقامت روح فوق مقایسه با تحمل بدن است.

من خودم سالها در سوز و گداز بودم و باز زنده‌ام یعنی آن سوز و گدازی که وقتی از ناچاری و لغت نشناسی، بکلمه حریق ترجمه میشود از شدت خود می‌گاهد!

آیا با این حال بمن حق نمیدهید که بخواهم درد دل بگویم و تنها دوست و حامی خود را از رنجوریهای خود آگاه کنم؟ راستی که پس از سالها کامیابی و اقبال ظاهر و ادبار واقعی و شکنجه درونی، تازه این دوزخ سه روزه که در حبس افتاده‌ام، چشم باز شده، دنیا را میبینم و با آزادی نفس میکشم. فکرم از دیوانگی و جان خراشی اندکی باز ایستاده، گاهی اطاعت میکند و بمیل من میرود. میتوانم در کیفیت ایام گذشته دقت کنم و آنچه را بر سرم رفته از نظر بگذرانم.

هر دفعه که یکی از آشنایان و همکاران در اینجا بدیدن من می‌آید، خرسندی و لذتی را که از تصور گرفتاری من و آزادی خود در صورتش هویدا میشود، بخوبی مشاهده میکنیم ولی اگر میدانستند که حال من شبیه بکسی است که از يك خانه آتش گرفته فرار کرده و جان خود را سلامت در برده، گرفتاری زندان را دلیل بر بدبختی من نمیگرفتند و

از این ذلت ظاهر م شادی نمیگردند .

شاید من دنیای مادیرا گم کرده باشم اما خودم را پیدا کرده ام ، هزار مرتبه این از آن بهتر است . ساعات دراز میگذرد و من متوجه نیستم که در زندانم ، جولان فکرم تنها در اطراف زندانی است که روحم را در بند داشت . آن قضایا را از خاطر عبور میدهم و از گذشتن آنهمه محنت و گسستن آن زنجیر های آتشین ، خود را در بهشت می پندارم . اینك خلاصه آن سرگذشت را بطور مجمل تا آن حد که مربوط بوقایع میشود و میتوانم شکسته و بسته بیان کنم مینویسم . برای شما يك حکایت بیروح و افسانه درازی است لکن برای من یادداشت و تذکره کوچکی است که هر کلمه و سطرش هزاران پرده خواب رفته را بیدار و مجسم می سازد .

بنوشتن حوادث و اتفاقات قناعت میکنم و به تشریح احوال روحی خود نمیپردازم زیرا عین آن احوال را حالا نمیتوانم احساس کنم و اگر بتوانم ، قدرت تحریر آنرا ندارم زیرا هنوز آن قاموس و بیانی که ارتعاشات نامرئی حیات را ضبط و تکرار کند ، بتصور هم درست نمیآید . نمیخواهم قلمفرسائی یا خیال دوانی کنم ، مقصودم افسانه سرائی و ادبیت نیست که ملتزم بر رعایت قواعد و آداب نوشتن باشم . هر چه بنظرم رسید ، بی نظم و ترتیب لیکن در کمال صداقت و بدون کم یا زیاد مینویسم و نمیترم که بر حماقت من بخندید بلکه خوشوقت میشوم که در تصدیق دیوانگی های خود ، یکنفر شريك داشته باشم تا با هم برگزیده بخندیم .

دو تمنا دارم ، یکی آنکه با وجود مشغله زیادی که دارید ، این سرگذشت را تا آخر بخوانید ولو هر قدر برای شما کسل کننده باشد . فرض کنید راستی مدافعات و دلایلی است که برای برائت ذمه خود نوشته ام . دیگر آنکه پس از خواندن ، نوشته را بمن پس بدهید و هیچکس را از این حقایق آگاه نکنید زیرا شاید با لطف شما دو مرتبه در جامعه پذیرفته بشوم ۱ در اینصورت با چنین اعترافاتی انگشت نمای خاص و عام خواهم بود . گرچه وقتی در حال دیگران جستجو کنید از من بهتر بسیاری نخواهید یافت ولی بخصوص آنها که از من بدترند ، دست از گریبانم بر نخواهند داشت و آن وقایعی را که بیشتر باعمال خودشان شباهت دارد مدام بر سرم خواهند کوبید تا هرگونه سوء ظنی را از خود دور کنند . آری دزد حقیقی ، گرمتر از سایرین در پی دزد میدود و

آسانتر دیگران را متهم میکند .

محل تولد من شهر مزینان است ، پدرم مالك كوچكى بود ولی بچشم من از همه دنیا بزرگتر مینمود . مادرم قدرت خارق العاده داشت یعنی میتوانست مرا در صندوقخانه تاریک حبس کند یا سرم را در میان پاهایش بگیرد و آنقدر بیستم بزند که از حال بروم و هم میتوانست روزی که اوقاتش شیرین بود از صبح تا غروب ، همه گونه خوراکی بمن بدهد و طاس و طشت و آفتابه را برای بازی باختیارم بگذارد . هر چه از قدرت در تصور داشتم در دست او میدیدم معهنا در پیش پدرم افتاده و مسکین بود و گاهی مورد همان معاملاتی که با من میکرد واقع میشد . پدرم برای داخل شدن باتاق سرش را خم میکرد در صورتیکه مادرم راست میرفت و احتیاج بخم شدن نداشت . اتفاقاً در خانه ما جز چند بوته گل سرخ درختی نبود که قامت پدرم را با آن مقایسه کنم و چیزی از آن بلند تر ببینم . باین جهات و دلایل مشابه دیگر ، پدرم را قوی ترین موجودات و حاکم عالم می پنداشتم زیرا عالم من محدود بمحوطه خانه و درازی کوچهای بود که بحمام منتهی میشد و بتصور من همه عذابها را در آن غار سیاه تعبیه کرده بودند . از ترس حمام هرگز از خانه بیرون نمیرفتم که مبادا چشمم بآن منظره هولناک بیفتد چون مادرم گفته بود که اگر لب حوض بروم و یا عقب مرغها بکنم و یا زیر دیوار را برای پیدا کردن سوسک و عقرب ، بخراشم بحمام خواهد برد . پس از آنکه ایام متوالی در حسرت اشتیاق و رنج منع و حرمان گذشت ، بالاخره روزی که مادرم خانه نبود ، وقت را غنیمت دانستم و با دست و دلی لرزان ، زیر پایم را با متکا بالا آوردم و خود را بطاقچه رساندم و کلاه مهمانی پدرم را که از پوست آستر دار و خیلی کلفت و سنگین بود ، بزمین انداختم ، سپس با هزار زحمت برداشتم و بر سرم استوار کردم ، میخواستم بزرگی او را بزور و جبر بر خود ببندم . یکمرتبه دنیا پیش چشمم سیاه شد ، سنگینی کلاه ، روی شانه هایم فشار میآورد . از وحشت ، عقل و اراده را از دست دادم ، یادم رفت که میتوانم کلاه را از سرم بردارم ، با هر چه قوه در سینه داشتم مادرم را صدا میزدم ، در ضمن داد و فریاد ، متوجه شدم که زینب هم جیغ میزند ولی چه فایده ، زینب از من کوچکتر بود و کاری از دستش بر نمیآمد . آنقدر دست و پا زدم و تلاش کردم که تعادل را گم کرده و در غلطیدم ،

کلاه از سرم بیرون آمد ولی از آن ضعف و بیچارگی که نشان داده بودم، پیش زینب خفیف و شرمسار گشتم زیرا میگفتند زینب نامزد تست • من از این صفت چیزی نمی فهمیدم جز اینکه ملتفت میشدم نسبت تعلق و تملکی در کار است و از اینرو خیال میکردم همچنانکه بر شبکلاه و گیوه خود اختیار دارم بر او نیز مالکیت دارم و برای آنکه حتی الامکان از این حق استفاده کنم و تلافی بزرگی و قدرتی را که مادر و پدر بر سرم داشتند بر سر او در آورده باشم، بی جهت امر میدادم که آن تپه خاک را در باغچه جا بجا کن یا سنگریزه ها را دنبال هم بچین، آنوقت حرکتی را بر او علامت نافرمانی میگرفتم، بر سر و مغزش میکوفتم و بزمیمنش میانداختم و بگریه اش در می آوردم تا ریاست و برتری مرا خوب احساس کند •

زینب دختر عموی من است، پدر و مادرش مرده بودند، سنش را در آن زمان نمیدانم، شاید پنج یا هفت سال داشت، گویا من از او یکسال بزرگترم •

شبهای جمعه که روزه خوان می آمد، در دائره مدرکات و محیط دنیائی که بتجربه در ذهن من ایجاد شده بود، انقلابی دست میداد و تغییراتی حاصل میشد؛ میدیدم که او بالا نشسته و پدرم بر زمین می نشیند و همانطور که من از پر خاش و تهدید میگوریم، پدرم نیز از حرفهای روزه خوان گریه می کند در صورتی که هرگز ندیده بودم پدرم را زده باشد. لیکن چیزی که مانع از سست شدن عقیده من به بزرگی پدرم میشد این بود که وقت رفتن، پدرم با پول میداد •

همانطور که جوجه کبوتر اول بار که چشم باز میکند، مرغ شکاری را در آسمان میشناسد، من هم پولرا میشناختم غیر از آنکه در آن سن هنوز بر موز نامحدود داد و ستد آشنا نبودم و خیال میکردم تنها بزرگ بکوچک پول میدهد. باین جهت از تردیدی که در بزرگواری پدرم کرده بودم منصرف میشدم.

از این مشاهده و تفکر، حس آزادی و خود فروشی در من بیدار شد، از واقعه استفاده کردم و برای سست کردن زنجیر بندگی و کوچک کردن پدر و مادرم، راهی در نظر گرفتم: بتصور خود مقداری از کلمات روزه خوان را یاد گرفته، جادر نماز زینب را دور سر می بستم و روی آستانه در می نشستم و مثل روزه خوان با صدای بلند و حزین، آن کلمات را میخواندم. زینب بنیت بازی و هم از ترس آزار و کتک من،

مؤدب در پای منبر می نشست و فریاد و زاری میکرد : مادرم باینکار ایرادی نداشت و حتی گاهی خودش با من هم آواز میشد و چیز هایی میگفت و گریه میکرد و نشاط من سرشار میشد.

هر قدر از پیشرفت عمل مطمئن میشدم بر جرئت و جسارتم میافزود تا آنکه روزی در حضور پدرم روضه خواندم. در اول، مقداری خندید اما پس از آن قدغن کرد که دیگر روضه نخوانم، گویا بمادرم گفته بود که اسامی ائمه و بزرگان، نباید اسباب بازی بچه ها باشد.

روزهای متوالی آنقدر گریه کردم تا قرار شد مادرم چند حکایت بمن یاد بدهد که روی منبر بخوانم و آن کلماتی را که از روضه خوان یاد گرفته بودم فراموش کنم. در آن زمان هیچ از معنی آن قصه ها نفهمیدم حالاهم مقصود روشنی از این دروغهای شاخدار استنباط نمیکنم ولی برای آنکه قوه حافظه را آزمایش کرده باشم ، بعضی از آنها را در اینجا متذکر میشوم. نه آن است که بحافظه لجوج و معاند خود مباحثات کنم بلکه میخواهم بشما بنمایم که پیوسته گرفتار چه دشمن بی رحم و لابه ناپذیری هستم که يك حرف یا يك نشانه از وقایع گذشته را بر من نمیبخشد .

قصهٔ مرجان دیو

یکی بود یکی نبود ، غیر از خدا هیچکس نبود. يك دیو گنده ای بود که بچه های بد و حرف نشنو را مثل تر بچه، توی دهنش میگذاشت و بيك گاز خرد میکرد و میخورد. یواشکی میآمد ته چاه آب و توی حوض و روی پشت بام و توی صندوقخانه و همه جا هائیکه بچه ها نباید بی مادر و تنها بروند . گاهی هم بشکل مرغ و خروس میشد و یا مثل درویش، پشت دیوار کوچه می نشست و آواز میخواند و گدائی میکرد. اگر بچه ای میخواست صورت خودش را در چاه یا در حوض تماشا کند یا آنکه از صندوقخانه خوراکی بدزدد یا برای گنجشك گرفتن، روی بام برود، فوراً مرجان دستش را میگرفت و میکشید و در دهنش را سفت می بست که جیغ نزنند، آنوقت بچه را يك گوشه لیش میگذاشت و مثل ابرتنوره میکشید و میرفت. همینطور بچه هائی را که بمرغ و خروس اذیت میکردند و یا تنها بکوجه میرفتند قاپ میزد و زیر دندانهایش میگرفت و برای بچه هایش میبرد. اگر مردم خبردار میشدند و سر بعقبش میگذاشتند، خنجری از کمرش میکشید و میانداخت، همه صحرای پر از خنجر میشد و پای مردم را میبرد اگر از صحرای خنجر می گذشتند ، يك گلوله

نمک از جیبش در میآورد و میانداخت ، همه صحرا پر از نمک میشد و پاهای زخم آنقدر میسوخت که همه میافتادند .

منزل مرجان درقله کوه بلندی بود که با آسمان میخورد . همینکه بخانه میرسید ، بچه‌ای را که گرفته بود ، از دهنش بیرون میانداخت . فوراً بچه دیوها دورش جمع میشدند و پاره پاره‌اش میکردند و میخوردند و باز گریه میکردند و بچه آدم میخواستند .

روزی نبود که مرجان ، بچه‌ای نگیرد تا اینکه مادرها جمع شدند و گیس‌کنان و زاری‌کنان ، رفتند پیش کدخدا ، آنقدر ناله وزاری کردند که دل کدخدا بحالشان سوخت ، شمشیرش را از غلاف کشید و سوار بر اسب شد و بطرف غار دیو تاخت کرد . مردم با وجود ترسی که از مرجان داشتند ، چون دیدند کدخدا شمشیر کشیده و جلو می رود شجاع شدند و پشت سرش تاختند . پس از چند شبانه روز راه ، با زحمت بسیار ، رسیدند بیای یک کوه بلندی که سرش با آسمان میخورد! خود را تا نزدیک غار دیو که در کمر کوه بود ، بالا کشیدند اما همینکه چشمشان بدر غار افتاد ، مثل بید لرزیدند و دستشان سست شد ، همشان از بالای سنگها غلتیدند و بیای کوه افتادند ، اسبها را سوار شدند و مثل باد خود را بده رساندند و توبه کردند که دیگر بجنگ مرجان نروند . میگفتند لشکر دیو ، آدم نیستند که بشود با آنها جنگ کرد! هزارها شیر ، ببر ، کفتار ، گرگ ، فیل ، اژدها و همه جور حیوانات دیگر ، در دهنه غار خوابیده‌اند ، مگس در هوا جان سلامت نمی‌برد! اگر تمام اهل‌ده بجنگ مرجان بروند ، بیک چشم بهم زدن همه را خواهند خورد !

از این خبر ، شیون مادرها بلند شد . یک پیرزنی بود هفت پسر خیره چشم خودش داشت که هیچوقت بحرفش نمیرفتند ، مرجان ، یکی یکی آنها را از ته چاه یا لب حوض گرفته و برده بود تا رسید به پسر هفتمی ، همینکه او را از پشت بام گرفت و برد ، پیرزن بی‌طاقت شد ، مثل دیوانه‌ها درکوچه و بازار فریاد میکرد که مردم بیائید برویم مرجان دیورا بکشیم و بچه ما را از شکم خود و بچه‌هایش بیرون بیاوریم . اما کسی جرئت نداشت بجنگ دیو برود . عاقبت پیرزن فریاد زد که ای مردم ، مرجان دیو هفت پسر از من و هزارتا از شماها برده و خورده ، شما می‌ترسید بجنگش بیائید ، معلوم میشود خودتان را از بچه‌هاتان بیشتر دوست دارید! اما جرئت یک پیر زن از شماها همه بیشتر است ، من یکه و تنها میروم یا مرجان را با این کارد مطبخ میکشم یا شیر و پلنگها مرا همان دم غار

پاره میکنند و از غصه پسرهایم خلاص میشوم.
 پس از آن، يك چكمه فولادی و يك عصای آهنی خرید و براه افتاد.
 هفت سال از پیرزن خبری نشد تا آنكه يكروز، خنده کنان وارد شد و
 يکراست بخانه کدخدا رفت، گفت کدخدا سلامت باشد، کلید غار مرجان
 توی جیب من است، آنهمه شير و فيل که برای پاسبانی نگاه داشته هیچکدام
 از مرجان راضی نیستند، زود لشکر را بردارید برویم، کاری بلدیم که
 قشون دیو همه چشمهاشانرا بهم بگذارند تا ما وارد مغاره بشویم و مرجان
 را بکشیم و بچهها ما را بیاوریم!

فردا قشون به سرکردگی پیرزن، بطرف غار دیو روانه شد، همینکه
 بمغاره رسیدند، پیرزن نزدیک حیوانات رفت و گاه را که در جلو شیر گذاشته
 بودند پیش فیل ریخت، گوشت را که زیر خرطوم فیل بود، پیش شیر
 انداخت، یونجه را از پیش گرگ برداشت و جلو اسب گذاشت، استخوانرا
 از پیش اسب، جلو گرگ انداخت و باین ترتیب بهر يك از حیوانات، خوراك
 مخصوص خودش را داد، همه سرها را بزیر انداختند و مشغول خوردن
 شدند، پیرزن اشاره ای کرد، قشون داخل غار شد و بمرجان و بچههایش
 حمله کرد.

مرجان فریاد میزد: آهای شیرها بگیرید! شیرها میگفتند چرا
 بگیریم، تو سالها بما گاه میدادی این پیر زن بما گوشت داده. میگفت
 فیلهای بگیرید! فیلهای میگفتند چرا بگیریم، تو سالها بما گوشت میدادی
 این پیرزن بما گاه داده. میگفت گرگها بگیرید، گرگها میگفتند چرا
 بگیریم، تو سالها بما یونجه می دادی این پیرزن بما استخوان داده.

بالاخره هیچیک از حیوانات بحرفش نرفتند تا لشکر کدخدا رسیدند
 و شکم دیو و دیوچهها را پاره کردند، همه بچهها را از شکمشان بیرون
 کشیدند و شاد و خرم بنده آوردند و بمادرهاشان پس دادند اما بچهها
 در شکم دیو، خوب فکر کرده و عاقل شده بودند و بعد از آن، حرف
 مادرشان را می شنیدند.

قصه حسین روسیاه

یکی بود، یکی نبود، يك بچه ای بود اسمش حسین (اتفاقاً هم اسم
 بنده بوده) خیلی حرف نشنو و سرتق بود، در هر جا و هر کاری دخالت
 میکرد. (تفاقاً این صفات را بنده هم هنوز دارم) مادرش میگفت حسینی،
 تو پسری، جارو نکن ریشت کج در می آید. پسر که رخت بشوید قدش
 کوتاه میماند، اگر توی مطبخ، زیردیگ را انگولک کنی، اجنه آبگوشت

را روی سرت خالی میکنند، بدنت میسوزد و پوست صورتت مثل ته دیک پلو بهم میچروکد. مگر نمیدانی پسر همسایه سوزن نخ مادرش را برداشته بود و میخواست خیاطی کند، انگشت هایش عقربك شد؛ پرسیدم عقربك چیست، گفت هر انگشتمش يك عقرب شده بود. بخودم وعده دادم که تا فرصت کردم سوزن و نخ مادرم را امیدزدم و خیاطی میکنم که انگشت هایم عقرب بشود، خیلی تماشا خواهد داشت.

باز میگفت و او ایلا که اگر بچه بخواد آتش کرسی را بهم بزند یا فتیله چراغ را پائین و بالا بکشد، هماندم کاکاجهنمی مچش را میگیرد و نفت بجانش میپاشد و علوش میزند.

حسین حرفهای مادرش را باور نمیکرد، میگفت من ریش ندارم که کج دربیاید، قدمن همین است که هست، کوتاه و بلند نمیشود، مادرم مرا گول میزند که شیطانی نکم، این حرفها دروغ است، همه کاری از دست من بر می آید! یواشکی جارو را بر میداشت و آشغال ها را توی اتاق داغون میکرد، وقتی مادرش توی مطبخ میرفت سر را زیر کرسی می برد و بهزار زحمت، آتش منقل را قاطی خاکستر میکرد یا آنکه وقتی مادرش زیر کرسی نشسته بود، بیک بهانه از اتاق خارج میشد و میرفت توی مطبخ و هیزمهای اجاق را جابجا میکرد، آتش خاموش میشد و غذا نمی پخت و همه گرسنه می ماندند.

مادر حسین همه کارهای بد حسین را می فهمید و در سر نماز دعا میکرد که خدا یا این یکدفعه هم از تقصیر حسین بگذر، نگذار ریشش کج در بیاید، نگذار اجنه آبگوشت را روی سرش بریزند، نگذار کاکاجهنمی با نفت آتشش بزند. خدا از بس خوب است قبول میکرد اما حسین آنقدر خراب بود که خیال میکرد هیچکس از شیطنت های او خبر ندارد، نه مادرش میدانند و نه خدا، هر روز شیطان تر میشد تا آنکه یکروز نزدیک غروب که مادرش رفته بود نان و پنیر بخورد با خود گفت همه حرفهای مادرم دروغ بود من همه کارها را بلدم، کاری نیست که از من بر نیاید، هر چه بخوام میکنم. چراغ را از طاقچه پائین گذاشت و شیشه نفت را از مطبخ آورد و توی چراغ خالی کرد و کهریت زد که یکدفعه کاکاجهنمی مچش را گرفت و از همان نفت چراغ بجانش پاشید و علوش زد! حسین میسوخت و فریاد میزد که غلط کردم، دیگر بکاریکه بلد نیستم دست نمی زنم! اما کاکاجهنمی باین جیغ و دادها گوش نمیداد و مچش را ول نمیکرد تا آنکه آتش بلحاف کرسی افتاد. کم کم همه اتاق و خانه علو گرفت. مادر حسین سرا سیمه رسید و دست

پسرش را از دست کاکا در آورد و انداختش توی حوض. پس از يك ساعت که از زیر آب بیرونش آورد، خاموش شده بود لیکن سرو صورت و همه بدنش بکلی سیاه بود و چشم‌هایش مثل تخم مرغ‌هایی که در زغال‌دان باشد می‌درخشید. بچه‌ها همه می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند، اسمش را گذاشته بودند حسین روسیاه، می‌گفتند به بینید بحرف مادرش نرفت، فضولی کرد و بکاری که بلد نبود دست زد، رویش اینطور سیاه شد! از بس بدترکیب شده بود زینب زنش نشد، می‌گفت من زن آدم فضول روسیاه نمیشوم.

منبعد از این قصه‌ها بالای منبر می‌خواندم ولی چون مادر و پدرم بعوض گریه می‌خندیدند و خنده آنها در زینب هم سرایت کرده بود روضه‌خوانی را ترك گفتم و كتك مفصلی بزینب زدم و دق دلم را بر سرش خالی کردم.

هفت یا هشت ساله بودم پدرم مرا بمسجد برد، مثل جوجه‌ای که زندان بیضه‌را شکسته باشد دنیائی غیر از آنچه در چشم و خیال داشتم دریافتم، عالم غریبی دیدم، يك عده پهلوان که از حساب من بیرون بود همه تناور و بلند، یا پدرم برابری می‌کردند! بی پروا در چشمش خیره می‌شدند و حرف می‌زدند و از چوب دستش بآن سفتی و کلفتی هیچ نمی‌ترسیدند. گوئی پدرم قطره‌ای بود که در دریا فرو رفته باشد، بزرگی و تشخیص خود را یکباره از دست داد! باطناً خوشوقت شدم و بهمان اندازه که خوفش از دلم کاست بیشتر دوستش داشتم، انگشت‌هایش را می‌گرفتم و بمحبت می‌فشردم.

لیکن گویی که از عظمت و ابهت پدر خورده بودم وقتی خوب معلوم شد که حاجی پیر سید پیشنماز را دیدم، بلند قامت و قوی استخوان، عمامه‌اش مثل گنبد مسجدی عظیم و گرد گرفته، پیشانی‌ش سوخته و بهم چروکیده بود. یقینم شد که در بچگی زیر دیگ را انگولک کرده و اجنه آب‌گوش‌ت داغ بر سرش ریخته‌اند. دماغش از مشت من درشت‌تر و دانه‌های موی ریشش مانند مفتول‌های سیاهی که در صورتش فرو کرده باشند کلفت و قابل شماره بود. پاها را بزمین میکشید و چنان راه‌میرفت که سر و گردنش تکان نمی‌خورد، تنها شکمش که از چاک پیراهن دیده میشد مانند مشکی از دوغ در تلاطم بود.

مردم هجوم آورده دست‌هایش را بزور از یکدیگر می‌گرفتند و می‌بوسیدند.

مفاصلش از زیادی مشق و عمل چنان نرم شده بود که بازوانش مثل آنکه از پنبه باشد بی زحمت و روان بهر طرف می پیچید، چشمهایش بقول شاعر قزوینی چون تریچه پوست کنده که وسط آن گلوله سربی نشانده باشند سرد و بی احساسات دایم بچپ و راست میغلطید و مثل جعبه صوت يك آهنگ و متصل میگفت: سلام علیکم خدا تورا بیا مرزد ... سلام- علیکم خدا تورا بیا مرزد ...

پدرم مرا رها کرد و مثل سایرین خم شد و دست آقارا بوسید، پس از آن مرا بجلو کشید و گفت: بیا دست آقارا ببوس، بیا مشرف شو! من بی اختیار جیغ کوچکی زدم و با قوت تمام خود را از چنگ پدر رها کردم. چند قدمی بعقب رفتم و پشت جمعیت پنهان شدم، دلم بتیش افتاده بود و دندانهایم بهم میخورد. نه آن بود که تنها از هیکل آقا ترسیده باشم بلکه اضافه بر ترس، از آنهمه جلال و حشمت مغلوب و از پستی و ناچیزی پدرم متأثر شده بودم.

پدرم چند مشت محکم بر سرم زد، همینکه کلاه روی چشم را گرفت و مطمئن شد که بیشتر فرو نمینشیند گفت: پسر! احمق کسی هم از آقا میترسد؟ آقا اگر نفرین کند فوراً خر و یا گاو میشوی! اگر آقا توی دهن بیمار تف بیندازد شفا پیدا میکند، اگر خدا نکرده باران نیاید آقا بدرگاه خدا استغاثه میکند فوراً ملائکه آنقدر به پشت ابر شلاق میزنند که همه دنیا را آب میگیرد، تو احمق نمیخواهی دست آقا را ببوسی؟! اتفاقاً این حرفها خوف مرا از نزدیک شدن با آقا زیادتر میکرد اما ترسان و لرزان دست آقارا بوسیدم و در صف آخر با پدرم پشت سر آقا بنماز ایستادم: اول مرتبه بود که نماز جماعت میکردم بدم نیامد زیر ابا پدرم و سایر مردها خود را یکسان دیده مثل آنها اعمالی را در حال وقار و جدیت انجام میدادم. پس از نماز حاجی پیرسید منبر رفت، بخلاف روضه خوان آواز نمیخواند و با صدائی رعد آساحرف میزد. من جز روابط کلام چیزی از حرفهایش نفهمیدم لیکن بنا بتقلید دیگران به پیشانی میزدم و نفسهای عمیق میکشیدم. آقا با سلام و صلوات از منبر فرود آمد و بهمان ترتیب که آمده بود صحن حیاط را طی کرد. در مسجد او را مانند بار گچ یا مجسمه ای که اعضایش را با لولا بهم وصل کرده باشند برداشتند و برقاطر نشانند.

مشاهده این پرده از نمایشهای زندگانی، فکر مرا از مجرای خود باز داشت و براه جدیدی انداخت. از خود می پرسیدم آیا کسی هم از حاجی

پیر سید بزرگتر میشود؟ آیا ممکن است این بزرگی را بدست آورد؟
بالاخره پس از تأمل بسیار چون فکر بجائی نرسید مشکل را با پدرم در
میان گذاشتم. گفت حاجی آقا درس خوانده و عالم شده باین جهت از
همه کس بهتر است و کسی ببزرگی اون نیست حتی کدخدای مزینان و
حاکم سبزوآر دستش را میبوسند. پرسیدم درس چیست؟ گفت درس یعنی
قرآن و کتاب.

بدبختانه دل من درو در بند ندارد، هر آرزو خیالی سر زده در آن
داخل میشود و منزل میکند. با خود گفتم پس منم قرآن و کتاب میخوانم
و عالم میشوم، آنوقت هر چه میخواهم میکنم و هر قدر میخواهم میخورم،
همه دستم را خواهند بوسید. در عالم از این بهتر چه خواهد بود! در طی
چند دقیقه بر درستی آرزو و شدنی بودن آن صغرا و کبرا چیدم و عزم
قطعی کردم که هر چه اشک در دیده و نعره در سینه و سماجت در دماغ و
تاب و توان در تحمل مشقت و چک دارم بکار ببرم و قرآن و کتاب بدست
بیاورم و بخوانم.

بمحض ورود بخانه عمداً زمین خوردم و بنای شیون وزاری گذاشتم
مادرم ببالینم آمد و بر اعضای مثنوی که نشان میدادم دست شفقت میمالید
و نوازش میکرد، هر قدر من لوستر میشدم او مهربانتر میشد تا آنکه دید
حالم خیلی خراب است، بیدرم گفت مگر نمی بینی بچه از درد میمیرد!
پاشو برو کل تقی قصاب را بیاور، پای حسینی در رفته! پدرم برای آنکه
از این خدمت معاف بشود مرا در بغل گرفت و سر و رویم را بوسید، گفت
پای حسین جانم صحیح و سالم است، هیچ در نرفته، فردا برایش یک جفت
گیوه نو میخرم خواهی دید که مثل بزغاله میدود. موقع رامغتنم شمردم
و گفتم من گیوه نمیخواهم، من کتاب و قرآن میخواهم.

باقی مقاصدم را پنهان کردم. برای آنکه مرا ساکت کرده باشد
گفت بسیار خوب، فردا برایت کتاب و قرآن میخرم.

خواهید گفت از یک بچه مزینانی اینگونه استدلال عجیب است.
منم در این فکر باشما شریکم ولی من خودم میدانم که اگر از شرح احوال
کودکی خود نکاسته باشم بر آن نیفزوده ام و یقین دارم که اگر در محیط شایسته-
تری پرورده شده بودم امروز یکی از نوابغ بودم. آری چه بسا از نوابغ که
در دنیای ما، زبان بازان طرار و دزدان قهار میشوند.

خلاصه، باین امید خوابیدم. رؤیای آنشب غیر از همه شب بود،
دیگر خواب نمیدیدم که مثلاً انگشتم در سوراخ مورچه گیر کرده هر چه

میخواهم جیغ بزیم نمیتوانم با آنکه زینب بمن دهن کجی میکند و لب و لوجه من مثل آنکه از چوب باشد بحرکت نمیآید. هر چه میدیدم قرین با مسجد و منبر و طمانینه و وقار و دست بوسی و قاطر سواری و این قبیل احوال بود. از آنروز که حاجی پیرسید را دیدم و او را مرجع تقلید خود قرار دادم نه تنها در خواب بلکه در بیداری نیز خیالات و رفتار و گفتارم دگرگون گشت.

صبح زود برخاستم و پهلوی پدرم بنماز ایستادم. بعد از نماز مراد را آغوش گرفت و نوازش میکرد. بمادرم گفت الحمدلله که فطرت پسر من به - مسلمانی است، یکروز بمسجد آمد بین چه عشقی بنماز پیدا کرده. گفتم بابا قرآن و کتاب که گفتی پس کو؟ گفت وقتی حمد و سوره را یاد گرفتی برایت قرآن و کتاب میخرم.

نماز را کم و بیش از پدرم یاد گرفتم و از همانروز، میمون وار بتقلید حاجی پیرسید پرداختم. دو چادر نماز زینب و مادرم را دور سرم می‌بستم و سنگین و موقر سوار زینب میشدم و تا در مسجد خیالی می‌آمدم، سپس پیاده میشدم و آهسته براه می‌افتادم. زینب برمیخواست و دستهایم را میبوسید و در عقبم بنماز می‌ایستاد. حمد و سوره و کلمات عربی را شکسته و بسته و نفهمیده با قرائت میخواندم و لذت ریاست را تا آخرین قطره میچشیدم زیرا یقین داشتم مریدم از کلمات مرموزی که میگویم مبهوت و متحیر شده خیال میکند معنی و حقیقت این اسرار مگو تنها بر من روشن است. خود را در آسمان و زینب را در زمین میدیدم و از اینرو اندکی بزرگی حاجی پیرسید بی میبرد. دو مرتبه سوار زینب می‌شدم و با همان آداب برمیگشتم چند روزی نگذشت که زانوهای زینب زخم شد ولی این زحمتها مرید را از سواری دادن مانع نبود.

* * *

مادر و پدرم هر دو مخالف درس خواندن من بودند و میخواستند که بکار رعیتی بپردازم لیکن چون دیدند که از آتش میل و رغبت میگدازم بملا شدنم تن در دادند و عمه جزوی برایم خریدند و نزد شیخ بقال باوستانم گذاشتند.

عوالم بچگی بکلی از یادم رفت، مثل يك مرد جدی، اوقاتم بین خواندن درس و یاد گرفتن ادعیه و مشق ریاست بر سر زینب، میگذشت ضمناً باصرار تمام هفته‌ای چند بار با پدرم بمسجد و بحضور حاجی آقا

میرفتم تا نمونه و سرمشق را بدقت مورد مطالعه قرار بدهم و برموزکار آشنا بشوم. آخرین سرحد تصور و معبود من حاجی پیرسید بود، آنقدر در تقلید و اطوار حاجی و قرائت نماز و دعا مصر بودم که بزودی طرف توجه شدم. حاجی دست روی سرم میگذاشت و چشم بسته آیت الکرسی میخواند و بمن میدمید و دعا ببازویم می‌بست، مخصوصاً سفارش میکرد که هر هفته برایم تخم مرغ نظر بشکنند و از هر شور چشمی که مرا ببیند و عاشاء الله نگوید يك نخ از تنبانش بگیرند و با ادای مراسم معمولی در آتش اسپند بسوزانند .

عمه جزو و قرآن را بزودی نزد شیخ بقال تمام کردم و اصرار داشتم که نزد حاجی بادامه تحصیل بپردازم، اما حاجی ضعف مزاج را بهانه کرد و چنان صلاح دید که بسبزواری بروم و در مدرسه شریعتمدار تلمذ کنم، اعجوبه مزینان شده بودم .

روز قبل از حرکت، پدرم ضیافتی کرد و گوسفندی کشت و محترمین قصبه را بخانه دعوت کرد. سر مرا با آداب تمام تراشیدند و هم وزن مویم بفقرا نقره بندل کردند. عمامه ام را حاجی پیرسید بدست خود بست و بر سرم گذاشت. یکساعت دعا میخواند و بمن فوت میکرد.

در موقع عزیمت، بیش از همه زینب ناله و زاری داشت، میخواست همراه من بیاید، میگفت الهی من بمیرم! آنجا کی برای تو آبگوشت می‌یزد؟ وقتی اوقات تلخ می‌شود کسی را می‌زنی؟ زینب که پیش تو نیست!

آه زینب جان ، چه دل سنگی داشتم! هنوز يك قطره از زهر بدبختی و بیچارگی ننوشیده بودم که درد دل تو را بفهمم! آه زینب جان، چه سالها که از حسرت شنیدن يك همچه راز و نیازی که از فکر ساده و لبهای بی‌گناه تو بیرون می‌آمد، درسوز و گداز گذراندم. آری خوب بمکافات رسیدم و سزاوار بودم!

هشت سال در سبزواری ماندم و در صرف و نحو و معانی و بیان و فقه و اصول و کلام و منطق متبحر گشتم، در بحث و جدل چندان تیزوتند شدم که دیگر از طلاب کسی را بامن جرئت مقاومت نبوده؛ کتاب و رحل و چراغ را بی‌محابا بر سر مخالف میکوفتم! با این حال، رعب حاجی پیرسید در دلم بود و از برگشتن بمزینان میترسیدم زیرا یقین داشتم که پایه دانشم هنوز بآن بلندی نرسیده، خیال میکردم مقام و احترام سید از فضل اوست و مردم نفهمیده از کسی کوچکی نمیکند.

بزهد و تقوا معروف بودم، نماز نافله‌ام ترك نمیشد و دعای سحرم دو ساعت طول میکشید، از مستحبات هر چه را میشنیدم بجا می‌آوردم. مدرسین و علما احترامم میگذاشتند و در حقم دعای خیر می‌کردند. پدرم بمراجعت من اصرار میکرد، مینوشت بیا که زینب ومادرت از آتش فراق میسوزند. درس و کتاب بس است، خداوند در این چند سال که تو نبودی برکت عنایت کرده و ملك و آبی باسم تو خریده‌ام. بیا و بکار رعیتی بپرداز که بهترین ثوابها است، زینب را نباید بیش از این در انتظار گذاشت، از هجر تو شب‌وروز خوراکش گریه است والبته اگر نیائی بدیگری شوهر خواهد کرد.

ولی من صلاح خود را در برگشتن بمزینان نمی‌دانستم زیرا گذشته از همه چیز، كرك بهی که تازه در صورتم رسته بود بارش انبوه حاجی بهیچ وجه لایق اندازه نبود.

میخواستم وقتی بمزینان برگردم که خود را کاملاً باسباب بزرگی زینت کرده باشم و بتوانم بنای فرتوت و پوسیده جلال و جبروت سید را بعوض آنهمه آیت‌الکرسی و مهربانی در هم فرو بریزم و قصر کامیابی وفرمانروائی خود را بر سر خانه خراب آقا بسازم. پدرم نوشتم تا بدرجه اجتهاد نرسم بمزینان مراجعت نخواهم نمود و اگر زینب مرا دوست دارد صبر کند. ضمناً احادیثی در فضیلت صبر ذکر کردم وحضرات ایوب و یعقوب و زکریا وغیره را مثال آوردم که از صبر بچه مرحله از مراحل قدس وقرب رسیدند وهم برای آنکه ذهن زینب روشن بشود و مزایای این تقوا را بهتر احساس کند کیف زندگانی در بهشت را با آنهمه میوه و خوراکی وغلمانهای مهربان تشریح کردم.

حقیقت این است که برای تزویج زینب بهیچ وجه شوقی نداشتم و از فکر عروسی با او دلم نمی‌تپید زیرا باهم بزرگ شده بودیم و برای من چیز تازه‌ای نداشت. هر گاه پدرم ننوشته بود که «اگر نیائی زینب بدیگری شوهر خواهد کرد» رغبت و حسادت من تحریک نمیشد و شاید مینوشتم «مراجعت من ممکن است بطول بیانجامد بهتر آنست که زینب را شوهر بدهید» لیکن چون این تهدید از طرف او شده بود باز دلم نمیخواست زینب را بزنی بگیرم اما میخواستم بدیگری هم شوهر نکند!

خلاصه یکروز که چند ایراد فاحش بمدرس مدرسه گرفتم و شاید او از ترس جنجال و هتاکی من سکوت کرد و خود را مغلوب وانمود تصمیم گرفتم که یکباره بدار العلم طهران بروم زیرا از آن پس چننه

علمای سبزوار را برای کسب فیض خالی دیدم.

گویا شما از خواندن این پرچانگی ویاوه سرائی ملول شدید، من چکنم تقصیر از شماست که بین همه کارها شغل وکالت را انتخاب کرده و برعهده گرفته اید که شکایت وناله وفغان اشخاص را بضمیمه هزارمخرف و خیالات بیهوده در گوش هوش جا بدهید. اما نمیدانید که این داد و فریاد و هرزه گوئی و پرحرفی چه باری از دل دردمند بیچارگان بر میدارد! البته شما از فرط شنیدن عجز و تضرع و دیدن چشمهای گریان و سینه های سوزان دیگر متأثر نمیشوید اما نمیدانید که بیاد آوردن خاطرات ایام طفولیت برای من چه غم شیرینی میآورد! مثل این است که زندگانی را از سر گرفته باشم. افسوس! کاش از اول میدانستم که این زندگی، سهودیده و پرده رنگین دروغی است که بر در محبس تاریکی کشیده اند!

از ترس آنکه مبدا درمزیان نگاهم دارند مستقیماً بطهران آمدم و در یکی از بالاخانه های کاروانسرای سید آقا خان روبروی میدان مشق منزل کردم. از عظمت شهر چنان کوچک شدم که چند روزی رشته افکارم از دست رفت. وسعت میدان مشق و دسته های قزاق که با توپ و تفنگ بهر طرف میدویدند و حمله میکردند مبهوتم کرده بود. از صدای توپ ظهر چون نزدیک و غیر منتظر بود چنان از جا جستم که لقمه نان و ماست بدماغ و چشمم مالیده شد. همه چیز در نظرم بزرگ مینمود. پهنا و درازای خیابان و بازار، دیوارهای بلند و سردرهای آجری، عده زیاد مساجد و عظمت آنها زبانم را بحیرت بسته بود. حتی ضخامت و وسعت گرد و خاکی که در معابر، زمین را با آسمان وصل میکرد در نظرم شکوه و جلوه ای داشت. بالاخره چون میزان مقایسه و اندازه ام یادگار های مزیان و سبزوار بود خیال کردم مدارج علم و پرهیز کاری نیز در این شهر بهمین تناسب بلند خواهد بود! خود را در دریای دانش و زهد غوطه ور میدیدم و از فرط شوق در خود نمی گنجیدم. خاطر م شاد بود که بزودی آنقدر از این معدن صدق توشه خواهم برد که بلا معارض بر صدر بزرگان مزیان و سبزوار و حتی مشهد و همه خراسان خواهم نشست. با اینهمه گاهی دلم از غصه میگرفت زیرا میدیدم مردم بعجله و شتاب در اطراف من میآیند و میروند و هیچ کس احوالی از من نمی پرسد، سهل است نسبت بیکدیگر هم اعتنائی ندارند! گوئی دشمن بشهر نزدیک شده، همه در فکر جمع آوری و نجات خویشند: درشگه ها بتاخت میروند،

واگونچی بقوت بایک دست زنگ میزند و بادست دیگر بیشت اسب ها شلاق مینوازد ، دوچرخه سوار مثل برق میگذرد ، روضه خوان اسب سوار ، چهار نعل میتازد! خود مرا در میان جمعیتی مضطرب و وحشت زده ، غریب و بیگس دیدم . چیزیکه باین حال اندکی تخفیف میداد دیدن قطار شتر و حمار بود که درمیان این آشفتگی باهمان آرامش و سکوت مزینان و سبزوار می رفتند و آن راحت و آسودگی خیال را بیاد می آوردند .

هیچ یادم نمیروود که اشتیاق زیادی بسوارشدن واگون داشتم. اغلب میایستادم و بحسرت بسایرین نگاه میکردم که باتاقها بالا میروند ولی جرئت نزدیک شدن نداشتم، خیال میکردم شاید حسابی در کار است و بهر کس این اجازه و مزیت را نمیدهند . بالاخره روزی دل بدریا زدم و برای آنکه عزم سست نشود یکمرتبه خود را بوآگون انداختم و روی نیمکت نشستم! ضمناً برای هرگونه معارضه حاضرشدم ولی کسی چیزی نگفت. بلیط فروش پولی ازمن گرفت و بلیطی بدستم داد. پرسیدم این کاغذ را چکنم؟ ملتفت شد باکی طرف است، گفت سفت نگهدار ، مبادا گم کنی که مسئول دولت میشوی! شاید هنوز آن بلیط درلای کتابی که گذاشته ام باشد!

روز دیگر گوجه فرنگی را که هرگز ندیده بودم از دردکان میوه فروشی برداشتم و بتصور سیب چنان فشار دادم که آبش بصورت من و بچشم دکاندار پرید. گفت آشیخ، مادر بچه هارا اینجور فشار ندهی که کار خرابی بارمی آید! از خجالت سرم را زیر انداختم و فرار کردم . درظرف یککفته همه مدارس طهران را دیدم و مدرسه ایرا که از همه وسیعتر و قشنگتر است پسندیدم. قصد کردم در آنمدرسه حجره ای بگیرم. حال من درخارج از محیط طلاب درست شبیه بحال ماهی بود که از آب بیرون افتاده باشد، منقلب و پوریشان بودم و زندگانیرا غیر ممکن تصور میکردم، جرئت پرسش و اقدام نداشتم و سرافکنده و محجوب راه میرفتم و از ترس آنکه مورد تخفیف و استهزاء واقع بشوم از همه دوری میکردم لکن بمحض آنکه در مدرسه ای داخل می شدم و خود را بین آخوندها و هم مسلکان مییافتم جانی میگرفتم و قوای خموده ام برانگیخته میشد، هرچه میخواستم می پرسیدم، برای هر جوابی ردی حاضر داشتم و تا مخاطب خسته و مغلوب نمیشد دست از سرش برنمیداشتم . بی وحشت و تردید پیش متولی مدرسه رفتم و حجره ای تقاضا کردم،

بیچاره شوخیش گرفت وگفت اینجامدرسه است، مکتب نیست. چشمتان روز بد نبیند! مثل گرگی که بشکار حمله کند در جانش افتادم! گفتم بسم الله این گو واین میدان، بیا مباحثه کنیم! آیا باب ادله عقیله را میدانی وازمسئله ضل اطلاع داری! قضیه ترتبدا چگونه تفسیر میکنی! حاج شیخ بدست و پا افتاد، میخواست جواب بدهد اما زیانش کنیدی میکرد، معلوم بود کاملاً بی سواد است. یکی از حضار با من بمجادله پرداخت، نسبتاً صاحب فضل بود. یادم رفت که کجا هستم و مقصودم چیست، گرم جدال و مباحثه شدیم، پس از چندین ساعت که هر دو خسته و وامانده شده بودیم دیدیم جز ما کسی در اتاق نیست، همه رفته اند. روز دیگر برای گرفتن حجره نزد متولی آمدم، گفت آشیخ از تو خوشم آمد ان شاء الله خداوند توفیق تلمذ و تحصیل عنایت فرماید، طلبه خوبی خواهی شد اما عجالاً حجره خالی ندارم، يك نصف حجره بود که پریروز بدیگری داده شد، در مدرسه فلان برایت يك حجره خوبی خواهم گرفت. گفتم من از اینجا نمیروم و اگر حجره خالی نداری در صحن مدرسه منزل خواهم کرد. ضمناً چون هیچ پول نداشتم بدون خجالت يك تومان از حاجی شیخ گرفتم و رفتم بکاروانسرا که اسبابم را بیاورم. از فکر آنکه مثل گداها در حیاط مدرسه بخوابم غصه گلویم را فشار میداد زیرا من با عزت و محبت بار آمده بودم و تحمل این پستی و بیچارگی هارا نداشتم.

یادم آمد که در موقع حرکت از سبزواری متولی مدرسه که از مجتهدین معروف خراسان است میخواست کاغذی خطاب بحاجی صفر سبزواری که سالی چند ماه برای تجارت پوست بطهران سفر میکند، بنویسد و مرا باو بسپرد ولی من قبول نکردم و گفتم سفارش مرا بخدا بکنید، غیر از دعای خیر سفارش نامه ای لازم ندارم. آنروز افسوس خوردم که چرا آن کاغذ را نگرفتم! غربت و بیکی چنان ناگوار بود که خود را تنها در غار مخوفی میدیدم.

از کاروانسرادار پرسیدم حاجی صفر سبزواری کجا منزل دارد؟ باکمال خونسردی گفت حاجی صفر دوسه مرتبه اینجا آمده بود سراغ شیخ حسین رامیگرفت، یادم رفت بشما بگویم. از وجد سینه ام فراخ شد! پرسیدم منزلش کجاست؟ گفت بسم الله حاجی صفر پشت سر شماست! حاجی سلام علیکم، این همان آشیخی است که عقبش میگشتید. با حاجی روپوسی کردیم، چند روزی در خانه اش نگاهم داشت و

نمیدانم چه کرد که یکی از بهترین حجره ها را در همان مدرسه بمن دادند .

حاجی در این سفر ، مهدی آقا پسرش را برای تحصیل بطهران آورده بود. معلوم شد آقا سید مجتبی و چند نفر دیگر از علما شرح زهد و دانش مرا برایش نقل کرده و برای آنکه داخل ثوابش کرده باشند گفته اند باید بمن خدمت و کمک کند .

حاجی خودش ملازمت مرا بعهدہ گرفت : هر جام آبی که بدستم می داد صدپیاله از کوثر خورده داشت، خانه اش از عبادات هر شب من نور باران بود! التماس میکرد که در خانه اش بمانم و لطفاً نظر عنایتی در تربیت و تعلیم مهدی آقا بکنم. قبول نکردم ولی راضی شدم که مهدی آقا برای مباحثه روز ها بمدرسه بیاید .

مهدی آقا هر روز بعد از ظهر بحجره می آمد بمحض آنکه وارد میشد و می نشست بسم الله میگفتم و شروع بدرس میکردم، حتی از احوال پرسشی پرهیز داشتم که مبدا گفتگو بدرازی بکشد زیرا هر سخنی را غیر از آنچه درس و بحث بود بیهوده مینداشتم. چنان با حرارت تدریس میکردم و مجدوب عبارات و بیانات خود میشدم که گاه ملتفت نبودم دیگری هم در حجره هست. هر چه خوانده بودم فهمیده بودم و میدانستم و پیوسته معلومات و اطلاعات خویش را چون اسبی راهوار زیر رکاب داشتم، مشق ریاست میکردم و مهدی آقا را مغلوب و محو قدرت فکر و نفوذ گفتار خود میساختم و زیاده از وصف خرسند میگشتم زیرا آینده را چون مرغی که بچنگ آمده باشد از آن خود هیدیدم .

آه چه زمان خوشی بود، زنجیر بندگی و اسارت دنیا را هنوز بگردن نگرفته بودم و از مادیات همانقدر میخواستم که برای زنده و سعادت مند بودن لازمست. از تجمل چنان دور بودم که بزرگان از بازیچه کودکان . عبارات بسرمیکشیدم و روی گلیم میخواستم و جز کرباس چیزی نمیپوشیدم، آبگوشت یا کوفته غذائی بود که هر چند روز یکمرتبه وقتی بدینرا بتعلیم و ریاضت فرسوده کرده بودم بعنوان پاداش دنیوی بخود روا میداشتم ، چه ضیافت بی ریائی بود و چه لذت و نشاطی می آورد !

در آن اوان هیچ از خوشی و کامیابی کم نداشتم، بی تنفر و انزجار در گذشته مینگریستم و بر صورت درخشان آینده لبخند دوستی و یگانگی میزدم، حال از هرگونه تشویش و تردید آسوده بود زیرا چشم امید بدست

وخیال دیگران نذوخته بودم و تکیه بر عقل و اراده داشتم، تمنا و توقعم از خویش بود. در جنگ زندگانی اسلحه قناعت و زهد را گزیده و در حصار تسلیم و رضا پناه گرفته بودم. احتمال خرابی و بیچارگیم نمیرفت، جز خدا مخدوم و معشوقی نداشتم و همه اهل جهانرا نظیر خود میدانستم زیرا از هر نعمتی که حواله ب دیگران باشد بی نیاز بودم .

ولی این فکرها از نادانی بود! وقتی من مست غرور بودم و مانند بوقلمون از کبر و نشاط، زیر بازو باد می انداختم ، جلاد طبیعت چاقوی قصابی را تیز میکرد و من نمی دانستم. کدام عالم میتواند استنباط کند که در بازیگر خانه دنیا هر کس را بچه ساز و نوائی خواهند رقصانید ! آری وقتی من سرنوشت خود را مثل خطی که در کتاب باشد روان و بی دردسر میخواندم يك زن زیبا خانمی در دنیا بود که من نمی شناختم. قرار شده بود سر مرا بیک ریسمان محکمی ببندد و مثل کودکی که بازیچه ای پیدا کرده باشد گاه در بازوان گرم خود بفشارد و از عشقم شبی ده مرتبه از خواب بپرد و گاهی بر سنگ و کلوخم بزند و از رنج و آزارم هیچ نیندیشد . وقتی برای تسلط بر افکار و رفتار دیگران مجهز میشدم و خود را سزاوار ریاست و سروری فرض میکردم نمیدانستم که دنیا يك فوج آقا و رئیس آماده کرده باید میمون و اربابشاره هر يك از آنان هزار پشتك و وارو بزنم .

يك روز حاجی صفریا مهدی آقا بمدرسه آمد و اظهار داشت که برای سرکشی بکار هایش بسبزوار میرود ، ضمناً امر خیری هم در پیش است ؛ عیال مرحوم حاجی نقی را که آب و ملکی دارد ... بله ... گفت مهدی آقا را بشما میسپارم و خوب و بدش را از شما میخواهم باید مواظب باشید نمازش ترك نشود و چشم و قدمش بفعل حرام نرود. میگفت من مهدی آقا را تا امروز مثل يك دختر چشم بسته بار آورده ام اما بچه های طهران از شیطان بد ذات ترند و بایزید بسطامی را اگر باین شهر آمده بود از راه در میبردند. دلم میخواهد مهدی آقا شب و روز با شما باشد، حتماً باید تشریف بیاورید منزل ما، همه قسم اسباب پذیرائی و خدمتگزاری مهیاست. خیر، شما حتماً باید تشریف بیاورید خانه ما، هر چه فکر میکنم طور دیگر درست در نمی آید، باید تشریف بیاورید، شام و ناهار و چائی و همه چیز مهیاست. . .

در ضمن آنکه این وصایا و دعوت رامی شنیدم با خود میگفتم دیدی چه غلطی شد! يك قدم از دیگری جز خدا كمك گرفتی، دیدی چه بلائی

بسرت آمده! ای سست عنصر سهل‌الاریکه، میخواستی خودت اقدام کنی و حجره را هرطور هست بزور خودت بگیری، کار بزرگی نبود! نوئی که قصد داری بريك مردمی ریاست کنی قبیح نیست که زیر بار منت حاجی صفر باشی؟! حالا جواب سئوالش را چه میگوئی آخر من چگونه میتوانم مواظب مهدی آقا باشم! عجب دیوانه‌ایست، مگر غیر از تعلیم و تعلم کار دیگری هم از من ساخته میشود؟ مثل آنست که از من بخواهد برایش يك خانه بسازم!

بالبده گفتم من بایمان و وفای مهدی آقا کمال اطمینان را دارم و مطمئنم که از فرائض و مستحبات هیچیک را فروگذار نخواهد نمود، معهدنا حاضر بودم بمنزل شما بیایم الا آنکه از امشب ختمی شروع میکنم و باید در همین مکان انجام بشود. هر شب از خداوند استغاثه خواهم کرد که مهدی آقا را از وسوسه و شر شیطان محفوظ بدارد و مخصوصاً حافظه‌اش را تیز کند که خیلی محتاج است، هنوز ابواب مجرد و مزید را نتوانسته است از بر کند. من بمن ایشان بودم صرف و نحو را مثل حمد و سوره میدانستم.

حاجی صفر پسرش رو کرد و گفت خاک بر سرت ای بیچاره و بیدرد! من خیال میکردم تا حالا هر چه آشیخ میداند یاد گرفته ای، معلوم میشود همه را ببازیگوشی و بیعاری میگذرانی! پس از مقداری فحش و ملامت گفت: خیر، لازم نیست مهدی درس بخواند، سعادت ملا شدن ندارد، با خود میبرمش سبزوار زمین شخم کند، لیاقتش همین است!

از گفته خود پشیمان شدم، دیدم نزدیک است یگانه مرید را از دست بدهم، هر اسان گفتم حقیقت این است که مقایسه خود را با مهدی آقا بغلط کردم زیرا استعداد و ادراک من از عجایب و نوادر روزگار است! حافظه و قریحه فوق‌العاده من امری طبیعی و عادی نیست بل موهبتی است استثنائی و عطیه‌ایست فرید که دست قدرت بهر کس می‌خواهد عنایت می‌فرماید، مهدی آقا نسبت بسایر محصلین، در خور همه گونه تحسین و نعمت است.

حاجی آقا چنانکه فطری جهان است از لاف و گزاف من مرعوب شد و مرا همانطور که نشانش دادم دید، گفت بنده اینقدر ها احمق نیستم و میفهمم که علم و زهد شما تا بکجاست، خدا به بنده و مهدی نظر لطف دارد که ما را بفیض چنین بزرگواری موفق کرده، درباره مهدی

آقا هر طور بفرمائید همانطور میکنم!
نفس راحتی کشیدم و گفتم مهدی آقا را بمن بسپارید و ما هر دو
را بخدایه قرار بر این شد و حاجی بمسافرت رفت. کاش گذاشته بودم مهدی
آقا را همراه برده بود!

برای آنکه دروغ نگفته و گناهی مرتکب نشده باشم از آنشب ختم
امن یجیب را شروع کرده و با سوزدل بدرگاه یکتا نالیدم که بارالها
بعد از این مرا از کمک دیگران مستغنی کن که بیجهت مجبور بگرفتن
ختم نشوم و از درس و مطالعه وانمانم!

مهدی آقا چندی همه روزه بدرس میآمد و شرح اعمال روزانه اش
را میداد که دیشب را تا وقت خواب بمطالعه و نماز گذراندم و امروز تا
ظهر بکسب مشغول بودم. ضمناً از تجارت اظهار تنفر میکرد، گرچه
بدرس و تحصیل هم شوق مفراطی نداشت. رفته رفته بعضی از روزها
طرفه میرفت و هر دفعه عذری میآورد و گاه غیبتش بدو وسه و چهار
روز میکشید.

یکروز پس از آنکه قریب بیکهفته مهدی آقا را ندیده بودم کاغذ -
لقی حجره باز شد و مثل آنکه خواب ببینم، صورت سفید زنی در وسط
هلال سیاه چادر درخشید! بی اختیار در آن منظر، مات و مبهوت شدم،
همینکه صدایش بگویم رسید بخود آمدم و سرم را برگرداندم و چشمها
را بزمین دوختم و آیه استغفار را مکرر خواندم؛ بدنم میلرزید، خیال
میکردم از ترس خداست!

مهمان ناخوانده بدون سلام و تعارف با لحنی پراز سر زنی گفت
پس مهدی آقا کو؟ به به! یکهفته است پسر هر روز پی بیعاری میرود و
شما آشیخ نمیپرسی شاگردت کجاست و چه میکند! نا سلامتی حاجی
پسرش را دست شما سپرد و رفت. این دین و ایمان است که شما آشیخ ها
دارید!.. گلوی از گریه گرفت.

گفتم همشیره افترا زن، عاصیه میشوی! مهدی آقا چند روز قبل
که اینجا بود میگفت نقاقت دارد شاید بستری باشد که نتوانسته است
بدرس بیاید. مگر شما از اهل البیت نیستید؟

از صدای بهم خوردن کاغذ لقی فهمیدم که مرأه داخل حجره شده!
میخواستم دیوار را بشکافم و فرار کنم، اعضايم خشک شده بود و قدرت
کوچکترین حرکتی نداشتم.

گفت مهدی آقا یکهفته است هرروز بعد ازظهر ببهانه درس میرود
بعیاشی! رفقای بد، مهدی مرا ازراه دربرده اند، ضایعش کرده اند، پس-
فردا صاحب همه جورمرض خواهد شد آنوقت من چکنم؟ مگر نمی بینی
این روزها خودش را ترگل و ورگل میسازد، مگر ملتفت نشدی دیگر
پشت گردنش را نمی تراشد؟ آشیخ مگر از خدا نمیترسی، آخر حاجی
صفر پسرش را بتو سپرد و رفت، بامید تو پسر خوشگلش را دراین شهر
خراب ول کرد!..

پرسیدم شما بامهدی آقا چه قرابتی دارید؟ گفت نامزدشم. گفتم
چرا شکایت نزدکربلائی غلامعلی پسرعموی حاجی نمی ببری؟ گفت مهدی
آقا برای اوفاتحه نمیخواند، ترسش همین ازشماست، آشیخ دستم بدامانت
هر چه بخواهی میدهم، برایت يك عباى نائینی اعلا میخرم، این پسره
را بدست من برسان، ترسش همین از تست، خیلی از شما حرف شنوی
دارد.

خندیدم و گفتم عباى نائینی را بمستحقش بده، عباى نائینی وگنج
قارون در نظر من با خاك برابر است! خواست چیزی بگوید، گفتم
بس است، من تحقیقات می کنم و اگر اینها که می گوئید راست باشد
ویل له! پرسید یعنی چه؟ گفتم یعنی وای بر او! گفت چه حرفها، وای بجان
خودت! مبادا نفرینش کنی، همینقدر به ترسانش که بعد ازاین بارفقایش
نرود و سرش بدرس و کار خودش گرم باشد، دیگر نفرین لازم نیست!..
پس از خدا حافظی و سفارش مکرر، کاغذ لق باز و بسته شد،
نگاه کردم و دیدم کسی در حجره نیست! سرم بدوار افتاد، گیج شدم.
برای اولین دفعه در زندگانی مرغ فکرم بند اطاعت را گسیخته دیوانه
وار بهر طرف می پرید و مرا بی اختیار بجا هائی که نمیخواستم
میکشانید. لحظه ای پخود می آمدم واستغفار میکردم، هنوز کلمات آخر
آیه را نگفته فکرم عنان پاره میکرد و میرفت. گوئی تب داشتیم، تنم
بشدت داغ شده بود. برای آنکه ازخود فرار کنم از جا جستم و بصحن
مسجد دویدم و کنار حوض نشستم و آب سرد فراوانی بسر و صورت
زدم تا التهاب کمی فرو کشید، تجدید وضو کردم و بنماز ایستادم و از
جان و دل نیت قربت نمودم.

ای افسوس! این قوه فکر که خیال میکنیم بی تردید و تعرض
مال ما است و برخلاف سایر علائق قابل اخذ و تعدی نیست از هرچیز
کمتر بما تعلق دارد، مثل آنست که یکی را بر اسب سرکشی لخت و

بی لجام بسته و سر در بیابان داده باشند، اسبش دیوانه‌وار به‌رسو ببرد و بهزار خطر بکشد و بیچاره فریاد کند که اسب مال من است...
بهرچه نگاه میکردم چهره آن پری حایل بود، چشم را که بهم می‌گذاردم روشن ترش میدیدم. درعده رکعات نماز آنقدر اشتباه کردم که شماره از دست رفت، بی‌اختیار سینه را فراخ میکردم و هوای حجره را که پر از بوی عطر بود می‌بلعیدم.

تا آن زمان که بیست و پنج سال بر من گذشته بود هرگز نفس را اجازه تمنا نداده بودم، شاید گاهی ترسیده و پنهانی زیر لب چیزهایی میگفت اما من اعتنا نمیکردم. آری طبیعت را میشود چندی در قید فشار نگاهداشت اما يك روز هم بندها را پاره میکند و عقل را مثل پشه درپیش باد فرار میدهد! يك آرزو و احتیاج خواب رفته که بهیچش نمی‌شمردم بیدار شد و مانند زنبور خشمگین در پیراهنم افتاد و جانمرا ریش میکرد. ندای درونی پیوسته در گوشم میخواند که «منظور و معبود تو همین بود که دیدی، باقی همه دروغ است! التهاب و سوزش جانت تنها از اینزال می‌نشیند.» بر شیطان لعنت بسیار فرستادم و برای آنکه غوغای نفس را خاموش کنم بصدای بلند با خود میگفتم مهدی آقا بعیش و بیعاری مشغول شده، جهنم! درملکات و افکار قدسیه من چه تأثیری خواهد داشت! نامزدش بحجره آمد و صورت نحسش را بمن نشان داد، خداوندگانهی بر من نخواهد گرفت زیرا این نظر بلا اراده و من غیر عمد بود، وظیفه من در این سرای فانی علم و طاعت است و بس، عیش و سرورم در آن دنیای جاوید خواهد بود. از کجا که شیطان باین شکل و شباهت برای وسوسه و آزمایش من نیامده باشد!

مقداری ادعیه و عزائم برای دور کردن شیاطین و اجنه خواندم. تا حرف می‌زد و صدایمرا می‌شنیدم راحت بودم، همینکه ساکت می‌شدم و کتاب را برای مطالعه بدست میگرفتم خیالات واهی بوجود می‌آورد و می‌شد و هوش و حواسم را چنان مشغول و منقلب میکرد که معنی دو کلمه را نمی‌توانستم بهم مربوط کنم. در هر دقیقه چند بار وضع نشستن را تغییر میدادم، گاه کتاب را زمین می‌گذاشتم و گاهی بدست میگرفتم و گهی دراز میکشیدم و روی کتاب می‌افتادم.

اگر هزار از این بیشتر پرچانگی کنم هرگز نخواهم توانست شرح آشفته‌گی و شیدائی آن احوال را بگویم، شما نیز آن انقلاب را هرگز از شنیدن سرگذشت من در خودتان احساس نخواهید کرد. خلاصه آنکه

حال بدی داشتم، زندگانی بمذاقم تلخ شده بود، در و دیوار بجانم فشار میآورد. از شما که خجالتی ندارم، دیگری هم غیر از شما که از این قضایا آگاه نخواهد گردید، هر چه واقع شده میگویم؛ گریه فراوانی کردم، يك صفحه از کتاب خطی که در دست داشتم بکلی سیاه شد. ولی منکه حاضر شده‌ام گناهان و لغزشهای خود را بی کم و کاست اقرار کنم شما هم لطفاً صدق قولمرا هر چه میگویم بپذیرید. آن گریه از عشق یا اشتیاق شهوت نبود، بسست عنصری و ضعف خود میگریستم که چرا باید باین آسانی دعوت شیطان را اجابت کنم و به اغوايش تسليم بشوم، معلوم میشود هنوز دل من از دانش و زهد آکنده نیست که ابلیس در آن راه یافته! آنقدر زاری و انايه کردم و بدرگاه بی نیاز چشم گریان مالیدم که از فرسودگی خوابم در ربود.

خواب دیدم مهدی آقا و نامزدش از خیالات درونی من آگاهند و يك بيك را مثل آنکه پای میزان حساب باشد، با صدای بلند میخوانند و در نامه اعمال مینویسند و با چشم و انگشت تهدیدم میکنند، سپس یکدیگر را در آغوش میکشند و بمن میخندند و قبا و پیراهن کرباسم را بهم نشان میدهند و تمسخر و توهین میکنند. منم علی رغم آنها رفتم و از راه دوری زینب نامزدم را آوردم و پیادگار ایام قدیم گیسهای بافته اش را گرفتم و در عقبش میدویدم. پشت گردن و دست و پایش از حنا قرمز بود، تعجب داشتم که چرا هنوز اینهمه رشك و شیش دارد، چرا مادرم در اینمدمت دراز نتوانسته آنها را بگیرد و بکشد! مهدی آقا و نامزدش باین نکته پی بردند و آنقدر ما را استهزا کردند که فرار کردیم و پنهان شدیم.

دنباله خواب را در بیداری گرفتم و مثل آنکه دواي درد را بطور الهام دریافته باشم عزم کردم بمادرم بنویسم که پس از محرم و صفر برای عروسی بمزینان خواهم آمد. خیالم راحت و اشتهايم تيز شد، گوئی دو روز بود غذا نخورده بودم، نان و پنیر فراوانی بكمك آب بسیار خوردم و بمطالعات عادی پرداختم و ضمناً در ته دل دعا میکردم که ان شاء الله مهدی آقا از خجالت و ترس بدرس نیاید.

بعد از ظهر، نزدیک آمدن مهدی آقا، رفته رفته منتظر و منقلب میشدم. شاید از کنجکاو بود، میخواستم بدانم آن زن، که و حکایت چه بوده. در این احوال، مهدی آقا وارد شد، بصورتش نگاه کردم و

دیدم خوشگل است، تا آنروز هیچوقت متوجه زشتی و زیبائی نشده و از این لحاظ بروی هیچکس نگاه نکرده بودم. در لباسش دقت کردم و دیدم آراسته و غیر آنست که پدرش میپوشد.

مهدی آقا سیاه چرده و نازک اندام بود، چشمهای درشت و سیاه و گونه های قرمزی داشت، اعضاء چهره اش ظریف و متناسب، قدش نه کوتاه بود نه بلند، همیشه میخندید و همه چیز را بیازی و شوخی میگرفت. بسرعت خیال خود را با او مقایسه کردم و دیدم درست با یکدیگر نقطه مقابلیم؛ من سفید پوست و قوی هیكل و بلند قامت، بندرت میخندم و هیچوقت شوخی نمیکنم، چشمهایم درشت نیست و گویا ربایندگی ندارد. بی اختیار دماغم را توی مشتم گرفتم، دستم پر شد، نمیدانم چرا آهی از نهادم بر آمد، دلم خواست شکل مهدی آقا باشم! پیشانی را در هم کشیدم و گفتم این مدت کجا بودی؟ تبسمی کرد و دندانهای سفیدش نمایان شد، معاذیری آورد و چیز هائی گفت که من هیچ گوش ندادم و نفهمیدم. پرسیدم این زن با شما چه نسبتی دارد؟ گفت زیبا خانم را میفرمائید؟ با بنده آشناست. گفتم خودش میگفت نامزد شماست. گفت بلی مقصودم همین بود.

فردای آنروز کاغذی بجاجی صفر بسبز وار نوشتم، چون مدتی مضمونش را در ذهن زیر و رو میکردم، جملات آن در خاطر من نقش بسته اینک عین آن مکتوب را در اینجا مینویسم.

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد الحمد والصلوة عرض میشود ان شاء الله بتأییدات سبحانی و از فیوضات فیض ربانی وجود شریف را عافیت و سلامت قسرین بوده و علی الدوام مقضی المرام باشید دعاگو پیوسته از حضرت عز و علی استغاثه میکنم که کلیه مومنین و بالخاص آن جنابرا در قید ایمان مشید بدارد و در طریق استکمال که شیمه اهل دین و دعا است همواره بممدارح علوی مراتب سماوی ارتقاء بدهد و در زمره متحلیان بصفات ملکوتی منسلک سازد. فرمود انا عرضنا الامانة علی السموات والارض الخ ... آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعه فال بنام من بیچاره زدند. با وجود کمال مصابره و جهدی که در صرف اوقات به تفرس و مطالعات در علوم دینی و طاعات و عبادات دارم بفحوای سل من شئت تکن اسیرا چون روزی از آن جناب تمنائی کردم و خود را مرهون و مدیون نمودم در عوض از تعلیم و تدریس مهدی آقا مضایقه نکردم و همواره در

دلالت و قیادت ایشان بصراط مستقیم در هیچ موقع قصور نورزیده دیده بصیرتش را بقدر وسع و در موارد مناسبه بمصاییح گفتار صحابه کرام و اولیاء عظام و لمعات اشارات اساطین حکما و بزرگان منور کرده‌ام باشد که از این حظیره قدس استشمار کند.

معدلك برداعی ظنی حاصل شده که نعوذ بالله اغوا و وسوسة شیطان در نفس ایشان رسوخ و نفوذی یافته باشد تفصیل آنکه قریب بیك هفته مهدی آقا غیبت داشت و مباحثه را متروک گذارده بود تا آنکه یکروز بعد از ظهر مخدره ای داخل حجره شد و اظهار داشت که مهدی آقا ایام گرانبها را خدای نکرده در بیت الحزن و دارالمجن فحشا صرف میکنند! نعوذ بالله و نتوب الیه ضمناً معلوم شد مخدره نامزد ایشان است این بود شرح قضیه که لازم دیدم بعرض شریف پیرسانم باقی منوط بحکم و رأی خود آن جناب است.»

کاغذ را بستم و در پاکت گذاشتم و مدتی بین افکار پراکنده و مغشوش خود تجسس کردم که مقصودم را از نوشتن این مکتوب بفهمم يك مرتبه با انگشتهای عصبانی کاغذ را از پاکت بیرون آوردم و این جمله را در آخر صفحه افزودم:

- « ولی لازمست بدانید که جوابهای مبهم مهدی آقا داعی را اقناع ننمود و سوء ظن را مرتفع نساخت بعقیده دعاگو اصح آن است که هر چه زودتر نامزدش بحباله نکاح ایشان در آورده شود تا نفس اماره مجاب و ساکت گردد.»

این جمله را برای آن اضافه کردم که یکبار دیگر صدای آن زن را بطور مشروع بشنوم و آن رایحه جانبخش را استشمام کنم زیرا اطمینان داشتم که صیغه عقد را من جاری خواهم کرد. میخواستم بزبان خود آن حور بهشتی را بعقد دیگری در بیاورم تا رشته طمع را که در اعماق دلم تنیده بود یکباره پاره کنم و استقامت خود را در تحمل ناملایم آزمایش نمایم ، مخصوصاً شوقی داشتم که برای اول بار باعتبار کلام من چنین عمل مهمی جاری بشود.

بیست روز نگذشت که حاجی صفر، سراسیمه وارد حجره شد ، از سبزوار رسیده و هنوز بخانه نرفته بود. حال و حکایترا پرسید ، حقایق را همانطور که واقع شده بود برایش گفتم. هزار نفرین بجان طهرانیان کرد ، میگفت مهدی آقا نامزد ندارد این پتیاره ابلیس است، میخواهد پسر بیگناه مرا داخل معصیت کند و با خودش بجهنم ببرد . خدایا

این چه شهری است، اینها چه مردمانی هستند که نمیتوانند زندهای خود را حفظ کنند! يك جوان معصوم چشم و گوش بسته را نمیشود یکهفته بی پرستار گذاشت، فوراً دورش را میگیرند! منکه نمیتوانم همیشه در طهران باشم، این مردکه مشهدی علی هم باندازه يك الاغ عرضه ندارد! خیر، با خودم میبرمش بسبزوار، درس خواندن بسش است، از درس چیزی نفهمید، هرچه بیشتر درس میخواند اخلاقی بدتر میشود.

با خشم و ناامیدی برخاست و رفت. من از کرده خود پشیمان شدم زیرا هرگز این پیش آمد را تصور نکرده بودم. حس حسادتی که نسبت بمهدی آقا از داشتن نامزدی باین صباحت در دلم ایجاد شده بود، برطرف شد، دیدم دوستش دارم و از فکر اینکه روزها بدرس نمیآید، فوق العاده ملول و مکدرم زیرا او تنها کسی بود که بنا بگفته پدرش بمن احترام میگذاشت و قدر و منزلت اخلاقی و فضلی مرا بجا میآورد. طلاب مدرسه، خشکی مرا اسباب تمسخر قرار داده بودند و بالبخند استهزا با من گفتگو میکردند. من هم در ضمن مباحثه برای تلافی، قدرت و تفوق علمی خودم را هر روز بیشتر با آنها اثبات میکردم، حالت حمله و دفاع از دو طرف شدیدتر می شد و روح مرا از آنان دور تر میکرد.

از همه گذشته رفتن مهدی آقا بسبزوار هرگونه امید مرا از شنیدن صدای آن حوری خیالی قطع میکرد. از روز ملاقات حاجی صفر بیعد دیگر مهدی آقا بدرس نمیآمد، شاید هفته ای بیش طول نکشید لیکن بر من سالی نمود داشت. بالاخره مشهدی علی بحجره آمد و مرا بخانه حاجی برد، معلوم شد فردا بسبزوار خواهند رفت. آنشب را درخانه حاجی ماندم ولاینقطع ملامت پدر را بر پسر میشنیدم و از چهره آزرده مهدی آقا خجالت میکشیدم.

خلاصه، وساطت من در تصمیم حاجی تأثیر نکرد. فردا صبح بمشایعت مسافرین رفتم، همینکه بگاریخانه وارد شدیم، از بین یکدسته چادرسیاه که مثل مرغهای پا بسته بهم چسبیده بودند و ناجور و مختلف جیغ میزدند یکی بسمت ما آمد، باگریه و فغان میگفت: مهدی جان رفتی! ترسیدی من نتوانم جورث را بکشم! ای بیوفا، ای بی محبت، آخر من بی تو چکنم، منکه از غصه میمیرم! مهدی جان، مهدی جان...

دیدم همان زن است، همان بوی عطر است! آه که دلم میخواست

جای مهدی جان باشم، در آنساعت مهدی جان بودن را هزار بار برگزیده-
ترین مقامات علمی و ریاست، ترجیح میدادم...

مهدی آقا بی اختیار یکقدم بطرف آن زن رفت و آهسته گفت
عزیزم گریه نکن، آخر... اما نتوانست جمله را تمام کند، نگاه
خشمناک و حرکت تهدید آمیز دست پدر را از پشت سر احساس کرد
و عقب زد. حاجی دیوانه وار با چشم و دهان دریده فریاد میزد «بتیاره،
برو حیا کن، یکسال مثل زالوخون بچه مرا مکیدی پس است، برو!»
خواست با چوبی که در دست داشت بر مغزش بکوبد که من از جاجستم
و در میانه حایل شدم، گفتم حاجی آقا خلاف شرع میکنی! آیا میدانی
بزن نا محرم دست دراز کردن و ناسزا گفتن چه عقوبتی دارد!

حاجی آقا خواست جواب بدهد، با ادله محکم مبنی بر آنکه نامزد
داشتن مهدی آقا شرعاً هیچ منعی ندارد و اینکه تهمت از گناهان کبیره
است مغلوب و محجوبش کردم.

شیون زن بلند شد، میگفت: آشیخ خدا بشما عوض بدهد، مسلمانی
پس کجاست! برای چه حاجی آقا بمن تهمت میزند! باذن کی بمن
فحش میدهد! مگر این مهدی آقا حاضر نیست؟ خودتان از او پرسید،
آیا این تهمت های حاجی آقا بحق است؟ خدا خودش میداند که اگر
من نبودم چه بلائی بسر این طفل معصوم آورده بودند! حالا عوض این
مهربانیها حاجی میخواهد نامزد مرا از دستم بگیرد!...

حاجی آقا میفرید اما از ترس من دیگر فحش نمیداد. خانم جری
شد و التماس میکرد که پس اجازه بدهید پشت این در یک کلام بامهدی
حرف بزنم. حاجی فریاد کرد که باز میخواهی با لبهای کثیف صورت
پسره را نجس کنی! در این مورد من بحاجی آقا پیوستم و گفتم: نه
دیگر این خلاف شرع میشود! معانقه قبل از عقد، مشروع و مجاز
نیست.

در این ضمن مردها بخنده افتادند و زنها زیر وبم فحش میدادند و
بچنین زن بیحیائی نفرین میکردند، بالاخره تهدیدات از هر طرف چنان
نزدیک بکار شد که کاروانسرا دار، خواهی نخواهی خانمرا از دالان
بیرون کرد. بیچاره بیرون در ایستاده بود و میگریست و دل مرا از
حسرت ریش میکرده.

از این منظره واحوال، منقلب شدم، یک هوس و میل شدیدی
بدوست داشتن و محبوب بودن، درونمرا چنگ میزد. آنهمه محبتهای

زینب از نظر گذشت و دلم برایش ضعف رفت، تصمیم گرفتم و گفتم منم با شما بمنزینان و سبزوار می‌آیم. حاجی آقا و پسرش گفتند قدم بالای چشم، بفرمائید برویم، متأسفانه معلوم شد که در کالسکه گنجایش بیش از پنج نفر مسافر نیست. حاجی آقا اصرار داشت که سی‌تومان بدهد و یک بلیط برای من بخرد که با کالسکه آینده حرکت کنم، قبول نکردم، گفتم بلیط گاری پست بخرید بهتر است، می‌خواهم زود تر از شما برسم. قرار شد با پست پس فردا عزیمت کنم.

هنوز کالسکه برآه نیفتاده بود، برای آنکه نفس را از گناه و دلرا از حالی بحالی شدن نگاه بدارم و بیش از آن، صدای روح پرور نامزد مهدی آقا را در بین همه صداها تشخیص ندهم، برتوسن سرکش خیالات سوار شدم و بجانب مدرسه شتافتم.

بدرون حجره پناه بردم و صورت زینب را پیش چشم خیال‌گذاشتم، هر چه می‌توانستم با قلم تصور آنرا آرایش می‌کردم و شبیه بآن حوری نادیده یعنی نامزد مهدی آقا می‌ساختم. از عطر گل سرخ هر چه درمنزینان سراغ داشتم بر سر و رویش میریختم و می‌شنیدم که بمن می‌گوید: آشیخ حسین جان از عشقت می‌میرم، بی‌تو چکنم، ای آشیخ حسین جان، آشیخ حسین جان... ولی حس می‌کردم که این حرفها بآشیخ حسین با این عمامه و ریش و قبای کرباسی نمی‌برازد. در خیال، خود را بلباس مهدی آقا زینت کردم و ریش را تراشیدم و عمامه را از سر برداشتم. زینب را هم بروزن زیبا رعنا نام گذاردم و چادر سیاه براقی سرش کردم، آنگاه با چشمهایی از نشاط، نیم بسته و دهانی از تبسم نیم باز، می‌شنیدم که رعنا عزیزم می‌گوید: حسین جان از برایت می‌میرم، از عشقت می‌سوزم، حسین جان، هیچکس بقشنگی تون نیست، مهدی آقا کی است، پسرۀ سیاه سوخته!...

از امید دیدار و عشق رینب، فکرم راحت و آزاد شد، قسمتی از شب را بمطالعه گذراندم، عصر فردا در ایوان حجره نشسته و در اندیشه بودم که چه کتابی را با خود ببرم، ضمناً اسباب سفر خود را با آنهمه لوازم و دستگاہ حاجی آقا مقایسه کردم و نفس راحتی از نهاد بر آوردم و خدا را سپاس گفتم که چه خوب شد بال و پر مرا بحطام و خرده ریزهای دنیا تبستی، مرا يك جامه در تن و دو کتاب در بغل و لطف و برسر، آسوده بمنزل خواهد رسانید، نه از غارت و زجر دزد در هر اسم و نه

از تمنای سائل و طماع در زحمت، چون مرغی آزاد هر کجا که خوش است می‌نشینم و به تسبیح تو میپردازم .

در این فکرها بودم که زنی نزدیک آمد و پس از احوال پرسى بسیار، آهسته گفت: خانم سلام رساندند و عرض کردند تشریف بیاورید منزل، باید يك بسته و يك پاکت برای مهدی آقا همراه خودتان بسبزواری ببرید. نرسیدم کدام خانم زیرا جز آن خانم مطلق، دیگری را نمیشناختم گفتم آمدن من لزومی ندارد، بسته و پاکت را بیاورید اینجا خواهیم برد اصرار کرد که باید حتماً تشریف بیاورید و يك پیاله چائی هم میل کنید، خانم میخواهند از محبت های دیروز شما تشکر بکنند و بعضی پیغامهاست که میخواهند توسط شما برای مهدی آقا بفرستند . البته اگر حالشان خوب بود خودشان خدمت میرسیدند لیکن از دیروز که مهدی آقا رفته یکقدری کسالت پیدا کرده اند، گویا هنوز تبشان نیفتاده باشد .

از او اصرار در آمدن و از من انکار در رفتن. علی الظاهر با خادمه در مباحثه بودم ولی در حقیقت، با درون خویش جدال داشتم. در حالی که زنجیر عقل، جسم سنگینم را بزمین بسته بود، مرغ دلم پرواز کرد و روبروی زیبا خانم نشست و از چشمانش دانه های حیات بر میداشت. حتی خردم آرزوی مغلوبیت میکرد. نزدیک بود خادمه دست از اصرار بکشد، گفتم بسیار خوب، یکدقیقه تأمل کنید با شما می آیم .

کیفیت حال خود را در ضمن راه چگونه باختصار شرح بدهم که در درس نیاورد؟ يك لحظه چشم را ببندید و خود را جای من تصور کنید، کافی است .

وارد حیاطی مصفا و اتاقی منقح و مزین شدم و روی زمین نشستم و به نیمکت مخمل تکیه کردم. مانند مجرمی که بمحکمه حاضر شده باشد، دلم می‌تپید. پرده بالا رفت و زیبا خانم با چادر نمازی بنازکی پرده شکیب عشاق، وارد شد. سلامی پر از غنچ و دلال کرد و نزدیک در نشست. من سر را بزیر افکندم و پنهانی میلرزیدم و بصدای بلند استغفار میکردم . خانم شکر خنده ای کرد و پرسید آشیخ چرا استغفار میکنید؟ گفتم از شنیدن صدای نامحرم. گفت اینکار آسانست، صیغه محرمیت بخوانید تا بتوانم با شما آزاد صحبت کنم، آخر مهدی من شاگرد شما بوده با دیگری غیر از شما که نمیتوانم از مهدی حرف بزنم، درد دل خیلی دارم ، حالم خیلی خراب است ، کاردم باستخوان رسیده، مهدی مرا گذاشته و رفته . . . گفتم بس است تأمل کنید صیغه

را جاری کنم تا بتوانم بطور مشروع بر شما گوش فرا دارم .
 چنانکه باید، با آداب تمام، صیغه را جاری کردم. خانم پرده از
 رو برگرفت و من شرم از دیدگان. در ابتدا دزدیده از زیر چشم نگاهش
 میکردم، چیزی نگذشت چنان در صورتش خیره شدم که لرزهرندیده
 بر بساط حلوائی. از فراق مهدی آقاشکوه و زاری میکرد و از بیرحمی
 حاجی صفر ناله و فغان داشت. میگفت بمهدی بگوئید مرا حلال کن،
 باینطور که میگذرد دیگر بیشتر زنده نخواهم بود. فدای تو میشوم و
 میمیرم ...

وقت نماز شام رسید، برخاستم و برای تجدید وضو به حیاط و کنار
 حوض رفتم، چشمها را مالیدم و خوب باطراف نگاه کردم و دیدم راستی
 بیدارم و خواب نمی بینم، این همان فرشته بهستی است که از یک جلوه اش
 عقل از سرم رفت و از نسیم بالش مدهوش افتادم! بنکاح من در آمده، بی
 پرده و معجز روبروی من نشسته، حرف میزند و برخلاف آنروز اول که
 تندی میکرد، با من محبت و ملاحظت میکند، پس چرا آن حال بیخودی
 بمن دست نمی دهد، چرا مثل آنروز آشفته و پریشان نیستم، مگر این
 همان وجود نیست؟

بنماز ایستادم و روی نیاز بدرگاه باری سودم و شکر عنایت بجا
 آوردم که پروردگارا مرا از مقربان و بندگان خاص شمردی و بحال خودم
 نگذاردی، پرده سهو و خطا را که شیطان هوس بر چشم کشیده بود
 دریدی و شاهد آرزو را چنانکه هست بر من نمودی، نخواستی یک عمر
 دلم از غبار شهوت و خواهش مکدر باشد و جز بتو بدیگری بپرداز .
 این حور بهستی که در نظر اول اراده و قدرت را از من سلب کرد مثل
 همه دو چشم و یک دهان دارد، بشری بیش نیست و بشر را بر من
 تسلطی نخواهد بود، نه حور است و نه ملک، مانند مادرم و زینب زنی
 است که طور دیگر لباس پوشیده! آن جلوه دروغی از آن چادر سیاه
 فتن بود ..

باکمال بی میلی و دلسردی گفتم اگر اسباب یا کاغذی دارید بدهید
 با خود ببرم، تعجیل کنید که مطالعات شب متروک نشود. خانم اظهار
 امتنان کرد و گفت چند دقیقه تشریف داشته باشید، میوه میل کنید،
 میخواستم بیرسم مهدی آقا از من با شما چه صحبت میکرد؟ گفتم صحبتی
 در میان ما واقع نشد الا آنکه روز بعد از ملاقات با شما در جواب
 استفسار من اظهار داشت که شما را نامزد کرده .

گفت برای مهدی بمیرم، میدانم چه دردی در دلش است! باز پرسید آیا مهدی در سبزوار نامزد دارد؟ گفتم حاجی صفر حکایت میکرد که درین سفر اخیر دختر خواهرش را برای مهدی آقا شیرینی خورده .

جیغ و دادش بلند شد که حاجی غلط کرده ، مهدی مال من است، خواهد دید، پدرش را میسوزانم، دوهزار تومان از پسرش طلبکارم، قرضش داده‌ام، بدهد آنوقت هر غلطی میخواهد بکند، بمجلس عریضه میدهم، بشاه عارض میشوم !

پس از توپ و تشر، باز بناله و زاری افتاد ونوحه سرائی میکرد. گاه از فراق میزارید و گاه محاسن مهدی آقا را یک یک میشمرد . از همه مهمتر آنکه در طهران همچو چیزی پیدا نمیشود که جوان نوزده ساله غیر از مادر و خواهرش با هیچ زنی نشست و برخاست نکرده باشد! گفتم تعجبی ندارد، من بیست و پنج سال دارم و جز با مادرم و زینب با هیچ زنی معاشرت نکرده‌ام. هویت زینب را پرسید، گفتم. گوئی کشف غریبی کرده باشد، فریاد زد فاطمه سلطان بیبا! بیبا بین آشیخ بیست و پنج سال دارد، هنوز زن ندیده، مثل مهدی آقا باکره است ! گفتم استعمال لغت باکره برای رجل غلط است، بگوئید عزب یا- خلی .

همچنانکه گوسفند خریداری را معاینه میکنند، دونفری درسرا- پای من دقت میکردند و زیر لب باهم میگفتند ماشاءالله چه گردن کلفتی دارد، هیکلش چه درشت است، میج دستش را تماشاکن، چه جوان یلی است، اگر لباس بپوشد!...

فاطمه سلطان ، خانم را باتاق مجاور برد ، مدتی مباحثه و جدال داشتند. شنیدم فاطمه سلطان میگفت غصه چه معنی دارد، پیرت میکنند، از سکه میافتی.

خانم باتاق برگشت و بجای خود نشست ، گفت از شما تعریف می- کردیم که چقدر آنروز بمن محبت کردید، راستی خیلی از محبت‌های شما ممنونم، ده تومان برای خرج سفر شما تقدیم میکنم، بمهدی آقا از قول من سلام برسانید و بگوئید عشق تو مرا چو سوزن زرین کرد. کلامش را پریدم و گفتم هر چه میخواهید بکاغذ بنویسید و مرا از حمل پیغام معاف بدارید و چون پول بلیت را حاجی صفر داده و برای خرج راه هم چهار تومان دارم، از قبول لطف شما معذورم، خداوند بشما اجر جمیل کرامت

فرماید. خواستم برخیزم، گفت يك پياله شربت ميل بفرمائيد و برويد، هوا گرم است!

از نوشیدنی بدم نیامد، چون زیاد حرف زده بودم و دهانم خشک شده بود. گیلان شربت را آورد و بدستم داد، بيك جرعه تاته نوشيدم. شیرین و سرد و معطر بود ولی مزه خاصی داشت. دهانم را قبض کرد و بخاری در دماغ و سرم پیچید. خواستم بیرسم چه شرتی بود، خجالت کشیدم که مبادا مورد مسخره واقع شوم، چند دقیقه‌ای بفکر نشستم و صعود بخار را درسر و مغزم تماشا می‌کردم، اشیاء در نظرم بخنده ورقص درآمده بودند و مرا ببازی دعوت می‌کردند، دلم میخواست برخیزم و زیباخانم را بغل بگیرم و دور اتاق بچرخانم! گیلان دیگری از آن شربت بدستم دادند، درضمن آنکه فکر می‌کردم که از خوردن پیاله دوم باید امتناع کنم و حتماً امتناع خواهم کرد، گیلان را تبسم کنان گرفتم و ابلهانه نوشیدم. دیگر نفهمیدم چه شد، همینقدر راست که خاطرات آن شب گرچه محو و مبهم و آلوده بيك ابرغلیظی در چشم خاطر م جلوه میکند، هنوز در این زمان که دوازده سال بر آن فاجعه گذشته، تذکارش دلم را از میل و حسرت می‌فشارد.

فردا نزدیک ظهر در آغوش زیبا بیدار شدم! حقیقت حال را پس از لحظه‌ای تأمل دریافتم و دیدم نمازم قضا شده و گاری پست حرکت کرده! خواستم برخیزم و فرار کنم، آنقدر اشک بریزم و تن را بر ریاضت بیازارم تا خداوند از ترحم، آنشب و روز را از طومار عمر و از حافظه‌ام بردارد. زیبا نفس بلندی کشید و بدون آنکه چشم‌ها را باز کند، دستش را در گردنم حلقه کرد. مثل آن شد که سنگینی کوهی بر من افتاده باشد، در جای خود فروماندم.

برای ناهار از بستر برخاستیم، بعد از صرف غذا به بهانه‌ای بیرون رفتم و پشت درختی نشستم و بر بدبختی خود زار زار می‌گریستم زیرا احساس می‌کردم که بنای استقلالم متزلزل شده، دیگر آنمرد بی‌نیاز و مطمئن بنفسم نیستم، اراده‌ام در بند خواهش نفس، ناتوان و زبون و پایم بزنجیر شهوت گرفتار است.

زیبا آمد بغلم کرد و باز بر خت خوابم برد.

چندی شب و روز بدین منوال گذشت. از شرح زد و خورد درونی که با خود داشتم صرف نظر می‌کنم، قابل تکرار نیست. بالاخره وجدانم کم

و بیش در آتش گذاخته شهوت نرم شد و سر اطاعت فرود آورد ، مثل نوکر متملق بر هر يك از گناهانم علت و عذری تراشید و همه را پسندیده و مشروع کرد. ریشم را بمیل زیبا کوتاه کردم و موی سرم را گذاشتم بلند بشود. جوراب بپا کردم و پیراهن و زیرشلواری فرنگی پوشیدم ، بخودم عطر میزدم و دیگر مطالعه نمی کردم!

و اما هر دفعه که با فکر زینب و رفتن بمزینان مواجه میشدم ، رو میگرداندم و در پشت خیالات دیگر پنهان می گشتم.

پس از دوسه هفته ، یکروز که زیبا بگردش رفته و مرا با احوال پریشان خود تنها گذارده بود ، شیخ حسین با آن آرزوهای دیرین امامت و ریاست و امید بهشت و سعادت جاوید ، وقت را غنیمت شمرد و بر سرم شتافت و بقهر و غضب از آن ورطه هلاک بیرونم کشید. عمامه را بعجله پیچیدم و چشم فاطمه سلطان رادزدیده ، نفس زنان خود را بمدرسه و حجره رساندم. اما چه فایده ، آن مکان مألوف و آن همه یادگار خوش را بیگانه یافتم. درودیوار ، سرد و بی روح بود. کتابها مانند معلمین فرتوت با چشمهای ملول و بی حرارت بمن نگاه میکردند و عباراتی بیهوده و خنک میگفتند که از سطح خاطر م میگذشت و در دلم نمی نشست. هر طور بود روز را گذراندم ، نزدیک غروب مثل این بود که بخواهم يك دیوانه پر زوری را در حبس نگاه بدارم ، جانم از کشمکش ، رنجور و ناتوان میشد ، همچو مار زخمی بخود می پیچیدم.

در این ضمن ، کاغذ لق بهم خورد و زیبا داخل شد. گوئی شیطان برای فریفتن من آمده باشد ، همه قوا را بمدد طلبیدم و مثل چوب خشک سخت شدم ، هر چه عجز و نیاز کرد بر رفتن تن در ندادم. اشکهایش را بغیظ پاک کرد و برخاست ، با خشم و بغض گفت مقصود من از تو حاصل شد ، تو جوان بکرو گل نبوئیده بودی ، مهر عفت و بکارت را من از تو برداشتم ، بعد از این دیگر وجودت خواستنی و نازت خریدنی نیست ، اگر پشت گوشت را دیدی مرا هم خواهی دید.

وقتی صدای بسته شدن کاغذ لق بگوשמ رسید ، مثل آن بود که سنگ لحد یا در محبس برویم بسته شده باشد. آنشب را تا صبح مانند دیوانگان با خودم گفتگو وجدال داشتم یا گریه و زاری میکردم و بسر و سینه میزدم. کتابها را يك بيك برمیداشتم و سطرری نخوانده بروی هم میانداختم تا آنکه از خستگی خوابم برد ولی چه حاصل ، هر چه کردم نمی توانستم دنباله آن حکایت جنون آمیز و جان خراش را رها کنم و حتی

در خواب، ناله و فغان خود را میشنیدم.

فردا صبح مثل فنرا زجا جستم و بدر زدم، گوئی در مدت خواب فکرم کار کرده و به تصمیم روشنی رسیده، فهمیده بودم که کاملاً مغلوب و سخت بیمارم و جز دیدار زیبا علاجی ندارم، بعجله تمام خود را بکوچه محبوب رساندم و دست بزلفنگ در بردم، عزت نفس از این پستی و دنائت چنان سخت بر آشفت که آهسته و بی صدا زلفنگ را بجای خود گذاشتم، سپس برای فریفتن عزت نفس، حیل‌های کردم: با خود گفتم چه عیب دارد بروم خیابان لاله‌زار را ببینم و تفریح کنم، میگویند جای قشنگی است. ولی در حقیقت مقصودم این بود که زیبا را آنجا پیدا کنم چون میگفت اغلب صبح‌ها برای گردش و خرید بخوابان لاله‌زار میرود.

چون راه را نمی‌دانستم، از بقال سرگذر پرسیدم بالبی پر خنده بدکاندار همسایه گفت: مشهدی غلام، آشیخ می‌خواهد برود لاله‌زار! نشانیش بده، آمشهدی غلام، خیابان لاله‌زار خانم‌های قشنگ دارد، ملتفت خودت باش!...

از ترس استهزا، دیگر جز از اطفال خردسال و یامردان سالخورده که دنیا را قابل خنده هم نمیدانند. راه نمی‌پرسیدم. پس از ساعتی سرگردانی بلاله زار رسیدم و برخلاف انتظار، از گل و لاله جز خاک و قلوه سنک، چیزی ندیدم، مثل سگی که صاحبش را گم کرده باشد باصرار تمام هرز نیرا که مثل زیبا بلند بالا بود، تعقیب می‌کردم و خود مرا بر رخس می‌کشیدم. از زیر چادر و نقاب، روزنه‌ای بصورتش پیدا می‌کردم و تا زن بیچاره بصدا نمی‌آمد و معلوم نمی‌شد که اشتباه کرده‌ام، دست از سرش بر نمی‌داشتم. بعضی از صداها معانی زشت داشت اما من در پی مقصود می‌رفتم و فرصت آنکه بروی خود بیاورم نداشتم. اتفاقاً خیلی‌ها مثل من گم کرده داشتند.

خلاصه، یکبار بخیال خود زیبا را پیدا کردم، هر چه خواستم صورتش را ببینم نشد، هر چه گفتم و التماس کردم، جواب نداد، یقین کردم از من قهر کرده، بدنبالش وارد دکانی شدم. دکاندار پرسید آشیخ چه فرمایشی دارید؟ انگشت را روی جعبه آینه گذاشتم و گفتم از این می‌خواهم، ولی حواسم پیش زیبا بود. گفت از کدام؟ گفتم از این... گفت آخر این اسم دارد بفرمائید چه می‌خواهید؟ عطر، دستمال، شانه، پودر چه لازم دارید؟ در این ضمن، خانم از فروشنده دیگری پرسید: حاشیه صورتی دارید؟ صدای زیبا بود! چنان منقلب

شدم که سئوال دکاندار را فراموش کردم و برای آنکه صورت زیبا را ببینم يك پهلوی شدم و روی جعبه آینه تکیه کردم ، شیشه شکست و ساعدم در جعبه فرو رفت ! خانم بیچاره متوحش شد و چادرش پس رفت؛ دیدم زیبا نیست ! بدون آنکه چیزی بگویم بهعجله بیرون رفتم و شنیدم که دکاندار میگفت آشیخ لاسی ، بیخود بما ضرر زدی ، لاس زدن پول لازم دارد، برو اول فکر پول کن!..

فرار کردم و بجانب خانه زیبا روان شدم ، بیش از همه موجبات شرمساری، ازندانستن لغت لاسی خجل بودم. درحافظه بجستجوپرداختم و آنقدر لسا، یلسی لسوا، لاسی، گفتم تا بخاطرم آمده که لسا بمعنی خوردن با حرص و ولع است ولی باز از لاسی چیزی دستگیرم نشد. خیال کردم دکاندار از بی سوادی، وضع لغت را در غیر ما وضع کرده ، اخمی پر از تحقیر برایش فرستادم.

از نیافتن زیبا در خیابان لاله زار خوشحال شدم ، با خود گفتم از عشق من رنجور شده و در بستر ناتوانی افتاده، طبیبانه بر سرش میروم و دردش را دوا میکنم. با قدم های سنگین بنخوت میرفتم و میخرامیدم . همینکه داخل کوچه شدم، بسینه زیبا خوردم! گفتم حسین اینجا آمدی چکنی؟ گفتم . . . آمدم . . . اما نیامدم برای چیز . . . گفت خوب ، فهمیدم، برو خانه من الان بر میگردم . . .

پس از مدتی مجادله و غوغای درونی، عظم مقهور نفس گشت و سر عجز فرود آورد و با من بخانه زیبا داخل شد . هیچ چیز بی شرمتر از عقل نیست که اگر در هر قدم از نفهمی، شخص را بهزار مهلکه بکشد باز مشعل خاموش را در جلو میگیرد و ادعای راهنمائی و کدخدائی دارد ! آری عظم با من بخانه زیبا آمد و مهار زندگی را از دست نداد تا بدین سوراخم کشید.

بنا بعبادت ، در حیاط خلوت راکه در کوچه تنگی واقع بود ، کوبیدم فاطمه سلطان مرا راه داد و برای آنکه دوباره بحیاط باغچه برود پرده فاصل بین دو حیاط را پس کرد . در يك نظر دیدم مردی سرش پائین، از اتاق بیرون میآید! تیری از قلبم گذشت . . .

منزل مرا زیبا در حیاط خلوت قرار داده و گفته بود که سرزده بحیاط باغچه نروم زیرا دختر عموها اغلب بدیدنش میآیند اضمنا بنوان اینکه عموقزیها را هفته دو شب در باغچه پذیرائی میکنند ، مرا تنها

میگذاشت. لیکن از همان و خویش مرد، صحبتی نکرده بود.
چند دقیقه‌ای در رد و قبول حدسیات مختلف گذراندم، وقتی برای
تحقیق از هویت مرد ناشناس بحیاط بزرگ داخل شدم، او رفته بود.

زیبا گفت آن مرد محترم که دیدی، آقای غامض الدوله پسر عموی
عزیز و مهربان من است، بار خراج مرا او میکشد تا آنکه شوهر خوبی
برایم پیدا کند.

بخود وعده داده بودم که رنجهای شب و روز گذشته را هر چه زودتر
و بیشتر جبران کنم لیکن از این حرفهای نشنیده و حقایق تازه که بار
خرچی هم در کار است و شوهر خوبی در مدنظر که من نه آنم، پرتگاه
هولناکی زیر پایم باز شد. چنان بفکر و غصه فرو رفتم که فراموشم شد
در آغوش محبوبه خوابیده‌ام و باید فعلاً غصه‌های پیش راتلافی کنم.

زیبا فهمید و گفت بین عزیزم، من زن تو و تو شوهر منی امامیل
ندارم حالا پسر عمویم بداند و گرنه داد و بیدادش بلند میشود که چرا
بی اجازه من، زن یک تاقباشده‌ای و البته ماهیانه امر خواهد برید، آنوقت
چه خواهیم کرد و از کجا نان خواهیم خورد؟ من فکر کار تو را کرده‌ام،
باید داخل ادارجات بشوی. وقتی دارای مواجب کافی شدی، میروی
و از من خواستگاری میکنی، دیگر نمیتواند حرفی بزندی، عجلت‌آخوش
باشیم.

من که بقبا و پیراهن کرباس شاد بودم و بر بی‌نیازی خود دنیا
میبالیدم، در آن دم از یکتا قبائی شرمنده و نالان شدم، گفتم ممکن است
از پدرم سرمایه بگیرم و مثل حاجی صفر تجارتنی راه بیندازم. فریادش
بلند شد که ای نه، من از تاجر و کاسب بدم می‌آید، خدا نصیب نکند!
البته باید از پدرت پول بگیری اما اگر بخواهی کاسب بشوی شوهر من
نیستی، حتماً باید اجزاه ادارجات بشوی و آقا باشی!

زیبا بحال زارم ترحم کرد و از آن شربت اندوه‌کش یک گلیاس پر
بدستم داد، بر غبت و التهاب نوشیدم و با مدد فکر، بر اثر آن کمک
میدادم. گفت اینکه خوردی شراب بود، فهمیدی؟ گفتم، یک گلیاس
دیگر هم بده . . .

هر چه دلتان میخواهد بگوئید و هر قدر میخواهید بر ضعف و سستی
من بخندید، حق دارید. شما در بالا و من در ته دره افتاده‌ام. عمامه

بکلاه و قبای دراز بایاس کوتاه مبدل شد، مدرسه و درس و بحث را به مردم خوش طالع گذاشتم . بنا بدستور زیبا قرار شد در وزارت . . . تقاضای کار بکنم ، میگفت مخصوصاً باید در همانجا که غامض الدوله شغل و منصب دارد، کار بگیری و خیلی زود مواجبت از مال او بیشتر بشود. نمیدانستم آن وزارت خانه در کجا واقع است، از که و بچه ترتیب باید تقاضای کار کرد و بخصوص در تصور نمیآمد که چه نوع خدمتی ممکن است بمن رجوع کنند که از عهده برآیم زیرا یقین داشتم در آنجا صحبت از کتاب و مباحثه نیست.

پرسان و پویان خانه وزارت را یافته لیکن جرئت داخل شدن نکردم، در گوشه و کنار ایستادم بتماشا و مطالعه پرداختم ، همچو بر در لانه زنبور، آمد و شد افراد، قطع نمیشد. بعضی بادست و سر اشاراتی میکردند و با خودشان حرف میزدند و با مخالف غایب ، مناقشه داشتند ، عده ای پژمرده و ناتوان، چون گوسفندی که در پیش برانند ، بسختی خود را میکشاندند. برخی، کیسه های چرمی آبتن، زیر بغل، خود را بچپ و راست حرکت میدادند و بشتاب میآمدند و با قیافه ای حاکی از افکار مهم و بانگاه های پراز تمنای سلام و تعارف، باطراف مینگریستند، باکمال بیحوصلگی بسلامها جواب میدادند و جمعی را بقلابهای نامرئی گرفته بدنبال خود میدواندند . گروهی در حال یأس و تردید گرد خود میچرخیدند. نمیدانم چرا از این مردم و از تصور مخلوط شدن با آنها متنفر شدم .

ناگهان کالسکه ای بایشتازی و مشایعت چند نفر سوار، نمودارگشت، مهمه وزیر آمد فضا را پر کرد، هیجانی در حضا پیدا شد، همگی دستها را از عبا بیرون آوردند و کلاه را محکم و سینه را بایکی دو صاف کردند .

با آن عجله و شتاب که کالسکه و سواران می تاختند، در مغز ساده من این خیال آمد که الان از درون کالسکه ، وجود خارق العاده ای شبیه بصاعقه و برق ، جستن خواهد کرد و هر چه بدی است یکسره خواهد سوخت و هر چه خوبی است بنور خود روشن خواهد نمود. چند نفر جلو دویدند و در کالسکه را باز کردند! پس از لحظه ای انتظار، کله کلاه و دوسبیل آویزان و سرانگشتهائی کلفت و بی مهارت، نمایان شد. یکی این دست و دیگری آن بازوی آقا را گرفتند و با طول و تفصیل، آهسته و بملایمت مثل بارشیشه از کالسکه بیرونش آوردند.

اما راستی آقا با سایرین تفاوت داشت؛ باشخاص و در و دیوار چنان گنج وویج نگاه میکرد مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده هنوز نمیداند کجاست، اشیاء را از هم درست تشخیص نمیدهد و روحش در آسمان جولان دارد! و از جلوی هر دسته که میگذشت همه برکوع میرفتند، صفوف عقب تا آنکه بشرف جوار برسند، مکرر دولا و راست میشدند ولی او نه ملتفت اشخاص بود و نه بتقلید وادای آنها توجهی داشت و جوابی میداد. صورتش از سنگ حجاری شده بود و هیچ حرکتی نداشت. چنان بی تکان و بانخوت راه میرفت مثل آنکه زمین بلند میشود و خود را بزیبیر پایش میرساند نه آنکه او بر سر زمین قدم بگذارد.

همینطور که میرفت همچو آهن ربا که بر خرده آهن بگذرد همه را بخود جذب میکرد و بدنبال خود میکشاند. بزودی درانبوه جمعیت از نظر من پنهان شد. از همنوع خودم وحشت کردم! تا آنروز هیچوقت از انسان نترسیده بودم. دیدم نمیتوانم با همچو آدمی چون با دیگران صحبت کنم و چنانکه قصد کرده بودم بگویم: «آقا من محتاج بیول و وسیله معاشم، اگر خدمتی دارید که از عهده من برآید، حاضرم.» چون بی هوش نیستم، بی سابقه احساس کردم که آن وجود عالی مثل همه کس و بطور عادی درک و قضاوت نمیکند و برای عرض مطلب بایشان، زبان خاصی لازم است که من نمیدانم.

ویلان و سرگردان در کوچه و بازار افتادم و در بحر اندیشه دست و پا میزدم که خدایا! بچه وسیله بر کشتی مراد خواهم نشست و بساحل نجات میتوانم رسید، این چه حکایتی است، من کجا هستم، این چه راهی است که در پیش گرفته‌ام! زبان مدرسه و مدرس را بلدم اما بایک وزیر چه باید گفت و بچه کیفیت با او درد دل کرد و مدد خواست، نمیدانم، خدایا چکنم!

افسرده و حیران، بخانه برگشتم تا شرح احساسات و تأثرات خود را از آنچه دیده بودم بزبیا بگویم و سر مرا از وحشت و ناامیدی در سینه‌اش پنهان کنم در صورتی باریک شد و بخنده گفت از یک و پوزت پیدا است که هوش برگشته ای، میدانم، آخوند مدرسه عرضه اینکارها را ندارد، میخواستم امتحانت کنم، شناختمت، من خودم کلرت را درست میکنم، آسوده باش.

خوب شد او مقدم بسخن شد و من اول چیزی نگفتم. خود را گرفتم و با لحن و نگاهی فاتحانه گفتم «وزیر را دیدم، فردا مقصود را انجام

میدهم، اگر در فکرم، برای این است که يك بیچاره‌ای با من درد دل می‌کرد، می‌گفت از وزیر می‌ترسم، نمیدانم با وزیر چطور باید صحبت کرد، زبانش را بلد نیستم، همینقدر میدانم که با او نمی‌شود مثل سایر مردم حرف زد!

چون خیلی پریشان و بی‌دست و پا بود برعهده گرفتم که فردا کار او را هم پیش وزیر درست کنم...»

آنشب تا صبح از فکر و ترس نخوابیدم، فردا مانند مجرمی که بقاضی می‌برند، سنگین و سرافکننده با خاطری از جدال بیم و امید ریش و پریش بجانب وزارتخانه برآه افتادم، یکبار بر خوردم که دست و سرم بوزن و میزان خیالاتی که وجود مرا بجست و خیز در آورده بالا و پایین میرود، دیدم از همانها شده‌ام که از دیدنشان منزجر بودم...

همینکه کالسکه وزیر نمایان شد، دلم به تپش افتاد، خودم را بدالان وزارتخانه انداختم و با فشار آرنج، جای نمائنی در صف منتظرین برای خودم باز کردم ولی در موقعیکه وزیر از نزدیک من می‌گذشت، از فرط اضطراب، آنچه را مشق کرده بودم از یادم رفت و بخلاف سایرین که سرهاشان بزائو می‌آمد، بنا بعبادت، سلام کردم! از آن سلامهای غرا و با قرائت که بمدرس مدرسه شریعتمدار در سبزوار می‌کردم! از شنیدن صدای خودم باشتباه بر خوردم و سر رشته امید را از دست دادم و منتظر واقعه ناگواری شدم. وزیر يك ثابته مکث کرد و با نگاهی متبسم گفت امروز برای شما خبر های خوب دارم، بیائید. من در اطراف دقت کردم ببینم این خطاب یکی بود، دیدم همه چشمها بمن متوجه شده و دهانها همه لبخند می‌زنند، آنها که نزدیک بودند کوچه دادند و مرا با دست و سر برفتن در عقب وزیر دعوت کردند.

مثل آنکه عالم تازه‌ای بر من مکشوف شده باشد، مات و مبهوت، آهسته میرفتم و با خود میگفتم این است برتری و فضیلت وزیر، بر مردم عادی! دیروز يك نظر مرا در میان جمعیت دیده، خواهش مرا فهمیده و با وجود يك وزارتخانه مشغله، فکری بحال من ضعیف کرده و امروز برایم خبر خوب آورده! آمنت و صدقت باین هوش و قریحه ملکوتی! این اعجاز است و از حیطة قدرت بشر بیرون!

وارد اتاق وزارت شدیم، دونفر پیشخدمت عبا و پالتوی وزیر را از تنش بیرون آوردند و صندلی پشت میز را برای نشستن عرضه کردند. من هم بر حسب عادت آخوندی منتظر اذن جلوس نشدم و خیلی نزدیک

نشستم. پس از چند سرفه و خالی کردن بینی و فرمایش چائی پاکیزه تازه‌دم، بمن روکرد و باجبهه‌ای گشاده فرمود؛ مخبر کرامت بله؟ عرض کردم با عنایات عالی. فرمودند، همراهی میکنم اما باید شما زبان لاجاره را با قلم ببندید که فضولی نکنند. عرض کردم همینطور است که میفرمائید، مه‌فشاند نور و سگ عوعو کند... گفت بسیار خوب، بسیار خوب، همین‌ها را بنویسید. عرض کردم بچشم، صدهمچه خواهم نوشت، فرمودند تازه اینستکه میگویم، درست گوش بدهید و بذهن بسپرید. ضمناً کیفی از بغل بیرون آورد و چند اسکناس از آن کشید و توی پاکت گذاشت و بطرف من دراز کرد. خیال کردم شهریه است که جلو میدهد، گرفتم و تشکر کردم.

فرمودند بله! مطلب این است: چنانکه همه‌کس می‌داند هیچ کاروانسرائی خرابتر و مفشوش‌تر از این وزارتخانه نبود در صورتیکه نبض و قلب مملکت در اینجاست، اگر نبض یا قلب از کار بایستد شخص میمیرد، مملکت میمیرد، ملت فنا میشود! بله این وزارتخانه در شرف اضمحلال و انحلال بود که من رسیدم، عجالتاً از خرابی تا اندازه‌ای جلوگیری شده ولی باید کار اساسی کرد. دستور دادم کمیسیونی از مردمان خبیر بخصوص از اشخاص خارج از این وزارتخانه که برخلاف این مفتخوارها طرف اعتماد من باشند، ترتیب بدهند و برای انتظام امور و تسریع کارها پیشنهادهاتی بکنند تا البته پس از دقت لازم، امر بدهم که بموقع اجرا بگذارند. مطلب دیگر آنکه دستور دادم برای آنکه مالیه دولت حیف و میل نشود، بعدها در هر امری که پول بر بخورد، محرر دیوان که حالا رئیس کابینه است، نظارت و تفتیش بکند و تا اوصحه نگذارد، من مهر نخواهم کرد.

گفتم بچشم همینطور که فرمودید خواهم نوشت. فرمودند مدتی بود شما را نمیدیدم مگر با آشیخ مدیر کرامت بهم زده بودید؟ فهمیدم اشتباه کرده، دلم لرزید! پاکت اسکناس میخواست بزور از دستم فرار کند. با صدائی پر از عجز و الحاح گفتم این اول مرتبه است که به حضور شما نائل شده‌ام و شیخ‌مدیر کرامت را نمیشناسم. درصندلی بجنبش افتاد و با لحنی خشن و بطور تعجب گفت شما میرزا احمدخان مخبر روزنامه کرامت نیستید؟ عرض کردم خیر.

صورت حضرت آقا مثل پوستی که روی آتش بگیرند جمع شد، چشمها را زیر انداخت و با حرکات عصبانی اسبابهای روی میز را جابجا

می‌کرد وزیر لب با خود می‌گفت: چیز غریبی است، عجب شباهتی است مثل این است که من اینرا صد دفعه دیده باشم.

زرنگی کردم و پاکت اسکناس را روی میز گذاشتم. برداشت و بگوشه‌ای انداخت. گفت پس چرا از اول نگفتی، یکساعت وقت مرا تلف کردی! حالا بگو کیستی و چه می‌خواهی؟ گفتم اسم بنده حسین، شغلی در این وزارتخانه می‌خواهم. قیچی را برداشت و قایم روی میز زد، گفت من نمیدانم از گیر شماها کجا بروم، یک کاروانسرا مفتخور اینجاست باز هر روز بیکاره‌ها از کوچه می‌آیند و شغل می‌خواهند. اگر این مشروطه بازی نبود معلومتان می‌کردم، اهوی بچه‌ها! اینرا ببر پیش محرردیوان رئیس کابینه! پاشو برو، برو زود باش.

تا آنروز هیچکس مرا از پیش خود نرانده بود! از خشم میلرزیدم، خواستم جوابش را بدهم یا دزیبا مانع شد. مرا نزد رئیس کابینه بردند. بر حسب عادت ونه بنا بر سیاست، سلام کردم و نشستم، تصور کردم من کسی هستم. پس از احوال‌پرسی و تعارف بسیار، گفت چه فرمایش دارید؟ گفتم تقاضای شغلی داشتم. به پیشخدمتی که همراه من آمده بود رو کرد و پرسید حضرت اقدس چه فرمودند؟ گماشته لبها را بدماغ رساند و سری بالا انداخت. آقای رئیس کابینه سیگاری آتش زد و با صدائی از دود گرفته پرسید چه معلوماتی دارید و تخصص شما در چیست؟ گفتم عربیت و ادبیتم کامل است، در فقه و اصول تبصر دارم. گفت بجان شما که آنچه من در این چند روزه می‌بینم بیشتر اعضای این وزارتخانه اصول را خوب بلدند و بهیچوجه احتیاجی بوجود شما نداریم. از این شوخی بی‌مزه خنده خشک درازی کرد و حضار همه خندیدند و بزیان‌های مختلف حقیقت آن قولرا تصدیق نمودند. حال دگرگون شد، در خیال برخاستم و هر چه اسباب بچنگ آمد بر سر اشخاص کوبیدم، میز و صندلی‌ها را با لگد و از گون کردم و در و دیوار را شکستم و رفتم. ولی این حمله غضب از خیال تجاوز نکرد.

بالاخره آقای رئیس کابینه ورق پاره‌ایرا از کشوی میز در آورد و خواند که بموجب بندجیم از ماده ۲ حکم متحدالمآل مورخه چهارم ثور، استخدام شما ممکن نیست!

مثل آنکه سنگی بسرم خورده باشد بزحمت در را پیدا کردم و بیرون آمدم و بی مقصود و منظور براه افتادم.

بندجیم، بهیچوجه ممکن نیست! این دو جمله متصل در گوشم صدا میداد و در خاطر من زیر و رو میشد تا آنکه رفته رفته حرف (ج) در نظر من شبیه شد بداس دروگران که رئیس کابینه بدست گرفته و بلاقیدی و بی فکری، خرمن امیدها را درو میکنند. بار دیگر شبیه شد بچنگک قصابان، خود را میدیدم که از حلق مرا بچنگک آویخته اند، از وزش نسیم بهر طرف در اهتزازم.

با آن سرعت تغییر شکل که مخصوص خیال است! جیم غدار تکانی خورد و شبیه شد بحلقه بازوی زیبا که بگردنم خفت افتاده باشد. نزدیک بود از غصه هلاک بشوم که محبوب چرا مثل دیگران بجزر و قتل من راضی میشود! با زبان دل استغاثه و ناله می کردم که «ترا بخدای بندجیم، من که با تو خصومت و عداوتی ندارم، چرا میخواهی مرا بکشی! آخر من زندگانی را دوست دارم، نمیتوانم دست از زیبا بکشم، برای خاطر او نیازمند و محتاج بیولم، چه عیب دارد بگذاری منم مثل اینهمه مردم از این خوان نعمت ارتزاقی بکنم!» می شنیدم که متصل میگفت: بهیچوجه ممکن نیست! بهیچوجه ممکن نیست!

در این ضمن، صدائی در کنار خود شنیدم، مرد خوشروئی بود، گفت. جانم بشغل آزاد، من آنجا بودم وقتی همه بسجده رفتند و شما سلام غرائی انداختید، حظ کردم! ای کاش من بجای شما بودم، مخبری روزنامه که کار خوبی است، ای کاش بقال بودم، پنبه دوز بودم، زحمتی میکشیدم ونانی میخوردم، نوکر نبودم و پیش هزار مثل خود بگدائی دست دراز نمی کردم! گفتم اگر مثلاً در یکی از شهرهای کوچک ملاک بودید چطور بود؟ گفت ملک داری که سلطانی است! گفتم اگر ملاک بودید و هم مجتهد آن شهر چطور؟ گفت خدا پدرت را پیامرزد، مجتهد بودن و ملک داشتن پیش کشم، من برای زندگی طلبگی دلم لك زده، آرزو داشتم گوشه مدرسه افتاده بودم، از عالم بیخبر، درس می خواندم و نماز میکردم، نه زن داشتم نه بچه! ای افسوس پدرم خواست پسرش آقا باشد و بعتار سر گذر افاده کند، نوکرم کرد! پدرم در آمد، بعد از پانزده سال نوکری الان شش ماه است...

حرفش را بریدم و خدا حافظی کردم و همچو باد بخانه آمدم، زیبا بیرون رفته بود. بنجله مثل دزدها با دلی مضطرب، کتابها و لباس های آخوندی را که حفظ کرده بودم در قتیفه بستم و مصمم بفرار شدم اما این دل ضعیف و هرزه خواه و من از او کمتر نتوانستیم از در خلاص بیرون

برویم! شاید پنج یا شش دقیقه تأخیر شد؛ دستمال حریر زیبا چون طفلی که از عشق مابوجود آمده باشد، بشیرینی و بیگناهی، زبان گرفته بود و میگفت:

نرو، مادرم غصه میخورد، بیا پیش من روی نیمکت بنشین، بیایکبار هم مرا ببوس. . .

بی اختیار روی دستمال افتادم وزارزار میگریستم، عقل و اراده ام از رقت، سست و ناتوان شده بود، خوشیهای گذشته بصورت زیبایهای کوچک و بزرگ از هر طرف با چشمهای خسته و تبسم محزون، بمن نگاه میکردند، بازوی نرم زیبا را در گردن خود احساس میکردم که با آن لطافت، از هر زنجیری سخت تر، جانم را می فشرد، قدرت حرکت نداشتم.

صدای زیبا مرا بخود آورد که حسین جان چرا مثل غریبه اسرت را روی نیمکت گذاشته ای، ای وای چرا گریه میکنی! فهمیدم، نتوانستی کار بگیری! جهنم، چه اهمیت دارد، زیبا که نمرده تو غصه میخوری! تقصیر از من بود که تورا تنها پی کار فرستادم، میدانستم از بیشت نمیرود خواستم هر چه زور داری بزنی و نتوانی تا خودم برایت مواجب درست کنم که هر چه داری از زیبا جانت داشته باشی.

بغلم کرد و روی تخت خواب انداخت و با چند بوسه بی حس و مدهوشم ساخت. نگاهش بقطیفه بسته افتاد! چندانیشگون آبدار از صورت و بازویم گرفت و گفت: چه غلطها، باز میخواستی فرار کنی! ندیدی آن دفعه که رفتی یکشب بیشتر نتوانستی طاقت بیاوری ایادت نمی آید فردا صبح چه حالی داشتی؟ باز میخواستی شیشه آئینه مغازه را بشکنی!

گفتم حق باتست، تو مرا از خودم بهتر می شناسی، تو میدانی من تا چه حد سست عنصر و بیچاره ام و بدست خود هرگز زنجیر عشق تورا از گردنم بر نمیدارم. تورا بخدا و بهر که دوست داری قسم مرا از خودت بران، همانطور که آن وزیر از اتاق بیرونم کرد، از خانه ات بیرونم کن، همانطور که آن مردم بی عاطفه بتحصیلات و برنج سالیان درازم خندیدند، تو هم بعشق و صداقتم بخند و تمسخر کن، دل مرا چنان بیازار که دست از محبت دنیا بردارم.

حلقه بازو را بگردنم تنگ کرد و گفت حسین جان من تو را دوست دارم! تو جان منی، اگر بروی ناخوش میشوم، می میرم، من کی میتوانم تو را از خانه بیرون کنم! اشک از چشمش روان شد گفتم اگر راستی بمن

عشق داری بیا برویم مزینان ، هنوز وقت از دست نرفته و همه جار سوا نشده ام ، دو باره عمامه را بسر میگذارم و مجتهد آن شهر میشوم ، ملک و آبوریاست و آسایش و احترام و همه نعمتهای دنیا مال ما خواهد بود . با خدا آشتی میکنیم و دیگر شراب نمیخوریم ، با عبادت و اطاعت چنان سعادت ابدی را تأمین میکنیم که تا دنیا دنیا است و خدا خدائی میکند با هم بعیش و عشرت بگذرانیم ، بیش از این چه میخواهی !
دلش را گرفت و از خنده غش کرد ، بفکر فرورفتم که در این پیشنهاد من ، حرف مضحك کدام بود ! میخندید و میگفت به ، به ! چهار قد آقا بنو و پیراهن چیت میپوشم و یک تنبان دراز پا میکنم ، دستهایم را حنا میندوم و آفتاب رو می نشینم و تسبیح میگردانم تا آقا با ریش دراز و عمامه از مسجد بیاید ...

میگفت و از خنده بخود می پیچید . فاطمه سلطان آهسته آمد و ناچار قسمت اخیر مکالمه را شنیده بود ، گفت خانم خبر نداری که هفته ای یکشب باید بریش و دست و پای آقا و خودت حنا ببندی و همینطور بغلش بخوابی ! آخر من یکسال خانه آخوند ملا ... در اصفهان کلفت بودم ، این چیزها را میدانم .

من از خجالت صورتم را در دو دست پنهان کردم .
زیبا فاطمه سلطان را برای آوردن بساط باده فرستاد و بمن گفت حسین هنوز خیال هندوستان از سرت بیرون نرفته ، هنوز بوی آخوندی میدهی ، وقتی برایت يك کار خوبی با صد تومان مواجب درست کردم و چند صباحی با آدم های حساسی معاشرت کردی باین حرفهای خودت خواهی خندید . اگر تو عقل داشتی بمن نمیگفتی بیا برویم مزینان زن آخوند باش ! من از عشق که سهل است از جان می گذرم و از گردش لاله زار و جوراب ابریشمی و عطر کتی ، دست بر نمیدارم . وقتی يك جوان شیکی دنبالم می افتد و قربان صدقه ام میرود و من زیر چادر با حرکت دست و گردن بآمدن تشویقش می کنم وزیر لب فحشش میدهم ، انگار که در بهشتم . وقتی میشنوم که پیر مرد های صاحب پول و مقام برای آنکه مرا ببینند ، دلشان ضعف میرود ، انگار که خدا دنیا را بمن داده . . .

من از شنیدن این اعترافات حالم بهم خورد و زیبا فهمید ، گفت حسین چرا مثل خروس جنگی گردن میکشی ، همه کس آرزو میکند زن خوشگل داشته باشد و دل مردم را از حسرت بسوزاند . اگر کسی نداند زن تو خوشگل است پس چه فایده دارد !

احوال روحی مرا در آن زمان مشکل میتوان تصور و تجزیه کرد حتی برای خودم حالا که بگذشته نگاه میکنم ، پیچیده و در هم است تربیت من در مزینان و سبزوار و درکنج مدرسه صورت گرفته و دفتر فکر و قضاوت از عادات و عقاید آن محیط ترکیب شده بود و ناچار مثل همه کس خیال میکردم بهترین عادات و عقاید همان است که من دارم لیکن در عین حال بدین اصل قائل بودم که شهر تهران از هر حیث از سایر بلاد فوق دارد اوج ترقی و کمال در اینجا و مقیاس خوبی و زشتی در دست مردم این شهر است ، چنانکه در شهر مزینان هر کس يك سفر بتهران رفته بود در اعمال و دواز مرجع تقلید و مورد تحسین بود باینجهت درد و رنجی را که از حرکات و معتقدات زیبا در خاطر م تولید میشد ، بنادانی و دهاتی بودن خودم نسبت میدادم و خاطر م را قانع میکردم که قبول سلوک و رسم تمدن در - خور فداکاری است ، باید برای متمدن شدن از آئین و خوی مزینان چون ازجان شیرین دست برداشت . خیال میکردم زن تهرانی که بغایت تربیت و تمیز رسیده ناچار باید اینطور احساس و فکر کند ، نور خورشید اگر چشم را میزند گناه ندارد ، شاید حال من شبیه بود بروزگار مرد تهرانی که با زن اروپائی معاشرت داشته باشد ، در نتیجه اینگونه تفکر ، غیرت و التهابی که از شنیدن عبارات زیبا خونم را بجوش آورده بود فرونشست ، گفتم من بخاطر تو دامن آرزو را که بچنگ آورده بودم از دست دادم ، از دنیا و آخرت چشم بستم و زائیده و رسیده فکر خود مرا در قدمت قربانی کردم بیش از این باری بر خاطر ناتوان من نگذار ، بر من رحم کن ! مگر مراعات دل دیگری شیوه تمدن نیست ؟ مرا بکاسبی یا حمالی و ادار ، اما خدمت وزارتخانه را بر من شرط دوستی قرار نده ، من از تقاضا و گدائی بیزارم و از رانده شدن و حرف سرد شنیدن جانم بلب میآید . کار کردن و اجرت گرفتن وقتی است که صاحب کار محتاج بکارگر باشد و گرنه دست سئوال و بیچارگی دراز کردن است .

گفت بین عزیزم ، حرفها و خیالات آخوندی را بگذار کنار ، مادر و خواهر و زن تو منم ، درس عشق را من بتو دادم ، عیبی که نداشت ، بدی که ندیدی ؟ از آن روز تا بحال شب و روزت بعیش و خوشی میگردد ، جا و منزلت شام و نهارت ، لباس و همه چیزت بهتر از پیش است . توبه بچه ای میمانی که هسته هلو را از دستش گرفته نباتش داده باشند ، بازگریه دارد و هسته هلوی سخت و تلخ را میخواهد . آیا حاضری دست از زیبا بکشی ؟ نه ، چون لذتش را چشیده ای ، بگذار تا من برایت يك کار خوبی پیدا کنم و

چند روزی لذتش را ببری ، آنوقت باهم در اینخصوص حرف میزنیم کار آسانی است اگر نخواستی همه را میگذاریم و میرویم به مزینان و نماز و روزه درست میکنیم! قوم و خویشهای من همه در ادارجات دارای شغل و منصبند ، اگر خدای نکرده پای کارشان یکموی بلغزد زمین و آسمان را بهم میزنند ، برو از آنها پیرس آیا میل دارند دست از نوکری بکشند و در مزینان پیش نماز بشوند! کار و صاحبکار کدام است ، این ادارجات مال همه است ، هرکس باندازه زرنگیش از این سفره نانی میخورد .
 شراب ناب ، این تازیانه عقل و زنجیر اراده ، دنیا را از پشت جام ، برنگ ارغوان ، فریبنده و دلربا نشانم داد و زیبا گفته های خود را بمهر بوسه ختم و مسجل کرد .

هفته ای نگذشت زیبا سراسیمه مژده آورد که غامض الدوله عمو جانم ، برایت کار خوبی پیدا کرده ، بیچاره خیلی زحمت کشیده ، میگفت اینکار را از چنگک دونفر دربردم ، گرچه لازم بود اول این پسر خاله تورا ببینم اما وقت میگذشت ، ناچار حکمش را صادر کردم .
 گفتم پسر خاله کی است؟ گفت آخر من تورا پسر خاله خوانده ام ، نباید او بداند که تو شوهر منی ، ان شاء الله وقتی حقوق کافی داشتی کار را علنی خواهیم کرد .

باید فوراً بروی غامض را ببینی ، بگو که چند سال در خارجه تحصیل کرده ای و تازه از مشهد آمده ای . گفتم من در خارجه نبوده ام و زبان خارجه نمیدانم . نگاهی بتحقیق کرد و گفت پس این همه درس خوانده ای فایده اش چه بوده! گفتم چرا البته مهمترین زبانها که عربی است میدانم . . .

فردا عصر جمعه بمنزل غامض الدوله رفتم ، قدش کوتاه ، شکمش جلو آمده ، درگونه هایش رگهای سرخی مانند ریشه های درخت بیدنمایان بود . موی سر و سبیلش را برنگ و حنا سیاه کرده بود . گرچه ، وصف هیکل و صورتش ضرورتی ندارد شما او را دیده و میشناسید . وقتی من رسیدم ، از خانه بیرون آمده و در شرف نشستن بدرشکه بود . پرسید شما چه قرباتی با زیبا خانم دارید؟ گفتم پسر خاله ایشانم . پاکتی از بغل درآورد و بمن داد ، گفت این حکم استخدام شماست ، میل داشتیم قبلاً یکساعتی باشما مذاکره کنم لیکن کار لازمی دارم و باید بروم ، فردا صبح خیلی زود بیایید اینجا با هم برویم بوزارتخانه . سرش را از درشکه بیرون

آورد و آهسته بگویم گفت، دیگر مزاحم حال زیبا نشو، هر کاری داری
بمن رجوع کن!

در کوچه جای خلوتی کاغذ را بشتاب از پاکت در آوردم، نوشته بود:
وزارت... اداره... نمره... مورخه... ضمیمه ندارد.

چون ترتیب امور احصائیه اهمیت مخصوص دارد و باید رجوع آن
بعهده شخص کافی محول باشد نظر بمراتب کفایت و کاردانی آقای میرزا
حسینخان که از اشخاص عالم و مجرب است بموجب بندج از ماده ۲ متحد
المآل مورخه ۴ ثور ریاست دفتر احصائیه منتخب و معین میشود که با
کمال مواظبت و حسن مراقبت مشغول انتظام و ترتیب اینکار بوده بتکالیف
مقرر رفتار نماید حقوق مشارالیه از این تاریخ از قسار ماهی شصت
تومان است. امضا...

آیا برای شما اتفاق افتاده که مثلاً در مقابل ماشین محرك خط
آهن بتماشا ایستاده باشید؟ یقین دارید که اینهمه آلات و پیچ و مهره ریز
و درشت که بنظر میآید بهوس و بیقاعدہ بهم وصل شده، هر يك بجای خود
لازم و ضروری است و فقدان کوچکترین آنها سبب مرگ این حیوان
عجیب میشود لیکن از اینکه نمیتوانید ربط این اعضا را با یکدیگر
بفهمید، پیش خود حقیر و کوچک میشوید و دلتان از یأس و حسرت میگردد
سرتان از تاریکی جهل گیج میشود و برای مخترع و سازنده، هوش و
قریحه‌ای فوق فهم خود تصور میکنید.

من از خواندن این حکم چنین شدم بلکه بدتر. عرق سردی بر-
بدنم نشست، زانوهایم میلرزید و بزحمت قدم برمیداشتم. پاکت در جیب
بغل مثل شمع خردل، بدنم را میسوخت. چند روز پیش، آنروز که من
مستقیماً برای تقاضای خدمت رفته بودم، گفتند «بموجب بندج از ماده ۲
متحد المآل مورخه ۴ ثور استخدام شما ممکن نیست» امروز بموجب همان
بندج بسمت ریاست دفتر احصائیه منصوب شده‌ام! با خود میگفتم این
بندج (ج) چه معنائی است، چه دریای ژرفی است که خیال من بعمق آن
نمیرسد! احصائیه چیست؟ حصی، یحصی، احصا بمعنی شماره کردن، یعنی
چه، شماره کردن که دفتر و رئیس نمیخواهد! بارالها مرا صورتاً مثل
مردم این شهر خلق کرده میان آدمها سرداده‌ای، اما از آن نور معرفت
که بر آنها دمیده و خاطرشانرا روشن کرده‌ای، مرا محروم گذاشته‌ای،
چرا، تقصیر من چه بوده؟

درود یوار را پراز اسرار میدیدم، عابری در نظرم سهمناک و رفتارشان

پوشیده و مرموز بود. حتی بچشم بیطرفی و خالی از عشق، در اطوار زیبا دقت کردم و دیدم که حقیقت آن احوال بر من یوشیده است و با احساسات و علل واقعی حرکات و سکناتش پی نمی برم.

در موقعیکه من بخانه رسیدم، زیبا بیرون میرفت، آنشب مهمان بود. تفصیل را بطور خلاصه برایش گفتم، سفارش کرد که صبح زود بمنزل غامض الدوله بروم، ضمناً دستی بسرور و رویم کشید و گفت فردا نهار خوبی برایت حاضر میکنم، تو هم باید برای شیرینی کارت یک چیز قشنگی برای من بخری ببینم سلیقهات چطور است. دیدم بهیچ وجه همت تنها ماندن ندارم و از خیالات آشفته خود میترسم. بدامنش آویختم که جان ما امشب را خلف وعده کن و خانه بمان، من چنان خوشم که حیفم می آید این احوال را بی تو بگذرانم. کار بکشمکش رسید و من فایق آمدم، بساط عیش گستر دیم و بپاده پیمائی نشستیم. مذاقم از تلخی افکار و شیرینی حال، طعم مخصوصی داشت، نمیدانستم تسلیم سرور یا مقهور رنج باشم. خواستم قضایا را با زیبا در میان بگذارم و در فهم معانی اسرار استمداد کنم چنانکه او قصد مرا در نیابد. حکم را برایش خواندم که نظر بمراتب کفایت و کاردانی آقای میرزا حسین خان... زیبا گفت. اینهمه تعریف را برای خاطر غامض الدوله نوشته اند، ملتفت هستی؟ بارک الله بغامض، آفرین بغامض جان!

گوئی آب سردی بسرم ریخت، یخ کردم، زیرا من یقین داشتم که این تعریف و توصیف خطاب بخود من و کاملاً بجا و بسزاست، منتها تعجبم از این بود که مرا ندیده و نشناخته این حقایق از کجا بوزارتخانه معلوم شده!

بالاخره ناچار باین نتیجه رسیده بودم که اولیاء امور از حال کلیه افراد آگاهند و در اعمال اشخاص نظارت میکنند. اما بدبختانه فهمیدم که اگر لیاقت و کفایتی در کار است مربوط با آقای غامض الدوله است!

گویا آثار غم در صورت من پیدا شد. زیبا چند جام پیایی بدهانم گذاشت حال آمدم و دنباله حکم را گرفتم و خواندم «بسمت ریاست دفتر احصائیه منتخب و معین میشود که باکمال مواظبت و حسن مراقبت مشغول انتظام و ترتیب اینکار بوده بتکالیف مقرر رفتار نماید.»

گفتم میدانی احصائیه چه علمی است؟ گفت نه، تو که درس خوانده ای بگو. خواستم بگویم علم شماره کردن، دیدم پرمفتضح است

بعلاوه خودم هم باورندارم مقصود این معنی باشد. برجستم و قاموس را آوردم و گفتم الان معنای منظور را برایت میگویم. خواندم: حصا، حصوا یعنی مانع بودن و سنك مثانه داشتن. زیبا از خنده غش کرد که سنك مثانه که را میخواهی بیرون بیاوری؟ باز خواندم حصی، حصاً، سنك ریزه فراوان داشتن، تحصید، حمایت کردن، احصی، احصاء، یعنی شماره کردن، فهمیدن، نگهداشتن الخ. زیبا گفت خوب آخرش چه شد؟ گفتم البته مقصود سنك مثانه بیرون آوردن که نیست چون من طبیب نیستم و وزارتخانه جای این کارها نیست، در اینجا مفهوم احصائیه علم شماره کردن و نگاهداشتن است. خنده درازی کرد و گفت شماره که علم نمیخواهد منهدم بلدم بشمرم. گفتم بلد نیستی بسم الله بگو، این گویا این میدان. گفت يك: ده، صد، هزار، يك كرور. اتفاقاً معلومات من نیز در شمارش از این حدود تجاوز نمیکرد، هنوز از ملیون و ملیارد اطلاعی نداشتم. گفتم اگر راست میگوئی آحاد کدام است، عشرات چیست؟ همین شمردن که علم حساب نمیشود. گفت من از اول از درس خواندن بدم میآمد، تا جیم بیشتر نتوانستم یاد بگیرم، خسته میشدم و گریه میکردم، مادرم نگذاشت درس بخوانم. گفتم آری عزیزم تحصیل زحمت دارد، علم احصائیه و حساب، سالها رنج میخواهد، بیخود نیست والا نمی نوشتند آقای میرزا حسین خان که جوان عالم و مجربی است... پیاله بزرگی بسلامتی احصائیه نوشیدم، اتاق در نظرم بچرخ افتاد آنچه بیاد دارم زیبا را در آغوش گرفته بودم و میگفتم ماهی شصت تومان بمن میدهند، شصت تومان! بموجب همین حکم توزن منی، دیگر از عمو جانت و اهمه ای ندارم، پول دارم و مخارجت را میدهم... قربان احصائیه بروم، جانم فدای احصائیه، احصائیه جان، احصائیه جان!

وقتی صبح بیدار شدم زیبا نبود، معلوم شد دیشب مرا مست انداخته و رفته. آفتاب بالا آمده و وقت گذشته بود، گروه غم بر جانم حمله ور شده. هراسان و شتابان بخانه غامض الدوله رفتم، گفتند آقا مدتی منتظر شما بودند و الان یکساعت است که سوار شده اند، فرمودند شما زود بوزارتخانه بروید.

سر را جای پا گذاشتم و خود را بوزارتخانه رساندم، معلوم شد آقای غامض خدمت وزیرند، سوال پیش خدمت را بی جواب گذاشتم و بدون اجازه داخل اتاق وزارت شدم، قلبم چنان میزد که صدایش را میشنیدم

می گوش تا گوش دور اتاق نشسته غامض الدوله و چند نفر دیگر در پای میز وزیر ایستاده بودند، خوشبختانه کسی متوجه من نشد، در گوشه‌ای نشستم و منتظر شدم که قلبم آرام بگیرد. آن کسیکه روی صندلی نزدیک وزیر نشسته بود برخاست و دیگری بجای او نشست، آهسته با وزیر حرف میزد و دستها را بهم میمالید، با چشم و ابرو غمزه میکرد و مثل مرغ روی بیضه میلولید.

غفلتاً صدای وزیر بلند شد که آقای غامض! مرا از دست این پسره خلاص کن، این آقا از طرف حضرت سردار توصیه آورده که این پسره سمج و لوس را بریاست احصائیه بگذارم! من نمی فهمم احصائیه چیست، آنجا چه خبر است که این پسره این اندازه اصرار میکند! دیگر با توصیه حضرت سردار چاره و راه فراری ندارم، محض خدا حکمش را بنویسید من امضا کنم جانم خلاص بشود.

پس از آن بحامل پیغام رو کرد و گفت بحضرت سردار عرض کنید از روزیکه من باین وزارتخانه آمدم این پسره زمین و آسمان راشفیع قرار داده بود که بریاست احصائیه منصوبش کنم قبول نکردم اما دیگر حالا چاره ندارم، توصیه حضرت سردار برای من واجب الاجراست، دوستی چهل ساله را نمی شود بهم زد.

غامض الدوله سر را باطاعت فرود آورد و گفت بچشم امروز تاظهر حکم صادر خواهد شد. حامل پیغام سردار تشکر کرد و رفت.

من پیش خودم خیال کردم که ناچار احصائیه امری است مستلزم چندین رئیس، از رقبای نشناخته مکدر و ملول شدم. برای آنکه غامض-الدوله را متوجه خود کنم فنرهای صندلی را بناله در آوردم و یکی دو سرفه بیجهت کردم، نگاهی بمن کرد و چیزی نگفت، یقین کردم که از دیر آمدنم رنجیده، پریشان شدم، دلم شور میزد، نمیدانستم تکلیفم چیست، بروم یا بمانم، کجا بروم؟ اشخاص صحبت میکردند و میرفتند و دیگران میآمدند و بجایشان می نشستند. يك عمر طول کشید تا غامض مرا با اشاره خواست، آهسته بگوشم گفت هر چه میگویم بگویانه. ضمناً سرش را نزدیک وزیر برد و گفت قربان، آقا میرزا حسین خان رئیس جدید احصائیه است.

من پشت بروشنائی ایستادم و حتی الامکان صورت خود را تمام نشان نمیدادم، وزیر فرمود بسیار خوب، بده حکمش را امضا کنم. غامض عرض کرد حکمش چند روز قبل امضا شده. فرمود هاها یاد آمد، پس

جواب سردار را چه باید داد؟ غامض تبسمی کرد و گفت: جوابش بنده، آخر قربان تشکیلات و نظم يك وزارتخانه را که نمیشود به میل این و آن بهم زدن! این فضل الله خان که باین سماجت ریاست احصائیه را میخواهد هیچ لیاقت ندارد، يك پسرۀ جلف و جعلقی است، چه عرض کنم، بنده که بصحت عملش اعتمادی ندارم، چهار کلمه فرانسه یاد گرفته چه فایده، دوسطر مطلب نمیتواند بنویسد! بنده چطور مسئولیت همچو انتصابی را بر عهده بگیرم! آقامیرزا حسین خان از جوانان تحصیل کرده و مجربست، سالها در خارجه بوده و زحمت کشیده.

وزیر در صورتی خیره شد و گفت: مثل اینست که اینرا جائی دیده باشم، کجا بود؟ هایادم آمد، آمده بود کار میخواست، من خیال کردم مخبر روزنامه کرامت است، تو همان نیستی؟

گویا غامض آشوب مرا از سرخ شدن رنگم دریافت، فرصت جواب بمن نداد. گفت: قربان، این اشخاص فرنگ رفته بکلی از تربیت و آداب دور میافتند، ایشان چون تازه از خارجه آمده خیال کرده بود میشود مستقیماً وبدون معرف حضور مبارک شرفیاب شد و استدعای شغل کرد. خوشبختانه بنده زود اطلاع پیدا کردم و از چنگ دوسه وزارتخانه بیرونش آوردم.

وزیر فرمود راستی من از دست تقی پسرم خسته شدم، تا بحال ده مرتبه عریضه نوشته اجازه رفتن بفرنگ میخواهد! گفتند دیشب شام نخورده، دیگر چاره ندارم باید بفرستمش. بمن رو کرد و گفت شما در فرنگستان بودید، کجا برای تحصیل بهتر است؟ مثل آنکه ندائی بمن رسیده باشد گفتم مصر برای تحصیل بر سایر نقاط ترجیح دارد. پرسید شما در آنجا تحصیل کرده اید؟ عرض کردم بلی! پس از گفتن این دروغ انگشتها را چنان سخت در مشت فشار دادم که ناخنهایم توی گوشت فرورفت.

وزیر گفت می گویند پاریس خوب است، عرض کردم خیر چنین نیست، مصر دارالمؤمنین است.

غامض، مطلب را درز گرفت و گفت قربان اجازه بفرمائید آقا میرزا حسین خان پرود مشغول خدمت بشود، کارها متراکم شده. فرمودند بله بله بروید و هر چه زود تر اینکار را منظم کنید خیلی اهمیت دارد، تشکیلات وزارتخانه بسته با حصائیه است،

ماه گذشته که مأمورین نظمیۀ مرا در خیابان جلب کردند

هرگز مثل آنروز که بدنبال غامض الدوله بدفتر احصائیه میرفتم مشوش و بیچاره نبودم، چشم و گوش و پا هیچیک از من نبود. خودم را فراموش کرده بودم، چشم سیاهی میرفت، از دستورات غامض يك كلمه نمی فهمیدم.

وارد اتاق دفتر شدیم، اشباحی محو و مبهم میدیدم که در پشت میزها ایستاده اند و غامض الدوله با آنها گفتگو میکند، مثل اینست که صداها از ته چاه میآید، بجز جمله آقا میرزا حسینخان رئیس احصائیه، هیچ عبارتی را نمی شنیدم. بالاخره وقتی کم کم بخود آمدم دیدم پشت میز بزرگی نشسته ام و غامض رفته، زبانم خشک شده بود، از تشنگی میسوختم و نمیدانستم چه باید کرد. پیشخدمت همچون دست غیبی، يك فنجان چائی جلوم گذاشت. میخوردم و مبهوت بودم که خدایا چکنم، منکه از این کار خبر ندارم!

در این ضمن یکی از اعضاء آمد و يك صفحه پهن و دراز که خطوط الوان متوازی و متقاطع بر آن رسم بود، زیر چشمم باز کرد، مدتی شرح میداد که این علامت فلان و این نماینده بهمان است، عدۀ فلان در این ستون و رقم بهمان در آن ستون نوشته میشود، این ستون قرمز اصلاحاتی است که بنده کرده ام، در زمان آقای رئیس ما قبل جنابعالی، کارها خیلی عقب افتاده و اغتشاش بحدی رسیده بود که میشود گفت جریان امور بکلی متوقف شد، بسیار آدم بدجنس و نظر تنگی بود، بهر حال دیگر نقصی در این صورتها نیست، اجازه بفرمائید طبع بشود.

باکمال بیشرمی گفتم بگذارید من مطالعه کنم، نظریات خودم را بعداً بشما خواهم گفتم. صفحه را زیر چشم گرفتم و در آن خطوط پیچیده و درهم، روزگار شوریده خود را میدیدم، اشک حسرتم در اندرون جاری بود. احساس میکردم که پا و زبان و فکرم بسته شده، جلادی غضبناک بر سرم ایستاده که مبادا از این صندلی برخیزم یا از این خطوط و طلسمات چشم بردارم یا افکار دردناکی را که مثل مفتولهای آتشی از مغزم عبور میکند با اینها که نشسته اند در میان بگذارم و استمداد کنم. دردورگاه خیال، شیخ حسین را میدیدم که با نگاهی آسوده و خاطری آرام، دنیا را همچو معشوق عاشق گشته بدنبال خود انداخته بتمسخر بر اسباب و زینت جهان میگذرد و باستین ژنده بر دیبا پوشان نخوت میفروشد. افسوس! آن آشیخ حسین آزاد و مرد کاهیب يك لحظه پایش لغزید و افتاد، عفریت دنیا بچابکی بر سرش نشست و بانتقام روزگار بی نیازی

دست و پایش را بزنجیر بست و امروز در رکاب خود میدواندش! ای بیچاره شیخ حسین! آن قدرت بیان و استحکام برهانت کو، چرا چون گدای ترسیده ساکت و نا امید شده‌ای! آن سرفرازی قناعت و غرور ریاست و بزرگیت چه شد، آقا ورئیس چرا قبول کردی! دیدی در آن قبای گشاد کرباسی چه راحت میرفتی و می‌نشستی، چرا جانت رادر حبس تنگ این جامه ماهوتی انداختی؟ مگر دیوانه‌ای! چه صفا و گلشنی در دل داشتی، از چه خار سوزان احتیاج و ترس را در سینه کاشتی، این جانورانرا چرا بخودت راه دادی! تف بر تو، زینب پینوا را چه آسان بدرود رنج سپردی، چه بیرحمانه چشمش را بر در و دستش را بر آسمان دوخته‌ای! جز تسلیم جان و دل، گناهی چیست، جز اینکه تمام عمر را چون عاشق دیوانه و مرید صادق، پی‌خستگی و شکایت، بارهوست راکشیده چه تقصیر دارد؟..

روحم از پشت میز بمزینان سفرکرد و بدست و پای زینت بوسه میزد و دامن پدر و مادر را از گریه ندامت و شوق تر میکرد. صدای بستن دفترها و همه‌ی حضار بخودم آورد، معلوم شد ظهراست و به ناهار باید رفت.

از فرط غم و پریشانی، ناتوان و سنگین بخانه میرفتم و در حال زار خود تأمل میکردم که این مشقت بسته امروز یا فردا بازوروم سیاه خواهد شد. صورت افتضاح خود را به بدترین شکلی دیدم و لرزیدم، خیال کردم دارم دیوانه میشوم، ناگهان از برق امیدوی خاطر م روشن شد، دیدم که بزودی ناچار در نتیجه این افتضاح بمزینان فرار خواهم کرد و دیگر از این بلیه، رنجی جز یادگار يك خواب موخس برآیم باقی نخواهد ماند. رشته این تخیلات از صدای آقا، آقا، بریده شد. پرویز خان عضو دفتر احصائیه بود گفت، آقا، خدا را شکر که بالاخره یکنفر شخص مجرب و متخصص باین کار منصوب شد تا قدر هر کس معلوم بشود. یکی از شاهکارهای این عصر همین متحد المال مورخه ۴ نور است، چه تصمیمات عاقلانه‌ای برای اصلاح امور اتخاذ شده، واقعاً جای امیدواری است، منجمله مدلول بند جیم ماده دو....

از شنیدن این عبارت قلبم فرو ریخت زیرا بند جیم در وجود من همان اثری را داشت که جن و لولو در دل اطفال، همانطور که بچه از موجودات و همی میترسد منهم از بند (ج) چون از دست قضا و قدر وحشت داشتم.

گفت: بله، در بند جیم از یکطرف هرگونه استخدام جدید اکیداً منع شده و باین ترتیب ازپرکردن وزارتخانه از اشخاص نالایق که بوسیله واسطه و اعمال نفوذ خود را جا میکردند جلوگیری میشود، ازطرف دیگر اجازه داده شده که فقط در صورت کمال احتیاج میتوان از صاحبان تخصص که تحصیلات عمیق کرده اند استخدام کرد، راستی که ازاین بهتر و عملی تر تصمیمی ممکن نبود؛ رئیس ما قبل جنابعالی با آقای معاون کل خویشی دارد، مرد بسیار درستی است اما سواد حسابی ندارد و مخصوصاً از احصائیه بی اطلاع است، الحمدلله که بمقام بالاتر رفت و شرش از سراین دفترکنده شد. این آقا محمد تقی خان را او بنابدوستی بسمت معاونت دفتر احصائیه آورد، سابق در کابینه منشی بود، حالا خط و سوادش در چه حد است خود جنابعالی ملاحظه خواهید فرمودولی در عوض خیلی زرننگ است، مثلاً با این ورقه که امروز حضرتعالی بیکنظر مورد استهزا قرار دادید و دور انداختید يك اضافه مواجب بیست تومانی گرفت، این طرح را هم بیچاره میرزا مرتضی خان برایش کشید والاواز این کارها بکلی بی اطلاع است. پس از آنکه چند دقیقه راجع بامور احصائیه بامحمدتقی خان مذاکره فرمودید صدق این عرایض معلوم خواهد شد. بنده بتصور آنکه روزی قدر معلومات و خدمت شناخته خواهد شد دو ماه باداره گمرکرفتم و هرچه مربوط باحصائیه بود یادگرفتم و يك طرح قشنگی برای احصائیه این وزارتخانه ریخته ام که یقین دارم طرف توجه و مورد تجسین حضرتعالی خواهد شد .

از شنیدن این اطلاعات فکری از خاطر من گذشت! به پرویز گفتم چون میخواهم هرچه زود تر نظم و نسقی در کار احصائیه بدهم بيمورد نیست نتیجه زحمات و ابداعات شما را قبلاً دیده باشم. گفت بعد ازظهر اوراق را باداره خواهم آورد. گفتم من حبالاً بمنزل میروم و یکی دو ساعت فراغت دارم، اگر اوراق را بخانه بیاورید بهتر است. گفت بچشم و رفت .

ازاین ملاقات و گفتگو خیالاتم عوض شد، انقلاب کم می فرو نشست هرچه قوه در وجودم باقی بود بکمک خواستم وفاتحانه داخل خانه شدم. شرح خرابی و اغتشاش احصائیه را که رکن اعظم وزارتخانه است با مختصری از افکاربدیع خود در انتظام این امر مهم برای زیبانقل کردم. آن روز، نهار، رنگین تر و تعارفات فاطمه سلطان و محبت زیبا گرمتر بود.

اندکی بعد پرویز خان آمد و پیش از دو ساعت رمز طلسمات احصائیه را خر فهم کرد. مواظب بودم مبادا از کلمات و وجناتم آثار نادانی ظاهر بشود. باینجهت سکوت محض اختیار کردم و جبهه را با يك تبسم لوس و دائمی و چشمهای خمار که علامت برتسری فکر و دانش است بيك حال نگاه داشتم گاهی بعنوان اینکه مطلب غیر از اینهاست، سر را بیالا و پائین حرکت می دادم. خوب حواسم را جمع کردم و هر قدر میتوانستم نکات و اصطلاحات را بحافظه سپردم. پس از آنکه توضیحات پرویز خان تمام شد گفتم این صورتهای خیلی روشنتر و گویاتر از طرح ناقصی است که محمد تقیخان تنظیم کرده الا آنکه اسلوب من با هر دوی اینها مخالف است، باید خودم طرح جامعی برای این وزارتخانه بسازم. معهدنا زحمت شما را تقدیر میکنم و بهوش شما آفرین میگویم، چنانکه بعدها خواهید دید من علم را از جهل می شناسم و استعداد و معلوماترا پاداش می دهم.

بیچاره در مقابل علم بیکران من از کالای حقیر خود شرمسار و کوچک شد، چهره اش رقت انگیز بود.
بتقاضای من جدول را گذاشت و رفت. سفارش کردم از این مقوله با کسی صحبت نکند.

پس از شنیدن این اعتراف بشما حق می دهم خیال کنید که من از اول مرد بی شرمی بودم و بجای دل، سنگی سیاه در سینه داشتم. اگر بتفحص در چگونگی روح انسانی رغبتی دارید و از تماشای دگرگون گشتن این پرده شگفت آمیز که پیوسته رنگهای گوناگون دنیا را بخود میگیرد لذت میبرید عرایض مرا ببندید زیرا موجبی برای دو روئی و سالوسی ندارم. تنها تسلی و خوشیم در این آخر کار این است که در کمال بیطرفی و بدون هیچ اغماض و سستی، اعمال و احوال گذشته امرا با نشتر انتقاد تشریح کنم و خودم را مورد تحقیق قرار بدهم، ببینم چه بوده ام و محیط مرا چه ساخته . . .

وقتی من با آن جوان مستعد و کاردان آنطور نارو میزدم و قدر سعی و عملش را بناحق پست میکردم، دلم از يك درد نهائی ریش میشد، نزدیک شد که بنالم و بگویم که « بخدا من از احصائیه هیچ نمیدانم، تو یادم بده» هنوز در بیحیائی ورزیده نشده و کمک بخت و اتفاقرا بجای علم و لیاقت نگرفته بودم. خیال میکردم ما به الامتیاز آدمها علم است و هر که عالمتر باشد محترمتر است. ولی چون طبعاً

پر هوس و جسورم، زود فهمیدم که برای ترقی و پیشرفت در کار، باید بی دغدغه و تأمل بر سر هر مانع و مخالفی پا گذاشت و رفت ولو دل دردمند و وجدان مجروحی باشد! خودداری کردم و هیچ نگفتم اما راستی در ابتدا از کردار زشت خودم آزرده میشدم و ندای عدالت با وجود غریبوموحش شهوات، گوش دل مرا رنجه می‌کرد، چکنم که وجدان و حس انصاف و عدالت یعنی این مایه امتیاز و فخر بشر، نتوانست مرا در راه راست نگاهدارد!

زیبا گفت این جوانک کی بود؟ از پشت شیشه دیدمش، خیلی با نمک بود، لباسش مه امسال است.

مثل آنکه جوانک بد بخت گناهی مرتکب شده باشد، بغضش در دلم نشست و در تقصیر خود نسبت باو تخفیفی قائل شدم.

دو سه شب تا نزدیک صبح نخوابیدم و با مشقت زیاد جدولهای پرویز را روی کاغذ سفید نقل کردم. روزها با اعضا صحبت می‌کردم که از کار و احوالشان اطلاع پیدا کنم، مواظب بودم که جز عبارات مبهم و خالی از معنی چیزی نگویم. هر دفعه که فرصتی بدست می‌افتاد از طرز کار و معلومات پرویز خان تمجید میکردم و مورد حسد و عداوت دیگرانش قرار میدادم.

صورتها تیرا که خودم کشیده بودم بمرض آقای غامض الدوله رساندم و درخور تحسین و تقدیر واقع شدم، مرا بحضور وزیر برد و آنقدر در اوصاف و فوائد آن جدولها اغراق گفت که شیادی خود را پیش حقه بازی او بیچگانه دیدم. میگفت قربان، اس اساس تشکیلات جدید و کلید اجرای منویات مقدس در انتظامات این وزارتخانه همین اوراق جدید احصائیه است، تا وزارتخانه عمل احصائیه اش منظم نباشد، هیچکارش درست نیست. ملاحظه میفرمائید که انتخاب صحیح چقدر اهمیت دارد! کار را باید بکاردان سپرد، آقامیرزا حسین خان مدتها در این امر زحمت کشیده و تخصص پیدا کرده، از آن شاگرد هائی است که راستی درس خوانده و وقت خود را در خارجه بیهوده صرف نکرده، وزارتخانه باید اینگونه عناصر تحصیل کرده و کار آمد را تشویق کند و بسایر وزارتخانه ها سرمشق بدهد.

وزیر، در سر لوحه اوراق کمی دقت کرد و گفت خطش خوبست، من از آدم صاحب خط خوشم می‌آید، بیست تومان بمواچش اضافه کنید و بدیگران بفهمانید که نتیجه خط خوب اینست! من از دست این خرچنگ

نویسها ذله شدم. حکم اضافه هواجیش را الان بنویسید امضا کنم، این احصائیه را هم بدهید خیلی زود درست کنند .

خیال کردم خواب می بینم، میمون وار بتقلید غامض الدوله خم شدم و پس پسکی از اطاق بیرون آمدم. وقتی با غامض الدوله تنها شدیم گفت شاهد باش که از همراهی هیچ کوتاهی نمیکنم ، بمادرت بگو برای زیبا خانم تعریف کند. خود را گم نکردم و گفتم زیبا خانم و بنده و مادر بنده تا عمر داریم ممنون حضرتعالی خواهیم بود، معلوم است وظیفه خویشاوندی و آقائی همین است که شما بجا می آورید .

عدد هشتاد که حاصل جمع اضافه بیست بر شصت تومان است در پیش چشم برقص در آمده چیزی نماند که زیبارا از عمویش خواستگاری کنم اما خودداری کردم و گفتم اجازه بفرمائید این صورتهای احصائیه را بطبع برسانم تا بتوانیم با اقدامات مهمتری دست بزنیم . گفت عجله ندارد حالا که پول نداریم ، باشد تا بگویم ، عجالاً مقصود شما حاصل شد .

گفتم عرض دیگری هم دارم: پرویز خان و محمد تقی خان با هم نمیسازند و نقاضت آنها بایکدیگر اسباب بی نظمی اداره شده، مثل این است که باری را از دو طرف بکشند، هرگز بمنزل نخواهد رسید. پرسید بعقیده شما کدام یکی را باید خارج کرد؟ گفتم پرویز خان را ۱ ... از شنیدن این اسم دلم توریخت، بی اختیار سر را گرداندم و از خجالت آن جوان معصوم ، چشمها را يك لحظه بهم گذاشتم .

غامض عصبانی شد و گفت این پسر خلی فضول و جسور است ، چند ورق کاغذ و يك انبان تعریف از خود بدوش گرفته، هر روز باین در و آن در میزند که من چنین و چنانم، مرده شور این دو کلمه زبان فرنگی را ببرد که بچهها را اینقدر لوس و پر رو کرده . پسر بی حیا خیال میکند اگر او نباشد این وزارتخانه کارش لنگ است! با هیچیک از همکارها ورؤسا نمیسازد، گمان میکنم باید اصلاً از وزارتخانه بیرونش کرد!

گفتم این مرتبه را هم غمض عین بفرمائید و او را لطفاً بکار دیگری بگمارید که بنده سبب قطع نان کسی نشده باشم . خنده تلخی کرد و گفت برادر اگر دلت اینطور نازک باشد چیزی نخواهی شد، نوکری بارت قلب جور نمیاید .

خلاصه قرار شد در همان ساعت حکم انتقال پرویز بکابینه نوشته

بشود و بامضا برسد، غامض سفارش کرد که مادرت را پیش زیبا خانم بفرست و بگو که چه کاری در حقت کردم!

بقیه آنروز را از تأثیر و انفعال حتی یکمرتبه بروی پرویز نگاه نکردم تا آنکه نسبتاً خیالم از اودور و بیگانه شد، رفته رفته از سنگینی بار منت و سربار خجالت از رفتار ننگینی که با او کرده بودم بجان آمدم و گناهانش را یکی یکی در نظر گرفتم که چرا آن روز زیبا گفت «چه جوان قشنگی است!» چرا این صورتهای احصائیه را پیش دیگران هم برده! معلوم میشود دروغ میگفت که تنها مرا صاحب فضل و تخصص میدانند، چرا اینقدر جسور و بی حیاست که همه جا از خودش تعریف میکند! چرا باهیچیک از همقطارها و رؤسایش نمیسازد! چرا باید چهار کلمه زبان فرنگی بداند و حال آنکه من زبان خارجه نمیدانم! باز از همه بدتر، چرا بنظر زیبا ملیح و قشنگ آمده، یقیناً وقتی من مشغول آن جدولها بودم از پشت شیشه زیبا نگاه میکردم!

با این افکار، وجدان را از ملامت و پرخاش کردن زیادی منصرف کردم و بمنزل رفتم. اتفاقاً زیبا ناهار را خانه یکی از دختر عموهایش مهمان بود ناچار مژده اضافه مواجب را چون باری گران در خاطر نگاه داشتم. روز بعد که بوزارتخانه آمدم پیش خدمتهائی که در دالان پشت در اتاقها نشسته بودند مثل اینکه از نگاه من فتری زیرشان باز بشود بیا می جستند و سر تکریم فرو می آوردند. اعضائیکه با من تلافی میکردند می ایستادند و چانه را بسینه میرساندند و با تبسمی پر از محبت و ادب سلام میکردند. بادلی لرزان و درونی شرمسار و شوریده وارد دفتر شدم. پرویز در وسط اطاق ایستاده بود و پاکتی در دست داشت با تندی و حرارت با محمد تقی خان مجادله میکرد، سایرین با تبسم و خون سردی گوش می دادند. از ورود من سکوتی دست داد، همه برخاستند و احترام کردند و با نگاه هائی پر معنی چشم من و سراپای پرویز را بهم اتصال میدادند. خواستم چیزی بگویم، پرویز فرصت نداد و پاکت را روی میز گذاشت گفت تکلیف بنده با این حکم چیست، تقصیر بنده چه بوده که مستوجب چنین مجازاتی شده ام؟ کاغذ را از پاکت بیرون آوردم و خواندم و خیلی متعجب شدم! گفتم اتفاقاً من از شما نهایت رضایت را دارم و معلومات شما را در کار احصائیه قابل همه گونه استفاده میدانم، نمیفهمم چرا این حکم را صادر کرده اند!

با من بیائید برویم خدمت آقای غامض الدوله ببینیم مقصود چه

بوده ، در این موقع که باید امور این دفتر را نظم و نسقی داد ، وجود شما برای من ذیقیمت است .

از اتاق بیرون رفتم و پرویز بدنبالم آمد . وقتی در دالان باهم شدیم مثل آنکه نکته ای بخاطرم رسیده باشد گفتم گمان میکنم این اسباب را محمدتقی خان چیده و غامض الدوله را نسبت بشما متغیر و بدبین کرده در اینصورت آمدن شما فعلاً صورت خوشی ندارد ، بهتر آنست که من تنها بروم و حقیقت را کشف کنم و با اقامه دلایل ، ناسخ حکم را بگیرم . پرویز را در دالان گذاشتم و پیش غامض الدوله رفتم ، گفتم شرح امتنان خود را از عنایات عالی توسط مادرم بزینبا خانم رساندم ، یکدنیای از صله ارحام پروری و مراحم حضرت تعالی تشکر کردند .

گفت دیشب یکساعت برای اضافه مواجب شما با وزیر مکابره داشتیم ، اول که میگفت همچو حکمی نکرده و هرگز بکسی که یکماه نیست داخل خدمت شده اضافه مواجب نخواهد داد ، گولش زدم و گفتم قربان اگر خاطر مبارك باشد اساساً مواجب میرزا حسینخان را تعیین نفرموده بودید ، امر دادید امتحاناً داخل عمل بشود و ابراز لیاقت کند ، اگر معلوماتش در پیشگاه اقدس مقبول واقع شد حقوق ثابتش را مقرر خواهند فرمود . وزیر گفت البته تا لیاقت مستخدم بر من معلوم نشود هرگز حقوق نمیدهم ، آن فرد های فرنگی را خوب درست کرده ، خوشم آمد ، خطش خیلی خوب و خواناست ، فرنگی مآبی نمینویسد اما با وجود اینها ده تومان اضافه مواجب خیلی زیاد است ، پنج تومان بس است پنج تومان دیگر را بدهید به پسر و قارالوزاره و مرا از سر پدرش خلاص کنید . عرض کردم خیر قربان بیست تومان اضافه مرحمت فرمودید ، نه ده تومان ! اوقاتش تلخ شد و گفت بیش از این اصرار نکن ، ده تومان بیشتر نمیدهم ، آنهم برای خاطر غامض است ! گفته ام بیست تومان ، گفته باشم ، لابد برای تشویق او حرفی زده ام ، چه اهمیت دارد ، آسمان که بزمین نیامده !

البتد یکمرتبه عدد هشتاد را بعد از آنهمه تکرار و نقش و نگاری ، که بنخود گرفته بود به هفتاد تنزل دادن و یک پله از قصر کامرانی پائین آمدن بی تکان صورت نمیگیرد ولی در عوض ، مارگزنده و جدانرا که بگلویم پیچیده بود و از رفتاریکه نسبت به پرویز میکردم جانم رافشار میداد ، باین مغلظه راضی و آرام کردم که ندیدی درسیاست اداری وزیر هم خود را ملزم بوفای عهد نمیداند ! دیروز برای تشویق من و سایرین

حرفی زده و امروز بنا بر مصلحت و سیاست اداری حرفی دیگر میزنند! در اینصورت معامله من با پرویز معصیتی نیست که سزاوار اینهمه ندامت و خجالت باشد، سیاست اداری است راستی از نان خوردن که محرومش نکرده‌ام! دفتر احصائیه نباشد، جای دیگر، بحال او چه تفاوت دارد، گذشته از آنکه چون بامور احصائیه آشناست در این دفتر، کار وزحمتش زیاد تر است.

در ضمن آنکه این افکار از خاطر من میگذشت غامض چیزهایی میگفت که چندان قابل دقت نبود تا باینجا رسید که «من زیبارا امشب میبینم اما یقین دارم که بجای تشکر از اینهمه همراهی با پسر خاله‌اش يك برابر بر تقاضاها اضافه خواهد کرد!» ضمناً مثل آنکه با خودش حرف میزند آهسته میگفت: حقیقتاً بدجنس غریبی است، همچو چیزی ندیده بودم، خیلی گران ...

تیرشك و حسد سرعت از قلبم عبور کرد و بدنم لرزید. برای آنکه حقیقت امر را بفهمم گفتم. اگر اجازه بفرمائید یکی از این روزها خدمت برسم، عرض و تمنائی داشتم. گفت دیگر چه خواهشی داری، هر چه میخواهی همین جا بگو، غیر از ما که کسی نیست. خودم را لوس کردم و با صدائی شیرین گفتم: میخواستم مرا بفرزندی خودتان... تبسمی کرد و گفت دخترهای من شوهر دارند مگر آنکه خبر مرگ یکی از دامادها را بیاوری! گفتم خدا نکند، خیر، مقصودم زیبا خانم است، چون میدانم اختیار ایشان در دست جناب مستطاب عالی است... با چشم و دهانی باز، چنان خیره نگاه کرد که خیال کردم دیوانه شده. مثل فنر از جا جست و دوباره نشست، نفس درازی کشید و بفکر فرو رفت، پس از اندکی بدون آنکه در صورت من نگاه کند با لپخندی محزون پرسید آیا با زیبا در این موضوع صحبت کرده‌ای و او خودش باین کار مایل است؟ گفتم بنده تا بحال او را ملاقات نکرده‌ام ولی مادرم صحبت کرده بود، منوط با اجازه حضرتعالی شده. غامض جانی گرفت و گفت بسیار خوب اساساً ضرری در اینکار نمی‌بینم اما حالا زود است برای اینکه وضع اداریت هنوز درست پا برجا نشده و حقوق کافی نیست، شش‌ماه یا يك سال دیگر باید تأمل کنی. سرش را پائین انداخت و مشغول نوشتن شد، دیدم جای ماندن نیست، از اتاق بیرون آمدم اما دست و پایم میلرزید.

پرویز در دالان ایستاده بود لیکن من یادم نبود چه قراری با هم

داشتیم، از کنارش گذشتم. پرسید آقا چه نتیجه گرفتید؟ بخود آمدم و اختیار فکر را بدست گرفتم، گفتم تمام این مدت بر سر کار شما در جدال بودیم ولی... گفت از رنگ پریده و دستهای لرزانتان پیداست، من از روی شما خجلم و از این زحمتی که بشما تحمیل کرده‌ام پشیمانم، دنیای غربی است چه بسا که انسان وقتی خود را قرین سعادت میداند، همان وقت است که فرسنگها از آن دور افتاده! بنده انتصاب شما را بریاست احصائیه بفال نیک گرفته بودم و یقین داشتم بترقیاتی نائل خواهم شد، نمیدانستم نتیجه معکوس خواهم گرفت!

دلم بحال خودم و او هر دو سوخت، فکر حقیقی و درون آزردۀ خویش را پنهان کردم و همچنانکه دادن حواله خالی از وجه آسان است، مقداری نصیحتش دادم و از الفاظ میان تهی و بیخارج نثارش کردم، گفتم جوان نباید سرنوشت خود را درید قدرت این و آن تصور کند یا از پیش آمده‌های مخالف مأیوس بشود بخصوص که صاحب معلومات و ذوق باشد، راهی بخاطرم رسیده و آن اینستکه هرچه زودتر بی اطلاعی و بی کفایتی محمد تقی خان را عملاً ظاهر کنم و بگویم که بدون وجود یکنفر معاون لایق، کاری از من پیش نمیرود والبته غیر از شما هم کسی این صلاحیت را نخواهد داشت. دنیا اینطور نمیاند و عاقبت حق بحقدار میرسد، خداوند بمردم شکیباجر جزیل میدهد، صبر داشته باشید، جبران مافات را خواهیم کرد، از امروز مرا دوست صمیمی و پشتیبان خود بدانید، این دست دوستی را بگرو بشما میدهم بپذیرید. بیچاره پرویز را خوشدل و راضی بکاپینه فرستادم و هزار لعنت و نفرین بخودم کردم. یقین داشتم خیانتی را که از من سرزده همه میدانند، تعجب میکردم که چرا چشمهاشانرا از دیدن من نمی‌بندند، چرا بهمچۀ آدم شوم و شریری احترام میکنند! خوشبختانه وجدان یعنی بهترین دوست غماض و شریک جنایاتم، بکمک دل رنجور آمد و گفت خودترا آزار مکن، حفظ حیثیت و تهیه اسباب فیروزی وجود گرانبها و پر عظمت تو هزار مرتبه مهمتر از رنج و غصه‌ایست که برای پرویز فراهم آوری، همین حسن اتفاق وسیله خوشبختی او شد، زیرا در اولین فرصت، چنان مردانه تلافی خواهی کرد که همه عمر سرش از شکر احسان تو بلند نشود!

ای وجدان، خرابی ما همه از چشم پوشی و رأفت بیجای تست! شاید بگوئید این نسبت و اتهام را میتوانم تنها بوجدان ناپاک خودم

بنبندم و حق ندارم فکر آلوده خود را تا بحریم معبد مقدس دیگران بکشانم. چه خوب بود اینطور بود، ای کاش بد همین من بودم! حالامیدانم که تا اینجا که بنظر شما از ننگین‌ترین و قسی‌ترین افراد بشر بشمار می‌آیم هنوز از خوبان بوده‌ام. بعدها در میدان نبرد زندگی آنقدر ریا و تزویر و بیرحمی دیدم و کردم که خیلی بدتر شدم ولی از خودم بدتر هم بسیار دیدم!

خلاصه، بمحض آنکه پشت میز نشستم محمد تقی خان، کاریرا بهانه کرد و نزدیک آمد، آهسته ولی چنانکه حضار بشنوند گفت: غیر از حضرت مستطابعالی هیچکس نمیتوانست پرویز خان را از اینجا بکند! بنده و سایر همقطاران تشکر میکنیم.

تملق را بریش گرفتم و تبسم مرموز حضار را با لبخندی لطیف و حرکات اسرار آمیز سر، پذیرفتم.

چند دقیقه نگذشت، حال پریشان پرویز را مثل تبیدن مرغی که برای تعیش سر بریده باشم، فراموش کردم و باین خیال افتادم که چرا هر قدر درونم از دروغ و گناه سیاه تر میشود، بجلوه ظاهرم می‌افزاید! حس میکردم که دو نفر شده‌ام، یکی خودم و دیگری آن صورت ظاهر که باید آراسته و بزک کرده بچشم دیگران بکشم. دیدم از بدبختی، باین صورت ظاهر بیشتر علاقه‌مند شده‌ام و فریب دادن مردم را وظیفه خودم می‌دانم، میل دارم بغلط مرا صاحب کمال و اقتدار بدانند ولو این قدرت در بیرون کردن و آزار دادن پرویز بیگناه باشد و گر چه از کمال، جز شیادی بهره‌ای نداشته باشم!

اما در پشت این ظاهر آراسته و فریبنده، غوغائی بود. يك شيون جان خراش دائمی بگوשמ میگفت و فریاد میکرد که غامض الدوله بزیرا بیطمع نیست والا از خواستگاری من جالش بهم نمینخورد، رنگش نمی‌پرید و پرخاش نمیکرد! منطقش از غرض ترکیب شده و از لهجه‌اش آثار زهر آلود رقابت هویدا است! آری غامض الدوله مانع خوشبختی و رقیب من است وگرنه کمی حقوق مرا بهانه نمی‌آورد. مگر هفتاد تومان برای زندگی دو نفر کافی نیست؟ من با ماهی هشت تومان زنده و خوش بودم! میگفت هنوز وضع اداریت مستحکم نیست، چه حرف غریبی! با وجود سند و امضای وزیر يك مملکت، اینحرف چه معنی دارد! اینها معاذیر بی مدرك و ناشی از حساد است.

از کشف وجود رقیب بکشف دیگری رسیدم. دیدم زیبا را خیلی دوست دارم و از فکر آنکه دیگری هم با چشم طمع داشته باشد، دیوانه میشوم، سرم داغ شد و خود را برای هر جنایتی مهیا دیدم، با هر چه قوه داشتم سعی میکردم اثر این خروش شیطانی را با دلائل و براهینی ملهم از حس رأفت و انسانیت، ضعیف و نابود کنم. با خود میگفتم این ظن بد از نادانی و کور باطنی است، دل اگر پاك باشد نیکی روشن و تابناك را اینگونه شوم و تاریك نمی بیند. چطور ممکن است مردی در این سن و مقام که مهام یکرشته از امور مهم مملکت را در دست دارد گرفتار هوای نفس باشد و بخواهد جوانیرا از سعادت محروم کند! خطا از این است که من دهاتیم و از امور زندگانی و روحیات بیابیتخت بیخبر، حقیقت فکر و مقصود غامض البدوله مثل ابر و باد بچنگ من نمیآید. کاش میتوانستم مشکل خود را بایکی از این اشخاص که در اطراف من نشسته اند به میان بگذارم و در کار خود با آنها مشورت کنم، افسوس که مقام ریاست قفلی است که بر جان و زبانم بسته اند، در این زندان باید بسوزم و بسازم.

باری، چون نگفتن راز، انسانرا هلاک میکنند، درد سر را بهانه کردم و بخیال آنکه حکایت را با زیبا در میان بگذارم و خاطر آزرده را با دلسوزی و مهربانیهای او تسلی بدهم پنخانه رفتم. زیبا برای تهیه بساط مهمانی شب، بازار رفته بود. تا آنکه او بیاید و بار غم را از خاطرم بردارد، ناتوان بکنجی افتاده و تسلیم غصه شده بودم. همینکه زیبا داخل اتاق شد مقداری هم ناز روی آن احوال گذاشتم. گفت حسین مگر ناخوشی، چرا مثل بیمارها افتاده ای؟ گفتم کاشکی جسمم بیمار بود، روحم بیمار است. گفت، میخواستی بروی خیابان گردش کنی، هوا بخوری، حالت خوب میشد.

گفتم جز صحبت با تو هیچ چیز درد مرا ساکت نمی کند، بیابنشین و عذری بیاور که هزار حرف دارم، میخواهم افکار پریشان خودمرا بکمک تو روشن کنم و ببینیم تا کی باید مثل اینکه جنایتی کرده باشیم زن و شوهری خودمان را پنهان کنیم، اما بگذار اول از پرویز بیچاره برایت بگویم.

پرسید همان جوان با نمک آن روزی را میگوئی؟ نفس سردی از دل پر درد کشیدم و گفتم آره، اگر بدانی آن جوان با نمک آن روزی چه هستعد و با هوش و صمیمی است! تبسمی کرد و گفت خوبی از

چشم‌هایش پیدا بود، خوب، بگوچه شد، خاطر خواه کسی شده؟
گفتم نمیدانی عزیزم که برای خاطر توجه بلائی بسرش آوردم؟
وحشت زده گفت ای وای برای چه؟ تو چقدر بد اخلاقی؟ پس ماه و
آفتاب هم دیگر حق ندارند مرا ببینند؟ قدغن کن دختر عموها هم
دیگر دوستم نداشته باشند! زود باش بگو چه بلائی بسرش آوردی، مرا
از کجا دیده بود؟

گفتم تورا ندیده و از وجودت بیخبر است ولی برای خاطر تو یعنی
برای اینکه بتوانم مقام خود را در وزارتخانه محکم کرده باشم، ناچار
شدم این جوان بیچاره را قربانی کنم. جانم از این بدکاری بلب رسیده
از دلم خون میچکد. ببین برای خاطر تو بچه بی شرافتی تن در داده‌ام!
این آخرین دارائی من بود که در راه تو صرف کردم!

رنگ و رویش سرخ شد و پر خاش کرد که بیخود حرفترا عوض
نکن، مطلب را فهمیدم. یکجوان بیچاره ایرا اذیت کرده‌ای که چرا
مرا دیده، آنوقت اسمش را میگذاری که برای خاطر من بوده؟ خیلی
چشم و رو داری! من کجا گفته بودم کسی را اذیت کنی؟ گناهش گردن
خودت، اما باید همین فردا تلافی کنی و همه جور نازش را بکشی والا
هر چه دیدی از چشم خودت دیده باش! یک روز هم ناهار دعوتش کن.
گفتم اگر یکدقیقه گوش بدهی عمل مرا تصدیق میکنی، تحصیلات
من در رشته فقه و اصول و حکمت است و از امور احصائیه که بفرانسه
استاتیسٹیک میگویند...

گفت تورا بخدا بس است من از این حرفها چیزی نمی فهمم،
هزار کارم مانده شب مهمان دارم، میدانم چه میخواهی بگوئی، آخرش
این است که پدر بچه معصوم را در آوردی! مادرش بمیرد، هنوز پشت
لبش سبز نشده!

دیدم کار خراب شد و خود را در نظر زیبا شیطانی شرور معرفی
کردم، دست بدامانش شدم و گفتم ترا بخدا بگذار حرفم تمام بشود،
من اهل آزار و اذیت نیستم، او بیجهت از داخل شدن من بوزارتخانه
حسود شده و بزحمت افتاده. اگر تا حالا کسی از او بهتر و عالتر در
آنجا نبوده که گناه من نیست! هر جا می نشیند از من بدگوئی می کند،
خیال کرده بودم از اتاق خودم بیرونش کنم اما حالا که تو وساطت
میکنی...

گفت آره جانم او هنوز بچه است، پشت لبش سبز نشده، تو از او

بزرگتری ، دیه با عاقل است!

در آغوش کشیدم و گفتم از این بگذریم، مزدهای برایت آورده‌ام دیدی چه خوب شد بداد و فریادت گوش ندادم و چند شب تا صبح کار کردم تا بقول تو آن طلسمها را ساختم! نتیجه این شد که غامض طلسمها را بوزیر نشان داد و بیست تومان اضافه مواجب برایم گرفت! امانمیدانم چطور شد ده تومان بیشتر ندادند. بهر حال دیدم حال هفتاد تومان مواجب داریم و با این ماهیانه می‌توانیم راحت زندگی کنیم و محتاج بکمک غامض نباشیم. از ذوق اختیار از دستم رفت و پیش غامض از تو خواستگاری کردم...

زیبا مضطرب شد و گفت مگر دیوانه‌ای! میخواهی از وزارتخانه بیرون رفت کنی! گفتم چطور ممکن است کسی بتواند مرا بیرون کند، من مستخدم دولتم، منم مثل غامض الدوله یکی از چرخهای دولت را میگردانم، تا خیانت من ثابت نشود هیچکس نمیتواند مرا بیرون کند!

خندید و گفت راستی که دهاتی هستی! عموجان یکروزه برایت پاپوش میدوزند، هزار خال رویت میگذارند و بیرونت میکنند، این مزخرفها چیست، دولت چرخ ندارد!

برآشفتم و گفتم بفرض این امکان، چرا باید تصور کنیم که غامض از خواستگاری کردن من از تو بدش بیاید، مگر خدای نکرده خیالی دارد؟ پدرش را میسوزانم.

گفت حالا بگو غامض جوابت را چه داد؟ خودمرا لوس کردم و گفتم اجازه داد شش ماه دیگر عروسی کنیم ولی بخدا من صبر نمیکنم باید بدانند که ما زن و شوهریم، بمن بر میخورد که دیگری متکفل من خارج ما باشد.

فریاد زد که شش ماه دیگر! غامض اجازه داد که شش ماه دیگر عروسی کنیم! پدرش را میسوزانم، فهمیدم چه خیال دارد، بلایی بسرس بیاورم! حالا که اینطور است چه امروز چه شش ماه دیگر، همین امشب برایش پیغام میدهم که زن تو شده‌ام، چشمش کور بشود! گفتم بلی عزیزم میخواهد شش ماه دیگر هم ما را مثل دزدها توی این اتاق حبس کند. برای چه؟ ما که خودمان راضی باشیم، او چه می‌گوید! شکر خدا ماهی هفتاد تومان عایدی داریم و محتاج بکسی نیستیم از سرمان گرفته از پایمان در می‌رود.

سر را گرداند و بطور بی‌حوصلگی گفت: ای، تو هم که هنوز
آخوندی، من ماهی هفتاد تومان خرج لباس دارم، تو که نمی‌فهمی!
همین سینی که شب جلوی تو میگذارند اقلای یکتومان خرج دارد.
گفتم کار آسانی است، سینی شب را ترك می‌کنیم و ماهی هفتاد
تومان هم برای لباس خرج نمی‌کنیم. زروزیور و خوراك الوان که سبب
خوشبختی نمیشود، تو بچشم من اصلا محتاج با آرایش نیستی، اگر کرباس
بیوشی یا حریر، مقبولی.

با صدائی از بغض گرفته گفت بخدا اگر باز حرف بزنی جیغ می‌زنم!
بحال خودم بگذار. اینهمه از ماهی هفتاد تومان نگو دلم زیرورو شد.
چشمم کور بشود، تقصیر از خودم است که همیشه پول را فدای این دل
صاحب مرده می‌کنم.

بنیظ باشد و گفت گور پدرش. امشب حوصله مهمان داری ندارم
میروم خانه تاج الملوک.

بدستش آویختم که امشب را خانه بمان و مرا تنها نگذار، دیگر
حرف نخواهم زد، از هر چه تو میل داری صحبت می‌کنم. دستم را
بقهر پس زد و گفت حوصله صحبت با تو را هم ندارم، پدرم را تو
در آوردی.

عنانم از دست رفت و از خود بیخود شدم، گفتم تو زن من و در
اختیار منی، هر چه می‌گویم باید اطاعت کنی. اجازه نداری بیرون بروی،
بنشین و بگو چه صدمه‌ای از من دیده‌ای؟ بعکس، تو مرا از راه بهشت
دربردی و بسرازیری جهنم انداختی، برای رضای تو از صبح تا غروب،
کارم دروغ و دورویی است، فرصت ندارم يك دقیقه خودم باشم، دائم
ببازیگری مشغولم!

چنان بر آشفت و فریاد زد که صدبار از گفته خود پشیمان شدم.
فریاد می‌زد که من تو را از کنج مدرسه از چنگک شیشه‌ها در آوردم و
آدمت کردم، مشروبات و غذاهائی که در خواب نمیدیدی بحلقه ریختم،
بغلت خوابیدم! اعیان این مملکت جان و مالشانرا میدهند که جای
تو باشند، چکنم تو دهاتی که نمی‌فهمی توی چه خوشی گیر کرده‌ای!
حالا دیگر همینم باقیست که هر وقت بیرون میروم از تو اجازه بگیرم،
چه فضولها! خیال کردی اینجا مزینان است، منم زن آخوندم؟!

بگریه و زمزمه افتاد که من خراب عشقم و گرنه دارائی مرا حالا
هیچکس نداشت، چرا باید من کسیرا دوست داشته باشم! چرا باید

اتیهام را فدای شما ها کنم، همه چیز مرا روی شما ها بگذارم!
ناگهان چشمهایش را بمن درید و گفت باید عشقت را از سرم
بیرون کنم! نمی‌خواهم دوست داشته باشم! نه، دیگر دوست ندارم،
پاشو برو!

گوئی در محبس برویم باز شد، مثل گربه‌ای که چوب دستی را بر
سر خود ببیند برجستم و رو بفرار گذاشتم. در آن يك لحظه دنیای خرم
و روزگار سعید مزینان و قیافه آرام و مطیع زینب، بتندی برق از پیش
چشمم گذشت. کاش یا برهنه رفته بودم! در ضمن آنکه کفش میپوشیدم
زیبا بگردنم افتاد و شیون کرد که ای حسین جان غلط کردم، نرو!
دیگر از این غلط‌ها نمیکنم، مرا ببخش، اگر بروی خودم را
می‌کشم...

آنقدر ناله و زاری کرد تا برگشتم و نشستم، مدتی در آغوش يك
دیگر گریه کردیم. نمیدانم برای چه اینهمه از عشق تعریف میکنند!
عشق جز ضعف نفس و غلبه احساسات بر عقل چیزی نیست، کلمات
دلپذیر شعرا و گویندگان در مدح و ثنای عشق برای این است که آن
بیچارگان هم مانند سایر اشخاص سست اراده، چون از عهده هوس خود
برنمی‌آیند سعی میکنند آنرا خوب و آسمانی جلوه بدهند.

عشق ما زنجیر آهنینی بود که دونفر محبوس را بهم بسته باشد،
زیرا آرزوی پنهانی ما هر دو آن بود که یکدیگر را دوست نداشته و از
قید هم آزاد باشیم. فغان از عشق که روزهای خوب زندگی را بحرمان
و هدر برگذار کرد!

خلاصه، آغاز بدبختی و سرگستگی من از آن شب است. آنشب
فهمیدم که عشق زیبا پیکان‌وار دردم نشسته، بیرون کشیدنش از ماندن
دردناکتر است.

گرچه تنگ در بغل زیبا خوابیده بودم ولی جان و دلم پیش زینب
بود، بدینمعنی که روح با روان زینت و بدنم با جسم زیبا تماس داشت.
خلقت یکی و خلق دیگری را دوست داشتم. احساس میکردم که هرگز
نخواهم توانست عادات و آداب تهران را بخود هموار کنم، نمیتوانم
برضا تن بدهم که زخم بی‌اجازه من از خانه بیرون برود و در جواب چنین
تقاضای مشروعی پر خاش کند و ناسزا بگوید.

از وسایل سعادت جز بدن بی روح زیبا چیزی نداشتم، باقی اسباب
دنیا همه آلات شکنجه جانم شده بود.

دو ماه بود داخل خدمت شده ولی هنوز حقوق نگرفته بودم ، هر روز وعده فردا میدادند. يك شب که از وضع نامالایم خود بجان آمده بودم با خود شرط کردم بمحض اینکه پولی بدستم برسد بار سفر را ببندم و زنجیر اسارت را بدرم و بسوی مزینان فرار کنم اتفاقاً روز دیگر که بوزارتخانه میرفتم واقعه ناگواری رخ داد و قصد فرار را پیش انداخت و آن این است که تازه وارد دفتر شده يك پیاله چای بیش نخورده بودم که پیشخدمت وزیر آمد و گفت بفرمائید وزیر شما را احضار فرموده اند یکنفر فرنگی آمده شمارا برای دیلماجی میخواهند .

خون در بدنم از جریان افتاد ، بسر اشاره کردم که برو میآیم . همینکه اندکی از حالت بهت و حیرت خارج شدم برخاستم و از اتاق بیرون آمدم . در طی دوسه قدم تصمیم گرفتم از وزارتخانه بگریزم ولی از تصور اینکه پیشخدمت وزیر مرا در حال فرار خواهد دیدهراسان شدم ، دردسختی دردم پیچید ، بحیاط خلوت رفتم و در آن گوشه خود را پنهان کردم . در آن انزو اچه بر من گذشت خدامیداند ، پس از مدت درازی که شاید از نیمساعت تجاوز میکرد ، از پناهگاه بیرون آمدم و تند بطرف در بزرگ رفتم . همان پیشخدمت از کنار من گذشت و گفت دیر تشریف آوردید ، فرنگی رفت . با همان عجله که میرفتم با قدمی محکم و گردن کشیده با اتاق وزیر داخل شدم ، تعظیم کردم و پیش رویش ایستادم . گفت کجا بودی که حالامیآئی ؟ گرچه فرنگی خوب فارسی حرف میزد اما اگر بودی بهتر بود . ضمناً بجالسین رو کرد و گفت من با فرنگیها ولو فارسی بدانند همیشه با واسطه مترجم صحبت میکنم تا بتوانم هر چه میخواهم بگویم ، در این کار هزار نکته هست .

همگی سر تصدیق فرود آوردند و از اطراف وجوانب عباراتی در تأیید این رأی و کمال این حکمت گفتند . بالاخره وزیر رشته سخن را برید و از من پرسید کارتشکیلات که بکمسیون رجوع کرده بودم چه شد؟ چرا اینقدر در این مسئله تأخیر میکنید ؟ چون فرصت تعبیه دروغ نبود گفتم بنده اطلاعی ندارم .

بیکى از منشی ها که حاضر بود گفت بنویس اینهم در کمسیون حاضر باشد ، هر چه زودتر این کار را خاتمه بدهند . بعد من رو کرد و گفت چون تو در امور اداری تخصص داری ، تصفیة این امر مهم را از تو میخواهم ، برو و هر چه زودتر راپورت ختم این عمل را بیاور . در ضمن آنکه از اتاق

بیرون می‌رفتم بحضار می‌گفتم این جوان را من بزحمت پیدا کردم، خیلی تحصیل کرده، در کارهای اداری متخصص است.

خیال نکنید از این تمجید خوشنود شدم، از هزار عیب جوئی و دشنام بدتر بود! بیچاره کسیکه خود را غیر آنچه هست نشان داده باشد، من میدانم بچه زنجیر سوزانی گرفتار است!

هنوز قیافه هولناک فرنگی محو نشده، دو مار مهیب کمسیون و تشکیلات بقصد جانم گردن کشیدند، گوئی مأمورین عذابند که در جهنم بر دروغگو می‌گمارند، منتها اجرای وظیفه را نسبت بمن پیش انداخته‌اند!

هر روز صحبتی از کمسیون می‌شنیدم و با این لغت آشنا بودم، میدانستم که مفهوم آن، مجمع رؤسای اداری است و موضوعات بحث در آن معضلاتی است که حلش از عهده فکری کنفرحتی وزیر هم بر نمی‌آید. وقتی می‌گفتند کمسیون در جریان است، بی‌اختیار حالت سکوت و احترامی بمن دست میداد مثل اینکه انجمنی از ملائکه در مقدرات بشر بشور نشسته باشند. هرگز در آینده تصور، خود را در میان همچو انجمنی ندیده و خیال نکرده بودم که در نتیجه دروغهایی که گفته‌ام روزی مورد مطالعه بزرگان و دچار چنین رسوائی خواهم شد! حضور خود را در چنین مجلس، چنان فرض می‌کردم که مریض پر از ابتلاء و دردی را برهنه بر هیئت مشاوره اطباء عرضه کنند، سرسوزنی از امراض و معایبش ندیده نمی‌ماند. من جهل خود را در امور اداری بتردستی در پرده مکر و فریب پوشیده بودم ولی این تا وقتی بود که نخواهند پرده از کار بردارند.

هزار لعنت به بخت سیاه و دل هرزه خواه و عقل ناتوان و بر زیبا و غامض الدوله و همه آنها که در پرت کردن من باین ورطه تاریک کمک کرده بودند فرستادم ولی چه سود، کار گذشته و بعضویت کمسیون مفتخر شده بودم.

ای کاش مقصود از مشارکت من در کمسیون، نگفته مانده بود، در این صورت میتوانستم امیدوار باشم که شاید ممکن باشد مجلس را اغلب با سکوت عارفانه بگذرانم و اگر فرصت و موقع مناسبی بدست بیاید چیزی بگویم و اظهار حیاتی کنم. لیکن از شور بختی، بر هر یک از درهای فرار و امیدم قراولی عبوس و لابه ناپذیر گماشته بود.

گفته شد موضوع مذاکرات، تشکیلات است و انجام آنرا از من میخواهند! البته اگر سر و کارم با مثل پرویزی بود، کلید تشکیلات را

از چنگش در میآوردم، اما با يك جمعی مردم فرزانه و هوشمند، تصور فریب و اغفال، دیوانگی بود.

هرچه در مخیله کاوش کردم از تشکیلات مفهومی که خاطر من را قانع و ساکت کند نیافتم. وقت ناهار فرا رسید، مست غصه و تشویش بخانه رفتم و یزیدا مژده دادم که در ردیف رؤساء داخل شده‌ام، کاری را که از آنها ساخته نیست بر عهده من گذاشته‌اند! حواسش پرت و خیالش جای دیگر بود، اعتنائی نکرد.

مثل آنکه با هم قهر باشیم غذا را ساکت خوردیم و من از خانه بیرون آمدم.

اگر مرد بودم میبایستی سر خود را بگیرم و با همان یا فرار کنم و تا در آغوش یاران مهربان مزینانی، یکقدم نایستم زیرا از نفس‌های سردی که آنروز بر بساط ما وزان بود پیدا شد که خزان محبت زیبا رسیده و دیگر توقع و امیدی از زیستن در این شهر نباید داشت. فرار را موکول بر رسیدن حقوق کردم ولی این عذر و بهانه بود، پای بست عشق بودم. آتش عشقم از سردیهای زیبا مشتعلتر شد و آنروز که او رشته محبت را سست کرد من محکمتر به بند افتادم.

غم عشق را آلوده بو حشت از کمیسیون و ترس از فرنگی، بر خود هموار کردم و بوزارتخانه برگشتم و مانند بدبختان، همه خوشبختی‌های دشوار و غیر ممکن را در خاطر مرور میکردم؛ میخواستم دل بیخ کرده زیبا بهمان گرمی و مهر روزهای اول باشد، آرزو داشتم غامض الدوله بمیرد، وزیر را معزول و کمیسیون را منسوخ بکنند، فرنگی از تهران برود، مواجب من سه و چهار برابر شود مشروط بر آنکه در آخر ماه بپردازند، استغاثه میکردم زینب شوهر بکند و خوش باشد، میل داشتم پدر و مادرم گاهی بتهران بیایند

بمحض آنکه وارد دفتر شدم یاد داشتی آوردند که امروز ساعت سه و نیم بعد از ظهر کمیسیون خواهد بود. مثل اینکه یکدسته اسب وحشی در دلم سرداده باشند، از پتک سمشان جانم پر از تپش واضطراب شد. دقایق چون سنگهای گران بر من میگذشت تا وقت رسید. بادست و پائی لرزان بکمیسیون وارد شدم، سلام کردم و در گوشه‌ای نشستم، دندانهایم از وحشت بهم میخورد. از رؤسا و بزرگان، عده زیادی حاضر بودند، مقدم من با نهایت احترام پذیرفته و سرها بتعارف بجانب من خم و راست شد. خود را مثل شتر قربانی میدیدم که بانتقام آنهمه اعتبار

و عزت، همان روزجانش را بحواری و ذلت میگیرند، سرشکم در اندرون جاری بود .

دوسه عبارت برای ختم صحبتی که از ورود من قطع شده بود گفته شد سپس آقای رئیس کابینه بحضار رو کرد و در حال ذوق و التهاب گفت. واقعاً حضرت اقدس والا يك هوش و ذکاوتی دارند که چه عرض کنم! ملاحظه بفرمائید همین انتخاب آقا میرزا حسین خان برای کمیسیون ورتق و فتق تشکیلات را هیچکدام از ماها فکر نکرده بودیم! شستن این مرده کار این آدم است و بس، بنده برای نظم يك اداره یعنی هر اداره ای که باشد حاضرم و عرض میکنم که خوب هم از عهده بر میآیم، این آقا، محاسبات يك مملکت را دستشان بدهیم حرفی نیست. آن آقا، سیورسات یا باصطلاح، ملزومات يك ایالتی را روی هوا میرساند... اما کار تشکیلات از عهده ماها بر نمیآید، مرد کار میخواهد یعنی کسیکه در فرنگستان درس خوانده باشد!

بدون تردید این همان رئیس کابینه بود که روز اول باستهزاء و افتضاح از اتاق بیرونم کرد! خیال کردم شاید دنباله همان شوخی را گرفته، ساکت و بی حرکت ماندم .

دیگری گفت البته تحصیل جای خود دارد اما کار اداره تجربه می خواهد، ابدأ مربوط بتحصیل در فرنگستان نیست. بنده سی سال است در این وزارتخانه کار میکنم، نکته ای بر من پوشیده نیست، بخوبی می دانم که اصلاً تشکیلات لازم نداریم، مگر همینطور که هست چه عیب دارد؟

آن یکی گفت چه فرمایشی میکنید! دنیا رو بترقی است، در کدام وزارتخانه است که تشکیلات نداده باشند! منتظرید یکنفر از وزارتخانه دیگر بیاید برای شما تشکیلات بدهد؟ پس ما چکاره ایم!

جنگ مغلوبه شد، هر کسی سخنی میگفت و دلیلی میآورد، من چون کسیکه شاهد و تماشاچی کشتی گیری باشد، در درون خود بالا و پائین میرفتم و بالتهاب تمام، مترصد بودم که از تصادم آن عقول مکرمه نوری در خاطر تاریکم بدمد .

صدائی از همه قوی تر بلند شد که بابا حرف حسابت کجاست، آخر امروز صاحب خانه کیست، ما که از خماری هلاک شدیم، معلوم میشود ما را نسق کرده اید! چرا چائی نمیدهید! خدا پدر این کمیونرا بیامرزد تقصیر ما چیست، از کمیون گفتن که خمار نمیشکنند... خودش قاه قاه

میخندید ۱.

درستی این استدلال را همه تصدیق کردند. بفریاد زنگ روی میز، پیشخدمتی حاضر شد، گفتند چرا چائی نمیآوری، مثل آن دفعه نباشد! بگو چائی چینی خوب دم کنند. بعضی قهوه خواستند، بعضی دیگر کاکاؤ، قوطی سیگارها بدور افتاد .

گفتند رئیس پرسنل و رئیس محاسبات چرا نمیآیند، وقت گذشت، غیر از تشکیلات، دوسه فقره هم کار هست که باید رسیدگی بشود. پیشخدمت باحضار آن دونفر مأمور شد .

یکی گفت گویا خانواده رئیس پرسنل مریض است و باین جهت بوزارتخانه نیامده، میگویند ذات الجمع گرفته و خیلی خطرناک است . آقای رئیس کابینه بطور بی اعتنائی گفت ذات الجمع چیزی نیست، معالجه آن خیلی آسان است، نه حکیم میخواهد نه یکمن گورت خوردن! ضمناً دستها را با انگشتهای باز، بدو پهلوی خود فشار داد و گفت غذا وسط شکم جمع میشود، زور آور که شد میگویند ذات الجمع شده، یک منزع و دو دست تنقیه بکلی رفعش را میکند اما خوردن ماست همان و هلاک شدن همان ۱

دیگری گفت همینطور است که میفرمائید این اطباء بیخود و بی جهت برای ما مرض درست میکنند. همگی تصدیق کردند که واقعاً همینطور است .

فرصت را از دست ندادم و بقراریکه اتفاقاً در کتاب تحفه حکیم مؤمن خواننده بودم، مرض ذات الجنب را بالغات عربی غیر مأفوس و عبارات پیچیده غیر قابل فهم، بطور تفصیل بیان کردم .

حضار را سکوتی حاکی از تعجب و حیرت بسیار دست داد، چشمها پنهانی از آقای رئیس کابینه بطرف من تنگ و گشاد میشد ، یکی از آنها گفت همینطور است که میفرمائید ، بنده هم همینطور در نظر دارم. آقای رئیس کابینه تبسمی کرد و گفت اگر درست بر بخورید این همانست که من گفتم، چیز دیگری نیست ، نتیجه یکی است. بعد بمن رو کرد و گفت اگر راست می گوئید سلاطون را چطور باید معالجه کرد ؟

در این ضمن پیشخدمت آمد و گفت آقای رئیس محاسبات میفرمایند من خیلی کار دارم، حضرت وزارت ، محاسبات سه سال عقب مانده را تا فردا ظهر خواسته اند، آقای رئیس کابینه عوض منهم رأی بدهند بشرطی

که در تشکیلات جدید باتاقهای من دست نخورد .
فهمیدم که موضوع اصلی تشکیلات یا لاقل جزئی از آن مربوط
بوضع اتاقها است .

رئیس کابینه بالحنی حاکی از رضایت ، گفت بسیار خوب ضرری
ندارد، من حاضرم این زحمت را برعهده بگیرم اینهم بالای آنها دیگر،
برو بگو برادر حالا که کارت را بمن سپردی تخت بخواب و راحت باش،
کسی دست بترکیبت نخواهد زد .

یکی از رؤسا در ضمن خنده مصنوعی دراز، سیگاری آتش زد و
گفت وقتی ما بچه بودیم خیلی عشق به الك و دولك داشتیم اما منم خوب
الك میزدم، راستی که بل مرا هیچ پوست کلفتی نمیگرفت ، اما خیلی
بد ذات بودم . . .

آنکه مجاورش بود آهسته ولی بطوریکه همه بشنوند گفت حالا هم
همچه خوش ذات نیستید . . .

خنده در گرفت، بعضی بسر و برخی بزبان ، این قول را تأیید
کردند. گوینده برای خاموش کردن حضار ، پیشخدمت را بصدای بلند
صدا زد و گفت معلوم شد که چائیت خیلی بد بود ، بین اینها چطور دق
دلشانرا سرمن خالی میکنند ! برو جانمی چائی خوب بیاور، چینی و
لاهیجان را قاطی کن، برو جانم !

دنباله حرف خود را گرفت و گفت آره خیلی بد ذات بودم یعنی
هیچوقت یار نمیگرفتم، همیشه يك شكم دوشكم سه شكم تو دلم بود ،
چون از بازوی خودم اطمینان داشتم. البته با این ترتیب رفقا تا غروب
پائین بودند و من بالا حالا حکایت آقای رئیس کابینه است ، ماشاءالله
با این زرنگی، يك شكم هم که تو دلش باشد دیگر واویلا است ، فاتحه
را باید خواند . . خوب، جانم پس هر چه دلت میخواد بیاور روی کاغذ
بده وزارت صحه بگذارد، تمام شد و رفت، این کمیسیون بازی چیست !
رئیس کابینه مثل مرغی که جای خود را روی بیضه عوض کند، در
صندلی بحرکت آمد و گفت پدرجان، من از حق خودم خوب دفاع میکنم،
این تقصیر من نیست ، تو هم بکن ! بقول شماها مملکت آزادی است .
مخاطب سری تکان داد و گفت درست است اما اگر پشت من هم مثل شما
بکوه احد بود شاید بهتر از شما دفاع میکردم !

پیشخدمت چائی آورد و مدتی در کیفیت چائی های مختلف مباحثه
شد، نتیجه مهم اینطور بدست آمد که بهترین طرز تهیه این گیاه مکیف

آن است که چائیرا در آب چائی دم بکنند ، دو آتشفه میشود و مزه و کیفیت خاصی پیدا میکند .

دود سیگار مانند مه غلیظ ، هوا را پر کرده بود ، صورت اشخاص را از پشت آن پرده دودی رنگ ، محو و مبهم میدیدم و مقصود وربط این حرفها را با کمیسیون نمی فهمیدم ، گیج شده بودم .
پیشخدمت گفت آقای رئیس پرسنل الان تشریف آوردند ، میفرمایند کسلم و نمیتوانم در کمیسیون حاضر بشوم .

یکی گفت بعقیده من هر طور است باید آوردش ، نه برای اینکه در مذاکرات شرکت کند ، برای اینکه کمتر فکر کرده باشد ، دوستی در اینگونه مواقع بدرد میخورد . دیگران با او هم رأی شدند . گوینده برخاست و گفت من خودم میروم ایشان را میآورم .
سپس مکالمات ، حالت نجوا بخود گرفت . هر دو یا سه نفر آهسته با یکدیگر صحبت میکردند .

یکی که در جوار رئیس کابینه نشسته بود خود را باو نزدیکتر کرد و با لحنی اسرار آمیز گفت از قرار معلوم رئیس پرسنل ، خوب بارش را بسته ، میگویند سی تائی ا . . . دیگری که نزدیک بود و می شنید گفت چه میفرمائید ، صدتا نقدش را من خبر دارم ! آن دیگری که در جوار دومی نشسته و با دقت باین صحبت محرمانه گوش میداد ، گفت صحیح است ، بنده بیش از اینها میدانم ولی شما که در واقع چشم و گوش حضرت اقدس هستید باید این مطالب را خدمتشان عرض کنید . رئیس کابینه لبش را گاز گرفت و مشتی بزبانوی خود کوبید و گفت بچشم ، همین چندروزه از خجالتشان بیرون میائیم !

آقای رئیس پرسنل همچو محبوبی که جبراً باشتی آورده باشند با چشمهائی سنگین و رفتاری سست وارد شد ، همه برخاستند و درصدر جایش دادند و در حال بهت و غمزدگی ساکت نشستند . لحظه ای بعد زبانها باز شد ، مانند اعضاء هیئت مشاوره طبیبی هر کس راجع بکسالت مریض چیزی میپرسید و علاجی میگفت ، مثلها میزدند و دلیلهامیآوردند که مرض کشنده نیست . یکی میگفت همشیره بنده چهل روز بستری بود و خوب شد ، دیگری قصه ملال انگیز بیماری مادر بچه ها رامفصل شرح میداد که باعث چه ضررها شده ، اسباب خانه بگرو و رنج يك عمر بهدر رفته ! ضمناً با صدائی خارج از آهنگ عادی بطور بین الهالین ، گفت علت اصرار من برای اضافه حقوق اینست و الا اضافه میخواهم

چکنم! گدائی براینطور اضافه خواستن شرف دارد. دیگری گفت چون آقای رئیس پرسنل شخص خیر خواه و نیکوکاری است و در خدمت خلق خدا و مساعدت بهمنوع، سروجانرا دریغ نمیکند خداوند هم نظر عنایتش را از مریضشان برنخواهد داشت.

همینطور سخن دور میزد و بند نمی آمد، هوا رفته رفته تاریک شد، دیگر ازگفت و شنود حضار بیش از زمزمه جویباری مطلب نمی فهمیدم. فکرم از آن محیط خارج شد و پیش زیبا رفت که حالا کجاست و چه میکند؟ دیدمش که بساط عیش را چیده و روی آن تشک مخمل عنابی بانتظار من نشسته، از دیر آمدنم دلش شور میزند، بی اختیار بقصد رفتن برخاستم. هنوز راست نشده بودم که از خیال بحقیقت باز آمدم و بحرکت بیجای خودم برخورددم! نمیدانم در آن یک لحظه برای پوشاندن آن خطاچه فکر کردم، خواستم بنشینم یا بروم، یادم نیست. صدای یکی از حضار را چون وحی آسمانی شنیدم که گفت آقا میرزا حسینخان از مقدمات کمیسیون خسته شده میخواهد برود، بنده حقرا بایشان میدهم زیرا امروز صحبت كرك انداخت و مامتوجه نشدیم، وقت گذشت.

آقای رئیس کابینه با خنده ای بلند گفت: بنشین برادر، اینجا فرنگستان نیست، خدا پدرت را بیامرزد، نشخوار آمیزاد حرف است، تو میخواهی این را هم از ما بگیری! بنشین، برای کمیسیون خیلی وقت داریم!

ابرو را درهم کردم و گفتم اما وقت من تمام شده، باید بروم! آقای رئیس کابینه چشمکی آشکار بحضار زد و گفت معلوم میشود یارو توی خانه دلخوشی دارد. . . . خوش بحالت، ما بیچاره ها هر قدر دیرتر برویم خانه صرفه مان است ولی امشب محض خاطر شما کمیسیون رایکساعت دیگر بیشتر طول نمیدهیم. آه، بسم الله، این دوسیه تشکیلات، جان من بنشین.

ناچار نشستم، در این ضمن هیاهویی بلند شد. پیشخدمت آمد و گفت قربان، حاجی محمد حسین است، هرچه میکنم نمیرود، میگوید سه ماه است کارش بکمیسیون رجوع شده.

رئیس کابینه استوار نشست و گفت بگو بیاید تو! حاجی با رنگی پریده و اعضائی لرزان بحالت پرخاش وارد شد لیکن از هیبت و صلابت مجلس، خشمش را پنهان کرد و با عجله دستها را از آستین عبا بیرون آورد و سلام غرائی انداخت.

آقای رئیس با لحنی غضبناک گفت چه خبر است، این لوطی بازی چیست؟!

حاجی بیچاره عاجز و پریشان، عرض کرد: آقا، بخدا زندگانیم از دست رفت، چند ماه است از کار و کاسبی وامانده‌ام، باطفال بیگناه من رحم کنید، لااقل يك جواب نه، بفرمائید تا جان جمعی خلاص بشود. آخر آقایان، هزاران نفر از تصدق سردولت بنان میرسند، من بیچاره چه جزوی دارم که دولت نانم را از دستم بگیرد! لبهایش میلرزید، نزدیک بود گریه کند، ساکت شد.

آقای رئیس با صورتی ازخشم برافروخته دستها را بهرطرف پرتاب میکرد و فریاد میزد که حیاهم خوب چیزی است، اینجا وزارتخانه است، دکان بقالی که نیست پنج شاهی ماست بخری ببری خانه! خیال میکنی ما فقط برای خاطر تو از اول آفتاب تا پنج‌ازشب رفته‌اینجا جان میکنیم! غیر از کار يك پولی تو صد هزار چشمه کار مهم هم داریم! میگوئی سه ماه است کارت در کمیسیون مانده، اگر سه سال بماند چه میشود! معلوم است که از حالت سابق این وزارتخانه ووزرای پیش خبر نداری! آقایان همه میدانند دوسیه رفیقت حاجی غلامرضا چهارسال است که در جریان است تا اینکه تازه بنا بر استدعای حجة‌العلماء، حضرت اقدس امر فرمودند باینکار رسیدگی بشود. چه میگوئی؟ برو شکر کن که سایه حضرت اقدس بر سر این وزارتخانه افتاده. بفرما برو، یا شو حاجی، یا الله، ما کار داریم.

ازحالت رضاو تسلیم حاجی بینوا معلوم بود که دلایل رئیس کابینه را بزور فریاد وهتاکی قبول کرده، متعجب است که این حرفهای حساسی را چرا نمیدانسته وچرا بیهوده اوقات شریف انجمن بزرگان را بخود مشغول کرده است. وحشت زده وشرمسار کلماتی که فهمیده نمیشد زیر لب میگفت ودرجای خود خشک ایستاده بود.

نالهای بیصدائیکه از نهاد حاجی در فضا منتشر بود مرا میلرزانید، سرم داغ شد، گوشم را پرده گرفت. اختیارم از دست رفت وبالهجه‌ای عامرانه و قطعی گفتم حاجی. شما بروید و آسوده باشید که تا بکار شما رسیدگی نشود بهیچ امر دیگری اقدام نخواهد شد، من بشما قول میدهم...!

وقتی من از وحشت این گستاخی بخود آمدم حاجی بیرون رفته ومجلس هنوز در حال بهت و سکوت بود. در خاطر من میگشتم که برای

این جسارت و بی پروائی عذری بیاورم . یکی از آقایان گفت من هم با آقای آقا میرزا حسینخان کاملاً موافقم، باید ابتدا کار این فلکزده را خاتمه داد . تهور و جسارت من کار خود را کرد و گرهی که از بی تکلیفی و تردید بر پیشانیها خورده بود باز شد ، همگی قول مرا تأیید کردند. آقای رئیس کابینه گفت بهر حال چاره غیر از این نیست، برای اینکه آقا میرزا حسینخان امروز چون روز اول ورودشان بکمسیون است ، در واقع مهمان ما هستند ، نازشان میچربد ولی از همه چیز گذشته من خودم هم خیال داشتم پیشنهاد کنم ابتدا دو سه فقره اینطور کار هاست کلکشان را بکنیم و فارغ البال بامر تشکیلات بپردازیم .

در ضمن صرف چائی و سیگار، یکی گفت باید اوراق این نوع دوسیه ها يك بيك خوانده شود، دیگری اعتراض کرد که باین ترتیب چیزی دستگیر نخواهد شد، باید دوسیه یکی دو روز پیش هر يك از اعضای کمیسیون بماند و اگر توضیحاتی لازم باشد از خود صاحبکار خواسته شود. آقای رئیس کابینه گفت من خودم هر دوسیه را ده دفعه میخوانم و مطالبش را از بر میکنم لکن عادت من این است برای اینکه یکی از اجزاء مسئول باشد، میدهم دوسیه را خلاصه کند و رأیش را بنویسد .

من گفتم اسهل طرق آنست که اوراق مربوط بيك عمل بالتمام قرائت شود تا قضاوت با علم اليقين صورت بگیرد نه از روی وهم و گمان . پس از گفتگوی بسیار چون رأی من متکی با اصطلاحات منطبق بود پسندیده شد. آقای رئیس کابینه به پیشخدمت گفت بگو میرزا یوسف خان دوسیه حاجی محمد حسین را بیاورد. پیشخدمت سر را زیر انداخت و گفت میرزا یوسفخان ساعت پنج رفته .

آقای رئیس مثل نارنجکی که بزمن بخورد ترکیب و فریاد کرد که این چه وضعی است؟ این چه اوضاعی است؟ خانه يك پیرزن منظم تر از اینجاست! چه معنی دارد اجزاء ساعت پنج بروند؟ سلعت یعنی چه، نوکر چشمش کور بشود از اول آفتاب تا هر وقت شب که رئیسش نشسته باید در سر خدمت حاضر باشد! بیائید ببینید اجزاء در خانه شبها تا چه ساعت حاضرند، تا حضرت اقدس باندرون نرفته کی جرئت دارد برود، اینجا تاگفتی چی آقا فکلی خودش را بزرگ میکند و تشریف میبرد که حالا ظهر است، حالا ساعت پنج است . ای زهرمارا شمارا بخدا آقایان در اینکار فکری نکنید .

یکی از رؤسا گفت تعجب من از این است که این بدبختها از اینجا

بکجا میروند و خود را بچه مشغول میکنند. من بخدا میل دارم بیست و چهار ساعت را در اداره باشم. این بچه‌ها هنوز مزه کار کردن را نجشیده‌اند، روزی صدبار بگوششان میخوانم که باید کار کرد، کار، مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد! داد و ببیداد میکنم، فحش میدهم، اما چه فایده، حکایت یاسین است... مخصوصاً برای اینکه عادت سرساعت رفتن را از سرشان بیندازم، بعد از وقت بصحبتشان میگیرم، از این دروآن در حرف میزنم، بیا و قیافه‌ها را تماشا کن، توی دلشان هزار فحش میدهند و من هی میخندم.

آقای رئیس کابینه بالحنی حزین گفت ملاحظه بفرمائید الان تکلیف آقایان محترم چیست؟ ما بیچاره‌ها حاضر شده‌ایم تا این وقت شب و اگر لازم باشد تا صبح بمانیم و کار کنیم، آقای میرزا یوسفخان ضباط دلشان همچو خواسته است که دوسیه را در گنجی قایم کند و تشریف ببرد! بگو آخر خیابان لاله زار بسرت خراب بشود، میخواستی لااقل کلید گنجی را بگذاری تا من خودم دوسیه را پیدا کنم، منکه میدانم کوچک‌ترین کاغذ کجاست، مثل این است که آنهمه اسناد همه توی جیب خودم باشد. در تاریکی دست میکنم و هر کاغذی را که بخوام بیرون میآورم! حافظه‌ام خیلی خوب است یعنی از جوانی همین هوش و حافظه برایم مانده، ای افسوس، جوانی کجایی!

پیشخدمتی که مشغول گرداندن سینی چائی بود عرض کرد قربان، کلید گنجی را آقا میرزا یوسفخان فراموش کرده ببرد، بدر گنجی مانده.

آقای رئیس از شدت غضب زرد و سرخ و سیاه شد، نعره زد که آقایان در اینخصوص چه میفرمائید! پسر اسرار دولت را زیر پا ریخته و رفته! اهوی بیا، نگاه کن! فردا صبح که یوسفخان بوزارتخانه آمد یکمشت قایم بسینه‌اش بزن و بیرونش کن تا من تکلیفم را با این بیچاره‌ها معلوم کنم. یک طویله احق بمن سپرده اند که آدمشان کن! حرف غریبی است! خیر، من استیفاء دارم، همین امشب بحضرت اقدس و الا عرض خواهم کرد، باین ترتیب وزارتخانه بکلی خراب خواهد شد، رحم را باید کنار گذاشت، مجازات لازمست مجازات! حالا اگر یکی از نوکر-های درخانه همچو گناهی کرده بود ناخنهایش را میگریتم اما چه کنم که مشروطه بازی نمیگذارد بزندگی برسیم، بعقیده من اجزا باید اول آفتاب در اداره حاضر باشند و دفتر حاضر وغائب را امضا کنند و تا هر

وقت که رؤسا هستند بمانند والابالکل اخراج باشند. ساعت سه یا چهار یا پنج بظهر مانده حرف مفت است؛^۱ اصلاً بظهر مانده حرف مفت است! سر آفتاب، تیغ آفتاب... هاها فراموش نکنم که شب وقت رفتن هم باید اجزا دفتر حاضر و غایب را امضا بکنند.

یکی از آقایان قاه قاه خندید و گفت به خدا پدرت را بیامرزد اینها يك بدذاتهایی هستند! هر سوراخ را که بگیری ده سوراخ دیگر باز می‌کنند، فرضاً که صبح و شب هم امضا کردند، وسط روز چشم رؤساشانرا میدزدند و جیم میشوند، من پس از مدتها فکر بالاخره راه کار را پیدا کرده ام و آن اینستکه اجزا باید در سر هر ساعت کتابچه را امضاء کنند.

دیگری باچهره‌ای متفکر، نگاه را بزمین دوخت و گفت فایده ندارد ممکن است باز در وسط ساعت از اتاق بیرون بروند. این خیال سالهاست مرا اذیت میکند، هر روز طرح تازه‌ای میریزم و خراب میکنم و هنوز نتوانسته‌ام راه حلی پیدا کنم. مثلاً خیال کردم چند نفر مفتش دایم در اتاقها در حرکت و تفحص باشند، می‌بینم ممکن است مفتش با اجزا بسازد، فکر کردم درهای اتاقرا ببندند و فقط در آخر ساعات اداری باز کنند، می‌بینم این ترتیب هم باشکالات برمیخورد.

یکی از آقایان که اغلب صورتش از دود سیگار پوشیده بود و گاه-گاهی برای ابراز حیات دنباله حرف دیگران را میگرفت، آهی کشید و گفت بستن در بسیار خوب فکری است، بنده هم همین خیال را کرده بودم.

آقای رئیس کابینه گفت اگر از من میپرسید عرض میکنم باید پای این حیواناترا بیایه میزشان بست، مرا بکشید غیر از این چاره‌ای نیست. فضا از خنده های مصنوعی پر شد.

گفتند حل این مشکل مستلزم انعقاد کمیسیون مخصوصی است، عجالاً شب گذشته، باید رفت، ساعت هشت است. یکی پرسید چند از شب میشود؟ دیگری حساب کرد و گفت، سه ساعت از شب میگذرد. همگی همصدا گفتند: اهو، خیلی از شب رفته باید رفت، باقی مذاکرات باشد برای فردا!

آقای رئیس، فرمان قهوه داد و باجبهه‌ای راضی و شاد بمن رو کرد و گفت امشب نتوانستیم کارتشکیلات را یکسره کنیم یعنی آقای غامض الدوله کسالت دارند، آقای رئیس پرسنل هم که مریض دارد و کسل است

ناجی محمد حسین تحت الحماية جنابعالی هم که آمد ورشته فکرمان را پاره کرد اما باوجود این خوب نتیجه‌ای از مجلس گرفتیم، همین مسئله حاضر و غایب، از همه کارهای اداری مهمتر است. اول این است و بعد سایر کارها، باید فردا در کمیسیون دنباله این موضوع را چسبید و ساعت بازی را موقوف کرد. من امشب تفصیل را بعرض حضرت اقدس میرسانم. اگر بدانید چقدر خوشوقت خواهند شد! رفقا نانتان توی روغن است، شما این ساعت بازی را موقوف کنید باقیش با من، هر چه بخواهید برایتان. میگیرم. اگر بدانید وقتی حضرت اقدس یکی از اعضا را احضار میکند میگویند رفته است ناهار، چطور عصبانی میشود! چه باید کرد مملکت مشروطه است، باید از راه قانون پدر فضولها را سوزانید، باز هر وقت باشد پوست شتر پار خراست، این بیچاره‌ها ول معطلند.

تا آنکه قهوه صرف بشود، صحبت از گل زیاد خیابانها و سوراخهای خطرناک معابر در میان بود، هر کس از خرابی و خطرات کوچه خود می‌گفت. از من پرسیدند آیا در کوچه های فرنگستان هم گل میشود؟ پس از لحظه‌ای سکوت، چون جوابی نداشتم گفتم چه عرض کنم!... رئیس کابینه بسؤال کننده رو کرد و گفت این چه سؤالی است میفرمائید، اگر در فرنگستان هم گل میشد که اینهمه تعریف نداشت! حضرت اقدس هر دو سفر در رکاب شاه بفرنگ رفته، میفرمایند یکی از تفریحات ما این بود که عکس خودمان را در کف خیابانها تماشا کنیم. اگر نظرتان باشد در مراجعت شاه از سفر دوم امر شد ناودانها را بیندازند. این از پیشنهادات حضرت اقدس بود، خیالات عالی دارند منتها... چه باید کرد آزادی جلورا گرفته نمیگذارد:

اطلاع دادند درشکه حاضر است. در شرف بیرون رفتن از اتاق بودیم، یکی از آقایان چسبید که خلاصه مجلس نوشته نشد، جلسه بی صورت مجلس مثل این است که بی نتیجه منعقد شده باشد. رئیس کابینه بزور اتاق بیرونش کرد و گفت برو عزیزم، برو، بچه‌ها منتظرند، صورت مجلس توی سینه من خوابیده، نتیجه‌ای که امشب گرفته شد هرگز گرفته نشده بود، برو آسوده باش....

آقای رئیس کابینه مرا بدرشکه خود دعوت کرد. بایکی از اعیان تهران بدرشکه شخصی نشستن را خواب هم نمیدیدم، متاسفانه خوشی بزرگتر، خوشیهای کوچکتر را محو میکند. آن شب این لذت را از فرط غرور فتح و فیروزی حس نکردم. دیدم من فاتح تهران و ایرانم باین

دلیل که تهران مقر حکومت و این رؤسا سرآمد هوشمندان و هشیاران این مملکتند و بامعیار و میزانی که بدستم آمد، نه تنها از دانش و فراست بلکه از عقل سلیم هم بی بهره اند و من بحق از همه آنها ملاترو فہیم ترم. بانقمام آنہمہ ترس و تزلزل بیجا کہ از طنطنہ و هیابانگک عناوین دروغی خود در دل من ایجاد کرده بودند، تصمیم گرفتم کہ فضل و ہوش خود مرا بر سرشان بکوبم و خفیف و کوچکشان کنم. چنان شجاع شدہ بودم کہ ترس از فرنگی و وحشت از تشکیلات بکلی از یادم رفتہ بود!

فرصت را از دست ندادم و بتلافی پذیرائی موهن و شرم آوری کہ روز اول از رئیس کابینہ دیدہ بودم، با کمال نخوت در کنارش نشستم و ہر چہ میگفت بتمسخر جوابش میدادم، از گوشہ چشم سر تاپایش را بتحقیر اندازہ میگرفتم و لذت انتقام را چون قند و عسل می چشیدم.

بلی اینہمہ خوی پستدیدہ را من از طرز زندگانی و آداب شما آموختم: دروغ، خود نمائی، کینہ، انتقام و بعد ہا احتیاج بہ تجمل و ضروریات غیر ضروری و ہزاران خصلت دیگر، اینہا ہمہ را تمدن تقلیدی و دروغی شما بار خاطر من کردہ! تا زمانیکہ در ہوا و عادات و افکار سادہ مزینانی بسر میبردیم کمال سیاست و تنہا رمز نجاج را در علم و تقوا میدانستیم و باز تازہ این زندگی خالی از رنج و مقرون بہافیت و نشاط را مقدمہ سعادت جاودانی و بہشت ابدی میپنداشتیم! آہ کہ چہ راہ آسان و بی خطری در پیش داشتیم، بخت بدم گمراہ کرد.

رئیس کابینہ گفت برادر پیداست کہ تازہ چرخہ و ہنوز از فوت و فندکار، لچیزی دستگیریت نشدہ. این حاجی محمد حسین کہ خود را بسالوسی زدہ و ننه من غریبم در آورده و دل نازک شما را حالی بحالی کردہ، صد ہزار تومان چیز دارد، حالا پنج تومان از دولت مطالبہ میکند و دلش میخواست کہ نقد فی المجلس ایضاً دو ہزاری امین السلطانی بگیرد! نہ، باین آسانی نیست، پنج ہزار تومان را نمیدہند دست بابا برود تنہا نوش جان کند. بجان خودت اگر منہم مثل سایرین تو را نمی شناختم، یقین میکردم کہ حاجی خدمتت رسیدہ اما میدانم ہنوز بہ بدذاتی بیفتادہ ای. ضمناً باخندہ دراز و پر صدائی منلطہ کرد کہ از شدت جسارتش بکاہد.

باز گفت خیال میکنی ممکن بود امشب کار بگذرد! اولاً آنہای دیگر کہ مثل شما بچہ مدرسہ ای نیستند، بعلاوہ حامی جنابعالی آقای غامض، خودشانرا روی اینکار ہوار کردہ اند و الا من غرض و مرضی

ندارم . . من وتو و غامض الدوله از نوکر های مخصوص حضرت اقدس هستیم، ما سدفنر باید پشت به پشت هم بدهیم و کار کنیم . نگذاریم اجزاء وزارتخانه ما را بخورند .

دیدم حوصلهٔ بیش از این نا مربوط شنیدن ندارم و باید با فکر دیگرم برسم، گفتم منزل من اینجاست ، خدا حافظی کردم و پیاده شدم . از تصور اینکه زیبا خانه باشد یا نباشد قلبم بنای زدن گذاشت زیرا از هر دو حال میترسیدم . اگر نبود بلای هجرش بود و اگر بود ، رنج بی مهری و سردیش عذابم میداد . منکه خیال داشتم بر مبرزین و مقتدرین يك وزارتخانه فایق بشوم ، جرئت آنکه مهار خود را از دست يك زن نادان ضعیف، در بیاورم نمی کردم .

وارد خانه شدم، زیبا با لحنی آلوده بقهر و عشق و محبت، پرسید تا اینوقت شبکجا بودی؟ سینه‌ام از وجد بادکرد ، گفتم خیال میکردم هرچه دیربیایم بهتر باشد چون تو یا خانه نیستی و یا اگر باشی با حرفهای سرد میفهمانی که دیگر دوستم نداری . زیبا جان مرا بگذار بروم، ماندن من چه فایده دارد، در مقابل اینهمه رنج زد و خورد در اداره چه اجر و مزدی دارم . تو میدانی که علت ماندن من در تهران عشق تو بود اما بعد از این دیگر برای چه بمانم .

بگردنم آویخت، میگفت توجان شیرین منی، کجا میگذارم بروی اگر میخواهی بروی باید اول مرا بکشی، چون من بمنزینان بیا نیستم! من جوشیم، بحرفهایم اعتنا نکن ، بگذار هرچه دلم میخواهد بگویم اگر نه دق میکنم . اما در اینجا تقصیر باتو بود که بیخود و بیجهت پیش غامض از من خواستگاری کردی، آخر این چه کاری بود ؟! بدون اجازهٔ من چرا باید تو اینکار را بکنی! تو نمیدانی که غامض چه این سعیدست ، ثقلین نمیتوانند یکذره از خیالش بر گردانند . از روز اول گفته که شوهر من باید اقلاً ماهی صد تومان مواجب داشته باشد ، حالا تو هر چه بگوئی فایده ندارد . عجالتاً نتیجه این است که دیگر پکشاهی بمن نخواهد داد ، بعد از این باچه زندگانی کنیم ؟ با هفتاد تومانی که بتو میدهند؟ دیگر مثل غامض از کجا پیدا کنیم، بین چه بلایی بسر خودت و من آوردی

دلم میخواست گول بخورم، میخواستم لذت جستن از خطر فرنگی و کمسیون و غلبهٔ برقبا را با شیرینی عشق زیبا بیامیزم و در این پیاله، يك ذره از تلخیهای شك و بدگمانی راه ندهم و شب را خوش باشم ، گفتم

بعدها بی مشورت تو کاری نخواهم کرد و هر چه بگوئی اطاعت می کنم بشرط آنکه مرا مثل روز اول دوست بداری .

گفت فردا صبح میروی پیش غامض الدوله میگوئی « خواستگاری من بدون اطلاع و اجازه مادرم و زیباخانم بود. از این خبر خیلی اوقاتشان تلخ شده، گفتند اینکار بسته بمیل خود آقای غامض الدوله است هر وقت صلاح باشد خود ایشان اجازه خواهند داد » بگذار تا چندماه دیگر من مواجبت را بصدتومان میرسانم، آنوقت طنابمان را از زیر بارش میکشیم اما من نمی فهمم این اصراریکه تو داری همه بدانند ما زن و شوهریم برای چیست!

باز دلم شور افتاد ، شراب زیادی خوردم و شبرا بعیش و بیخبری گذراندم .

* * *

هنوز صبحانه نخورده بودم فاطمه سلطان خبر آورد که پرویز خان است میگوید میخواهم قبل از رفتن بوزارتخانه خدمت شما برسم . زیبا گفت بگو بیاید تو . گفتم خیر لازم نیست ، بگو من الان میآیم بیرون، امروز کار های فوری داریم.

با پرویز بطرف وزارتخانه میرفتم . گفت شنیدم دیروز شما هم در کمیسیون حضور داشتید و در موضوع تشکیلات صحبت میکردید، لازم دیدم در اینموضوع نظریات خودم را عرض کنم . نه اینکه خدا نکرده در علم و اطلاع شما تردیدی داشته باشم ، منتها بنده در این وزارتخانه بیشتر بوده‌ام و بروحیات آقایان رؤسا آشناترم .

گفتم بگوئید، من بقوة استنباط و هوش شما معتمد و از مصاحبه و مباحثه با شما همیشه خوشوقت و مسرور میشوم .

گفت اگر نخواهم در اصل قضیه و در اینکه آیا تشکیلات جدید واجب است یاخیر داخل گفتگو بشوم باعث اتلاف وقت خواهد شد زیرا بنده اطلاعاتی در اینخصوص ندارم و نظیر این وزارتخانه را در خارجه ندیده‌ام که عرض کنم کدام تشکیلات بهتر است . بعقیده بنده بهیچوجه تغییری در ترتیب و تقسیم کارها ضرورت ندارد، باید در طرز جریان کار تغییر داد و آن دوکلمه است: کار را بکاردان سپردن و پاداش و کیفر دادن. ولی چه میشود کرد، مرض تشکیلات واگیر دارد و باید دور طبیعی خود را بزند. از چند سال باینطرف هر وزیری که آمده تشکیلات جدید داده، اوچیده دیگری آمده و بر چیده! عجالتاً مقصود بنده جلوگیری از وقوع

این بازی مبرم نیست ، مقصود اینست مواظب باشید احصائیه جزو محاسبات نشود و سر شما بی کلاه نماند . اگر میدانید ممکن است ریاست محاسبات را بشما بدهند ضرری ندارد والا باید سعی کنید که احصائیه يك اداره مستقل و آزادی باشد بلکه اگر توانستید یکی دو شغل دیگر را هم ضمیمه کنید ، بنده هم از حیث پیشرفت امور عمومی خوشوقت خواهم شد و هم از لحاظ منافع شخصی خودم زیرا شما بمن وعده مساعدت داده اید .

اگر بزمین میافتم و پای پرویز را میبوسیدم جا داشت زیرا پرده تاریکی را از پیش چشم برداشتم . گفتم اگر نظریات خودتان را راجع به تشکیلات بطور کامل تشریح میکردید بهتر بود ، میخواهم ذوق شما را بفهمم .

گفت بعقیده بنده باید فلان و فلان اداره يك دایره بشوند ، فلان و فلان اداره اساساً زائدند و باید حذف بشوند لیکن هرگز اینطور نخواهد شد و بالعکس چندین اداره جدید تأسیس خواهند کرد

از اینقرار شرح مبسوطی بیان کرد و من بدقت بخاطر سپردم ، پرسیدم آیا از وضع خودتان رضایت دارید؟ گفت چطور میتوانم راضی باشم ، مرا با این خط بدبختی واداشته اند ! حالا ناچار مشق خط میکنم ، ضمناً چون ثبت و ضبط کابینه خراب بود ، چند روزی رفتم در بعضی از وزارتخانهها مطالعاتی کردم و يك پیشنهاد مفصل بر رئیس کابینه دادم . بیچاره نه سواد دارد نه قوه درك اینگونه مطالب را ، تقصیر او نیست . راستی دلم بحال خودم و بحال این وزارتخانه میسوزد ، چرا اصرار دارند کارها را بنادان بسپرنند و باعث اغتشاش امور و فقر و فلاکت عمومی بشوند ؟ من مدتی در احصائیه زحمت کشیدم و اطلاعاتی بدست آوردم ، چرا مرا از آن شغل برداشتم و بجائی انداختند که یکپول ارزش ندارم ! شما را بخدا دوباره مرا باحصائیه ببرید .

آه پرویز جانم ! تو جوانی مستعد و زحمت کش و وطن دوست و پاکدامن ، از من بی اطلاع فاسق خود نما و کذاب ، استدعا و استرحام میکردی !
تف بر تو ای دنیای آشفته ما !

قلبم بزاری افتاد و استغاثه کرد که با اعتراف بگناه خودت ، حقیقت را بچشم این ساده لوح نابینا روشن کن که لااقل بعد از این دچار دیگری مثل تو نشود ؛ عقلم نهیب زد و دل را خاموش کرد .

از این لغزشهای فکری و سستی اراده همیشه برای من دست میداد

و برای نگاهداشتن خود از خطر افتادن، گرفتار اضطراب درونی و زحمت میگرد. نمیدانم دیگرانهم مثل من در عمر اداری خود دچار زاریهای دل میشوند یا آنکه بی دردسر و بی تزلزل از نردبان تعالی و ترقی بالا میروند و شك و تردید را بخود راه نمیدهند؛ خوش بحال اینگونه اشخاص زیرا دلی که تحمل دیدن رشادتها و قصابیهای عقل را نداشته باشد دشمنی است خانگی، باید بیرونش کشید و دورش انداخت!

گفتم همانطور که قول داده‌ام در انتها فرصت هستم و بمحض امکان، شغلی که فراخور لیاقت و قابلیت شما باشد برایتان پیدا میکنم. ضمناً از موقع استفاده کردم و پرسیدم بنظر شما برای آنکه اجزا همیشه در سرکار خود حاضر باشند و غیبت نکنند چه چاره باید کرد؟ خندید و گفت البته شما از بنده بهتر میدانید لیکن چون سؤال میفرمائید و میخواهید مرا امتحان کنید عرض میکنم؛ عموماً رؤسائی که از اصول فن اداره کردن بی بهره‌اند تنها وسیله حسن جریان امور را حضور اجزایند. این تصور و تقاضا خیلی طبیعی و منطقی است چنانکه از هر کس پرسید شرط واجب عمل يك کارخانه چیست؟ میگوید وجود چرخها و آلات و افزار کامل، منتها اگر از مخاطب سؤال کنید آیا میتوانید يك همچو کارخانه کاملی را بگردانید؟ تبسمی میکند و میگوید «خیر» بنده از کارخانه سر رشته ندارم و عملگی نکرده‌ام!» ولی هرگاه دوستانه از ایشان پرسید آیا راستی قابلیت اداره کردن يك وزارتخانه را در خود احساس میکنید؟ حتماً از شما خواهد رنجید که چرا باید در مراتب کفایت و کاردانی ایشان تردیدی برای شما باقی باشد. بعد اگر وقت داشته باشید ساعات دراز، شرح عملیات درخشان و شاهکارهای برجسته خود را که در صورت نصب بفلان شغل مهم ممکن بود انجام بدهد، برایتان خواهد گفت و با هزار ناله و فغان جانگداز از خدمت شناسی جامعه، گوش و دلتان را رنجه و ریش خواهد کرد. ببخشید، صحبت دراز شد، مقصود این است که هیچ کس برای اداره مملکت بقدر چرخاندن یک چرخ جوراب بافی علم و اطلاع را لازم نمیداند، برای اینکه چرخ جوراب بافی اگر بد بچرخد میشکند و همه میفهمند و اما شکستن چرخهای يك اداره را تنها چشم بصیر می بیند، عوام، کور و کورند. از این جهت است که بی شرم و حیا هر جاهل از دنیا بی-خبری کبکبه ریاست میکشد و پویرانی خانه وطن و پناهگاه همگی کمک میکند! ای کاش مدیران ادارات ما ملزم بودند که باندازه يك بقال از کار خود علم و اطلاع داشته باشند، اگر اینطور بود حال ما این نبود...

این حرفها مثل بیشتر در جان من فرو میرفت. يك لحظه خیال کردم شاید هدف این سر زنی و ملامت من باشم، نزدیک بود پرخاش کنم! گفت البته باید باستثناء هم قائل شد، مثلاً از قرار معلوم جنابعالی سالها در اروپا تحصیل کرده‌اید و در علوم اداری تجربه زیاد دارید. نفس راحتی کشیدم، بازگفت اما بنده هنوز از فضایل جنابعالی استفاده نکرده‌ام، خیلی میل داشتم از جنابعالی چیز یاد بگیرم.

دل‌م‌به تپش افتاد و بطور بی‌حوصلگی گفتم فراموش نشود که شما هنوز بسؤال من جواب نداده‌اید. میخواستم بدانم بفکر شما برای آنکه اجزاء از کار فرار نکنند چه چاره باید کرد.

گفت ببخشید، معذرت میخواهم، من چندان پر حرف نیستم ولی هر دفعه که با شخص عالم وطن پرستی مثل شما تصادف میکنم اختیارم از دست میرود و اما برای آنکه اجزاء از کار فرار نکنند باید امور را بدست رؤسای کاردان و شریف سپرد تا اعضا بکاریکه میدانند گذاشته بشوند و خوب و بد وضع خود را از جدیت و درستکاری بدانند. عضو باید رئیس خودش را در علم و اطلاع از خودش بالاتر بداند و به نیکی و عدالت او اطمینان داشته باشد، باید از مکافات تقصیر بترسد و بیاداش خدمت امیدوار باشد اما آن ترس و امیدیکه فرزند از پدر خود دارد، نه وحشت و اضطرابی که از کار فرمای عبوس و منتقم باید داشت. با این حال کسی از کار نخواهد گریخت و در اینصورت شش ساعت کار و بلکه کمتر هم کافی است زیرا اولاً هیچ مغز توانائی نمیتواند متوالیاً بیش از شش ساعت در روز کار جدی و خوب انجام بدهد ثانیاً کاریکه با دلگرمی انجام بشود هزار باز از عملیکه بزور و دلسردی صورت بگیرد زیادتر و مفیدتر است. اما حالا یکعده مردم را در يك محوطه جمع کرده بی تناسب بکارها گذاشته‌اند. بیچاره‌ها خاطرشان دائم از وحشت تنزل بیجهت و شور ترقی بی دلیل، طوفانیست، جز جلب مساعدت بزرگان و تحریک نفوذهای خارجی و بخت و اتفاق، هیچ مؤثر و عاملی برای ماندن و ترقی کردن فرض نمیکند. شش ساعت که سهل است، شما این اشخاص را روزی چهارده ساعت حبس کنید، درها را برویشان ببندید و بر سر هر نفر یک نفر چوبدار بگذارید که فرار نکنند، چه فایده، کار مفیدی از این وجودهای مضطرب و نا امید حاصل نخواهد شد.

.
دیدم این حرفها اصلاً بدرد من نمیخورد و منظور مرا تأمین

نمیکنند، اجزا دلشان آشفته باشد یا نباشد، چرخ اداری بخلاف یا بصواب بگردد، مملکت خراب بشود یا آباد، در زندگی من بی اثر است! حرفش را بریدم و گفتم آفرین بهوش سرشار شما، حقایق را خوب درک کرده‌اید و شمرده بیان میکنید، همه طور استعداد ولیاقت در شما می‌بینم و امیدوارم که بزودی بتوانم برای شما کاری صورت بدهم.

صحبت باینجا رسیده بود که بوزارتخانه رسیدیم. حاجی محمد حسین آن عارضی که دیشب در کمیون دیده بودم، دستها را از آستین درآورد و سلامی خاضعانه کرد و بدنبال من افتاد. دو نفر تاجر با عمامه شیر شکری نیز سلام کردند و همراه شدند، در این ضمن سه نفر از اعضاء وزارتخانه که در جلوی ما می‌رفتند بصدای سلامها متوجه من شده ایستادند و کوچه دادند و سررا با احترام فرود آوردند.

مثل آن شد که در نهادم قوه تازه‌ای دمیده باشند، یک فرح و نشاط بیان نکردنی وجود مرا فرا گرفت، صدای پای همراهان را مثل نغمه موسیقی، دلکش و شورانگیز، در اعماق جانم می‌شنیدم، چنان فریفته و مواظب کوبه جلال و ملازمین خود بودم که آنها را از پشت سر خودم میدیدم. با این فر و شکوه وارد وزارتخانه شدم. قراولها بچابکی سلام دادند و پیشخدمتها از هر روز مؤدب تر بودند. خواستم با پرویز که راهش از من جدا میشد مهربانی کنم، متوجه شدم که نباید قدر خود را بشکنم و با کوچکتر از خودم پیش دیگران دوستانه صحبت کنم. بمختصر خدا حافظی و نگاه نلطف آمیز قناعت کردم.

حاجی محمد حسین بامن وارد دفتر شد، میگفت آقا خدا بشما عمر بدهد، ندیده بودم کسی بدون سابقه و جهت در این وزارتخانه از من حمایت کند. آنهائیکه مقصودی نداشتند و میخواستند محبتی بکنند میگفتند صبر کن دوسیه در جریان است، آنهائی که پول میخواستند جز تغیر و تهدید چیزی بلد نیستند. الان دوسال است که دوسیه میچرخد و من بدنبالش، از کار و کاسبی وامانده‌ام، زندگانیم از دستم رفته، بفرستید ببینید، شش ماه است دکانم را تخته کرده‌ام. شما فرشته‌اید، خدا شما را مأموریت داده که بداد من برسید. دیشب وقتی زدید توی دهن آنها که نان مسلمانرا آجر میکنند، حظ کردم، بزن و بچه‌ام گفتم سر هر نماز دعایت بکنند، خدا جوانیت را بجوانی علی‌اکبر ببخشد...

اشک در چشم حاجی جمع شد، باصدائی لرزان گفت حالا بفرمائید

کار من چه شد، طلب مرا کی خواهند داد؟. گفتم من بشما قول ندادم در همان شب طلب شما را وصول کنم، قرار گذاشتم که قبل از کار شما بهیچ امری اقدام نکنند، اتفاقاً دیشب ضباط رفته بود و دوسیه بدست نیامد ولی امروز حتماً اقدام خواهم کرد، آسوده باشید. ضمناً مثل اینکه برای دیگران حرف میزنم گفتم گمان نکنید بشود از قراری که من دیشب در کمیسیون گذاشتم کسی تخلف کند! از گوشه چشم دیدم نگاه‌های تعجب بین اجزا مبادله می‌شود، باد کردم.

حاجی، پس از مقداری دعا و ثنا و استغاثه و استدعا بیرون رفت. تفصیل واقعه را برای حاضرین گفتم، باعث تحسین و تمجید شد، از رأفت و نیکی فطرت و بزرگواری من تعجب کردند.

گفتند غامض‌الدوله آمده است، رفتم تا دستور زیبارا اجرا کنم، بگویم بنده آنروز سر خود و بی اجازه مادرم و زیبا خانم خواستگاری می‌کردم، مرا ببخشید، اختیار تعیین وقت با حضرت تعالی است... اگر بگویم که معنی واقعی این دستورا درست نفهمیده بودم باور کنید و اگر شما بمن بگوئید که بکلی هم از مطلب بی‌اطلاع نبودم، من قبول می‌کنم. شما که بهتر میدانید، انسان دایم بادل خود در بازی و معارضه است، یادل، مارا گول میزند یا ما دلرا فریب میدهیم. در اینمورد چون دل، خواهان و گرفتار بود حيله و اصرار می‌کرد که سوءظن را بخود راه نده، زیبا صدبار بیش از تودلداده و در زحمت است، هر چه می‌گوید بخاطر عشق و از روی عقل است، آداب زندگانی تهران را او میدانند، جز اطاعت و عیش، هر چه کنی خطاست.

اتفاقاً حوادث نیز باین القآت کمک می‌کرد و شیرینی ریاست و حکمفرمائی که احتیاج بآن در نهاد من سرشته، گفته‌های دلرا چاشنی میداد. زمزمه احترام و تعظیمی که در اطراف وجود خود هر دم بلندتر، بگویم میرسید، سخت تر از چشمان فتان زیبارا بزنجیر می‌بست، برتری و ریاست بر اهل تهران، ذوق دیگری داشت، غیر از انقیاد اهالی مزینان بود زیرا آن بیچاره هازمین خورده و افتاده بودند، آنها را خوب میشناختم و درون خاطرشان را با سانی آب خوردن، می‌خواندم اما ارواح مرهوز تهرانیها هنوز برای من، مثل سردابهای پیچ در پیچ، تاریک و مهیب بود. هر قدم که در این سردابهای خالی می‌گذاردم و چیزی موجب وحشت و عظمت نمی‌دیدم، بهمان نسبت و بلکه بیشتر از ترسم می‌کاست و بفتح خودم

مفرور میشدم، یقین دارم شما هم، آقای وکیل مدافع که اهل اصفهان هستید و مثل من طلبه‌ای محبوب و گمنام بتهران آمده‌اید و امروز سر بزرگانرا در پیشگاه وجود و شخصیت خود بزیر می‌بینید، همین مراحل را پیموده و از این احساسات عبور فرموده‌اید. زائد برین چه عرض کنم، فقط مقصودم از این درازگوئی آنستکه باسباب پای بند شدن خودم در تهران و علل ادامه این حیات شرم‌آور و مزاحم، اشاره‌ای کرده‌باشم تا در ضمن خواندن هر سطر، ایراد نگیرند که اگر زندگانی اینطور دشوار بود راه‌که بازوجاده دراز بود، چرا بمأمن خود بازنگشتی! آری باعث اقامت من در این شهر پر آشوب، تنها دلدادگی بزینا نشد، لذت مبارزه و زور آزمائی با اهل تهران و هر روز غلبه بر آنها، و پال کردن و قید پای سعادت من شد! ای کاش در کشتی اول زمین خورده و رفته بودم.

خلاصه، با کمال میل بماندن در وزارت خانه و بر صدر کار کنان آن نشستن، باتاق غامض الدوله وارد شدم. از دیدن من رنگ و حالتش تغییر کرد، سر را زیر انداخت و با عجله مینوشت، من در مقابل میز شربی حرکت ایستادم. پس از اندکی در ضمن نوشتن گفت شنیدم دیشب شما مانع کار کمیسیون شده‌اید و نگذاشته‌اید بتشکیلات برسند، قضیه چه بوده؟

گفتم اتفاقاً دیشب کار کمیسیون، خوردن چائی و کشیدن سیگار و صحبت‌های متفرقه بود، بنده بهیچوجه مانع تشکیلات نشدم. با نگاهی خشم آلود گفت شما هنوز غوره نشده می‌خواهید مویز باشید! شما را به کمیسیون فرستادیم که از بزرگتر از خودتان چیز یاد بگیرید نه آنکه آنها را دست بیندازید، کار حاجی محمد حسین بشما چه مربوط است، کجا بشما اجازه داده شده بود در معقولات دخالت کنید! دو روز دیگر احصائیه جزء محاسبات خواهد شد و وجود شما در مرکز لازم نخواهد بود، گمان ندارم در ولایات هم کاری باشد، یک چندی هم منتظر خدمت باشید، ضرری ندارد.

شکی را که در رقابت غامض با خود بر سر زینا داشتم فراموشم شد، خیال کردم او درست می‌گوید: من هنوز غوره‌ام و دیگران مویز، تنها بقاضی رفته بودم، آنها همه از من بزرگتر و دانا ترند! کار حاجی محمد حسین از معقولات است و حد من دخالت در معقولات نیست... آری آن قدرت و نفوذی را که برای خود تصور کرده بودم دودل بود و از یک فوت غامض بهوا شد.

هر بنائی که بر پایه ترس یا عنایت و محبت دیگران گذاشته شده باشد، سست و لغزان است، ازیک نفس مخالف-خراب میشود. از آسمان بزمین افتادم، گیج شده بودم، نمیدانستم کجا هستم و با که حرف می زنم، مثل آنکه تنها باشم و با خود درد و راز بگویم گفتم این خفت و پستی را من خودم خواسته‌ام، من چه احتیاجی باین زندگی پر محنت و تزلزل دارم! بحمدالله پدرم دارا، خودم صاحب فضل و کمال، نامزد فرمان بردار، میروم و باین رنج و زبونی تن نمیدهم...

خواستم از اتاق بیرون بروم، غامض برخاست و گفت زیبا را می خواهی ببری؟!

شنیدن این عبارت چون مستی آب سرد که بصورتم بخورد بخودم آورد، نکته را دریافتم، گفتم بلی زیبانامزد منست، زن منست، میبرمش. در این ضمن اقتباس همایون که یکی از رؤسا بود وارد شد و مناقشه ما را قطع کرد، غامض بما هر دو امر جلوس داد و پس ازدوسه دقیقه که خود را بنوشتن مشغول کرد، بتازه وارد رو کرد و گفت آقا میرزا حسینخان در واقع از طرف شخص وزیر در کمیسیون نظارت دارد تا بعد از این آقایان وقت را بصحبت های خارج از موضوع و صرف چائی و سیگار نگذرانند، باید از معلومات ایشان استفاده کرد.

همانطور که وقتی معلم ریاضی برای شاگرد ها مسئله مشکلی را حل میکند و همه بنظر تعجب و تحسین باو نگاه میکنند، منم از این تغییر پرده نیرنگ که خیلی طبیعی و آسان انجام شد، متحیر شدم و در وجود غامض احساس بزرگی و برتری کردم و بعدها از این درس مفید، در زندگی خیلی نتیجه گرفتم.

مدتی از طرز جریان کمیسیون و مسائل مختلفه اداری گفتگو شد و همه جا غامض حق را بمن میداد تا بالاخره برای دیدن وزیر برخاست و بمن گفت ظهر بیائید برویم خانه ناهار را باهم بخوریم.

لازم بود تنها بدفتر خودم بروم و بگشودن خیالات در هم و گره خورده خودم بپردازم ولی اقتباس همایون که قسمت دوم کالمه ما را شنیده و مرا مشمول عواطف و مراحم تصور کرده بود، بایکدنیا گرمی و خوشروئی بامن داخل اتاق شد و هرچه ممکن بود نزدیک من نشست، با صدائی مرموز و آهسته حکایت دسته بندیهای اعضا و منویات هر یک از افراد را شرح میداد، دشمنها را اسم میبرد و از حسادت و کینه‌ای که از من بدل

گرفته اند واقف می‌کرد. نصیحت و دستور میداد که چه باید بکنم ، با کدام فرقه بیامیزم و از کدامها پرهیزم. با ادله و براهین ثابت می‌کرد که در ضمن تشکیلات جدید، من باید رئیس فلان اداره و اورئیس آن اداره دیگر باشم. ضمناً حرفهائیرا که باید بهامض الدوله و وزیر بگویم يك بيك درگوشم جا میداد.

بیچاره قسمت اول مذاکرات غامض الدوله و مرا نشنیده بود والا بحال خودم می‌گذاشت و خاطر مرا با اینهمه تملق و یادآوری مقام و نفوذ از دست داده، پریشان نمی‌کرد. اگر فیلسوف مآب بودم، با دوسه کلمه از اشتباه بیرونش می‌آوردم و از تماشای تغییری که در قیافه و لحن و گفتار و کردارش پیدا میشد لذت می‌برد ولی من از این خوشمزگی‌ها و نازك بینی‌های فلسفی بدم می‌آید.

مانند پهلوان غیوری که تا آخرین نفس دست از نبرد نمی‌کشد، گفتم از این وقایع بیخبر نیستم ، مطالب دیگری هم میدانم که بعدها بشما خواهم گفت، بهر صورت از این محبت و اظهار علاقه شما ممنونم. در موقع، از دوستی و معاضدت کوتاهی نخواهم کرد .

گفتند کمیسیون منتظر شماست ، با خاطری آشفته وارد مجلس شدم . تصور اینکه اینها در مقام خود ثابت و در خانه خود صاحب زن و بچه و زندگی و من متزلزل و بی خانمان و حیرانم، اعصاب خموده امرا بچنگ و انتقام برانگیخت، دلم خواست همه را بروز خود بیندازم .

رئیس کابینه بحضار رو کرد و با لبخندی پراز معنی گفت آقایان، دیگر امروز اجازه سیگار کشیدن و چائی خوردن هم نداریم ، آقا میرزا حسینخان ما را محدود کرده ، اگر حرف خارج از موضوع بزنیم، هیرود چقلی میکند . . .

دیگری باروئی ترش گفت بنده تاکنون ندیده‌ام سیگار کشیدن و تغییر ذائقه مانع کار کمیسیون باشد ، آقا میرزا حسینخان میخواهد بگوید من تازه از فرنگ آمده‌ام . سومی پر خاش کرد که من يك عمر است در همه کمیسیونها عضویت داشته‌ام ، همچو چیزی نشنیده بودم ، آقا میرزا حسینخان بی التفاتی فرموده ، خواسته‌اند خود شیرینی کرده باشند . . . معلوم شد آقایان ، دل پری از من دارند ، مانند چرخ آتشبازی همه بنوبت خود ترکیدند ، یقین کردم که این زمزمه مخالفت و استهزاء ، اثر فکر غامض الدوله در خارج کردن من است و حاضرین همه از این تصمیم مستحضرند ، میدانند که من ضعیف و رفتنیم، بیرحمانه بمن می‌تازند! چیزی

نماند که از کمیسیون و از وزارتخانه فرارکنم، انگشت مجهولی در دفتر خاطراتم ورق زد و این یادگار و منظره را بچشم آورد، بیادم آمد که یکروز در صحرای مزینان، عقابی از پیری یا بعلت مرض بزمین نشست و در کار مردن بود. کلاغها در اطرافش پرواز میکردند، یکی که از همه جسورتر بود نزدیک شد و از پشت سر، پرهای دم عقابرا بیرون میکشید کم کم همگی در میانش گرفتند و پر و بالش را میکنند. گویا به نقطه حساسی ضربتی وارد آمد که عقاب پا ناخنهای کشیده و چشمان آتشبار ناگهان پمرده خواران حمله کرد، یکی را گرفت و بدو سه حرکت مغزش را شکافت، باقی فرار کردند، خودش هم از پس افتاد و مرد.

بتقلید عقاب و با یقین بمرگ خودم، بدشمنان تاختم؛ خنده عصبانی درازی پر از تحقیر و استهزاء کردم و بدون آنکه شخص بخصوصی را مخاطب ساخته باشم گفتم اگر میفرمائید سیگار کشیدن و چائی خوردن و صحبت متفرق کردن، مانع از کار کمیسیون دیشب نشده، پس باید گفت کمیسیون دیشب برای سیگار کشیدن و چائی خوردن بوده زیرا کار دیگری که نکرده ا ولی من وجود خود مرا اشرف و اعزاز این میدانم که در این قبیل مجالس بنشینم و وقت را بیهوده بگذرانم. حالا اگر مقصود کار است بنده بمانم و اگر منظور فقط ملاقات و تفریح است هرخص بشوم.

خوب تدبیری بکار بردم زیرا همانطور که کلاغان بیک حمله مختصر عقاب گریختند، آقایان هم از یک پر خاش من از میدان در رفتند. رئیس کابینه بدست و پا افتاد، میگفت خدا میداند قصد من تعرض و ایراد نبود، منم کاملاً با شما موافقم که باید صحبتهای متفرقه را در کمیسیون موقوف کرد. دیگری گفت بنده هم البته منکر مکالمات خارج از موضوعم، غرض این بود که چائی و سیگار مانع از کار کمیسیون نمیشود و الا مذاکرات مختلف ناچار مانع کار است. آن رفیق صبحی که ابتدا بخیال خود چشم مرا میدزدید و با حرکات سر انتقاد و ریشخند آقایان را تشویق میکرد با لحنی حکیمانه و موقر گفت واقعاً همانطور که آقای غامض - الدوله میفرمودند باید از وجود آقای آقا میرزا حسینخان استفاده کرد، بنده عقیده دارم نظم جلسات بایشان سپرده شود. همگی تصدیق کردند؛

هنکه بمباحثه طلاب عادت داشتم و خیال میکردم باید تا حلق و گلوپاره نشده فریاد زد و گفته خود را بر کرسی نشانید، از این سست عنصری آقایان متحیر شدم اما بعد ها فهمیدم که مستخدم اداره و طلبه

مدرسه هر يك در زندگي ، روش مخصوصی دارند : مایه شهرت طلبه ، قیل و قال و مجادله و ثابت کردن حرفی است که از دهانش بیرون آمده ، در صورتیکه وسیله پیشرفت مستخدم ، نداشتن رأی و عقیده و بتردستی پذیرفتن و بخود بستن عقیده رأی شخص صاحب اقتدار است . عضو کمیسیون دو منظور بیش ندارد ، یکی آنکه برخلاف میل صاحب کار رأی ندهد ، دیگر آنکه هر طور هست بی سانه و حادثه کمیسیون را بگذراند .

خلاصه ، آقایان تاب مقاومت نیاوردند و از ترس مباحثه تسلیم شدند . گفتم بفرمائید دوسیه حاجی محمد حسین را بیاورند تا باین کار رسیدگی بشود . رئیس کابینه بالحنی پراز ابهام گفت امروز تحقیق کردم معلوم شد دوسیه حاجی خدمت آقای غامض الدوله است . . . گفتم اهمیت ندارد بفرستید بیاورند . گفت چه عرض کنم . . . اما حضرت اقدس امر فرموده اند که فوراً بامر تشکیلات بپردازیم و امروز اینکار را خاتمه بدهیم و باین جهت است که جلسه کمیسیون را بصبح انداختیم و گرنه بنظر من از همه مهمتر مسئله حاضر غایب است .

زیبا و غامض و دوسیه حاجی در نظرم با هم مخلوط شدند ، دیدم نمی توانم زیبا را از آنها جدا کنم ، ناچار تسلیم شدم .

آقایان بیکیدیگر تعارف و اصرار میکردند که شما بگوئید ، همانطور که چند روز قبل میفرمودید نظریات خودتانرا راجع بتشکیلات بفرمائید . . . گذاشتم تا هر يك از آقایان بمیل و اشتهای خود گفتند و گفتند و تشکیلات جدیدرا صورت دادند . آنگاه با لبخندی پراز اسرار ، همانطور که از پرویز شنیده بودم ، انحلال اغلب از شعبات و ادارات را پیشنهاد کردم و با عبارات پیچیده بلغات عربی ، دلایلی بر صحت و وجوب اجرای پیشنهاد خود آوردم که یکی از آنها صرفه جوئی در مخارج دولت و دیگری سرعت در اجرای امور بود . زهریرا که غامض الدوله در کامم ریخته بود ، تحویل رقفا دادم !

لابد در کودکی آتش بازی معروف بافتاب مهتاب را دیده اید و از اینکه رنگ همبازیها سفید و زرد و سیاه میشود لذتها برده اید ! عیناً همان خوشی بچگی بمن دست داد : چهره ها هزاران شکل و رنگ بخود میگرفت ، قیافه ها عوض شده بود . از همه مضحکتر صورت اقتباس همایون بود که با چشمهائی از تعجب دریده بمن خیره شده بود و مژه نمی زد . البته با وجود قرار و مدارای که ساعت پیش با هم گذاشته

بودیم نمیتوانست تصور این اندازه بیحیائی را در وجود من بکند، یقین داشت که دیوانه شده‌ام.

پس از چند لحظه بهت و سکوت، یکی از رؤسا سر را بلند کرد و با صدائی گرفته گفت از این قرار اگر بساط را بکلی بر چینیم و برویم بعد از یکممر خدمت، حمالی کنیم، بصرقه دولت نزدیکتر خواهد بود!

دیدم همان تزلزل و ناامیدی را که غامض الدوله در تلو چند کلمه در روح من تزریق کرد، من در حضار ایجاد کرده‌ام، خرسند و راضی شدم.

آقایان به بحث در اطراف پیشنهاد من پرداختند، هرکس سعی میکرد اهمیت و لزوم اداره خود را ثابت کند. ضمناً بین خودشان اختلافاتی ظاهر شد و گفتگو بدرازا کشید اما من چون دیگر وظیفه‌ای نداشتم، از مجلس عطف توجه کردم و با فکر لازمتری پرداختم؛ یقین داشتم امروزیا فردا زیبا و تهران راوداع میگویم و از این خواب شیطانی خلاص میشوم و بمزینان که دهلیز بهشت است میروم اما حیران بودم که چرا از چنین توفیق آسمانی آنطور که باید خوشحال نیستم، چرا مرغ خیالم پایین کندی و زحمت بقصد امن و سلامت میبرد! بقصد آنکه خود مرا برای فرار مهیا کنم با خود میگفتم این سفر، اجباری است و اگر هم بخواهم، دیگر امکان ماندن ندارم زیرا قلب زیبا از محبت و کیسه من از پول تهی است و دندان حسادت و کینه غامض تیز و کاری. چشمان گریان پدر و مادر و لذت بینل و غش آغوش زینب را بمدد میطلبیدم و همه عقوبات گناه و جزای ثواب را در ذهن مرور میکردم، فایده نمیبخشید! در تمام وجود صدای زیبارا می شنیدم که میگفت اشتباه میکنی، از آتش عشق من يك جرعه کم نشده، تو پول پیدا کن!

از تصور آنکه هیچ حربه‌ای برای دفاع و انتقام از غامض جز تحمل رنج فراق و گریختن ندارم، درونم از حسرت میگداخت. یکبار صدای رئیس کابینه بلند شد که آقایان از این مباحثات نتیجه‌ای حاصل نمیشود، تا آقای غامض حضور نداشته باشد صحبت ما بیفایده است، او الان در خدمت حضرت وزارت مشغول است، مشکل میدانم امروز بکمسیون بیاید، بعوض این گفتگوی بی‌ثمر، اصلاحاتی را که در کابینه کرده‌ام بعرضتان برسانم، خیلی اهمیت دارد زیرا در حقیقت سررشته کارها در کابینه است، اگر اینجا منظم بود سایر ادارات رامیشود منظم کرد. حالا

اگر مطلب خارج از موضوع است و آقای میرزا حسینخان لغز خواهد گفت، بگوید، ضرری ندارد.

سایرین که قطع صحبت تشکیلات را از خدا میخواستند، علی‌رغم من بگفتن تشویقش کردند. آقای رئیس پس از يك مقدمه دراز دربی- ترتیبی و هرج و مرج زمان رؤسای سلف، شرحی گفت که برای ایجاد نظم و تسهیل و سرعت انجام امور در اداره معظم کابینه زحمتهای کشیده و صرف وقت و فکر بسیار کرده تا آنکه بکشف دفاتر جدید و اصلاحات بدیعی موفق شده است.

در ضمن شنیدن توصیف آن دفاتر و اصلاحات، یادم آمد که پرویز میگفت برای یاد گرفتن ترتیب ثبت و ضبط، از سایر وزارتخانه‌ها اطلاعاتی بدست آورده و بر رئیس کابینه داده است. یقین کردم این همان پیشنهاد پرویز است که آقای رئیس کابینه شکسته بسته بخرج مامیده. از این ظلم و ستمکاری چنان بهم آمدم که اختیارم از دست رفت، تبسمی کردم و گفتم واقعا داشتن عضو خوب و باهوش بهتر از معلومات و قریحه سرشار است، اگر پرویز خان نبود و بهزار مشقت این اطلاعات را تحصیل نمیکرد، باز سالها اداره کابینه مختل میماند و چنانکه فرمودید امور وزارتخانه دچار کندی و اغتشاش بود!

بیچاره مثل آنکه پتکی بسرش خورده باشد منگ شد و زبانش بلکنه افتاد، درست نظرم نیست چهها گفت زیرا دیگر کسی رانمی‌دیدم و چیزی نمیفهمیدم، گرفتار این خیال بودم که من هم با پرویز همین رفتار را کردم و نتیجه فکر و زحمتش را دزدیدم و بخودم بستم، من از سایر دزدها بهتر نیستم! فکر میکردم چرا گناه دیگران را مثل خاری که بچشم فرو برود باین شدت احساس میکنیم در صورتیکه سهمناکترین جنایت خود را اگر هم در اثر برقی از نور انصاف که در دلمان بتابد قضاوت کنیم، بیش از خطای طفلی که آبی ریخته باشد اهمیت نمیدهیم!

از خجالت آب شدم و صد لعنت بخودم و بر رئیس کابینه کردم! من آدم بدی نیستم و گرنه از ملامتهای وجدان اینطور متأثر نمیشدم، اگر جسارت نشود شما در گذشته خودتان غور بفرمائید، ملاحظه خواهید فرمود که چه بسا اتفاق افتاد که دیگران را در غیاب و گاهی هم در حضور، محل سرزنش تقصیری قرار داده و راه فرارش را از هر سو تنگ کرده‌اید و حال آنکه خودتان در جریده اعمال، از آن نوع جرم، بسیار داشته و هیچوقت هیچگونه ملامتی بخود راه نداده‌اید.

این برائت ذمه که از خود میکنم به ترجیع بند و برگردان تصنیف شباهت دارد الا آنکه برگردان تصنیف مطبوع است و این ترجیع بند، کسل میکند اما چاره ندارم زیرا بخوبی میدانم هر دفعه که حقیقت حال و باطن خود را بچشم شما روشن میکنم، وحشت زده خیال میکنید که از من بدتر و خبیثتر موجودی نیست. در اینصورت حق دارید که پیشاپیش مرا محکوم کنید و حال آنکه فی الواقع نفرت و غضب شما از کردار زشت من نیست بلکه از شنیدن اقراری است که بخطاهای خودم میکنم، زیرا تا کنون نه از خودتان و نه از دیگری اعتراف بگناه نشنیده‌اید، سهل است، با هزار منقاش، يك سر مو تقصیر از نوک زبانی بیرون نیاورده‌اید.

من بیچاره که مبتلا بمرض درد دل کردن شده‌ام، اعمال و سخنان و حتی خیالات خود را بی‌پرده در خدمت شما فاش میکنم و بخصوص هر چه را که عیب و آلودگی بیشتر دارد روشنتر میگویم، شما که بحقیقت بینی عادت ندارید و بظاهر حکم میکنید ناچار باین نتیجه خواهید رسید که از من بدتر کسی نیست، مرا باید کشت، باید در آتش سوزانید و این محبس را از لوٹ وجود من شست، ولی اگر بتجربه اداری و همقطارشناسی من معتقد باشید بدانید که مثل من بسیارند و اغلب، زحمت و اطلاع اجزاء زیر دست و گمنام است که رؤسا زیور وجود خود قرار میدهند و بچشم جامعه میدرخشند و بخدا هزار يك من خجالت نمیکشند!

با این مقدمه و استدلال، ترجماً در ضمن خواندن مدافعات بنده متذکر باشید که با وجود این اعترافات، من از دیگران بدتر نیستم، دست از حمایت من نکشید.

گرفتار توبیخ وجدان و رنج شرمساری بودم، نمیفهمیدم رئیس کابینه چه میگوید و بچه وسیله پرده‌ای را که پاره کرده‌ام بهم میدوزد، پیشخدمت خیر آورد که آقای غامض الدوله احضارم فرموده‌اند. حکم خلاص من از زندان بود! بیدرنگ برخاستم و بطرف اتاق غامض روان شدم، ترس و خشم و حسادت و تأسف و تردید و هزار حال بد دیگر بر وجودم حمله‌ور شدند، میلرزیدم و گلویم گرفته بود. با چنین احوالی وارد اتاق شدم. غامض بساعت دیوار کوب نگاه کرد و گفت یکی دو دقیقه بیشتر بظهر نمانده، برویم منزل ناهار بخوریم. ضمناً به پیشخدمت امر داد که این دوسیه‌ها را بگذار توی دزشگه بلکه بتوانم در منزل کار

بکنم، اینجا که نمیگذارند!

تقریباً در ردیف هم میرفتیم. از صدای توپ ظهر، اجزا مثل هجوم زنبور از اتاقها بیرون ریختند. يك حس احترام و محبتی در نگاه و اظهار خلوصشان نسبت بخودم دیدم که سابقه نداشت. راست است که آنها هم پیش از این مرا همدوش غامض ندیده بودند. افسوس که دیدم شاید این بار اول و آخر است که از حلاوت این نگاههای گرم و تبسمهای شیرین میچشم زیرا یقین داشتم بین من و غامض پاره خواهد شد. چنان شدم که زیاد در جدائی از معشوق میتوان بود، بلکه بدتر، زیرا ذوق ریاست در من از شور عشق سخت تر است. در طی راه هیچ نگفتیم، درشکه میرفت و ما چون دو گربه خشمناك در کنار هم نشسته پنهانی میگریدیم ولی می- ترسیدیم بهم نگاه کنیم. هر يك مترصد بودیم که دیگری جنگ را شروع کند. نمیدانم او چه خیال میکرد اما من هر چه فکر کردم جز لاف ربودن و بردن زیبا حربه ای پیدا نکردم و هر قدر این شمشیر را با سوهان خدعه و گزاف تیز میکردم، تاب يك حمله بیشتر در آن نمیدیدم.

درشکه در منزل ایستاد، غامض جلو رفت و بمن تعارف نکرد، از این بی ادبی مضمئن شدم، نزدیک شد یکی دوحکم و حدیث در توقیر و اکرام مهمان برایش پخوانم و دعوا را از همانجا شروع کنم. یادم آمد که اینجا مزینان نیست، تهران است و آداب و سلوک غیر از آنچه من میدانم، در اینجا ناچار هر که صاحب مقام و پول باشد از مهمانش جلوتر میرود، حق سبقت با مقام و دارائی است! ساکت ماندم.

داخل حیاط وسیعی شدیم، دو سه نفر گماشته دویدند و دوسیه ها را از درشکه آوردند. در قسمت شمال خانه عمارت دو طبقه مجللی بود، از پله ها بالا رفتیم و وارد سرسرا شدیم و از آنجا باتاق وسیعی داخل گشتیم، آنقدر جار و جهل چراغ و اسباب و زینت دیدم که عقلم از دریچه چشم، خیره شد. هرگز این اندازه تجمل در یکجا فراهم ندیده و بساطی بدین آئین، گسترده تصور نکرده بودم. کرسی بزرگی با لحاف و پستی های مخمل، در میان بود و بخاری فرنگی با آتش نمایان، در کنار میسوخت. بکلی مرعوب شدم و بهزار زحمت خود را از تماشا باز میداشتم.

غامض گفت شما بنشینید، تا من لباسهایم را در نیاورم خستگی از منم بیرون نمیرود. لخت شد و کلاه را از سر برداشت و عبا را بدوش

گرفت. رو بروی من زیر کرسی نشست، سرش مثل نقشه جغرافی پراز لک و پیس کچلی بود و چون از هیبت ریاست عاری شده بود، دیدم فوق العاده زشت و کریه المنظر است. ترسش از دلم ریخت، حظ کردم. در همان لحظه متوجه شدم که رئیس نباید حتی الامکان خود را از نزدیک بمردوس نشان بدهد، اهمیت و ابهتش از دست میرود. پشت میز ریاست نشستن و رئیس مآب صحبت کردن، بیشتر از یکدست بزرگ و بهتر از یک مجموعه دانش، بر وجاهت صوری و معنوی میافزاید. صحت این نکته بعدها مکرر بر من ظاهر شد.

نوکرها نهار را روی کرسی میچیدند، غامض با همان لحن اداری پرسید امروز در کمیسیون چه کاری صورت دادید؟ گفتم امروز بخلاف دیروز، موضوع تشکیلات در میان بود اما نتیجه‌ای گرفته نشده. پرسید نظریه شما چه بود؟ گفتم چنانکه در کمیسیون اظهار کردم چون منظور از تشکیلات جدید، سرعت و نظم در عمل و صرفه جوئی در مخارج است باید یک عده از ادارات را برچید و یک عده را ضمیمه ادارات دیگر کرد، مخصوصاً همانطور که امروز صبح میفرمودید، احصائیه باید از توابع محاسبات باشد و وجود بنده زائد است.

مثل آنکه جانوری در بدنش افتاده باشد، متشنج شد و بچشم و سر اشاره کرد که دیگر نگو بگذار نوکرها بروند. بعد از آن تا خدمه بودند، صحبت از شدت باران و گل کوجه‌ها میکرديم.

مشغول خوردن شدیم. در ضمن هرلقمه، خیالات و کلمات تندیرا که پدهانمان میامد میجویدیم و می‌بلعیدیم و هیچکدام جرأت گشودن در مشاجره را نداشتیم. تعجب میکنید چگونه ممکن است مردی که پر یکی از قلل شامخ اجتماع نشسته اینطور کم دل و زبون باشد که از مثل من بچه دهاتی بترسد و از گفتن مطلب خود بهراسد! چه عرض کنم، بنده عین وقایع را برای شما می‌گویم و خوب و بدی در نظر نمیگیرم و از تشریح احوال و مختصات روحی غامض الدوله چشم میپوشم. چه لازم که چنین زحمت بیهوده‌ای را بر خودم هموار کنم و بشنوم که بگوئید «فلانی بیمزگی و اغراق را از حد گذرانده، غرض ورزی میکند، محال است حکمفرمای یک دستگاه معظمی باین اندازه ضعیف‌النفس و عاجز کش باشد، بترسد و زور بگوید، حقیر و متکبر باشد، در دست شهوت مثل بچه پیش شیرینی، بی‌تاب و تسلیم بشود، درکمال نادانی بدلیل مقامی که دارد خود را صاحب همه معلومات بداندا ابلهی را که جز لذت و منافع خود،

خوبی و خواستنی در دنیا نمی‌بیند، هرگز بریاست و پاسبانی دیگران نمی‌گمارند! معقول نیست آنکه از حرفه‌ای آگاه نباشد بر صاحبان فن استادی کند، آیا ممکن است عضوی چنین‌گمراه، هادی قافله باشد؟...» و از این قبیل ایراد، هزارها... من حکایت را می‌گوییم، شما هم قضاوت کنید.

دیدم دست غامض در بردن لقمه بدهن میلرزید، احساس کردم که سخت دچار مجادله درونی است، می‌خواهد چیزی بگوید اما نمیتواند. برای آزمایش برتری و قوت نفس خود، گفتگورا براه انداختم و محکم و بی‌تردید، گفتم اتفاقاً در ضمیمه کردن احصائیه بمحاسبات، بنده هم کمال موافقت را دارم و هرچه زودتر اقدام بشود بهتر است. بدون آنکه بمن نگاه کند، با همان آهنگ معمول ریاست گفت: بلی اینکار شدنی است، وزیر، فوق‌العاده اصرار دارد زیر احامی رئیس محاسبات از آنهاست که حرفش را نمیشود نشنید، هرچه فکر میکنم کاری که برای شما شایسته باشد نمی‌بینم و از این پیش آمد خیلی متأسفم چون شما در راه ترقی بودید، دو سال نمیگذشت که حقوقتان بدویست تومان میرسید، کمسک میکردیم زود درست میشد، سریع بالا میرفتید، حیف بود. اما سایر نظریات شماراجع بتشکیلات از بی‌اطلاعی است، مگر ممکن است ادارات را موقوف کردا خیال میکنید میشود آقای... الدوله و... السلطنه و، و را بیرون انداخت.

در ضمن خنیده مصنوعی پر صدائی میگفت خیلی مضحک است که شما باین کوچکی خود را پدر و قیم دولت میدانید و از منافع مملکت دفاع میکنید، از شما بزرگتر هم هست، این حرفها بشما نیامده!

گفتم من هیچ علاقه‌ای بوزارتخانه ندارم و ادعای قیمومیت و پدری دولت را نمیکم، هر طور میخواهید تشکیلات بدهید و اما راجع به بنده بدانید که باین مبالغ نالایق وقعی نمیگذارم و برای این مقامات لغزان ارزشی قائل نیستم، بحمدالله پدرم متمکن است و بهیچوجه احتیاج بخدمت و کار ندارم. اگر اصرار زیبا خانم نبود يك دقیقه در تهران نمی‌ماندم، لیکن دیگر حالا برای نیامدن بخراسان عذری ندارد.

بطور بی‌اعتنائی گفت هرگز زیبا از تهران نخواهد رفت، در اینجا کارهایی دارد، از این باهت آسوده باشید!

چهره را بر آفر و ختم و گفتم شما از محبت او نسبت بمن اطلاع ندارید ولی یقین داشته باشید که در کمال خوشی در کوچکترین دهی با من زندگانی خواهد کرد .

گفت اگر نیاید چه خواهی کرد ؟ گفتم چطور می تواند نیاید ، نامزد من است مثل اینست که زن من باشد ، اگر نیاید او و خودم را می کشم !

پرسید با او چه خویشی دارید ؟ همانطور که زیبا دستور داده بود گفتم خاله مرا یک نفر اصفهانی که بزیارت مشهد آمده بود گرفت . مادر من و خاله ام یکروز در مشهد عروس شدند و باهم شرط کردند که اولادشان را اگر پسر و دختر شد بهم بدهند ، این بود که بنا بوصیت و خواهش خاله مرحومه ام ، من و مادرم بتهران آمدیم که دختر خاله را ببریم ، چون میل او را در ماندن تهران دیدم حاضر شدم در اینجا بمانم . این است که بوسیله شما که عموی او هستید شغلی با اینهمه درد سر و تزلزل برایم فراهم کرده و عروسی را احتراماً با اجازه شما گذاشته است . من از خدا می خواهم برفتن از تهران مجبور باشم ، این توفیق جبری را از آسمان می طلبیدم زیرا در اینصورت زیبا از آمدن بمشهد چاره نخواهد داشت . گفت حقه بازیرا بگذاریم کنار و ساده حرف بزنیم ، اگر تو توانستی ملیحه را از تهران بیرون ببری مفت چنگت ، مال تو باشد . ببر و هر چه داری خرجش کن اما شش ماه دیگر پیش خودمان است !

به تعجب پرسیدم ملیحه کی است ، من همچو کسی را نمی شناسم ! گفت ما بمیریم دست از حقه بازی بردار ، آخرین ریش که توی آسیاب سفید نشده ، تو که میدانی منم که میدانم

غضبناك گفتم من در خانه شما مهمانم ، بچه قاعده ، بچه حق توهین میکنید و بمن حقه باز میگوئید ، مگر اکرم الضیف را نشنیده اید ! گفت بگو پیغمبر ملیحه اصفهانی را نمی شناسم ! گفتم بهمه پیغمبرها تا کنون همچو اسمی نشنیده بودم .

فکری کرد و گفت ای بیچاره جوان صاف و ساده ، گرفتار چه گرگی شده ای ! پس بگذار حقیقت را برایت بگویم ، در واقع این وظیفه وجدانی من است ، دست کور را باید گرفت که خودش راتوی چاه نیندازد ! آخر ، روز حساب و باز پرسی هم هست !

از هجوم احساسات مختلف قلبم می تپید ، چنان آشفته و بی تاب شده بودم که غامض با آنهمه کند ذهنی دریافت ، گفت از حال پریشانت

فهمیدم که راست میگوئی و از جایی خبری نداری ، حالا که اینطور است من چاه پیش پایت را نشانت میدهم بشرط آنکه هر چه میگویم بشنوی: این زیبای دختر خاله شما از فاحشه های معروف این شهر است اسمش ملیحه اصفهانی است....

یقین کردم دروغ نمیگوید ، پرده تارک تردید از چشم برداشته شد ، دهان را باز کردم که بگویم ملیحه اصفهانی و زیبا هیچکدام دختر خاله من نیستند ! ترحمأ وسیله مسافرت مرا آماده کن که از این جا و همین شب بمزینان بروم ، از اقامت تهران هر چه باید توشه گرفتم...

بدست اشاره کرد که خاموش باش و بگذار باقی را برایت بگویم. گفت این ملیحه ماهی دو بیست سیصد تومان خرج دارد ، شبی سی تومان کمتر نمی گیرد ، همه شهر چشمشان بدنبال اوست ، مردم برایش می میرند ، در هیچ مجلسی نیست که صحبتش نباشد ، هر چند وقت خاطر خواه جوانی است ولی زود سیر میشود و راهش می اندازد ، جوان بیچاره را چنان مفتضح و ذلیل میکند که دیگر در هیچ سوراخی راهش نمیدهند ، باید از شهر بگریزد. حالا نوبت تست ، وای بروزگارت ، یقین بدان عنقریب که دلش را زدی غزل خدا حافظ را برایت میخواند و بیرون می اندازد. ملیحه پای بند پسر خالگی نمیشود ، پول لازم دارد که مثل ریگ خرج کند و تازه بتازه جوانی که با او خوش باشد . حیف است جوانی بساین خوبی و سادگی ، بازیچه همه زن شهوت ران و بی عفتی باشد. ملیحه را به پیر مرد های متمول و جوانهای ابله بگذار و فکر آتیه خودت باش. اگر حرف مرا بشنوی شاهد اقبال را در آغوش خواهی گرفت...

بیچاره غامض اگر اصل دیومنشی و کسج روی طبیعت بشر را مثل هزار درس دیگر که هر روز از روزگار میگیریم و بغفلت می سپریم فراموش نکرده بود ، بیک جوانی که بزنجیر شهوت در بند است نمیگفت: همه شهر بدنبال معشوق تو میدوند ، پیر مردان ، صرف مال و جوانان بذل جان میکنند ، آرزوی وصالش در همه دلها و آستانش فرودگاه همه سرهاست اما تو دست از دامان بخت بردار و در تصور و هوا بیاویز !

اشتباه از غامض شد زیرا گر چه زیبا در نظرم از آسمان بمنجلاب افتاد لیکن از دانستن اینکه منظور هر دیده و محبوب هر خاطر است ، میلم بر بودنش از چنگ رقا جانسوز شد. اگر بخواهند بازیچه ای را از طفلی بگیرند باید بخلاف واقع بگویند: وه که چه زشت است ، بچه ها

همه از این بدشان می آید . . .

گفتم خدا بشما خیر بدهد که تکلیف سختی بر عهده ام وارد آوردید. با اینحال اگر بصرف جان باشد باید زیبا را از این مهلکه نجات بدهم و هر طور هست از این شهر فساد بیرونش ببرم .

خنده ای باستهزا کرد وگفت: ان شاء الله مبارك است، ملیحه اصفهانی را تویه بده و بزنی بگیر، خیلی معروف خواهی شد . . . مرا بین که چه فکرها برایش داشتم ، تصویر می کردم یک همچو جوانی ماشاء الله خوش اندام و خوشرو و صاحب معلومات، دختری باید بگیرد که در خوشگلی نظیر نداشته باشد، دختری که انگشتش را نامحرم ندیده، با اقلاده هزار تومان جهیز، نه يك فاحشه ایراکه جای مادرش حساب میشود ! اتفاقاً يك همچو دختری هم برایت در نظر گرفته بودم !

این مرتبه تیر غامض بنشان خورد و در دلم نشست ، سرعت برق خود را در آینه پندار، مالک دختری جمیل و نجیب بزیورده هزار تومان جهیز آراسته دیدم ، از فرط شوق مضطرب شدم ولی خود را نباختم ، گفتم از مرحمت جنابعالی و نیت خیرتان متشکرم البته با وجود قبایحی که از زیبا ذکر فرمودید هرگز بتزویج با او تن نخواهم داد ولی وظیفه خویشاوندی مجبورم میکند که این بیچاره را از ورطه مخاپت بیرون بکشم !

گفت اما اگر خانواده آن دختری که در نظر گرفته ام بدانند که همچو خویش و وابسته ای داری مجال است بتو دختر بدهند ، اگر در وزارتخانه بو ببرند که ملیحه اصفهانی دختر خاله تست، دیگر آبرویی برایت باقی نمی ماند. گفتم بهر حال این خوف، محل ندارد زیرا من که در وزارتخانه و در تهران ماندنی نیستم ، باید این دختر بدبخت را از چنگال فضیحت بیرون بیاورم و بمشهد ببرم .

لبخندی زد و يك چشم را تنگ کرد و گفت تو که میدانی من هم که میدانم، بیا این جنگ زرگری را کنار بگذاریم و ساده و پوست کنده حرف بزنیم. تو دست از سر ملیحه بردار من هم آن دختری را که با آن صفات شرح دادم برایت میگیرم .

صورت زیبا و چهره آن دختر ندیده، با سرعت خیال درپیش چشمم جلوه گری میکردند و در عشو و ناز برهم سبقت می جستند و در وعده لذات و نوید جاه و مقام، بریکدیگر پیشی میگرفتند. نزدیک بود از رنج تردید بستوه بیایم و زنهار بخوام و از غامض استمداد کنم که عقلم بمدد

رسید و گفت آسان است، آشفته نشو، هر دو را نگاهدار و هیچکدام را از دست نده، هر کجا بسختی برخوردی از من کمک بخواه . . .

از تابش عقل، درونم روشن شد اما برای آنکه آتش تمنا را در جان غامض تیز کرده باشم اندکی بفکر فرو رفتم و با تبسمی محزون گفتم: حالا که باید راست گفتم من زیبارا از جان خودم بیشتر دوست دارم و او دنیا را بایک موی من عوض نمیکند، دست از جان کشیدن، از معشوق فروشی آسانتر است، آن دختر را که میگوئید چنین و چنان است برای خودتان بگیرید و احصائیه را نیز جزو محاسبات کنید و بدیگران بسیارید، بحمدالله ریاست و اقتدار دارید و هر چه بخواهید میتوانید، من بیچاره راهم بگذارید باملیحه معروفه بروم مشهد و بقول شما چند روزی باهم خوش باشیم.

آهی کشید و گفت ای کاش من مثل تو جوان بودم و بعوض این بزرگی و ریاستی که دارم پله‌های وزارتخانه را جارو میکردم و شبها در فشار آغوش دختر جوانی میخوابیدم، چکنم که دیگر هیچ دختری مرا خوش نمیکند. در ظرف سه چهار سال اخیر متجاوز از ده صیغه گرفتم و همه را بیرون کردم، مثل خمیر وارفته یکی از دیگری شل‌تر و سردتر بودند. عجالتاً یکسال است که ملیحه عظم را دزدیده و اداره‌ام کرده، راست یا دروغ دستی بگردنم می‌اندازد و بر غبت و گرمی سر و صورتم را میبوسد...

دلم بهم خورد، بی‌اختیار دست را قایم بصورت‌م مالیدم و جای بوسه‌های زیبا را پاک کردم.

باز میگفت: محض رضای خدا مرا از این عیش دروغی محروم نکن بگذار چند روز آخر عمر را در این اشتباه خوش بسر ببرم...

خواستم بگویم از رفتن من تورا چه حاصل، جوان دیگری بجای من خواهد نشست. دیدم بیدار کردن عقل خموده حریف، شرط هوشیاری نیست لیکن گویا از اندک حالت استفساری که در چشمان من هویدا بود سؤال پنهانی مرا دریافت، گفت البته در دلت میگوئی این دیوانه از نبودن من با ملیحه چه نتیجه خواهد برد؟ زن هر جایی را فقط از چنگ یک نفر بیرون آوردن چه ثمر دارد! اما تو جوانی و بی‌تجربه، نمیدانی که زن هر جایی اگر خاطرش پیش کسی بند نباشد، بهشت است و هیچ عیب ندارد. صد بار بهتر و بامزه‌تر از خاطر خواه واقعی، عشق بازی میکند، لیکن وای اگر مثل حالا عاشق باشد، جز نفرت و بی‌اعتنائی برای امثال

من عشوہ ای ندارد، خیال او پریشان است و عیش من منقض، بخصوص از وقتی که سرو کارش با تو شده خون در دل من میکند در صورتیکه یقین دارم عاقبت برای تو هم جز افتضاح و پشیمانی یادگاری نخواهد گذاشت.

حالت تأثر و شفقت در چهره ظاهر کردم و گفتم اگر من از عشق خود برای خاطر شما دست بکشم یعنی دلرا بچنگ خود پاره کنم، ما به الازاء چه خواهیم داشت؟ وجدی کرد و گفت رحمت بشیرت باشد، معلوم شد عقل داری و نفع و ضررت را تشخیص میدهی. حالا بیائیم بر سر معامله؛ اگر تو ملیحه را ترک کنی اولاً آن دختری را که گفتم برایت میگیرم ثانیاً در تشکیلات جدید تو را رئیس محاسبات میکنم.

گفتم با شرط اینکه احصائیه جزو محاسبات باشد. گفت بسیار خوب اینکه اهمیتی ندارد. گفتم شرط دیگر این است که پرویز خان بریاست شعبه احصائیه منصوب بشود. گفت تو که از پرویز خان بیزار بودی چه شده که حالا اینطور از او حمایت داری؟ باید حقه‌ای در کار باشد، از این دو حال بیرون نیست؛ یا پولی وعده کرده یا دلت برای خواهر خوشگلش رفته. خواستم برائت ذمه کنم خندید و گفت بیخود دست و پا نکن من ریشم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. بهر حال انتخاب اعضاء اداره با خودت است، هر که را دوست میداری بیاور، از هر که خوشت نمی‌آید بیرونش کن، بسوراخ دیگری می‌اندازیمش یا منتظر خدمتش میکنیم. اینها حق ثابت رئیس است، اگر ریاست با قدرت توأم نبود اینهمه جانبازی و سوز و گداز مردم برای جاه و مقام برای چه بود! اجزاء يك اداره در حقیقت، حکم اثائیه را دارند، جای هر اسباب و تشخیص اینکه زائد یا لازم است، بسته بنظر و اراده رئیس است

بی انصاف مهلت نمیداد که من پیاله‌های سرور را تا ته بنوشم، یکی را نچشیده، دیگری بدستم میداد؛ تصویر دختر جوان و صاحب مکنت را خوب تماشا نکرده، خواهر خوشگل پرویز را نشانم میداد، دیده را از نگاه، سیراب ننموده قرصهای تابناک پولرا بر خم میکشید و از برق خنجر آبدار ریاست، چشم را خیره میکرد

برای اینکه وجد و نشاطم را پنهان کرده باشم، آن صحبت را قطع کردم و پرسیدم آیا ادارات زائد را حذف خواهید کرد یا خیر؟ زیرا چنانکه عرض کردم، صرفه دولت و صلاح وزارتخانه در این است. گفت مقصود ترا میفهمم، میخواهی حرفت را بکرسی بنشانی و پیش

حرفا خودنمائی و اظهار قدرت کرده باشی و گرنه تو هم مثل همه يك ذره دلت برای دولت نسوخته و يك خردل تشویش صلاح وزارتخانه را نداری. اما بی خبری که قصد عمده از این تشکیلات، جا دادن چند نفری است که پشت در منتظرند. یکی از آنها فلان السلطنه است که کارش تفصیل دارد؛ تابستان گذشته در پارك شاهزاده در شمیران بودیم، این شخص هم حاضر بود. آنقدر شوخی و خوشمزگی کرد که دلها مان از خنده درد گرفت، شاهزاده بی طاقت شد و برای آنکه از خندیدن، خود را خلاص کند، بفلان السلطنه گفت بیا تخته بزنیم. فلان السلطنه گفت اگر حضرت اقدس بر دید هر چه امر بفرمائید میدهم و اگر من بر دم بمحض اینکه حضرت اقدس بمقام وزارت رسیدند هر شغلی را که من بخواهم مرحمت کنند. شاهزاده آهی کشید و گفت ای بابا دیگر کسی ما را ببازی نمیگیرد. فلان السلطنه عرض کرد قربان من درویش صاحب نفسی را میشناسم که ذکرها و ختمهای مؤثر دارد، چندبار تجربه کرده‌ام، هر چه بخواهد می شود، بر عهده چاکر که حضرت اقدس والا را تا سال با آخر نرسیده بکرسی وزارت بنشانم بشرط آنکه وقتی وزیر شدید این پنج دست تخته را که الان خواهید باخت فراموش نکنید.

شاهزاده گفت تو کاری بکن که من وزیر بشوم، من ده شغل بتوو دوستانت میدهم. فلان السلطنه بحضار رو کرد و گفت من چشم ها را بهم میگذارم و وردی میخوانم همینکه چشم ها را باز کردم همه يك صدا فریاد کنید یا هو، مددا سه دفعه این عمل تکرار شد، اشك حسرت در چشم شاهزاده جمع شده بود. تخته را بلندت باخت و اتفاقاً دو ماه بعد وزیر شد. فلان السلطنه آمد که الوعه وفا شاهزاده مدتها سرش دواند و بوعده امروز وفردا گذرانند تا آنکه از حضورش خسته شد و حکم کرد بخلوت راهش ندهند. او هم کاغذی شبیه بطلمس بشاهزاده نوشت و قسم یاد کرد که تا دو ماه دیگر از صندلی وزارت پائینش بیاورد. شاهزاده چنان ترسید که فوراً صد تومان از جیبش باو بخشید و امر کرد بهر-شغلی که بخواهد منصوبش کنند. کاغذ، مؤثر و بموقع بود زیرا من فلان السلطنه را خوب میشناسم و میدانم که در جادو و جنبل ید طولائی دارد، شب و روز را با دراویش میگذرانند. من هر چه بوزیر می گفتم فایده نمیکرد تا آنکه پس از وصول کاغذ، خواب دیده بود که فلان- السلطنه طنابی بگردنش بسته میکشد چنانکه نزدیک است خدا نکرده خفه بشود، فردا سه تا گوسفند کشتیم و بفقرا دادیم. عجالاً يك ماه است

که من با فلان السلطنه در زد و خوردم و هنوز بر سرانتخاب کار، موافقت حاصل نکرده‌ایم. او پایش را يك كفش کرده ریاست ملزومات را که نان و آب دارد می‌خواهد و من اینکار را برای برادر زلم در نظر گرفته‌ام. دیگری که باید رئیس اداره بشود فلان همایون است که چند نفر از وکلا پشتش ایستاده‌اند، چهارمی که باید رئیس اداره بشود فلان خاقان فوه وزیر است، پنجمی پسر عموی وزیر دواب شاه شهید است، ششمی پدر زن ارسلان میرزا برادر زن حضرت اقدس است و از این قبیل... اما راجع به مختصر کردن کارها و موقوف کردن ادارات، هرچه خیال کرده‌ای و گفته‌ای بیهوده است! لیکن برای آنکه مقصودت انجام بشود یعنی آنچه را در کمیسیون اظهار میکنی عملی بشود و رأیت بر همه آراء بچربد خبرت میکنم که مطابق این صورت که می‌بینی بیست و دو اداره تأسیس خواهد شد زیرا اگرچه حالیه رویهم از اعضاء قدیمی و داوطلبهای جدید هیجده نفر بیشتر در نظر نیست ولی احتیاط را نباید از دست داد شاید باز اشخاصی را تحمیل کنند. تشکیلات اینست که گفتم، بالاخره دیشب بری‌دیدیم و دوختیم و همین دو روزه احکام صادر می‌شود. کمیسیون‌بازی فقط برای حفظ ظاهر و تولید ازسایر وزارتخانه‌هاست، اگر بنا شود وزیر عقلش را بدست دیگران پسپرد و بدستور آنها رفتار کند، وزیر نیست فسر اشباشی است! کمیسیون برای دفع وقت و مهمل گذاردن کاری است که نباید بزودی انجام بگیرد. این نکات از طلای احمر پر بهاتر است، اینها نتیجه يك عمر تجربه است که مفت بتو می‌گویم، قدرش را بدان.

گفتم اشخاصی را که برای ادارات نامزده کرده‌اید نمی‌شناسم و از شایستگی و معلوماتشان اطلاعی ندارم ولی اگر همه یا بعضی از آنها مثل رئیس کابینه بی سواد و از شغل خود بی‌خبر باشند، وای بحال مملکت و وطن!

خنده درازی کرد و گفت عجب احمق هستی، رئیس کابینه پدر زن آتیه تست، زبانت را گاز بگیر!

بمحض شنیدن این جمله، در دفتر خاطراتم صفحه‌ای که از تصاویر زشت احوال و عملیات محرر دیوان، آلوده و کدر گشته بود، از دلرباترین نقش و نگارها آراسته شد، دیدم که راستی احمقم زیرا کمال را در این تصور کرده بودم که شخص، درست فکر کند، با ادب باشد و مربوط حرف بزند، نمیدانستم که بدون این قیود هم میشود پدر کمال بود. يك

حس محبت و عطوفتی از محرر دیوان در دلم ایجاد شد. گسویی چهرهٔ دختری زیبا بر صورتش منطبق گشت که هر چه تلخ گفته بود شیرین شد و هر چه زشتی کرده بود، از یادم رفت. پیش خود تصدیق کردم که رئیس کابینه در مقام خود و هر مقام بالاتری، از دیگران لایقتر و کافی تر است. مع هذا چون در کفایت سایرین تردید داشتم گفتم راجع بدیگران چه میفرمائید؟ آیا در نظر گرفته اید که هر کس باید بکار خود آشنا باشد؟

بر آشفت و گفت چرا وقتی تو را بریاست احصائیه منصوب کردیم نگفتی از تو بپرسیم آیا از امور احصائیه اطلاع داری یا نه! البته سایرین هم مثل تو هر کدام وسیله و واسطه ای دارند، هیچکس بدون علت و دلیل که بمقامی نمیرسد! از شما جوانهای مشروطه طلب، لوس تر و خود خواه تر در هیچ زمان نبوده! تا در پهای پله اید فریاد میزنید و بکسی که بالا رفته هزار عیب و ایراد میگیرید و افترا میزنید که این خائن و وطن فروش و بی سواد است و نالایق، جز تقلب و خرابکاری هنری ندارد! ولی در حقیقت زبان حالتان اینست که چرا ما بجای او نیستیم یا آنکه لا اقل چرا او بساز ما نمیرقصد! اما وقتی خودتان بمقامی رسیدید و محکم شدید، این حرفها را فراموش میکنید. حالا تو خیال میکنی که مقامت متزلزل شده، میخواهی دیگران را هم خراب کنی، اما نترس، اگر حرف مرا شنیدی، هیچکس بترکیب تو دست نخواهد زد... وقتان دیر شد، سه ساعت ونیم از ظهر میگذرد، برویم بر سر مطلب اصلی و ببینیم آیا نصایح پدرانه من در گوش جوان تو اثر کرده یا خیر، شرایط تو را من با سانی پذیرفتم و اما شرط من این است که از این ساعت پابخانهٔ ملیحه نگذاری، عجلتاً تا آنکه عروسی راراه بیندازیم بیا همین جا منزل من بمان.

گفتم چون دروغ در وجود من نیست، خیلی ساده عرض میکنم که تا این کارها انجام نشود زیبا را ترك نخواهم کرد زیرا اگر بار يك چنین غمی را بردل گذاشتم، باید بخوشی های دیگر خود را مشغول کنم والا هلاك خواهم شد!

غامض چشمها را بسقف دوخت و گفت خدایا بیش از این قدرتت را بمن نشان نده، منکه هزار بار بتوانائی تو اقرار کرده ام! آری هر چه بخواهی میتوانی! این چوب سی سال پیش است که بمن میزنی، هیچ یادم نمیرود کربلائی یوسف بقال، اشك خونین میریخت و پایم را می بوسید که آقا دست از زن من بردار و از خانه ات بیرونش کن. دلم رحم آمد و گفتم امشب را هم نگاهش میدارم، فردا صبح روانه اش میکنم و دیگر کاری

بکارش ندارم. بیچاره کربلائی یوسف، دست با سمان بلند کرد و نالید که خدایا قربان مصلحتت! چرا داد مرا از این همسایه پرزور نمیگیری؟! بلی این چوب کربلائی یوسف است که خدا بمن میزند، بآن خدانشناس های بی همه چیز بگو بیایند و خدا را ببینند که هست یا نه؟ کدام حرامزاده میتواند همچو خدائی را که من بچشم می بینم انکار کند. دیگر برای بودن يك خدای جبار و منتقم، دلیلی بهتر از اینکه گفتم چه می شود؟! بحق همان خدا که مجازات در همین دنیاست. بگذار پیش از رفتن بوزارتخانه نمازم را بکنم و شرط بندگی بجا بیاورم...

شنیدن قصه کربلائی یوسف، حکایت طلب و مظلومیت حاجی محمد- حسین را بخاطر آورد. گفتم راستی میخواستم بدانم راجع به حاجی محمد- حسین چه تصمیمی گرفته اید، من باین شخص قول داده ام که هر چه زودتر کارش را اصلاح کنم، اگر ممکن باشد مساعدتی بفرمائید، باعث امتنان خواهد بود.

دو دستش را که برای نیت نماز بگوش گذارده بود آهسته پائین آورد و فکری کرد و گفت جهنم این شکار را هم بتو واگذار میکنم، لااقل هزار تومانی نان و آب دارد، این پول را خرج عروسی بکن، دیگر حرفی داری اما ملتفت باش که این پدر سوخته حاجی محمد حسین خیلی دندان گرد و سخت کمانست، باید بتردستی بازی کنی، ششماه است که من دوسیه اشرا نگاه داشته ام و هر روز عذری می آورم، او هم حرامزاده خوب می فهمد لیکن بروی مبارکش نمی آورد. هر دفعه که اینجا می آید همه را از درستی و پاکدامنی من میگوید، منم تصدیق میکنم و پنج شش ماده و هفت و هشت بند قانون برایش میخوانم، بیچاره وحشت زده و پریشان فرار میکند، این پدر سوخته ها تابع ظلمند، فلان فلان شده حاضر نیست برای وصول پنج هزار تومان طلب سوخته هزار تومان مایه بگذارد چیز غریبی است، بخدا قسم اگر يك موشك بدوانم، دوسیه طلبش میرود آنجا که عرب نی انداخت اما من مسلمانم، برای همراهی با يك کاسب بیچاره مسلمان حاضر شده ام پنجهزار تومان از کیسه دولت بیرون بیاورم ولی او حاضر نیست از خمس این پول بگذرد! کار را بتو واگذار میکنم، هر طور که میدانی رفتار کن، نترس من هستم...

غماض مشغول نماز شد و من مثل مرغیکه از قفس جسته باشد دیوانه وار از این شاخه امید بآن شاخه می پریدم و در خیال، ترانه های شادی می زدم.

پس از نماز و تعقیب مصیبتی بسیار عروسی را بر سر راه میبرد.
 بصاحب این سجاده قسم که تا هفته دیگر حکم ریاست محاسبات را برایت
 میگیرم و بساط عروسی را فراهم میکنم، آیا با همه این احوال دل سنگت
 نرم نمی‌شود؟ آیا حاضری از این ساعت دست از ملیحه بکشی؟ بخدا این
 زنی است که تورا میپوساند، این زنها باب دندان ما پیرمردها هستند...
 گفتم برای آنکه در ایمان بوجود و توانائی خداوند و اعتقاد در
 این دنیا، راسختر شده باشید من با زیبا خواهم بود تا آنکه شما بعهود
 خود وفا کنید، پس از آن ترکش میکنم و بدست شما می‌سیارم.
 آهی کشید و نالید که ای خدا چرا این دل مرا مثل صورتسم پیر
 نکردی تا عشق و شهوت از یادش برود و دست از سرم بردارد و در این
 سن و با این جاه و مقام، بمعاشرت و تملق یک همچو بیچة لوس و بی‌رحمی
 مجبورم نکنند!

بدرشکه نشستیم و دوسیه‌ها را همانطور که آورده بودیم زیر پا
 گرفته بردیم. طی راه بخموشی گذشت جز آنکه اندکی پیش از رسیدن
 بدر وزارتخانه، غامض انگشت را روی دهان گذاشت و آهسته گفت
 مبادا ملیحه از قرار داد ما بوئی ببرد، ملتفت حرفهایت باش که خیلی
 بدذات است...

* * *

وقتی در دالان وزارتخانه میرفتم، بنظرم آمد که از همه بلندترم،
 گوئی برسردیگران قدم میگذارم، بحقارت بهمه‌نگاه میکردم و سرگران
 جواب سلام میدادم زیرا یکجو از اقبال و سپید روزی را مدیون بخت
 نبودم و همه را از مهارت و شایستگی خود میدانستم. راستی که رفتار
 ما با بخت خیلی ظالمانه است، هر چه خوبی است بخودمان می‌بندیم و
 هر چه بدی است از او میدانیم!

همانطور که غامض میگفت، اعضا همه در چشم اشیائی بودند که
 میتوانستم باراده بگذارم و بردارم، بنوازم یا بیندازم. همچو قراولی
 که در دالان محبس، با تکبر و وقار، قدم میزند و در هر پا که بزمین
 می‌کوبد، صدای دلنواز آزادی خود را بگوش محبوسین میرساند، سنگین
 و وزین از جلو اتاقها گذشتم و بدفتر خود وارد شدم.

پرویز خان با رنگی پریده و چشمهای سرخ آنجا بود. بدون
 درنگ فهمیدم چه بر سرش آمده ولی بروی خود نیاوردم. با صدائی
 از تشویش و ملال گرفته گفت: رئیس کابینه مثل دیوانه‌ها امروز در کار

من بهانه گرفت و از اتاقم بیرونم کرد، از هیج فراش قرمزپوشی این رفتار را انتظار نداشتم! گفتم اهمیت ندارد، ترمیم میکنیم، آقای رئیس کابینه شخص دانا و رؤوفی است و با وجود آنکه البته حق با ایشان بوده اطمینان دارم بهر دلیل که سختی کرده باشد برای جبران و استرضای خاطر شما حاضر خواهد بود. پرویز از خود بیخود شد، بخشونت و تنیدی گفت دیگر بچه باید امیدوار بود، وقتی شما هم که دانشمند هستید يك همچه احمق ولوطی بازاری را دانا و رؤوف بگوئید...

هر چه با چشم اشاره و تمنا کردم که ساکت شو فایده نبخشید، چنان عصبانی بود که جز منظره احوال پریشان خود چیزی نمیدید. ناچار هر چه میتوانستم ابروها را درهم فشردم و نگاه را تند کردم و بدرستی گفتم بس است، اسائه ادب نسبت بمافوق مجازات دارد!

پرخاش کرد که شما چرا باید این طور بگوئید، شما چرا باید از يك همچه جاهل و ظالمی حمایت کنید! شما که میدانید من جز خدمت و زحمت کاری ندارم، شما که میدانید فکر من دایم مشغول باصلاح و وظیفه- ایست که بر عهده دارم، دلم از این میسوزد که دو ماه شب و روز رنج کشیدم تا آنکه برای نظم کابینه آن و راپورتی را که بشما گفتم تهیه کردم و باین مرد که بی همه چیز دادم....

سرشك از چشم پرویز و در اندرون من روان شد، با زبان دل میگفتم: آری پرویز جانم، الهی جان من و محرر دیوان و جان فاسد همه رؤسا فدای يك قطره اشك تو بشود! حق باتست، تو درستکار و پاکدلی، تقصیرت این است که جز براه راست نمیروی و فکری بغیر اصلاح و خدمت نداری، خاطرت چنان از غل و غش مصفاست که نمیتوانی کارها را مغشوش و دنیا را آشفته و درهم ببینی، عزت نفس نمیگذارد رزق خود را کار نکرده خورده باشی، میخواهی مزد عمل بگیری نه ناز شست مکاری! گناهت این است که مثل من طرف توجه ملاحظه اصفهانی نیستی یا محرر در خانه فلان شاهزاده نبوده ای! آخر پرویز جان چرا باید این اندازه کم هوش باشی که ندانی اشغال مقام و ترقی منوط بجمع آوری اطلاعات و پیشنهاد اصلاح و کار و خدمت نیست، چرا باید باین وسیله همه جا برای خودت بدگو و دشمن بسازی؟! اما من از تو بی تجربه تر، خواستم یکی از هزار قسمت جنایت خود را نسبت بتو تلافی کرده باشم، خواستم نگذارم محرر دیوان شعور و کمال تو را بدزدد و بخودش ببندد، خواستم بهمه معلوم کنم اصلاحاتی که میگوید خودش کرده حاصل زحمت و

فکر تست، نتیجه معکوس شد و تورا دچار بلای تازه‌ای کردم! حالا چکنم که نمیتوانم یکقدم بر خلاف میل این لوطی بازاری بگذارم، میخواهم دخترش را بگیرم، ده هزار تومان جهیز دارد، غامض آنقدر از خوشگلیش تعریف کرده که دلم به بند هوس در آمده، از حق و عدالت سر موئی بیش بدستم نمانده، مکش که میترسم این رشته باریک بگسلد و وجود نازنینت را یکباره قربانی نفس هرزه خودم بکنم. در پیش اشخاص بمحرر دیوان ناسزا نگو، صد آنچه گفתי قبول دارم اما نباید بگوش بشنوم. بیش از این از دل دردمندت ناله و داد سر نده که شهوت و حرص ثروت و جاه، دیگر مجال دادخواهی و جوانمردی برایم نگذاشته....

هر چه سعی کردم اسرار دل را از دریچه چشم، در جان پرویز سر بدهم میسر نشد، شکایت میکرد و دشنام میداد. صورت را سرخ و رگهای گردن را کلفت کردم و گفتم: از اتاق بروید بیرون که بیش از این تحمل نخواهم کرد!...

در ضمن آنکه بازویش را گرفته بودم و از اتاق خارجش میکردم، بخیال خود با دوسه چشمک نمایان، حالی کردم که این جنگ زرگری بود، بدل بگیر و مترصد ملاقات باش.

قضیه زود فراموشم شد زیرا غامض دوسیه حاجی محمد حسین را فرستاده و پیغام داده بود که هر چه زودتر باین کار رسیدگی کنید و راپورت بدهید تا قرار پرداخت را بدهم. البته موافقت یا مخالفت من در تأدیه طلب حاجی بسته به نتیجه ملاقاتی بود که میبایستی با او صورت بگیرد لیکن حس کنجکاو بر آنم داشت که با نهایت دقت بمطالعه اوراق دوسیه بپردازم. یکمن کاغذی روی هم جمع شده بود و خواندن آن متجاوز از ده ساعت طول کشید.

خلاصه اش این است که حاجی مطابق اسناد رسمی پنج هزار تومان از وزارتخانه مطالبه میکنند. ابتدا حکم پرداخت صادر شده ولی از محاسبات راپورتهی ارسال داشته‌اند مبنی بر اینکه در اصل طلب تردیدی نیست الا آنکه بموجب اوراق محاسباتی واصله از محل، مبلغ مذکور چهار هزار و نهصد و هفتاد و پنج تومان است نه پنج هزار تومان، در این صورت اگر اجازه میفرمائید این مبلغ پرداخت شود. اجازه وزارت می‌رسد که مبلغ چهار هزار و نهصد و هفتاد و پنج تومان بحاجی محمد حسین تأدیه بشود و در موضوع بیست و پنج تومان باقی مانده مجدداً با اسناد حاجی رسیدگی کنند. در جواب این حکم، راپورت.

بامضای رئیس جدید محاسبات ارسال شده حاکی از اینکه وجود اختلاف در ارقام ، موجد تردید در اصل ادعاست و نمیتوان مالیه دولت را در مقابل ادعای مشکوک مدیون دانست ، با این حال لازم است تجدید نظر بشود.

اداره تفتیش ، مأمور رسیدگی بنامر شده در ضمن راپورت خود مینویسد که اساساً تصدیق این خرج مورد نداشته و مسئول آن رؤسای ذیدخل میباشدند. رؤسا دربرائت ذمه خود، راپورتهای مفصل فرستاده‌اند و درمقابل ازاداره تفتیش جوابهای چندین‌ورقی داده شده و طرفین هزار دلیل موافق و مخالف اقامه کرده‌اند.

در این مدت که از یکسال تجاوز نموده حاجی محمد حسین پی در پی شکایت کرده و همه آن شکایات عیناً بمحاسبات و تفتیش وسایر ادارات فرستاده شده و از آن مقامات متوالیاً جواب رسیده است که در این موضوع رجوع فرمائید بنمره فلان و فلان مورخه فلان و فلان.

بالاخره حکم شدید اللحنی از طرف وزیر جدید بمعاون صادر شده که فوراً کمیسیونی از رؤسای مربوطه تشکیل و در ظرف یک هفته باین امر خاتمه داده شود . لیکن نتیجه اقدام کمیسیون معلوم نیست.

ضمناً چندین توصیه از علما و اعیان و وکلای مجلس شورا بضمیمه شکایات سوزناک حاجی محمد حسین رسیده و جوابهایی بآن وصایا داده شده مشعر بر آنکه ادعای حاجی محمد حسین بامواد قانون تطبیق نمی‌کند معهداً برای استرضای خاطر شریف امر اکید در رسیدگی ثانوی بادارات مربوطه داده شد.

پس از چند ماهی که بسکوت گذشته غفلتاً وبدون سابقه احکام متوالی بمحاسبات صادر میشود که چرا در تأدیه وجه تأخیر کرده‌اند. جواب میرسد که طلب حاجی محمد حسین جزودیون دولتی محسوب شده و فعلاً محلی در بودجه برای تأدیه آن موجود نیست.

مجدداً تحقیق در ادعا راباداره تفتیش، رجوع میکنند، جواب می‌آید که بعلت عدم تصویب پیشنهادنمره فلان مبنی بر استخدام فلان شخص مجرب بعضویت اداره تفتیش، رسیدگی فوری باین امر مقدور نیست زیرا باید یکی از اعضای این اداره را بمحل وقوع خرج که ایالت فارس باشد گسیل نمود و عجالتاً بواسطه تراکم کار وقتل عدّه اجزا این امر مقدور نیست.

بالاخره در اثر تبادل چندین مکتوب ، عضو جدید استخدام و يك نفر مأمور بفارس اعزام میشود لیکن از راپورتهای او که کاشف حوادث گوناگون اداری است نتیجه ثابت قطعی راجع بطلب حاجی محمد حسین گرفته نمیشود.

از طرف دیگر بر حسب احکام مستقیم وزارتی، رئیس بوشهر که از تهران میرفته و رئیس شیراز که بمرخصی بتهران میآمده مأمور میشوند که هر يك جداگانه در این امر رسیدگی کنند. از سوء اتفاق هر دو در خاک فارس دچار دزد میشوند و اموالشان بسرقت میرود و غرامت اموال خود را که بر رویهم بالغ بر هزار و هفتصد تومان میشود مطالبه میکنند. در این خصوص مکرر بوزارت داخله نوشته شده و منظمأ از آن وزارتخانه بدین مضمون جواب میرسد که اقدامات لازمه برای دستگیری سارقین بعمل آمده و بر رئیس قره سوران فارس امر اکید صادر شده است که عجالأ غرامت اموال را از قراسورانهای راه گرفته ارسال دارند تا بعد از سارقین مسترد گردد.

پس از مکاتبات بسیار و دخالت ادارات تفتیش و محاسبات ، نهصد تومان بعنوان غرامت اموال مسروقه بر رئیس بوشهر پرداخته میشود لیکن هنوز بر رئیس شیراز وجهی داده نشده زیرا از محاسبات ایراد کرده اند که صاحبان مهر و امضای استشهاد او معروف نیستند.

راپورتهای واصله از رؤسای بوشهر و شیراز با یکدیگر و باراپورت مفتش مباینت کامل دارند ، این است که دوبار ، کار بکمسیون ارجاع گشته و هر چه شکایت از حاجی و توصیه از دیگران میرسید بکمسیون فرستاده میشود.

ولی من قبل از آنکه دوسیه را بخوانم برای قطعی بتی رسیده بودم و از ترس آنکه مبادا در انجام کار عایقی رخ بدهد التهاب طمع را فرو نشانده و تقاضای خود را در پانصد تومان واداشته بودم . قصه معامله با حاجی محمد حسین را بعداً خواهم گفت ، اکنون میل دارم وقایع شب آن روز را در خاطر مرور کنم و شمه از آنرا برایتان بنویسم.

هوا تاریك بود که بدرخانه رسیدم ، پرویز بانظار من ایستاده بود ، گفتم آفرین بهوش شما ، اشاره را چه خوب درك کرده و چه بهتر کردید که ملاقات را بروز دیگر نگذاشتید ؛ بسم الله بفرمائید .

فاطمه سلطان در اتاق دالان را باز کرد و چراغ آورد . زیبا صدای بلند از او میپرسید : کی بود با حسین آمد ؛ پرویز خان نبود ؛ آن جوانکه

خوشگله؟ ... بدو زود باش شیرینی ببر ، چائی را دم کن ، بدو زودباش!

هیچ خوفی نداشتم که زیبا از پشت شیشه پرویز را ببیند و از این که پرویز صدای زیبا را می شنید، اعصابم درهم نمیفشرد و گلویم از حسد و بغض نمیگرفت.

آری اگر هم زیبا می آمد و پرویز را پیش روی من در آغوش می کشید مانع نمیشدم زیرا گذشته از آنکه ملیحه اصفهانی قابل رشک و حسادت نبود، دلم میخواست رقیب تازه ای برای غامض تراشیده باشم ، نه برای آنکه او را آزار بکنم و از رنجش خوشوقت بشوم بلکه میخواستم باین وسیله شاید پرویز هم بتواند مثل من از غامض گروی بگیرد و بفایده ای برسد. خواستم سرنوشت را بدست بگیرم و علی رغم روزگار بیمهر و عاطفه که بدغل و بیخبر، مخلوق بی گناه را برای مقصود پنهان خویش، بالا و پست میاندازد، بحق و انصاف با پرویز رفتار کنم و کلید سعادت را بازاء لیاقت در دستش بگذارم. صدای بلند چنانکه زیبا بشنود گفتم خواهش میکنم بعد از این اغلب شبها اینجا بیائید بنشینیم صحبت کنیم.

و هم واقعاً میل داشتم پس از من زیبا گرفتار حرمان و اندوه نشود ، با دلداری هم آغوش باشد و روزگار را بخوشی و نشاط بگذراند. اکنون که بمرور در گذشته و تجربه کیفیات روحی خود میپردازم بار سنگین فجایع و اعمال زشتم گاهی سبک میشود زیرا می بینم فطرت من بر نیکی بوده و در هر موقع که کامیاب بوده ام برای دیگران نیز خوشی و سعادت خواسته ام. خواهید خندید که در دریای شرمساری بچه پناه سستی آویخته ام و چه حجت ناتوانی بر پاکی طینت خود می آورم . ولی خوبی و بدی از سنجش و قیاس فهمیده میشود. اگر يك لحظه بدقت در اطراف خود بنگرید، با سانی می بینید که بسیاری از مردم مقبل و کلید داران گنجینه سعادت، مثل سگهائی که بر در انبار آذوقه گماشته باشند، لاف تهدید و فریاد منعشان همیشه بلند است. بی تمیز و تشخیص، همه را از خوان نعمت میرانند و هر قدر خودشان سیرتر و دارنده تر بشوند ، نسبت بدیگران سخت تر و حسودتر میشوند! آیا بنده از اینگونه مردم بهتر نیستم و حق ندارم بر خود بمالم؟

پرویز بنای شکایت را گذاشت و زبان با براد و انتقاد اوضاع و دشنام به محرردیوان گشود. من ساکت ماندم و گذاشتم صحرای جانگداز شور-بختی و ملالت را بیای شکوه بیمایید و خود را خوب، درمانده و عاجز

پسند آنگاه مژده ریاست احصائیه را که در ضمن معاهده باغامض برایش گرفته بودم، چون شربت روان بخش، درکامش بریزم. پرویز از گفته های خود بهیجان آمد و صدایش هر دم بلندتر و فالان تر میشد. گوئی هاله ای از نور بیگناهی و مظلومیت گرد چهره اش گرفته، نجیب و قشنگ شده بود.

بصدای زیبا بیرون رفتم، معلوم شد پشت در ایستاده و پرویز را می دیده و سخنانش را می شنیده است. با صدائی چنانکه پرویز بشنود گفت: حسین، چرا باین جوان بیچاره اینقدر ظلم میکنند، بگوچه کاری میخواهد برایش میگیرم، اهمیت ندارد!..

ملیحه معروفه را با همه زشتیها وهول و نفرتی که با چنین اسم قرین است، دیدم که همچو عنکبوت در پس پرده مکر و فریب، برای مکیدن خون شکار جدیدی چنگ و دهان باز کرده! وجد کردم که شکر خدا، من آسان از این مهلکه نجات یافتم و بتردستی، غنیمتی ربودم و چابک بدر زدم. از ته دل آرزو کردم که ان شاء الله هوش و عقل پرویز هم مثل هوش من بیدار بشود تا با مهارت و زرنگی، باین تور بزند و قبل از آنکه شکار بشود، حاصلی بدست بیاورد و فرار کند.

گفتم فعلا پرویز محتاج بهمراهی تو نیست، من خودم کارش را اصلاح کرده ام. خنده ای کرد و گفت تو اگر میخواستی کارش را اصلاح کنی، چرا خرابش کردی!...

برای آنکه فرصت بیش از این پرده دری بزینا نداده باشم، جوابی ندادم و بساناق برگشتم. پرویز بتماشای اسبابهای بالای بخاری مشغول بود، میخواست همچو وانمود کند که از مکالمه ما چیزی نشنیده، لیکن تردید و تعجب از نگاهش هویدا بود. گفتم زمان کم بختی شما بیایان رسیده زیرا من بریاست کل محاسبات و شما بریاست قسمت احصائیه منصوب شده ایم. از این ببعد دلم میخواهد همیشه شما را با روی گشاده ببینم!

منتظر بودم بزمین بیفتد و دست و پایم را بسوسد. سری بحسرت تکان داد و گفت بشرط آنکه سایر رؤسا هم متناسب انتخاب بشوند و در کار خود بصیر باشند و گرنه در کارخانه ای که يك چرخ بلمگد، کار خراب است. وجود يك محرر دیوان کافی است که زحمات همگی را باطل کند!

گفتم اتفاقاً در مورد محرر دیوان اشتباه میکنید، ایشان یکی از

عناصر لایق و کافی این وزارتخانه اند.

تبسمی کرد و گفت ملتفت شدم، معلوم میشود او از آنهاست که باقی میماند، معلوم میشود اصل دیرین برجاست و کمافی السابق کار برای شخص تهیه میشود، نه شخص برای کار با اینحال متأسفانه عرض می-کنم که نصب شما و بنده به محاسبات و احصائیه خطر مرگرا از این مریض محتضر دور نمیکند، شما تریاق بدهید، بنده بذل جان کنم، چه فایده اگر دیگران دست از ویرانی وطن برندارند. بلی شغل عمومی را با عدم لیاقت اشغال کردن، فلج کردن عضوی از اعضاء وطن است...

از اینگونه سخن بیهوده و بی اعتبار خیلی گفت و در هر جمله چندین بار لغت وطن را میآورد. خسته شدم و از اینکه جوان ابله، جسم و جان خود را که حقیقتی مسلم است فراموش کرده و بر هیولای خیالی وطن نوحه سرائی میکند، ملول شدم و خاطر م از سادگی و کوردلی پرویز گرفت که چرا کسیکه در تهران زائیده و بزرگ شده، هنوز مفهوم واقعی کلمه وطن و موارد استعمال آنرا لا اقل مثل من که چند ماه بیشتر نیست بیایتخت آمده ام، در نیافته اگر چه من هم ادعا ندارم مقصود این کلمه را بدون ابهام و تردید فهمیده باشم زیرا در ایام خردی و در تمام مدت تحصیل در مزینان و سبزوار، این لغت بگوش من نخورده بود. پس از استخدام در وزارتخانه می شنیدم که اشخاص شکایت و گله از وضع و حال خود را از نوحه سرائی بر وطن شروع میکنند، من هم شیوه معمول را پیروی میکردم و هیچگاه نام وطن را بدون آه و حسرت بزبان نمیآوردم لیکن معنی حقیقی آنرا نه کسی برای من شرح کرده و نه من از کسی پرسیده ام، با وجود این چنانکه خواهید دانست بعدها بمدد هوش سرشار و تجربه بسیار، محل های مختلف استعمال کلمه وطن را خوب دریافتم و از ذکر اسم وطن هزاران فایده بردم.

خیلی میل داشتم با پرویز دوست باشم الا آنکه هنوز آن لیاقت و شایستگی را در او نمیدیدم: ولی چون فطرتی ساده و صدیق و طبیعتی باربر و متحمل داشت، دوستش داشتم. بخود وعده دادم که بزودی هوش و عقلش را که صرف و همیات میشود، براه راست حقیقت بینی رهنمون بشوم و پرده ظلمت را از چشمش بردارم و دنیا را چنانکه هست باو بنمایم تا ان شاء الله مردی بشود قابل همفکری و دوستی. آنشب را گذاشتم هر چه خواست گفت مگر گاهی که در عشق وطن و فداکاری، دواسبه می تاخت، با لبخندهای پر معنی، حرارتش را بیک سردی آلوده بتعجب، تبدیل مینمودم

اما تمنا دارم شما شوق مرا بدوستی با پرویز ، باطلاع از وجود خواهر خوشگلش نسبت ندهید ، اگرچنین بود صاف و ساده عرض میکردم. در آنموقع جان و قلب من چنان از جمال دختر محرردیوان و نعمت ده هزار تومان جهیزش پر بود که برای زن دیگری جا نداشت. تشنگی من بدوستی پرویز برای آن بود که بتوانم بعداً درزندگی، بارافکار ناهموار و مزاحم خودرا، بیاری امین بسپارم. خوب یابد چون این احتیاج، عمومی است و شما و سایرین هم مثل من دوست را برای بردن رنج خود میخواهید ناچار بمن حق میدهید که خواسته باشم یکنفر را باخودم دوست و بارکش غصه‌های خود بکنم.

آنشب، زیبا بی‌پرده اشتیاق خود را بوجود پرویز ظاهر کرد، علت آن بود که من خودم با قرار تشویقش میکردم یعنی آنقدر از قشنگی و مزایای جسمانی پرویز گفتم که تاب و توان را از دست داد. بعلاوه چون آنشب بجای زیبای عاشق و پاکدامن ، ملیحه اصفهانی را روبرو میدیدم، معنی حرفها و حرکاتش بر من آشکار بود، بی ادبی میشود نزدیک شدیک تف پهنی بصورتش بیندازم اما عاقلم نگذاشت آئینه درخشان آینده و اقبال خود را تیره و تار کنم. دیدم باید هنوز هزار شعبده و پرده سیاه از این چهره سفید بسازم. تنگ در آغوشش کشیدم و قربان صدقه دروغی فراوان نثارش کردم و با فکر اینکه لبهایم را بعد، خوب خواهم شست، بوسه زیادی بسروریش زدم ولی چندان التفاتی بمن نداشت و چنان مفتون پرویز بود که هر صحبتی را بنام او ختم میکرد. بدون آنکه خود مرا بمقصودش آشنا نشان بدهم ، ذوق بسیار بمعاشرت با پرویز ابراز کردم و همچو فهماندم که اگر میتوانستم، اغلب او را بشام و نهار دعوت میکردم. با مسرت تمام مرا در اجرای این خیال تقویت کرد و صد حسن بر خوبی آن تراشید، دست بگردنم آویخت و بیاد پرویز، بوسه‌های آبدار که مدت‌ها بود ندیده بودم به رخم کشید.

البته سختی حال مرا در آن وضع، احساس میفرمائید زیرا دانسته باعث ملاقات چنین دو نفری شدن، برای مردی مثل آنوقت من، غیرتمند و شریف، دردناکتر از زخم خنجر بود. اما چه باید کرد، بدون لیاقت و شایستگی، بدست آوردن مقام ریاست، مستلزم گذشت و فداکاری است! ولی در عوض، همینکه بکرسی مراد نشستید، شما هم از این نوع فداکاری بعهده مردم جاه طلب و بی لیاقت، بار خواهید کرد.

از اینگونه بر خود و هن آوردن و خود را پست و بد نشان دادن

بر من ایراد نگیرید زیرا پردهٔ ریا از چهرهٔ کارمن برداشته شده و برای پوشاندن روی سیاه خود، حتی يك وصله از جامهٔ پرهیز و تقوا در برم نمانده . اینك لذتم در این است که گشادگی این پرده را با نوك قلم هر چه بتوانم بزرگتر کنم تا هزارچهرهٔ از من بدتر را هم ببینید. آری احوال خود را فاش نشان میدهم تا چشم شما را بدیدن دزون امثال خودم معتاد کنم زیرا من بسیارند که آزادانه متصل بدی وزشتی میکنند و هر روز بر احترامشان میافزاید و من در زندان ، بجای همهٔ آنها دچار زجر و شکنجه‌ام، چرا باید اینطور باشد شما را بخدا در دفاع از من ملامت وجدانرا بخود راه ندهید، عدالت باید بر اصل مقایسه باشد، مرابادیگران مقایسه کنید و در پیش قضات ، با آنها برابر بگذارید . در اینصورت یقین دارم یا آنها در این محبس پیش من خواهند آمد و یا مرا آزاد خواهند کرد.

باری، زیبا دایم از پرویز میگفت و من ناچار برای تحمل آن حال توجهم را معطوف نتیجه و ثمرهٔ این مشقت میکردم و دختر محرردیوان را در خیال میدیدم که با و جاهتی صدبار از زیبا بهتر، چشم و گوش بسته و بی‌یورده هزار تومان جهیز آراسته، بمن تسلیم کرده‌اند. گوئی نگین الماسی که در حلقهٔ ده هزار تومان قیمت گرفته باشند بانگشت کرده‌ام، ملیحهٔ اصفهانی درپایم افتاده مینالد و زاری میکند و من حتی از گفتن دشنام مضایقه میکنم. از فرط شادی که از این خیالات دست میداد، زیبا را در بازوان میفشردم و بر سر و رویش بوسه میزدم. در پس این منظره، اتاق ریاست محاسبات را میدیدم و خود را در پشت آن میز بزرگ که در زاویهٔ بالای اتاق جادارد تماشا میکردم که در اطرافم جمعی ایستاده‌اند و من دروغی خود را مشغول میکنم و با سانی چشم از کاغذ برنمیدارم، آنگاه بانگاهی سنگین و پر از عشوه چنانکه گاهی از زیبا دیده بودم ، بروی منتظرین نگاه میکنم و بیچارگی سؤال و آشفتگی بیم وامیدرا از تشنج عضلات چهره و در اعماق جانشان میخوانم و حظ میبرم! سینه‌ام از شعف فراخ میشد.

از این نوع پرده‌های دلفریب از پیش چشم میگذراندم و خود را از زشتی سیرت و رفتار زیبا، منصرف میکردم.

* * *

فردا صبح حاجی محمد حسین، سر راه من ایستاده بود، گفت شنیده‌ام دوسیهٔ مرا خدمت شما فرستاده‌اند. گفتم بله اینطور است . بنای عجز و

زاری گذاشت که باهل و عیال بیگناه من رحم کنید، من از دست دررفتم،
کارد باستخوانم رسیده ، بچه هایم برهنه و گرسنه مانده‌اند .
عجب این است که ناله و شکایات جان خراش حاجی ، صد يك روز
اول که در کمیسیون بگوشم رسید تأثیر نداشت، مثل آن بود که از گذشته‌ها
قصه‌ای میشنوم . . .

با تبسم و نگاهی خاص در چشمش خیره شدم و گفتم علت اینکه
در ظرف این دو سال کار شما انجام نگرفته چه بوده ؟ گفت « اول، این
شاگرد های بیمروت محاسبات برای خود شیرینی ، بهزار اسم يك ثلث
از طلبم کسر کردند ، حالا هم رؤسا رشوه میخواهند ، من بیچاره هم
که دیگر يك غاز در بساط ندارم » گفتم چقدر میخواهند ؟ گفت چه
عرض کنم ، این آخریها علیخان پیشکار آقای غامض الدوله هزار تومان
برای آقا ودویست تومان برای خودش میخواست. خلاف ادب است وقتی
این حرف را شنیدم از وحشت ، دل پیچه گرفتم . . .

جبهه را از غم و ملال درهم کشیدم و گفتم چه باید کرد ، معمول
این است همه جا همینطور است ، شما خودتان شاهدید، روز اول که من
از کار شما مستحضر شدم و مطالب حق شما را شنیدم ، خون در بدنم
بغلیان آمد و تا اعضاء کمیسیون حاضر نشدند که قبل از همه کار، بدوسیۀ
شما رسیدگی کنند ساکت نشدم. گفت خدا خودش میداند که از آن روز
تا حالا هر دفعه سر سفره با زن و بچه‌ام بشما دعا میکنیم.

گفتم بهر حال من آنچه لازمه خدا پرستی و مسلمانی است برای رفاه
شما و ختم اینکار جدیت داشته‌ام و جمعی را با خود طرف کرده‌ام ولی،
از روی شما خجالت میکشم، تیغم نبرید . . .

بیچاره با صدای گریان گفت . یعنی میفرمائید امیدی نیست ،
باید بروم بمیرم ؟ گفتم نه اینطور هم نیست زیرا بالاخره پس از هزار
زحمت و زدو خورد توانستم آقایان را بپانصد تومان قانع کنم ، پی تأمل
بروید و آن مبلغ را بیاورید تا حکم پرداخت را فوراً صادر کنند.

اشکش از تارهای ریش جاری شد ، خدا حافظی کرد و رفت. هر
چه خواستم بخودم سرزنش کنم ، نتوانستم زیرا دیدم از همه منصف‌ترم
و هزار و دویست تومان را بپانصد تومان تخفیف داده‌ام . بعلاوه تصور
چهره براق و حجله مزین دختر محرر دیوان کجا فرصت ایراد و هیاهو
بوجدان میداد!

دو سه روز بعد ، کمیسیون در حضور وزیر تشکیل شد . خنده‌ای

کردند و فرمودند: آقایان! ما هر چه بانتظار شما نشستیم قضیه تشکیلات تصفیه نشد، گویا نتوانستید با هم کنار بیایید. ناچار من خودم دیشب یکساعت صرف وقت کردم و این کار را فیصل دادم. بنامض رو کرد و گفت صورت را بخوان تا آقایان مستحضر بشوند.

غامض اسامی ادارات را بصدای غرا خواند و وقتی باده اداره محاسبات رسید گفت دفتر احصائیه جزو محاسبات خواهد بود. بی اختیار من و رئیس محاسبات در چشم هم نگاه کردیم. هر قدر عده ادارات بدرازا میکشید قیافه حضار گشاده تر میشد و همینکه شماره ادارات از عده حاضرین تجاوز کرد و چندین اداره جدید شمرده شد، نفس های گرفته باز شد و تبسم وجد بر لب ها نقش بست. حتی آنها که مخالف تشکیلات بودند، زبان بتحسین گشودند. محرر دیوان تکانی خورد و گفت:

بنده گمان میکنم اگر بجای کلمه «کابینه» نوشته شود «باده اداره کابینه» بهتر است. چند لحظه سکوت دست داد. یکی از حضار عرض کرد در هیچ وزارتخانه ای کابینه اداره نیست، بکابینه همان کابینه میگویند.

محرر دیوان نگاهی خشمناک بگوینده کرد و گفت معلوم می شود جنابعالی اطلاعاتی ندارید و الا همچو چیزی نمیگفتید. مخصوصاً دیروز بنده بچشم دیدم که وزیر... امری صادر کرده و نوشته بود «آقای رئیس اداره کابینه» در سایر وزارتخانه ها هم همینطور است، بنده تحقیق نکرده عرض نمیکنم.

شخص مخالف با همصدائی دوسه نفر دیگر جد میکرد که هر کجا همچو چیزی باشد غلط است، اساساً اطلاق لفظ اداره بکابینه جایز نیست محرر دیوان از این جمله و اهانت بجان آمد و باحرارت زیاد، شرحی از وظایف سنگین و امور خطیر کابینه گفت و ثابت کرد که اهمیت کابینه از سایر ادارات خیلی بیشتر است. دیگران بدفاع پرداختند و مشاغل کابینه را بعمل ساده داد و ستد مراسلات مختصر میکردند. مشاجره طولانی شد محرر دیوان را ناتوان دیدم، وقت را غنیمت شمردم و بکمکش شتافتم. در ضمن فصل مبسوطی آمیخته بالغات عربی فراوان و عبارات پیچیده، عظمت کابینه را ثابت کردم و گفتم که اضافه کلمه اداره بر کابینه تازه از شأن و مقام آن میکاهد و اگر عنوان بالاتری میبود شایسته تر بود وزیر از گفته من به تصمیمی رسید و گفت کابینه در حقیقت چه است و بنابراین ازهر اداره ای بالاتر است، ما خواهیم گفت «اداره»

اگر در سایر وزارتخانه ها معمول نباشد از ماتقلید خواهند کرد. غامض و سایرین تصدیق کردند، بالاخره قرار شد نوشته شود اداره کابینه. پس از رفع این مشکل، کمیسیون بشادی و سرور ختم شد.

محرر دیوان نگاهی پر از محبت بمن کرد و همچو فهمیدم که میگوید آفرین بر تو داماد باهوش و مهربان! پیاداش خدمتیکه امروز بمن کردی يك درشگه با دو اسب برجهیز دخترم افزودم ...

گفتگو بر سر کابینه یکی دو ساعت دوام داشت و من در ضمن آنکه رشته صحبت را دنبال میکردم، باز برای تفکر وقت فراوان داشتم. مثلاً خوب در چهره محرر دیوان باریک شدم و تعجب کردم که چگونه ممکن است از پدری اینطور بدقیافه، دختری بآن حسن و ملاحظت بعمل بیاید! نزدیک بود تردیدی در صباحت نامزد خویش در خاطر من تولید بشود، متوجه شدم که تاکنون هر نتیجه خوبی که گرفته‌ام از زشتی و پلیدی بوده؛ اگر شیطان روسیاه در دلم راه پیدا نکرده بود، شیفته جمال زیبا نمی شدم، اگر شراب که همنشأ همه سیئاتش میگویند، ننوشیده بودم کی زیبا مال من میشد و اگر اینهمه دروغ نگفته و زشتکاری نکرده بودم، کجا امروز در دین بر گزیدگان می‌نشستم! با این حال چه جای تعجب است اگر از پدری گریه، دختری خوب و بدنیا بیاید!

ولی از فراست و عقل نویسندگان در تحیر بودم که چرا این همه در کتابها از بدی بد میگویند و در حسن خوبی مبالغه میکنند! اگر من اندرزهای بی دلیل ایشانرا پی کرده بودم حالا هنوز در کنج مدرسه دچار رنج تحصیل و مشقت عبادت و محنت گرسنگی بودم ... بالاخره باین فکر رسیدم که آن صاحبان خرد برای دیگران مینویسند نه برای خودشان ...

فردا صبح که بوزارتخانه آمدم، خود را مورد احترام و تکریم خاص یافتم، پیشخدمتها همگی از سر تا آخر دالان برخاستند در صورتیکه روزهای دیگر تا نزدیکشان نمیرسیدم، از جا تکان نمیخوردند و گاه نیز سر را پائین می‌انداختند که مرا ندیده باشند. اعضا ایستادند و بعوض سلام و تعارف معموله، سر را بتعظیم فرود می‌آوردند، اجزاء دفتر خودم نگاههای عاشقانه میکردند. معلوم شد از طلوع اقبال من چشمها همه خیره شده.

طولی نکشید بحضور وزیر احضار شدم. حکم ریاست اداره محاسبات کل را بدست مبارك خود بدستم داد و فرمود بدان که این مقام

را غامض از چنگال هفت هشت نفر گردن کلفت برای تودر آورده باید خیلی ممنونش باشی . منم چون علاقه مخصوص بمسئله خرج و حساب دارم خواهش غامض را قبول کردم و اینکار را بتو سپردم باید همان جدیتی را که غامض میگوید در عمل احصائیه داری ، در محاسبات هم داشته باشی بلکه بیشتر . اما از حالا بگویم که جدول کشیدن و کتاب های بزرگ درست کردن مرا راضی نمیکند . یک چیز از تو میخواهم و بر و آن کسر کردن مخارج است . از یک شاهی تا صد هزار تومان از هر کجا که میدانی بزن و ملاحظه هیچکس و هیچ چیز را نکن ، دلم میخواهد یک ثلث از مخارج را کم کنی تا بوزرا بفهمانم که چطور باید کار کرد .

چنان از ذوق آشفته بودم که گوشم گرفته بود ، اوامر وزیر را خوب نمی شنیدم ، هر دقیقه یک روز میگذشت ، میخواستم فوراً در جای خلوتی حکم را بازکنم و بخوانم ، از شادی بهوا بجهم و سرو روی خود را باسیلی و نیشگون سرخ کنم . زبانم بسته شده بود و جوابی بفرمایشات وزیر پیدا نمی کردم . غامض بدادم رسید ، شرحی در لیاقت و کفایت من مبالغه کرد و گفت منویات حضرت اقدس را فقط آقا میرزا حسین خان میتواند اجرا کند و الا بنده این اندازه در نصب ایشان بسمت ریاست محاسبات کل اصرار و جسارت نمی ورزیدم ، دیگران هم بودند که همه نوع ... مابقی مطلب را بزبان نیاورد اما در تلویک نگاه بمن حالی کرد که چه گذشت بزرگی کرده ا منم بانگاه ، تشکر کردم و فهماندم که برای وفای بعهد حاضرم . دروغ نمی گفتم ، در آن لحظه حاضر بودم صد مثل زیبا را درازای حکم ریاست محاسبات ، تسلیم کنم و دختر محرر دیوانرا هم نخواهم زیرا در وجود من ، مقام و ریاست ، جای هر تمنای دیگری را میگیرد حتی جای عشق و شهوت را ! ای کاش غامض فوراً مرا با اجرای عهدم مجبور میکرد متأسفانه یکی دو ساعت وقت تفکر و مطالعه در حال خودم پیدا کردم ، التهاب فرونشست ، قلم محاسبه را بدست گرفتم و دیدم بهیچ دلیل نمیتوانم از دختری خوشگل با ده هزار تومان جهیز بگذرم .

وقتی با غامض در اتاق ، تنها شدیم گفت بخدا در حقیقت کاری کردم که بخواب نمیدیدی ، دهان یک وزارتخانه از تعجب باز مانده ، هزار تومان نقد و دوستی چندین نفر از متنفذین را فدای دستهای قشک ملیحه کردم ، هیچ میدانی از کجا بکجا بردمت و بچه مقامی رسیده ای ؟
رفته رفته از حرفهای خود بهیجان آمد و رنگش سرخ شد گفت

در مقابل استفاده عجیبی که از ضعف و حماقت من میکنی باید از این ساعت ملیحه را ندیده بگیری و الا حکمت را توقیف میکنم .
با وجود لرزی که از شنیدن این جمله بجانم افتاد عظم غالب آمد، دیدم یا باید محکم بر اسب خود سوار بنشینم و زورم را چنانکه باید باو حالی کنم یا آنکه دو قدم نرفته، جفتکی میزند و پائینم میاندازد. تسمی کردم و گفتم: اولاً من بیای شمانیفتاده و استدعای همچو عنایت و فداکاری نکرده بودم، همانطور که فرمودید باهم معامله ای کرده ایم، البته همینکه شما وعده خودتانرا انجام دادید منم بتکلیف خودم عمل خواهم کرد .

فریاد زد که عجب بیحیا و بی انصافی! صد سال دیگر هم يك همچو مقامی را خواب نمیدیدی، دیگر از جان من چه میخواهی! آه که اگر میتوانستم، دلمرا پاره میکردم و محبت این پدر سوخته را از میانش بیرون میآوردم! آهسته گفتم یکی از شروط این بود که دختر محرر دیوان را برای من خواستگاری کنید.

مثل اینکه باری از دوشش برداشته باشند، نفس راحتی کشید و گفت عجب دیوانه ای، خیال کردم جای مرا توقع داری حالا دیگر دختر محرر دیوان گرفتن برای تو از آب خوردن آسان تر است، با این حکمی که امروز بدستت دادم، دختر هر امیری را بخواهی دو دستی تعارف میکنند.

غامض راست میگفت اما چون ناشی بودم بساور نکردم. پس از گفتگوی بسیار قرار شد شب همانروز در منزل غامض با محرر دیوان ملاقات کنیم و ترتیب ازدواج را بدهیم و من از فردا زیبا را ترك بکنم و تا زمان عروسی، در منزل غامض بمانم.

در آنشب ملاقات، من و محرر دیوان و غامض هر يك مثل طفلی که حرفا را گول زده و موضوع آرزوی خود را از چنگشان ربوده باشد، باندازه ای خوش و مسرور و از هم راضی و خشنود بودیم که متصل بانگاه بر سر یکدیگر بوسه میزدیم، صحبتمان همه تمجید و تملق از یکدیگر بود. هر دو در وصف من هم زبان بودند که با این هوش و لیاقت چیزی نخواهد گذشت که به بالاترین مقامات دولتی خواهیم رسید. هم عهد شدیم که تا عمر داریم مثل حلقه های زنجیر بهم بسته باشیم و هر مشکلی و مانعی را بنیروی اتفاق از میان برداریم.

غامض مرا از اعیان زادگان خراسان معرفی کرد و در جاه و ثروت

پدرم گزاف فراوان گفت. محرردیوان نیز فصلی از نجابت اجداد و تمول خانوادگی خود لاف زد و ناچارم کرد املاك و دارائی متمولین سبزوار و نیشابور را هر چه در نظر داشتم بپدرم نسبت بدهم و اصل خود را بیکمی از سرداران نادر شاه برسانم.

وای بر من و تف بر حس خود نمائی! اگر مقهور کبر و خودستائی نگشته و دروغ غامض را بریش نگرفته و خودم شاخ و برگ بر آن نگذاشته بودم، باعث مرگ پدرم نشده و مادر بیچاره امرا دچار فقر و دیوانگی نکرده بودم! یاد این فجیعه همچو سیخ سرخ از قلبم عبور میکند!

خلاصه، محرر دیوان با منت و شعف مرا به پسری خود پذیرفت و غامض بر عهده گرفت که مقدمات امر خیر را فراهم کند. محرر دیوان خیلی دیر رفت. غامض مست لایعقل بود و بی پرده وریا از درد عشق زیبا و ضعف و بیچارگی خود گریه زار میکرد. خاطر من از مشاهده احوال پیرمرد، آشفته شد ولی بمراعات پیشرفت کار خودم، اشعار عربی و فارسی بسیار در لذت سوز عشق و شیرینی ثبات و جانبازی عاشق خواندم و پای لغزانش را در نشیب رسوائی و هلاک استوار کردم. از شادی آنکه شب را در همانجا میخوابم و بیخانه زیبا بر نمیگردم دستم را میبوسید.

صبح زود ببالینم آمد، گفت ماندن تو در خانه من صلاح نیست زیرا اولاً نباید محرر دیوان تو را خانه بدوش بدانند، دیگر آنکه بعد از این، مردم با آقای رئیس محاسبات کل کارها دارند، باید خانه ات متناسب با جلال و طنطنه این مقام باشد تا بتوانی اشخاص را با بر و مندی بپذیری، عقل مردم بچشمشان است. مرا خانه بزرگ و دم و دستگاه باین پایه و مرتبه رسانده و الا حالا يك عضو كوچك بودم و هر چه دادم میزد کسی بفریادم نمیرسید. از همه مهمتر آنکه ملیحه نباید بداند که تو در خانه من مسکن داری و گرنه کارزار است.

از تصور آنکه خانه مجلل و دستگاه محترم داشته باشم و از این راه بمقامات عالی برسم، عرش را سیر کردم، گفتم حرفی ندارم لیکن نمی دانم بچه وسیله میشود باین سرعت اینهمه اسباب را فراهم کرد، گفتم تو کار نداشته باش، من در ظرف امروز و فردا يك خانه شسته و رفته برایت می چینم. در پشت این کوچه خانه بسیار قشنگی است، کرایه اش صد تومان است ولی چون صاحب خانه برادر زن من است، بهشتاد تومان راضی می کنم، فرش و صندلی و اثاثیه را کرایه می کنیم، منتها

ششماه گرایه خواهی داد. شش پنجاه تومان میشود سیصد تومان ، اهمیتی ندارد، یقین بدان چندماه نمیگذرد که همه اتاقتها را بیول خودت فرش میکنی. تو نمیدانی چه حکمی بدست آمده و روی چه صندلی نشسته‌ای چهار نفر نوکر لازم داری از قرار هر کدام ماهی پنجتومان میشود بیست تومان، ماهی صد تومان هم خرج کارخانه و آبدارخانه داری این شد دویست و شصت تومان ، حقوق صد و پنجاه تومان است، صد و ده تومان هم از پدرت بگیر .

از وحشت بخود لرزیدم ، دهانرا باز کردم که بگویم بخدا آن لافها دروغ بود ، پدر من يك زارع بیچاره ایست که در سال دویست تومان درآمد ندارد . نگذاشت صدا از گلویم بیرون بیاید، گفت اگرچه، من بتو قول میدهم که بیش از اینها درماه عایدی داشته باشی و محتاج بکمک پدرت نشوی، لاقلاً يك قلم، هزار تومان از حاجی محمدحسین باید بگیری ، از این قبیل کار چند فقره در محاسبات را کد مانده ، تعمیر و تبدیل اجزا هم بیفایده نیست .

از شنیدن این وعده و نوید، تشنجم آرام گرفت، دیدم درست می‌گوید، باید قوی بود و دل بدریازد، اگر من میخواستم از روز اول حدود خواهش خود را بر آنچه هستم و ادارم ، امروز باینجا نرسیده بودم . مرد بلند همت باید برای وصول بمقصود ، همیشه تقاضای خود را بر یکمقدار قابلیت و توانائی که ندارد بنا بگذارد، هنر مرد آن است که خود را غیر آنچه هست نشان بدهد و وجود و حیثیت خود را روی دروغ و هوا استوار نگاهدارد و گرنه مزد قابلیت و استعداد حقیقی، همان دست-رنج ناچیز عمله و کارگر است .

علیخان پیشکار احضار شد و دستور لازم برای تهیه خانه و اثاثیه من گرفت و تعظیم کرد. من از شوق، نزدیک بود فریادکنم .

یکسره با اداره محاسبات وارد شدیم . رئیس قدیم چون بیکی از ایالات منصوب شده بود ، تعرضاً برای تحویل دادن اداره نیامده بود . غامض در حضور محرر دیوان و چند نفر از رؤسای دیگر با آب و تابی تمام مرا بریاست اداره باعضاء معرفی میکرد و از امور مختلف محاسبات و از عقب ماندن کارها وراکد بودن دوسیه‌ها میگفت و من متوجه شماره اعضا و مشغول مطالعه در قیافه آنها بودم. چنان مقتدر و مطمئن نگاه می‌کردم که بهر طرف می‌گشتم چشمها بزیر می‌آمد، یادم آمد آن روزیکه

بریاست دفتر احصائیه معرفی میشدم چشم تاریک شده و سرم بدوار افتاده بود ، هیچکس و هیچ چیز را نمیدیدم ، گوئی در گوشم هزار پشه زمزمه میکردند، کلمات غامض را نمیفهمیدم، بو حشت بیجای آنروز خندهام گرفت واز این تغییر عظیمی که در وجودم پدید آمده متعجب بودم که آن آدم ترسو و نادان را با این مرد دلیر و دانا چه مناسبت است، منکه چنینم، چرا چنان بودم !

ولی امروز پس از تجربیات و تفکر دراز میدانم که من و شما و دیگران همه از پیش آمد نیک و بد چنین یا چنانیم، صفات و لیاقت و حتی استعداد اشخاص بسته بموافقیت یا مساعدت بخت تضاد است . من اینطور فهمیدهام واز اعتقاد خود بر نمیگردم مگر آنکه هزاران دلیل آشکار و روشن مرا از دستم بگیرد.

غامض مرا بمحاسن گوناگون می ستود و همه را بریش میگردتم وهر آن بر تفرعن و غرورم میافزود. اعضا و ائاثیه همه را از يك جنس میدیدم که فردا باراده من جابجا و پائین و بالا خواهند شد. برای خوبی و بدی، غیر از میل و پسند خاطر خودم میزانی نمیدیدم و با این نظر سراپای بیچارگانرا اندازه میگردتم و با منطقی ساخته از قواعد هوس و خواهش نفس ، صفات هر يك را از ظاهر حالش قضاوت مینمودم . از یکنفر که خیره در چشم نگاه میکرد خیلی بدم آمد و ازدیگری که بسیار خوشگل و آراسته و از خود راضی بود نفرت کردم. یکی از اعضا را که دماغش درشت و مضحك بود پسندیدم و از يك آدمك کوتاه و كلفتی که در زیر نگاه من محجوب شده بود و حرکات خنده آوری میکرد خوشم آمد. خلاصه، صورت هر يك از اعضا را بدلایلی که حتی بر خود من روشن نبود بسرعت خیال در دفاتر سیاه و سفید خاطر من نقش بستم . ان شاء الله که سر نوشت بشر را چنانکه بسیاری معتقدند، دست قدرت الهی درازل کشیده باشد زیرا تحمل دشواریها با اطمینان بحکمت بالغه خداوند محملی دارد و گرنه وای بحال ما بیچارهها اگر مقدراتمان بسته بفکری باشد که يك دماغ درشت یا يك نگاه خیره ، در دل بلهوس یکی مثل خودمان ایجاد کند !

از آرزو و فلسفه گذشته، من بجور و ظلم فطری خود اقرار میکنم و اذعان دارم که وقتی بعنوان رئیس و آمر معرفی شدم، حسن نخوت و کبر که ناچار در نهادم مخمر بوده ، انگیخته شد و از قضاوت ظالمانه نفس نتوانستم جلوگیری کنم ولی با آنچه در حال دیگران دقت کرده ام میدانم

که بسیاری از طبایع همچو من آب مصفا و زلالی هستند که بروی لجن پوشیده، در سکون و آرامش، نازکترین جنبشهای دل را در آن میتوان دید اما بمحض آنکه سنگ گران عنوان و مقام در آن انداخته شد، منقلب میشوند و کثافات و آلودگیها رو میآید.

عذر این گستاخی آنکه بعد ها در ضمن معاشرت و مخالفت زیاد با گروه حاکم و محکوم، هرگز ندیدم کسی بفرمانروائی و حکمرانی برسد و چهره و رفتار و کردار خود را مهیب و مکروه و یا لااقل لوس و بی ادب نکند. از من گذشته، رشته امید را بدست خویش پاره کرده ام یعنی بفرض اینکه بفضل شما پاک و منزّه از زندان بیرون بیایم، بهیچ دلیل برای اشغال مقامات دولتی حاضر نیستم، از بزرگی و ریاست نفرت دارم و باین حرفهای بچگانه میخندم، با این حال چه ضرر دارد خاطر فرسوده را ساعتی به تذکر حرکات میمون وار و مضحك زمان ریاست خویش مشغول کنم و بخود بخندم.

راست است که خواندن این نوشته و آگاهی از اسرار دل خود راتنها منحصر بشما کرده ام اما دلم میخواهد پیاد اطوار خنده آور من، گاهی که با نورسیدگان سبک سنگ و جلف که براست کردن بارخری مأمور شده اند و مشق ادا و تمرین سخت دلی و بی مهری میکنند، مصادف میشوید، بر سبیل حکایت نقل کنید که یکی از موکلین من که مجنون شده و دماغ را از هوای جاه و مقام خالی کرده، در ضمن دفاع از خودش فاش میگفت: در حالیکه تسلیم نامرادی شده و به بیچارگی تن در داده بودم اتفاقاً بختم یاری کرد و از حقارت عضویت بجلال ریاست رسیدم، از همان روز آهنگ صدرا عوض کردم، مات و پراز تکبر و تحقیر در چشم دیگران مینگریستم و بیک نگاه از سر تا پاشانرا اندازه میگرفتم. گاهی روتش میکردم باین معنی که گوینده مطلب را آنقدر ناقص میگوید که قابل فهم نیست. گاه حرف مخاطب را بریده، میفهماندم که بیک اشاره تا آخر فهمیدم، احتیاج به پرگوئی و تصدیق نیست! با هزاران ادا خود را از زیادی کار و هجوم افکار خسته و گرفتار نشان میدادم. هیچوقت در حضور اشخاص بحال طبیعی نمی نشستم، همیشه یادم بود که رئیس، کوشش داشتم غیر از خودم و مردم عادی باشم! اول جوابی که بهر سؤال و تمنا میدادم منفی بود. متأثر شدن از پریشانی و آشفتگی حاجتمندان را دون مقام خود میدانستم، زود باوری و رقت قلب را بخود راه نمیدادم و در خانه خراب دلها داخل نمی شدم و هرگز يك پله از قصر بلند و باشکوه قانون پائین نمی آمدم. مثل

توپچی بیگناه که در گرمی جنگ متصل بنشانه های دور و غیر مرئی گلوله میریزد و نمی بیند که چه میکند و چه خازه ها و سعادت و آرزوها را ویران میسازد، من نیز تیرهای بی صدای قانون را بهر سو پرتاب می کردم و از تأثیر آن بی خبر بودم، ولی در کمال سخت گیری و بد رفتاری، درونم از زشتی پاک بود و نیت آزار نداشتم، از این همه اطوار قبیح و جنایت، مرادم رنج دیگران و پریشانی خانواده ها نبود، میخواستم پیوسته بر خودم و سایرین ثابت کنم که من رئیس، اصلا متوجه نبودم که از یک غمزه خنک یا سخن هوسناک من، بناهای امید که با هزاران لذت و عشق ساخته شده، یکباره در دلها فرو میریزد، نمیدانستم که ممکن است بازی و سرسری بایک کلمه تصمیم بلهوسانه، خانواده ای را گرفتار پریشانی و بدبختی کنم!

خطا از من نبود، از عنوان و مقام بود که چون پادۀ پرده در، حقیقت و باطن ما را ظاهر میکند.

خلاصه، رشته سخن را هر چه میخواستید و هر چه وقت دارید بکشید، پس از آنکه آقای نورسیده همه را شنید و صورت خود را در آئینه ای که پیش رویش میگذاردی بچشم دیدی، خواهد گفت «واقعا همین طور است که میفرمائید، اشخاص کم ظرف و بیمغز که بر ریاست میرسند خود را گم میکنند!» اما مثل خرگوش هر چه را شنیده فوراً فراموش میکند و برای آنکه ریاست و عنوان خود را بشما حالی کند، دروغی سرفه بلندی کرده یکی از زیر دستانرا که بحق، سزاوار بالا دستی است، میخواست و چند فرمان و امر بیجا بر خاطر خسته اش بار می کند...

باز از خودم بگویم، وقتی غامض و سایر رؤسا رفتند و من خود را رئیس مستقر محاسبات کل دیدم، همه این احوال که گفتم و هزار دیگر که شرح آن موجب دردسر است، بر وجودم مستولی شد، بی حیائی از چشم و دهان و دست و سرواز همه وجودم بهر طرف زیانه میکشید. فوراً امر دادم میز مرا در یک اتاق خلوت ببرند که تنها باشم و مخصوصاً سفارش کردم که در سه گوش اتاق بگذارند. ناپاکی شیشه ها و گرد و خاک در و دیوار را بر پیشخدمتها تقصیر گرفتم و تهدیدشان کردم که اگر فردا اتاقها و اثاثیه پاک و براق نباشد بیرونشان میکنم، چنانکه انتظار داشتم، از این آهنگ خشن و فرمان محکم، یک حال ترس و اطاعتی در چهره اعضا مشاهده کردم. بانگه و قیافه ای حاکی از کمال اقتدار، جلو میز هر یک ایستاده بشرح خدمت و کارشان گوش میدادم ولی چون از امر محاسبه بیخبر بودم چیزی

دستگیرم نمیشد. گفتم از آقایان تقاضا دارم تا امروز عصر جزئیات شغل و خدمت خود را در تلو یک راپورت مفصل و روشن بنویسید و بمن بدهید .

لیکن از بی اطلاعی خودم مثل آنروز که بریاست احصائیه منصوب شده بودم بهیچ وجه ترسی نداشتم زیرا آن اطلاع و علم مطلق که جسارت و پرروئی و اطمینان بحماقت زیردستان باشد برایم حاصل شده بود و دیگر محتاج بمعلومات جزئی نبودم. پس از آنکه همه میزهارا سان دیدم باتاق ریاست رفتم و پشت میز نشستم، باشوق و شعفی تمام همچو کودکی که به بازیچه تازه رسیده باشد، اسبابهای روی میز را مکرر بر میداشتم و میگذاشتم و کشوها را میکشیدم. در این ضمن پیشخدمت وارد شد، گفت ضعیفه‌ای آمده اصرار دارد شرفیاب بشود .

یقین کردم زیباست، دلم تو ریخت، پر خاش کردم که چطور تو هنوز نمیدانی ضعیفه نمی‌تواند رئیس اداره را ملاقات کند ا برو بگو عریضه بدهد .

پیشخدمت بدست و پا افتاد، میگفت قربان، بنده میدانم که زن نمیتواند حضور مبارک برسد اما بنده هر چه میگویم فایده نمیکند. اگر اجازه میفرمائید بزور بیرونش کنم .

در این ضمن زنی داخل شد. گرچه چادرش کهنه و کفشش پاره بود، از قد بلند و حرکات طننازش خوب معلوم بود که زیباست. باگریه دروغی که یکی از شوخی هایش بود میگفت آقا، بعرض بنده برسید، شوهرم اجزای شماست، دیشب مرا بیخارجی گذاشته و رفته، طفلم از گرسنگی فریاد میکشد ...

پیشخدمت را با اشاره سر بیرون کردم و بزبیا گفتم ای امان، تو اینجا آمده‌ای چکنی ؟

باخنده مقداری دشنام داد و گفت دیشب کجا بودی ؟ میخواهی فریاد بز نم توکی بودی و چرا باین مقام رسیده‌ای ! در عرض پنج دقیقه صورت دو پول سیاهت میکنم تا بدانی آنکه خر را بالا برده پائین هم میآورد !

دستهایش را بوسیدم و بعجز و التماس روانه‌اش کردم، قول دادم که قبل از ظهر منزل باشم و تفصیل غیبت دیشب را بگویم. وقتی او رفت میلرزیدم، دلم میزد ا خود را عاشق زار و ریاست محاسبات را معشوق دلربائی دیدم که بی او مرگ، صدبار از زندگانی برای من آسانتر است .

تا آن ساعت خیال میکردم من بر محاسبات رئیسم لیکن از اضطرابی که از تهدید زیبا پیدا کردم فهمیدم که محاسبات بوجود من رئیس ظالم و حکمفرمای جابر است. همچو عاشقشیدا که امکان فراق را از کوچکترین سببی، پیشرو می بیند، یقین کردم که زیبا میتواند بمحض اینکه بخواهد مرا از محبوب جدا کند. آشفته و مضطرب، کودکانه بدفتر غامض رفتم و تفصیل را صادقانه گفتم، صورتش از خرسندی باز شد و تبسمی کرد که خیلی معنی داشت. واضح بود که مرا دست بسته و زنجیر بگردن در پای خود می بیند و به بیچارگی میخندد و البته بانتقام سختی هائیکه از من دیده بفلاکتکم کمک خواهد کرد. گفت ملیحه درست گفته بالاوپایین آوردن اشخاص از آب خوردن آسانتر است. يك روز صبح بفلان آقا میگویند « بنا بمقتضیات اداری وجود شما در این خدمت لازم نیست » چنانکه دیدی بسایرین گفتند. اما وقتی من موافق باشم ملیحه چه می تواند بکند. توکاری که میکنی رضایت مرا بدست بیاور، مثلا همانطور که گفته ام دیگر حق نداری بخانه ملیحه بروی، نهار و شام بیا منزل من تاخانات حاضر بشود ...

بخلاف امر آقای غامض همان ساعت از وزارتخانه بیرون آمدم و بخانه زیبا رفتم زیرا بطور مسلم بر من روشن شد که تادوست و پشتیبانی بقدرت زیبا پیدا نکنم نباید او را از دست بدهم والا یکی از این روزها همینکه غامض از من بی نیاز شد در فلاخن مقتضیات اداریم میگذاارد و پرتاب میکند!

بخانه زیبا میرفتم و با هر چه قوه در دماغ داشتم در مشکل عظیم خویش اندیشه میکردم. ساعت پیش که خود را در امن و امان میدیدم چنان تسلیم مستی و نشاط شده بودم که عنان فکر را با احساسات گذاشته بودم و هر چه دلم میخواست میگفتم و میکردم؛ گمانم این بود که از پل جسته و از خطر رسته ام، بعد از این با عقل کاری ندارم و میتوانم بهوس بیردازم. اینک می دیدم که مانند پندبازان، راهم لغزان و خطرناک است، باید دائم مواظب خودم باشم و پیوسته رنج تعقل را بر خود هموار کنم، لیکن چون خوی بشر این است که هر زحمت و رنجی را آخرین گرفتاری خود می پندارد و خیال میکند اگر این محنت بسر آید بعدها در آسایش خواهد بود، من نیز باین امید خود را راحت کردم که بزودی از این بندرها خواهم شد و تلخی و تشویش این ایام و احوال را با شیرینی ریاست و مستی عیش و نوش تلافی خواهم کرد.

با صورتی بظاهر مکرر و فریب پوشیده، زیبا را در آغوش کشیدم و ناله‌های دردناک از سوز فراق یکشنبه سردادم، گفتم چون دیروز بریاست اداره محاسبات کل منصوب شده بودم غامض بافتخار من در خانه خودش ضیافت کرده بود، مجلس دیر تمام شد و با وجود نا امنی ممکن نبود آنوقت شب بخانه برگردم، ناچار خیال تورا بغل گرفتم و تا صبح چشم بهم نگذاشتم...

بخنده گفتم میخواهی کاری بکنم که دوروزه از ریاست بیفتی! آنوقت همانطور که آرزو داشتی بروی مزینان آخوند و پیشنماز بشوی! نیش این شوخی چنان مرا گزید که از درد خجلت بنخود پیچیدم لیکن مردانگی کردم و برو نیاوردم، گفتم بجان عزیز تو من خودم از این ریاست که یکشب مرا از تو جدا کرده بیزارم، ای کاش پیشنماز مزینان بودم بشرط آنکه تو دایم بامن باشی.

خلاصه، هرچه توانستم در عشق و دلباختگی مبالغه کردم ولی پیدا بود که جوابهای او هم دروغی است، بند هوش گسسته و آتش رغبتش فرو کشیده! در آخر گفتم من از نبودن تو دیشب غصه‌ای نداشتم، مثل تو برای من فراوان است، مقصودم از آمدن وزارتخانه این بود که بدانی نمی‌شود بمن نارو زد، آنکه خررا بالا برده می‌تواند پائین هم بیاورد! تو را من آدم کردم، باید تا زنده‌ای خدمتگزار من باشی، حالا از امروز بعد هر جا که میخواهی برو، حقیقت اینست که دیگر دوستت ندارم.

هرچه خون داشتم بسرم ریخت، نزدیک شد دهانرا با آنچه لایق ملیحه اصفهانی بود بیالایم و خوان کثیف نعمتش را بر سرش واژگون کنم و از آن پس هرچه میخواهم از قابلیت و توانائی خودم بنخواهم! اما این جنبش‌های واپسین که از شیخ حسین محتضر بروز میکرد دیگر قوتی نداشت. شهر تهران همچو عنکبوت، وجودش را هرروز برشته‌ای تازه از هوای نفس بسته و جان پاکش را تانفس آخرین مکیده بود، فقط نتیجه خود نمائی شیخ حسین این شد که از تصور اظهار چنین شجاعت و مردانگی پشیمان شد و برای تأدیب وجدان بی سیاست، به پست ترین مرحله بی‌شرافتی فرود آمد! یعنی چون دیدم مهار دل زیبا که غامض الدوله بآن پیوسته است از دستم می‌رود پرویز را همزور گرفتم و گفتم از خانه ات می‌روم و حرفی ندارم! نمیدانم به پرویز چه بگویم، چون قرار گذاشته بودیم یکی از این شبها اینجا مهمان ما باشد...

فکر صائب بود و حقه‌ام گرفت. دست بگردنم انداخت و با شادی کودکی که نوید وصل شنیده‌باشد، بر سرور و بوسه میزد، گفت عزیزم اینجا خانه تست، هر که را می‌خواهی دعوت کن بخصوص پرویز را که خیلی خوب جوانی است، من دراو هزار خوبی میبینم که تو نمی‌بینی، باید شغل خوبی برایش پیدا کرد.

پس از آن مثل آنکه گناهم را در مقابل اظهار این خدمت بخشیده‌باشد، در آغوشم کشید و محبت فراوان کرد. موقع را مناسب دیدم و بحل معضل دیگری پرداختم. دلایلی آوردم و مقدماتی چیدم که خانه رسمی من با وجود این عنوان جدید و آمد و شدی که خواهم داشت باید جای دیگر باشد. چون این پیشنهاد با حال دل زیبا جفت بود آسان پذیرفته شد، موافق شدیم که بعدها من در منزل خودم بمانم و هر شب که او خانه باشد مرا دعوت کند و یا او بمنزل من بیاید. بمهربانی و خوشی از هم جدا شدیم.

با عقلی راضی از رندی و زیرکی خویش و دلی از بیوفائی زیبا پڑمرده و از اینهمه دروغ و دورویی خسته، بخانه غامض رفتم. البته برای شما که در حصار پرهیزکاری زندگی می‌کنید چنین حوادث شومی رخ نمیدهد اما نمیدانید وقتی گرمای محبت از بدن معشوقه میرود چه دشوار است ولو ملیحه اصفهانی باشد. با معشوقه بی محبت هم آغوش بودن چه فایده، مثل این است که جسد مرده عزیز را در بر بکشید. من اگر از مرگ عشق در قالب دختر محراب دیوان، پاکتر و زیباتر حلول کرده و من نیز چون بجلوه ریاست محاسبات و به پیرایه يك خانه مجلل آراسته‌ام، برای محبوب بودن، شایسته‌تر شده‌ام و بعد از این، جام عیشم شیرین‌تر خواهد بود.

حواس را از همه جا گرفتم و خودم را برای مقابله با غامض آماده کردم. بیچاره مدتی بانتظار من نشسته و ناهار نخورده بود لیکن این انتظار از مهر و صفا نبود زیرا همینکه چشمش بمن افتاد، از خشم، سرخ و سیاه شد و با لحنی تهدیدآمیز چنانکه سزاوار بنده‌ای گناهکار است، گفت تا بحال کجا بودی؟

او را خوب میشناختم و دفتر افکار و احساساتش را بدقت ورق‌زده بودم، از توپ خالی‌ش در نرفتم و آسوده گفتم خانه زیبا بودم... رنگش پرید، مثل آنکه ضعف کرده باشد، صدایش پست شد، آهسته گفت مگر

ما باهم قرار نگذاشته بودیم! گفتم قرارداد را فراموش نکرده‌ام اما از بیان امروز شما همچو فهمیدم که خیال ندارید بر سر میثاق بمانید، یقین کردم هر وقت از سریدن من وزیبا اطمینان پیدا کردید، سایه عنایت خودتان را از سرم بر میدارید و همانطور که فرمودید، با آسانی خوردن آب، بنا بمقتضیات اداری، کلکم را میکنید.

پرخاش کرد که ای فلائی بجان فرزندانم قسم، طلعتم که از تخم چشمم عزیزتر است پیشم بمیرد، اگر هرگز با تو همچو معامله‌ای بکنم آخر من مسلمانم، از خدا میترسم، چطور میشود آنهمه قسم دروغ خورده باشم!...

در ابتدا هرچه دست و پا میزد من سخت میشدم تا در آخر پس از شنیدن هزار قسم و عجز و ناله، همینکه سر پرنخوتش را زیر پا آوردم و مهارش را بدست گرفتم، قول دادم که زیبارا بالمره ترك کنم بشرط آنکه اوهم هیچوقت از قبول تقاضاهای من سرپیچی نکند.

با هم بمنزل جدید من رفتیم. يك مقدار قالی و میز و صندلی در حیاط پراکنده بود و چندین عمله و نوکر اتاقها را فرش میکردند غامض درچیدن اثاثیه دستور میداد و من بخلاف هرچه او میگفت امر میدادم تا بفهمد که در خانه من حق آقائی ندارد. علیخان پیشکار، يك ننه آشپز و دو پیشخدمت و يك بابا قاپوچی برایم استخدام کرده بود، میبایستی از فردا شب کارخانه راه بیفتد در صورتیکه دارائیم منحصر بهشت تومان بود. با کمال بی اعتنائی همه را از جیب در آوردم و به علیخان دادم، گفتم ملتفت باش که غذای من باید مأكول و تمیز باشد! تسلیم آن جزئی وجه وگفتن این جمله مختصر، خیلی عادی بنظر میآید لیکن چنان اضطرابی بمن دست داد که گوئی وارد میدان جنگ شدم. دلم از سرور فتح و وحشت شکست، بلرزه افتاد. هیولای سیاه و مهیب ماهی دویست و پنجاه تومان خرج، با فرشته‌های سفید و ملوس عیش ریاست دست بگریبان شدند.

اما زود خود را از چنگک ترس و دو دلی باز گرفتم و برای جنگ با روزگار، جانرا سخت کردم. فردا صبح که بوزارتخانه آمدم، دوسیه حاجی محمد حسین را خواستم و بعضو متصدی گفتم خلاصه آنرا به ضمیمه رأی خودش درپرداخت یا عدم پرداخت وجه بنویسد و بیاورد. این نکته را بنصیحت محرر دیوان رعایت کردم که حتی الامکان رئیس نباید قلم روی کاغذ بگذارد، حاشا که بطور قطع اظهار رأی و

عفیده کند، این نوع کار را باید همیشه باعضا رجوع کرد.

پیشخدمت را احضار کردم که از حاجی محمد حسین سراغ بگیرم ولی نمیدانستم چه بگویم که باعث سوء ظن نشود، پرسیدم کاغذ حاجی محمد حسین کجاست؟ گفت حاجی محمد حسین کاغذی نیاورده اما خودش را در وزارتخانه دیدم. گفتم بگو بیاید.

مثل آنکه از ملاقات حاجی بترسم، آشفته شدم، دلم تپیدن گرفت برای تغییر حال، فکر مرا در اوراق دفتر حاضر و غایب که پیش رویم گذاشته بودند غرق کردم. پس از چند دقیقه حاجی وارد شد، سر را بلند کردم و بدون اینکه بسلامش جواب بدهم گفتم دو روز بود همه اوقاتم صرف کار حاجی آقا میشد تا بالاخره با وجود همه قسم ضدیتها و ممنوعیت‌های قانونی کار را روبراه کردم.

آهسته پیش آمد و پاکتی بدستم داد، گفت آقا، بدو دست بریده حضرت عباس قسم که بیش از این برایم مقدور نشد، بهر دری که ممکن بود زدم و هر چه قابل فروش بود فروختم، صد تومان بیشتر میسر نمیشد، باقی بسته بجوانمردی شماست، پول را وصول کنید و هر چه می‌خواهید بردارید.

متغیر شدم و گفتم من چیزی نمیخواهم، شما خودتان میدانید چه اشخاصی از شما پول میخواهند و تا نگیرند قلم را روی کاغذ نمیگذارند!

گفت باین بی انصافها بگوئید که یکبار هم با خدای من معامله کنند و برای رضای خدا جمعی را از مردن نجات بدهند! سرم داغ شد، خواستم پاکت را بصورتش پرتاب کنم، دستم اطاعت نکرد زیرا تا آنزمان هرگز یکمرتبه صد تومان بخودم ندیده بودم. خنده تلخی کردم و گفتم حاجی، خیال میکنی با استاد بقال طرفی که چانه میزنی! ما باین حرکات آموخته نیستیم، اینجا وزارتخانه است، دکان بقالی نیست؛ تو خودت میداننی که برای انجام دادن این کار، هزار تومان کافی نبود و من عمل را پانصد تومان گذراندم حالا صد تومان و یک انبان اشک با یک کتاب دعا آورده ای، مردم محترم را گدا تصور میکنی و اسباب تمسخر قرار داده‌ای! بیا این پاکت مفتضح را بردار و برو...

حاجی بیچاره را با اینگونه سخنان زنده چنان خجل کردم که زبانش بند آمد، عرق میریخت و با حسرت از زیر چشم بدر اتاق نگاه میکرد، هر لحظه بی اختیار متوجه فرار بود تا بالاخره نزدیک در شد و با

صدائی گرفته و چشمهای نمزده گفت خدا بسر شاهد است که بیش از این برایم مقدور نمیشود، بچه‌هایم را کسی نمیخرد، چکنم! اگر توانستید کار مرا برای رضای خدا اصلاح کنید والا من کار این مردم را بخدا واگذار میکنم.

در را باز کرد و رفت. پاکت صد تومان را زود در جیب بغل پنهان کردم و با مسرت تمام پهلوی فشار دادم. مدتی در این حساب و فکر بودم که چند دفعه از این صد تومانها لازم دارم و بچند عدد از آنها راضی وقانع خواهم شد؛ سپس بخواندن مراسلات پرداختم؛ هر کس بزبانی شغل جدید را بوجود من تبریک گفته در تحسین و تعریف نجابت و بلند نظری و بزرگواری و لیاقت و کفایت و هزاران صفت دیگر من مبالغه کرده و پس اظهار ارادات غایبانه و اشتیاق بسیار بدوستی و صمیمیت، انجام کارها درخواست نموده یا از یکی از اعضاء سفارش کرده بود. از جمله نویسندگان یکی حجة الاسلام، دیگری معاون فلان وزارتخانه و دوسه نفر از وکلای مجلس و چند نفر از رؤسای ادارات بودند که تا آنروز اسمشان هم بگوשמ نخورده بود.

دیدم بی‌خواهش و تمنا يك مشت ریش از اهل تهران بدستم آمده، اضطراب قلبم از بی‌پولی فرونشست، با خود گفتم که در رابطه با مردمی چنین کودک مزاج، جای نگرانی نیست. این بیچارگان که بچه وار مفتون یکمقدار افسون و دروغ من شده و بدون چون و چرا سر تعظیم فرو می‌آورند، ناچار سهم هوش و عقل مرا خواهند پرداخت و دستم را از جیب فتوت خود بیرون نخواهند آورد بشرط آنکه من خوب بازی کنم و کوتاه نیایم.

در این ضمن، آقای رئیس پرسنل باصورت گشاده و لبخند دوستانه وارد شد و نزدیکم نشست، گفت برادر با کار چه میکنی، در چه حالی و زیر بار مسئولیت و زحمت چطوری؟ من که زیر این بار هلاک شدم، روزی چهارده ساعت هم میشود کار کرد! ای کاش این زنجیر اسارت را از گردنم بر میداشتند! چندی هم منتظر خدمت میشدم و استراحت میکردم! افسوس که منتظر خدمتها قدر این نعمت را نمیدانند! اما خیر، گاو کار را تاجان دارد باید بکار بکشند، بجان عزیزت که ناتوان شدم! ...

جواب را در تلو سؤال یافتم و بی‌تأمل و روان گفتم بجان شما که دیشب تا نزدیک صبح بمطالعه و تنظیم امور عقب افتاده مشغول بودم، از

نوکرها خجالت میکشیدم، امر حساب کنم دیروز و دیشب رویهم هیچنده ساعت کار کرده‌ام، ماشین هم بیش از این تاب ندارد...
 حرفم را برید و گفت برای من اغلب اتفاق میافتد که تا سحر کار میکنم و پشت هم چائی میخورم که خوابم نبرد ولی اهل خانه عادت دارند چیزی تازه‌ای نیست، اسباب زحمت کسی نمیشوم، بیچاره‌ها بخر کاری من و بیخوابی عادت کرده‌اند...
 گفتم دیشب متجاوز از صد دوسیه بمنزل برده بودم، درشکه پر شده بود.

گفت از شما اتفاقی است در صورتیکه هر روز دو نفر پیشخدمت بمنزل من دوسیه میبرند و میآورند، دلم میخواست یکروز هم میز من مثل میز سایر آقایان پاک و صاف بود، راستی که اگر یکباره رختخواب-مانرا بوزارتخانه می‌آوردیم، راحت‌تر بودیم مردم بظاهر نگاه میکنند و حسرت ما را میخورند، نمیدانند که ما در این آتش میسوزیم، نمیدانند که با این عده قلیل اجزاء کار ندان و تنبل، جز آنکه شخص بجزئیات برسد چاره‌ای ندارد. حالا باز اگر میگذاشتند و قتمان بکارهای عادی صرف میشد خوب بود، در واقع، اوقات رسمی، همه بکارهای مهم و در کمیسیونها میگذرد. مثلا امروز محاکمه صفر علیخان است. البته می‌دانید که شما هم بعنوان رئیس محاسبات کل عضو محکمه‌اید. الان شش ماه است که گرفتار کار این مرد که متقلبم، چندین بار محاکمه منعقد شده و نتیجه نگرفته‌ایم، درحقیقت تقصیر از رئیس سابق محاسبات بود که بسیار آدم بیمعنی است، از صفر علی خان که سهل است از مورچه هم ملاحظه دارد. یعنی ترس را عنوان نوع دوستی گذاشته! هر چه کردیم نتوانستیم باین آدم حالی کنیم که این مرد که دزد است، متقلب است، دزد را باید مجازات کرد و گرنه سنگ روی سنگ نمی‌ایستد. با هزار اگر و مگر نمیگذاشت رأی محکمه قطعی بشود. اما با فعالیت و کاربری که در شماست یقین دارم که امروز از گیر این محاکمه خلاص خواهیم شد. بدانید که من هر چه لازمه تحقیق است کرده‌ام، هر چه میگویم برای شما حجت باشد، بهیچوجه محتاج بمطالعه دوسیه نیستید. ان شاءالله با کمک و جدیت شما این کار همین امروز ختم میشود، بلکه بتوانیم بکارهای عقب افتاده برسیم والا من با صفر علی خان نام غرضی ندارم، از این دزدها بسیارند. بعد از این باید من و شما دست بدست هم بدهیم و این وزارتخانه خراب را از سر نو بسازیم. مثلا

برای تغییر و تبدیل اجزا و اضافه مواجبه‌ها البته هر چه شما در نظر بگیرید بنده موافقت خواهم کرد و همینطور شما در امور اداره من نباید اجازه بدهید اعضاء فضول برای خود شیرینی اشکال بتراشند، ملتفت باشید که بچه مچه‌ها مثل موش در دیوار دوستی ما رخنه نکنند! . . .

ساعت بعد در مجلس محاکمه صفر علی خان نشسته بودم . هفت نفر از رؤسا حضور داشتند، منم همچو گوسفندی که بزور آورده باشند متحیر بهر طرف نگاه میکرد، رنگش پریده و دماغش تیر کشیده، ضربان دلتش از روی لباس نمایان بود.

در آن زمان چون هنوز نظاماتی برای محاکمه اعضا نبود، هر وقت میخواستند خطا کاری را تنبیه کنند جمعی از رؤساء جمع میشدند و هر کس هر چه میتواندست بمقصر ایراد میگرفت ، وقتی ایرادات تمام می شد متهم را بیرون میفرستادند و بعضی از همانها که با او مدعی شده بودند مدافعش میشدند و بعضی مخالف.

آقای رئیس پرسنل بعضوی که همراه داشت رو کرد و گفت گرچه مطلب مکرر تشریح شده ولی چون بعضی از آقایان رؤسا، تازه بمحکمه تشریف آورده‌اند، برای استحضار خاطر ایشان یکبار هم خلاصه دوسیه را بگوئید.

عضو مخاطب با انگشتهائی همچو پاهای عنکبوت، دراز و چالاک، در آنهمه کاغذ بجستجو پرداخته دوسه انگشت را بین اوراق نشانه گذاشت و گفت: بموجب راپورت نمره فلان رئیس ارومیه و راپورت نمره فلان رئیس ایالتی و چندین راپورت مفتش مخصوص، تحت نمرات فلان و فلان و فلان که همه در اینجا حاضر است، آقای صفر علی خان، صندوق اداره را بمنزل شخصی خود برده بود و در موقع تفتیش بعوض صدوپنجاه تومان موجودی، مقداری آلات طلا و نقره از قبیل گوشواره و النگو در صندوق دیده شده. در نتیجه تحقیقاتیکه بعمل آورده‌اند، یثبوت رسیده است که صفر علیخان پول تنزیل میداده و آن آلات گروی بوده!

صفر علیخان با لهجه ترکی و بناله میگفت آقایان بنده رباخور نیستم، سلیمان که ربا بخورم آخر بشما چه مربوط است، موجودی صندوق را که فوراً پرداختم دیگر حرفتان چیست! سی سال با ماهی بیست و

هشت تومان در آن شلوغی و کشت و کشتار چانم را کف دست گرفتم، آبروی شما ها را که اینجا راحت نشسته‌اید و ماهی صد تومان و سیصد تومان میگیرید حفظ کردم، چرا آبروی مرا میبرید، بچه جهت چند ماه است مرا از خانواده‌ام پراکنده کرده‌اید، اگر شما خدا را نمی‌شناسید من می‌شناسم، بهمان خدا قسم که مفتش از من تعارف خواست ندادم، چه غلطی کردم! کاشکی هرچه میخواست داده بودم، کاشکی آنقدر زده بودمش که مرده بودا چکنم که آقای رئیس پرسنل هم با بنده لطفی ندارند. شما بپرسید چرا، منکه رویم نمیشود بگویم...

عضو پرسنل نهیب زد که بس است! مکرر بشما گفته شد که در ضمن دفاع، از اسائه ادب خودداری کنید! صفرعلی خان مثل آنکه خاری در تنش خلیده باشد، بجنبش و تقلا در آمد و رنگ و رویش سرخ شد، گفت آقایان شما شاهدید من با آقای رئیس پرسنل چه بی‌ادبی کردم، آیا حرف حسابی بی‌ادبی است، بی‌ادبی این است یا رشوه‌خواری لاله الاالله! حالا این کنار، آیا کسی بمن گفته بود که صندوق را اگر بخانه ببرم خلاف نظام است؟ اگر می‌گذاشتم در اداره بی‌در و پیکر، دزد برده بود خوب بود! اگر طلا آلات خانواده‌ام را نگذاشته بودم توی صندوق، کلفتم دزدیده بود، تاوانش را شما میدادید!

عضو پرسنل مثل اینکه هیچیک از این جملات را نشنیده باشد ساکت و آسوده گفت اولاً بردن صندوق اداره بمنزل شخصی خلاف صریح نظامات است ثانیاً برداشت موجودی از صندوق ولو اینکه بفوریت پرداخت بشود، بموجب بند دال از ماده سوم نظامنامه، اختلاس شمرده میشود و قابل سخت‌ترین مجازات است.

صفرعلی خان فریاد زد که ای مردم، محض رضای خدا و پیغمبر يك جو رحم در دلتان باشد، سی سال خدمت دارم، یکشاهی پول دولت را زیرورو نکرده‌ام، چرا بمن تهمت اختلاس میزنید! منکه تا دینار آخر موجودی را پرداختم، من چه میدانستم که یکدفعه بی‌خبر مفتش می‌آید و مثل آنکه بچاپ بچاپ باشد خودش را میاندازد روی صندوق! میخواستید يك تلگراف بمن بزنید که مفتش می‌آید! بخدا هرچه هست زیر سر خودتان است، نمیدانم چرا توطئه کرده‌اید که يك نوکر سی-ساله را با ده نفر نان خور بخاک سیاه بنشانید! چرا متحدالمال نکرده بودید که صندوق را خانه ببرم!

من در آن زمان هنوز از شخصیت و سطوت قانون بی‌اطلاع بودم و

نظامات و مقررات اداری را موجودات صاحب اراده‌ای نمیدانستم که نتوان از حکم آنها سرپیچید، و مخصوصاً یکی از علائم و مزایای بزرگی رادر این فرض میکردم که بتوان نظامات را بمیل و اراده خود تفسیر و اجرا کرد. باین نظر و هم برای آنکه رئیس پرسنل خیال نکند که میشود هرگز مرا بدنبال خود بکشد و تابع رأی و عقیده خود بکند، در ذهنم برای پاره کردن بنددال و برائت ذمه صفر علی خان، دلائلی جستجو میکردم. شاید رئیس پرسنل تردید مرا دریافت، گفت گذشته از جرم اختلاس، آقای صفر علی خان مرتکب ارتشا شده و برای انجام دادن وظیفه اداری، از یکنفر حاجی محمد حسین نام صد تومانی رشوه گرفته و باز بیشتر مطالبه میکرده و چون حاجی محمد حسین از دادن مبلغ ثانوی امتناع کرده، آقای صفر علی خان برخلاف راپورتهای مساعدی که در ابتدا فرستاده بود، عقیده مخالف اظهار داشته اِپلی شرح قضیه از قراری است که عرض میکنم، کلیه اسناد و مدارک لازمه در اینجا موجود است ...

مثل آنکه یکمرتبه در حیاط پر برف لختم کرده باشند بدنم از سر تا پا بلرزه در آمد، چشمم تار شد. اشخاص را هیکل‌های سیاهی میدیدم که بهم چسبیده گرد من میچرخند و مسخره‌ام میکنند، میخواهند از خجالت مرا بکشند! پاکت صد تومان حاجی که در جیب بغلم بود، مثل ورقه مس گداخته جانم را میسوخت! يك لحظه یقین کردم که همگی از گناه من با خبرند و این مقدمات را برای افتضاح و مجازات من تعبیه کرده‌اند، سرعت برق از نظرم گذشت که این بازی را غامض با اطلاع زیبا و دستیاری محرر دیوان و رئیس محاسبات سابق، فراهم آورده است ناگهان بن خود آمدم و شنیدم که رئیس پرسنل قصه رشوه خواری صفر علی خان را بانتهای رسانده و رأی مرا میپرسد. بدون آنکه در ترکیب جملات تفکر کنم یا آنکه در بیان قضاوت تردید و تأملی برایم دست بدهد، قریب به یکساعت با عباراتی فصیح و موزون و منطقی و محکم و عقل پسند، باستناد آیات و احادیث و امثله، زشتی رشوه خواری را کریه‌تر و شنیعتر از همه مظالم و جنایات شمردم و جزای رشوه خوار را مشابه کیفر قاتل و مهاجم معلوم کردم. گفتم اختلاس و تقصیرات دیگری که بصفر علی خان وارد است در پیش این گناه مثل خطای کودک است در قبال گناه کبیره مرد کهن ...

خطابه من حضار را چون قالبهای بیروح در جای خود بیحرکت و مات کرده بود. همینکه ساکت شدم، زبانها بتحصین و تصدیق باز شد ولی

در من اثری نداشت، دیو وحشت دوباره گریبانمرا گرفت. بسخن مداحین درست گوش نمیدادم لکن صدای صفر علی خان را که آمیخته با گریه و تضرع بود خوب میشنیدم. میگفت ای آقاها، اولاً که بتمام مقدسات من رشوه نگرفته‌ام اینها دروغ است، ثانیاً گرفته باشم، آیا این آیه‌های مجازات تنها برای من نازل شده؟ آیا دیگران که رشوه میگیرند مجازات ندارند؟ چرا مفتش را مجازات نمیکنید که از من رشوه میخواست، چرا دیگران را که از من رشوه میخواستند مجازات نمیکنید، من تو رویشان میگویم امیدانم جوابتان این است که همه موشها زدند ما آنها را که به تله میافتد باید کشت چشمش کور باشد چرا بتله افتاد یا حسین، یا خدا، دست من و دامان شما، منکه در این شهر غریبم، نه وکیل می - شناسم نه وزیر، خودمرا بشما سپردم، نگذارید يك مشت اهل و عیال مرا در بدر کنند!

گوئی وجود خود را در قالب آن بیچاره دیدم، قلبم از محنت غریبی و ترس مجازات همچو کوره گداخته بجوش و خروش افتاد. از بیم آنکه مبادا حال درونم در صورت ظاهر بشود برخاستم و گفتم مرا معذور بدارید که تراکم کار بیش از این مجال نمیدهد، رأی و عقیده من همانست که عرض کردم، اگر قابل اعتنا باشد بحساب بیاورید.

وقتی از مجلس محاکمه بیرون رفتم یادم نبود کجا بودم و نمیدانستم بکجا میروم، خود را میدیدم که بجرم رشوه خواری محکوم شده‌ام، مأمورین عذاب پزندانم میکشند دست و پایم یخ کرده و بدنم کرخ و سنگین شده بود. پیشخدمت بخودم آورد، گفت آقای . . . وکیل محترم. یکساعت است بانتظار جنابعالی نشسته.

چنان فرض کردم که دستی از آسمان بمدد دراز شده باشد، بشتاب تمام بدفتر خود آمدم. آقای وکیل را با عمامه بزرگ و جثه عظیم و ریش پهن، همچو پهلوانی دیدم که بكمك من رسیده، تمنایش را هر چه بود پیشاپیش در دل پذیرفتم.

میگفت صیت دانش و کمالات و قریحه سرشار شما خاطر مرا بمحبت و ارادت راغب نموده است، میل دارم با شما دوستی کنم زیرا مردم فعال و کار آمد، در حقیقت، ستونهای این جهانند، باید بارشده دوستی بهم پیوسته و متحد باشند. هر چه عده ستون بیشتر باشد، بنا و شالوده آرزو و عمل را میشود عظیمتر و بلند تر ساخت، ما اگر در زیر يك لواو با يك فكر، بهم متصل باشیم، از هیچ بادی نخواهیم افتاد و حال آنکه

اگر بخواهیم هر کدام تنها بزور خود قائم باشیم، بیک فوت مخالف از جا
کنده می‌شویم!

این سخن واستدلال همچو آب سرد بر جگر سوخته، گوارا و جان-
بخش بود. گرچه آقا بفارسی حرف میزد ولی من مثل آنکه زبان خارجی
میشنوم معنی عبارات را همچو میفهمیدم که میگوید: نلرز و از کرده هراسان
نباش، غربا و بینوایان باید بترسند! دست مرا بگیر و از زنجیر اتحاد
حلقه‌ای باش. تو با صفر علی خان چه شباهت داری که خود ترا در او
می‌بینی و از بدبختیش پشیمان می‌شوی! آن بیچاره نه زور دارد نه
زبان، نه پول و نه پشتیبان! تو عزیز دردانه مادر بختی، تو پسر لوس
اقبالی، عیبت عین کمال است، از گند دهانت بسوی عبیر باید شنید،
دروغت از راست بهتر است، دلیرا که تو بشکنی دیه ندارد، هر زشتی
را که توبه پسندی زیباست، هر چه هوست میگوید بکن، مظلومان و
بیزوران، دعاگو و ثنا خوانت خواهند بود و زورمندان، کمکت خواهند
کرد ولی ملتفت باش که بخت نازک طبع را بایرادات مبرم و خنک وجدان،
از خود پری و بیزار نکنی...

باری، پس از مبادله مقدماتی تعارف و عقد عهد دوستی فرمودند
این توفیق جبری را مدیون ابوالقاسم همشیره زاده هستم که مرا شیفته
خصال عالی و شایق ملاقات و ارادت کرده، همیشه میگفت حیف است
یک همچو استعداد و ذکاوتی در چهار دیوار تنگ دفتر احصائیه محصور
باشد، ریاست احصائیه در خور درایت و کفایت ایشان نیست. بحمدالله
که از نفس خیر او و سایر دوستان یک کار بجا هم در این وزارتخانه
انجام شد و حق بحقدار رسید! حالا بشکرانه این نعمت و هم پر عایت لطفی
که بمن دارید باید ریاست احصائیه را بابوالقاسم خان واگذار کنید که هم
بنده را رهین منت بکنید و هم سزای دوستی خالص و بیریای او را
داده باشید.

از شنیدن این تقاضا هراسان شدم. زیرا چنانکه می‌دانید ریاست
احصائیه را بجبران مظالم خود و دیگران به پرویز اختصاص داده بودم.
آقا، پشیمانی مرا دریافت و با تبسمی خاص که حاکی از تهدید و
اندکی تمسخر و حاوی هزار وعده اجر و مکافات بود گفت ابوالقاسم همشیره-
زاده من است و باید حتماً مقامات اداری را خیلی زود بپیماید، با وجود
شما لازم ندیدم برای این مختصر بوزیر رجوع کنم، معهدا اگر انجام
دادن کار برای شما دشوار است بی خجالت بفرمائید از وزیر خواهم

از جنگ احساسات مختلف قوه تصمیم و قدرت گفتم تعطیل شده بود ، حیران و ساکت مانده بودم. آقا مرا درعالم دیگری از تردید و تفکر تصور کرد ، آهسته گفت چون میدانم دامن شما از هرگونه لوئی منزله وجود شریفتان بزیب تقوا آراسته است خدای نکرده از فرستادن تعارف و هدایای معموله خاطر تانرا رنجه نمیکم لکن فقط و فقط بعنوان شیرینی عقد مودت و برای یاد بود، يك جفت قالیچه کاشانی بسیار اعلی و یکجفت چراغ پایه بلند خدمت شما خواهم فرستاد...

زبان بسته ام باز شد و قسمتی از خطابه ردیه رشوه خواریرا که در محکمه صفر علی خان اطلاق کرده بودم ، برایش خواندم ولی آقا با دلایل متین و معقول ، تشویش و شک مرا زائل کرد، معتقد شدم که تحفه دوستانرا باسم زشت رشوه خواندن ، گناه است ورد هدیه دوستی ، از آن گناه ترا

ناچار ، یادبود دوستی و گرومودت را پذیرفتم و قول دادم که آقا میرزا ابوالقاسم خان را که صاحب فضل و لیاقت است، بریاست احصائیه بگمارم و هم وجدانرا بدین نوید ساکت کردم که پرویز را بمعاونت ریاست محاسبات که شغل بزرگتری است منصوب میکنم.

آقا رفت و رئیس پرسنل آمد. صورت مجلس محاکمه صفر علی خان را در جلوم گذاشت ، گفت امضا کن. بیچاره را بیکسال انفصال از خدمت و دوپست تومان جریمه محکوم کرده بودند ولی من چنان از وعده دوستی آقا خوش و دلگرم بودم که این مکافاترا ساده و بی ضرر دیدم و صاف و روان تصدیق و امضا کردم. رئیس پرسنل صورت مجلس امضا شده را ربود و گفت دو نفر دیگر از این فضولها هستند که باید بکمک فصاحت و بلاغت شما محکوم بشوند. گفتم من در دوستی همیشه حاضرم. دست محبت و همکاری دادیم.

تملق و روباه بازی زیردستان و خوش آمدگویی همقدران و توجه ارباب تمنا قصه ناکامی صفر علی خان و تزلزل رشوه خواریرا از خاطر من محو کرد. پیش آمد زندگانی چنان گوارا و خوش بود که گاه بزور خودم را از مستی نشاط و وجدی که در دل داشتم منصرف میکردم و چشم و گوش و همه حواس را بکار میانداختم که ببینم بیدارم یا خواب می بینم. مثل اینکه روی ابرها نشسته ام و در آسمانها سیر میکنم از ترس افتادن

میلرزیدم؛ چندین اتاق مفروش داشتم ، در یکی روی تخت میخوابیدم، در دیگری روی صندلی مخمل می نشستم و در آنهای دیگر با نخوت و تکبر مثل بوقلمون باد کرده ،گردش میکردم. چهار نفر مستخدم ، مواظب انجام دادن فرمان و گرفتار آسایش من بودند. بتقلید غامض و بیخودی فریاد میکردم اهوی بیا! پیشخدمت ، بله بله گویان میآمد و مثل مجسمه میایستاد ، آنوقت بسبک یکی از محترمین که اطوارش را پسندیده بودم ابرو ها را بهم فشرده و قیافه را درهم پیچیده، پیشخدمت را فراموش میکردم و بفکر فرومیرفتم. پس از چندی که لذت آقائی را خوب دردهان مز مزه کرده و فروداده بودم متوجه پیشخدمت میشدم و با دست اشاره میکردم که برو کاری ندارم!

جزئیات این احوال را که اکنون برای من و شما عادی و غیر قابل تعمق و تذکار است ، بزور کاوش در حافظه پیدا میکنم ولی بشرح آن نمی پردازم زیرا میدانم که شما مثل من طلبه بوده و روزگاری جز خودتان خادم و طبخ و پیشخدمت نداشته اید و اگر بخواهید ، میتوانید گذشته را باسانی بیاد بیاورید. آنها که از ابتدا ساخته و پرداخته دیگران را خورده و همیشه چاکر و خدمتگزار داشته اند ، شور و ذوق اینگونه نعمت غیر مترقبه را نچشیده اند و توقف بر این افکار را ابلهانه میدانند. اما من برای شما صحبت میکنم نه برای دیگران.

وجد آقائی در خانه ، پیش غرور ریاست در وزارتخانه هیچ بود؛ من که چند ماه قبل جواب سؤال خود را بزور از سبزی فروش میگرفتم، اینک چشم و گوش همه را بفرمان خودم مترصد میدیدم! هر چه میگفتم درست بود و هر چه میکردم زیننده! همچو نسیم که بر آب بگذرد ، آسان میرفتم و خوش میزیستم الا آنکه هر چه بیشتر بتوفیق و سعادت خود بر میخوردم ، تشویشم از بیم حرمان زیاد تر میشد و کوچکترین سبب برگشت این احوال ، در نظرم همچو کوه ، بزرگ میآمد. قوای مخالف و موافق را میسنجیدم و برای حفظ خود در میان دو قوه نقشه میکشیدم . ترسم بیشتر از زیبا بود که بهزار زبان ، پرویز را از مز میخواست و در لفافه تهدیدم میکرد ولی من درعین مستی و شوریدگی که از شراب ریاست و آقائی در سر داشتم ، بیدار غیرت بودم و بچنین رذالتی تن در نمیدادم. هر روز سرش را بوعده فردا گرم میکردم و با خود میگفتم پس از عروسی با دختر محرر دیوان و بدست آوردن مقداری دوستی بزرگان و متنفذین ، دیگر از او ترسی نخواهم داشت.

یکی از شبها زیبا سخت عصبانی بود ، تند و سردش جواب میداد و بهانه جوئی میکرد. مدتی ساکت نشستیم تا آنکه حوصله اش لبریز شد و بی شرم و حیا پر خاش کرد که چرا پرویز را مهمان نمیکنی ، چرا هر روز را بفردا میاندازی! رفتم که آنچه را شایسته چنین تقاضائی بود بگویم و خونس را بریزم ، عقم بموقع رسید و شهپر همایون بر شمشیر آهیخته غیرت کشید. هزاران قشنگی و فریبندگی ریاست و دارائی ، بصورت ملائک خرد و بزرگ ، با نگاه های دلدوز و تبسم های جانگداز ، میگفتند میخواهی ما را بنخواست طبیعت وحشی بفروشی؟ ما همه برویم و تو دست در گریبان این غول بی شعور و نفهم بمانی!

گفتم این چند روزه چنان گرفتار اصلاح کارها بودم که هیچ روزی اطمینان نداشتم بتوانم قبل از دو یا سه از شب گذشته آزاد باشم و مهمانداري کنم اما هر طور باشد فردا غروب دست از کار میکشم و پرویز را با خودم میآورم. در ضمن ادای این جملات ، چنان منقلب بودم که چشمم جائی را نمیدید! گوئی این شاعت را از زبان دیگری میشنوم ، متنفر و مشمئز شدم.

اتفاقاً فردا غامض با من سرگران بود ، وحشت کردم و بعجله فرستادم پرویز را از خانه اش آوردند ، گفتم امشب بیائید شام را با هم بخوریم و در پاره ای قضایا صحبت بکنیم. اصرار کرد که شما بمنزل من بیائید. خود را رنجیده نشان دادم ، گفتم آخر من از شما از هر حیث بزرگترم! پس از اندکی تأمل ، وقتی سرش را بلند کرد ، دیدم صورتش سرخ شده ، با صدائی پست و کلماتی بریده گفت حقیقت این است که خلاف صمیمیت و دوستی میدانم که بخانه شما بیایم زیرا در آنجا زنی هست که سزاوار بندگی و بودن در خانه شما نیست...

خود را به نفهمی زدم ، گفتم واضحتر بگوئید. گفت زنی که بیشرمانه میگوید زوجه شماست ، دو سه دفعه مرا نزدیک وزارتخانه گیر آورد ، اصرار داشت مرا ببرد ، اظهار عشق و علاقه میکرد ، حسرفهائی میزد که از گفتنش خجالت میکشم ، گویا دیوانه باشد! چیز هائی میگفت که قابل حیرت و خنده بود. مثلاً میگفت او شما را باین مقام رسانده و در باره من بیش از اینها خواهد کرد. از این قبیل اراجیف خیلی میگفت ، حالا دیگر تا او را میبینم فرار میکنم. نمیخواستم بشما بگویم و خاطرتان را مکدر کنم بخصوص که یقین داشتم این زن بی شرم ، کلفت است و دروغ میگوید. لکن بهر صورت ، آمدن بنده بمنزل شما با وجود آن زن ،

صورت خوشی ندارد.

نخستین احساسم این بود که دودست محکم بر سر پرویز بگویم و بگویم ای احمق بی شعور، مگر کسی هم از بخت فرار میکند! پس بچه وسیله میخواستی ترقی کنی، تو که نه حامی داری و نه پول، دستی را که از غیب بکمکت رسیده، بعهوض بوسیدن چرا میرانی؛ در این مدت دراز و بعد از این همه تودهنی خوردن، چرا نفهمیده‌ای که از معرفت ذخیره کردن و بخرج رؤسا دادن، نتیجه‌ای جز انضجار خاطرها بدست نمیاید؟ و چه خری، هنوز نمیدانی که علم و اطلاع و درستی، رواج نیست، باید بوسائل دیگر دردل مافوق راه پیدا کرد و مساعدتش را بحقیق یا بزور بدست آورد! منکه عضو دو روزه‌ام این نکات را مثل آفتاب، روشن می‌بینم! این‌ها بکنار، تو که ماهی دریای فسق و فجوری و در این محیط فساد بزرگ شده‌ای چرا از آخوند مزینانی، خشک‌تر و نفهم‌تری؛ چطور توانستی زیبا را با آن قامت رعنا و چهره گلگون آنهمه ناز و کرشمه، از خودت مأیوس کنی، مگر دل تو از سنگ است؟ راستی که از هر حیث قابل ترحمی ولی برای ترقی و تعالی هیچگونه قابلیت نداری و شایسته دوستی نیستی!

در ضمن این تفکر، بلا اراده پرده‌هایی از خاطرات دیرین و تعالیم مذهبی و اخلاقی که در زمان تحصیل در ذهنم رسوخ یافته بود، از نظرم گذشت، پرویز را دیدم که هاله‌ای از نور، گرد صورتش دمیده! مولوی زرین کوچکی پسرو جامه طلائی رنگ درازی بتن دارد. بازهاد و عباد معروف بر طرف حوض کوثر، در سایه درخت طوبی نشسته، مناظره و مباحثه می‌کند، حوریان سیم پیکر، پیوسته بر آنان شراب خوشگوار و اطعمه بهشتی میخورانند... و من در قعر جهنم باماری که سر آن شبیه بز بیاست هم آغوشم!

بهمه این جهات دلم از پرویز برکنده شد و متأسف شدم زیرا او نه در این دنیا میتواندست با من همراه باشد و نه در آن دنیا صاحب و همدرد. ولی دریافتم که برای بار بردن و کار کردن، همه‌گونه محل و ثوق و اطمینان است. گفتم آن زن، معقوده من نیست، زیرا هنوز متأهل نیستم. همان طور که حدس زده اید این زن کلفت من است، همین دوروزه که دیگری را پیدا کردم، بیرونش میکنم و البته با آنچه میان او و شما گذشته با وجود او آمدن شما بمنزل من صحیح نیست لیکن بهر صورت بر صمیمیت و پرهیز- کاری شما آفرین میگویم و بهترین حجره دل خود را بشما واگذار

میکنم. من از ابتدا درست دیدم و از اصابت نظر خودم خوشوقتم که بدون تأمل و دقت شما را بین همه برگزیدم و بدیگران ترجیح دادم. حالا که اینطور شد، مژده می‌دهم که شما را برای معاونت ریاست محاسبات کل نامزد کرده‌ام.

تشکر کرد و پرسید دفتر احصائیه را بکه خواهید سپرد. با اندکی تردید و اکراه که ناشی از خجالت بود، گفتم بمیرزا ابوالقاسم خان. فریاد کرد که ای آقا همچو چیزی ممکن نیست! من میدانم که او هیچ جور استعداد و اطلاع ندارد، فکر و هوشش همه بملاقات این و آن و پشت هم اندازی و اقدام برای اضافه حقوق گرفتن و بالارفتن بکار میرود، يك صورت ده سطری نمیتواند بنویسد، جز دسته بندی و تحريك بفساد خیالی ندارد هر شب و صبح خانه این وکیل و آن وزیر است، اگر امروز اعتدالی باشد، حتماً فردا دموکرات است و روز دیگر رادیکال. با روزنامه نویس‌ها همه دوستی و قرارداد دارد، همچو آدمی حواسش کجا بکار میرسد!

واضح است که پس از شنیدن صفات ممتاز و مزایای قابل استفاده ابوالقاسم خان، شکی در نصب او بر ریاست احصائیه برآیم باقی نماند. در دلم به پرویز گفتم ای بی‌شعور بی‌دست و پا، کاشکی از این معایب که برای ابوالقاسم خان می‌شمردی، توهم يك صدم داشتی و باین خری نبودی! بانو آدم بیمصرف و ساده لوح که بالاخره بیش از یک نفر کارگر و عمله نتیجه و مصرف نداری، چکنم؟ وجودت بچه درد من خواهد خورد، اگر اتفاقاً غامض الدوله خواست بنسب بمقتضیات اداری یعنی بر حسب خواهش زیبا یادگیری مرا از شغلم بردارد تو چه کمکی بمن خواهی کرد؟ می‌روی و می‌گوئی که اگر فلانی را بردارید و دیگری را که هوش و استعداد ندارد بگذارید، امور محاسبات مختل میشود! بر پشت خواهند خندید و باتمسخر و قدح از اتاق بیرونت میکنند!

از این تفکر و استدلال درونی بهیجان آمدم، گفتم اگر دیگری بشنود که شما را بمعاونت ریاست محاسبات کل انتخاب کرده‌ام هزار نقص برای شما خواهد شمرد. نه از آنها که شما برای ابوالقاسم خان می‌شمارید بلکه از نوع مخالف یعنی از آن قسم معایب که مانع ترقی شماست و سبب میشود که هیچکس شما را بخودش راه ندهد!

بارنگی پریده و چشمهائی از تعجب گشاده گفت: بنده در خدمت اداری تقصیری جز گفتن حرف حسابی در خود سراغ ندارم، اگر عیب

دیگری در کارم میدانید بفرمائید .

چون پرویز را از روی صدق و صفا دوست داشتم بدون توجه با اصول سیاست شخصی مثل آنکه برادر کوچکترم پند میدهم، باخشم و التهاب گفتم من شما را این اندازه بیهوش نمیدانستم ، حرف حسابی از کسی پسندیده است که صاحب ثروت یا مقامی باشد والا من و تو اگر حلق و گلوی خود و گوش دیگران را باگفتن و فریاد کردن حرف حسابی، پاره کنیم ثمری جز حلق دریده و نفرت خلایق نخواهیم برد ! برو عزیزم ، برو اول مقام پیدا کن، آنوقت حرف حسابی بزنی در آنصورت هر چه بگوئی حسابی است. انشاءالله در این دوره که بمعاونت ریاست محاسبات کل منصوب شدی، طرزفکرت عوض خواهد شد، عجلتاً مباحثه را اینجا ختم میکنیم و باقی را بوقت دیگر میگذاریم ...

اگر بخواهید تندی ذهن و کمال فطانت مرا دریابید، در همین چند سطر که خواندید دقت بفرمائید، ملاحظه خواهید فرمود که در اینگونه سرائر اداری، در ظرف چندماه اقامت در مرکز، برای کسیکه تمام عمر را در سادگی مدارس سبزوار صرف کرده، کار آسانی نیست ! سرشب بخانه زیبارفتم و تفصیل را گفتم. بی حیا و خجالت گفت مگر نمیدانی من پرویز را دوست دارم؟ چکنم که نتوانستم خودم او را بمنزل بیاورم، ناچار تورا واسطه قرار دادم !

بسختی ملامتش کردم که از یک زن نجیب و شرافتمندی مثل تو همچو اظهاری عجیب است، گویا شوخی میکنی !
گفت به به آخوندک دهاتی را تماشا کن! من تورا این اندازه حقه- باز نمیدانستم، خیال میکنی از قراردادت با غامض بیخبرم ! تو دهاتی میخواهی مرا گول بزنی، من سرصد مثل تو کلاه میگذارم ! بخدا قسم از کار انداختنت برای من بقدریک آب خوردن بیشتر وقت نمیخواهد ! اما میدانی تاحال چرا آزارت نکرده ام؟ برای اینست که دیگر دوستت ندارم، ولی میخواهم بعد از این هزار کار بدست تو صورت بدهم . یکی از آنها اینکه پرویز را باینجا بیاوری ! از همان روز اول که تو با غامض قرار عروسی بادختر محرر دیوان را گذاشته بودی من باخبر بودم الا آنکه نمیخواستم غامض بداند که دیگر من دوستت ندارم، دروغی بر سر و مغز خودم و غامض زدم و دست کشیدن از تو را فدا کاری در راه عشق او قلمداد کردم .

من از حیرت ، چشم و دهان را باز کردم اما از ترس آنکه مبادا

مخالف مصلحت چیزی بگویم در حال تردید و سکوت ماندم .

گفت بیخودی تعجب نکن و خودت را دروغی بخریت نزن ، نه تو مرا دوست داری نه من تو را ، اگر میل داری باهم قراررفاقت و کمک میگذاریم یعنی من تو را حفظ میکنم و تو هم هرچه من گفتم بکن ، عجاتاً دلم میخواهد پرویز را بیاوری اینجا اگر نه بآن خدائی که من و تو را آفریده تا دوروز دیگر از کارت میاندازم آنوقت باید یکسره زوزه کنان تا مزینان بدوی ...

اگر غامض طلسم عزل را در جمله کوتاه « بنا بر مقتضیات اداری » برایم مکشوف نکرده بود ، بامشت سخت ، دهان زیبارا درهم میشکستم ، اما ... اما مقتضیات اداری علتی است چندان وسیع کسه همه هوسها و تمناها و تقاضا های مخالف را ولو از زیبا و حتی از ننه آشین باشد در بر دارد . مثلاً اگر ننه آشین آقای رئیس بخواهد که دامادش بفلان شغل منصوب بشود ولی مقصودش زود صورت نگرفته باشد ، چند شب متوالی چلوها خشک و دم نکشیده و خورشها آبکی و بهم نیفتاده خواهد بود تا آنکه ناچار عضو مشغول « بنا بر مقتضیات اداری » از سر کار برکنار میشود و جای خودش را بداماد ننه آشین تسلیم میکند زیرا از ننه آشین بیست ساله بآن مهارتی که در طبخ دارد نمیتوان گذشت . خواهید گفت این اندازه سوء استفاده از قدرت ، آلوده باغراق و مزاح است ، ظرافت بیجا میکنی ! در اینصورت جسارتاً عرض میکنم که اشتباه میفرمائید زیرا متجاوز از صد عضو فلکزده را این بنده حقیر در زمان اقتدار و ریاست خود بخواهش این و آن از کار انداخته ام و علت را همه وقت « مقتضیات اداری » ذکر کرده ام ، اتفاقاً قصه ننه آشین هم جعلی و شوخی نیست و یکی از آن موارد است .

خلاصه ، از تهدید و لاف زیبا و بالاخص از قدرتی که در پنهان کردن اطلاع خود از قرارداد من و غامض نشان داد چنان ترسیدم که دیدم جای مقاومت و غیرت نمائی نیست . گفتم صدقنا و آمانا ، مرا تو باین مقام رسانده ای ، هرچه حکم کنی اطاعت دارم ، از امروز تا هر وقت که بر سر کار باشم مرهون تو و مشتاق ادای دین خواهم بود .

گفت باید پرویز را بمن برسانی و شغل خوبی برایش پیدا کنی . گفتم در این دوروزه بمعاونت ریاست محاسبات منصوبش میکنم . فریاد زد : ای مبادا حکمش را صادر کنی ، باشد تا من بگویم . بحکم تقیه و بعنوان اکل میته دستور زیبا را ظاهراً پذیرفتم لکن

در وجود آنچه از شرافت و جوانمردی، زنده مانده بود، بیدار شد، عزم کردم که هر چه زودتر و بهز قیمت باشد، این زنجیر اسارت را از گردنم بردارم و نامه گناهان را از اشک شادی بیچارگان و مظلومان بشویم و بعد از این جزئیکی کاری نکنم. فردا که بوزارتخانه آمدم، اول از حاجی محمد حسین سراغ گرفتم زیرا تحصیل وجه عروسی و تزویج دختر محروم دیوان و بدست آوردن حمایت او و ده هزار تومان سرمایه، نزدیکترین راهنیل به مقصود بود. گفتند در این چند روزه حاجی را کسی پشت در اتاقهای وزارتخانه ندیده. عضوی را که مأمور رسیدگی بدوسیه حاجی بود احضار کردم و خلاصه دوسیه را بارای او خواستم. طومار درازی از مواد و بندهای مخالف گشود و معرفت بی پایان خود را در محروم کردن بیچارگان و صاحبان حق، همچو سفره خالی لثیمان پهن کرد. چنین نتیجه گرفته بود که طلب حاجی مثل قضایای تاریخ، مرده و گذشته است. از خواندن راپورت، منقلب شدم، فکر میکردم که این بندهای قانون را این کودکان خودنما برای آزار بندگان خدا بگردن بدبختان می اندازند و گرنه قانون برای آسایش خلق و مایه سرفرازی بشر است نه مدار پیداد و جفا و باعث ننگ و رسوائی اجتماع!..

راپورت را انداختم و گفتم استدالات شمارا منطقی و معقول نمی بینم، لازم است تجدید نظر کنید، من شما را باهوش فرض کرده بودم! یک ساعت طول نکشید راپورتنی آورد سراپا موافق با تأدیة طلب حاجی محمد حسین. تعجبی نکردم زیرا گرچه در آن زمان از قوانین و نظامات محاسباتی بی اطلاع بودم ولی بتجربه میدانستم که مثل بند جیم، هر ماده و بند قانونی مانند سیر مستحفظین خط آهن حضرت عبدالعظیم، دورو دارد، سبز و سرخ، گاه سبز را نشان میدهند و گاهی سرخ را، باختیار مرد نگاهبان است..

گفتم فوراً حاجی را از خانه اش بیاورند. ساعت بعد کاغذی آوردند، حاجی نوشته بود: چند روزیست گرفتار بستر م و دوا و غذا ندارم، اگر ممکن باشد بکلیه خرابه ام قدم رنجه بفرمائید و گرنه پنج تومان بفرستید و از طلبم بردارید.

دردسر را بهانه کردم و با زنی که برای گرفتن پول آمده بود بمنزل حاجی رفتم. خانه معتبری بود که از بی توجهی ویرانه شده، پله ها همه لغزان و دیوارها بخیمال خوابیدن، پاراپیش آورده بودند، یکی دو اتاق و ایوان بکلی فرو ریخته بود. حاجی روی حصیر و در رختخوابی که وصفش

شرم آور است در وسط اتاق خوابیده بود، چند طفل بکهنه پیچیده، در گوشه اتاق تپیده بودند. از ورود من، چشمهای حاجی دوسه بار در حدقه غلتید و دهانش کمی باز شد، از تشنج عضلات صورت و حرکت خفیف لبها پیدا بود که میخواهد چیزی بگوید، اما صدایش شنیده نمیشد. از زحمت این کوشش جانش بلب آمد و درگذشت ...

منتظر بودم فغان و فریاد زن و فرزند، گوشم را پاره کند، لیکن در کمال حیرت، زن را دیدم که پیش آمد و وحشیانه مرده را بهر طرف و با صدائی گرفته و سهمناک گفت بچهها پدرتان مرد!

کودکان از شنیدن این صدا مثل اینکه باد سردی خورده باشند بلرزه افتادند و تنگتر بهم چسبیدند، چادر از سر مادر لغزید و افتاد، وجودی نمایان شد همچو پوستی که بر استخوان بکشند، از فرط زردی و کم خونی مردهای بود لباس پوشیده، چشمان سیاهش مثل چشم غزال سرگشته که از پشت هرسنگی مترصد صیاد است، منتظر هزار بلا بود. بدون آنکه متوجه حضور من باشد از خوشه کودکان یکی را که از همه کوچکتر بود بیرون آورد و بغل کرد و بانگاه و لجهای که از آن دنیا بود گفت: علی جان دیوانیها ما را گدا کردند، پدرت را کشتند، من تو را با نان گدائی بزرگ میکنم که قصاص خون پدرت را از آنها بگیری!

مثل گریه خشمگین از شدت غضب دندانهایش نمایان بود، از چشمش آتش میجست! بی اختیار از آن منظره رو گرداندم اما دیدم چشمهای میت، خیره و پراز کینه بمن نگاه میکنند! در آن يك لحظه هزار پیام تهدید و عقاب از آن دنیا بمن رسید، موی بر بدنم راست شد، زانوهایم چنان میلرزید که قدرت فرار نداشتم، زبانم در دهان نمیگردید. چشم را بيك نقطه دیوار دوختم و از وحشت، جرئت مژه بهمزدن نمیکردم. فریاد مادر بخودم آورد که مردکه، دیگر از جانم چه میخواهی! شوهرم را که کشتی، بچههایم را یتیم کردی، دیگر چه خیال داری! الهی آن صد تومان به تنت صد زخم کوفت بشود! ای بی رحم خدا شناس صد تومان را میخواستی بچه دردت بزنی که ما را مجبور کردی قالی زیر پا و لحاف و تشك بچهامان را بفروسیم! برو، برو که خدا زن و بچهات را بروز ما بیندازد! برو که خدا مثل ما بنان گدائی محتاجت بکند!

بادستی لرزان بیست تومانی را که از پول حاجی در جیبم مانده

بود جلو مادر گذاشتم، گفتم اگر نسبت بشما تقصیری شده گناه من نیست. آن صد تومان را رئیس پیش از من گرفته، من تازه آمده‌ام، من همانم که با حاجی همراهی می‌کردم و شما سر سفره بمن دعا می‌کردید. گفت ای وای شما همان هستید که بما خوبی کردید؟ شما همانید که می‌گفتید باید طلب پدر یتیم‌های مرا بدهند؟ ای آقا پس کجا بودی، چرا گذاشتی این صد تومان را از حاجی بگیرند و ما را باینروز بیندازند؟!

بی اختیار و از سر صدق و صفا گفتم مرا ببخشید، حواسم بکارهای دیگر مشغول بود و از خدا غفلت داشتم، گناهکارم، شرمنده‌ام، از این به بعد مرا پدر این بچه‌ها بدان، جانم را برایشان فدا می‌کنم، طلبشان را وصول می‌کنم و از خودم هر چه بخواهند میدهم...

سر را با آسمان بلند کرد و گفت خدایا این فرشته را می‌خواستی یکساعت زودتر بفرستی که این بچه‌های معصوم بی‌پدر نشوند. اگر حاجی میدانست که در میان يك دنیا دشمن، یکنفر هم دوست دارد، نمی‌مردا بیچاره از غصه غریبی و بی‌یاوری، جان دادا بچه‌ها، دستتان را بلند کنید باین آقا دعا کنیم، بگوئید بارالها بچه‌های این مرد را مثل ما گرسنه و یتیم نکن، روزی را ازشان تبر، مثل ما عزیزهای بی‌پدر، خوار و ذلیلشان نکن...!

آه که چه منظره موحشی بود و جانمرا چه سخت شکنجه می‌کردا روز باز پرس را دیدم که در پای میزان حسابم آورده‌اند، کشته حاجی وزن و بچه سیاه‌روزش را پیش رویم گذاشته‌اند و گناه‌مرا بتمسخر، کار نیک می‌شمرند و تلخی شرمساری را قبل از سزای جنایت، در کامم میریزند.

وقتی در کوچه تنها شدم، اشکم مثل باران میریخت، عذاب مرگ و عقاب آخرت را با، آنهمه شرح و بسط که از کودکی در جانم مخمر گشته بود، عیان میدیدم و بروزگار تباه خویش می‌گریستم و باکی از مردم نداشتم. چنان بخارج بی‌التفات بودم که یادم نیست از چه راه و چگونه بمسجد... و بحجره قدیم خودم بخدمت آقا شیخ شهاب رسیدم.

همچو مست لایعقل که پناه و تکیه گاه می‌خواهد، بلا اراده بحضور شیخ رفتم و این بار بخلاف ملاقات‌های پیشین زنهار خواستم و تسلیم شدم.

شیخ شهاب مردی بود بلند قامت و درشت استخوان، گونه‌های سرخی داشت و ریش سیاه تنکی، چهره‌اش همچو گسل شکفته، از يك تبسم دائمی باز بود. با وجود کمال قدرت و نیروی بدنی و نهایت متانت و طاقت روحی، بسان دوشیزه‌ای والا نژاد، شرم‌دار و کم رو بود. من هیچکس را در عمر خود بآن پایه دانشور و عارف ندیده‌ام لیکن آنچه میدانم، در آن زمان، جز من کسی بر فضل و مقام او آگاه نبود. شاید اگر دیگری هم همچو من نظرش بیایه علم و معرفت او رسیده بود مثل من بنا بامر استاد، زبان تعریف و ثنا نمیکشود و گنجینه را برای خود نگاه میداشت.

بر خلاف عادت و مسلک جاری مدرسه، هرگز پیرامون مباحثه و جدال نمیگردید و اگر گاهی در محضر مدرس حاضر میشد، برای آن بود که نفس را شکسته باشد و گرنه خود بد چندان میدانست. از آنها نبود که دفاتر دانائی را چون نشانه‌های افتخار، بر سر و سینه باد کرده خود بیاویزد و چماق هنرمندی را بر سر دیگران بکوبد. اتفاقاً درویش و صوفی هم نبود.

پس از آنکه از مدرسه رفتم، او بجای من نشست. ماهی یکی دو بار برای گرفتن کاغذهای پدرم بمدرسه و بخدمت شیخ میرفتم. هیچ وقت از من نپرسید که چرا عمامه را برداشته و درس را ترك کرده‌ام یا کیستم و چکاره‌ام بارهای اول بحرفهای معمولی و بیشتر بسکوت برگذار میشد. گر چه هیچوقت مرا بماندن دعوت نمیکرد ولی چهره‌اش چنان خرم و مصفا بود که مثل باغ دلگشا پای رفتن رامیبست. بتدریج با آن ادب و نرمی که درحشر با مستخدمین دولتی و اعیان یادگرفته بودم، بر سر حرفش آوردم. هر چه میپرسیدم اگر از مسائل علمی بود، جواب میگفت و مرا بدنبال خود در دریای فهم و دانش غوطه میداد. یکی دو بار، خوی دیرینم محرك شد و بنا بعمادت طلبگی، بمجادله پرداختم، همینکه میفهمید مقصودم استفاده نیست و بلذت مباحثه و مناقشه قناعت دارم خاموش میشد و خود را مغلوب وانمود میکرد.

اگر بخواهم از احوال شیخ شهاب آنچه را دیدم یا آنچه را استنباط کردم برای شما نقل کنم، کتابی قطور خواهد شد و مرا اشراقی و متصوف خواهید پنداشت در صورتیکه من از این حرفها هزاران فرسنگ دورم و اگر چیزی بگویم، از مشهودات و محسوسات خواهد بود. شرح حال شیخ

شهاب را اگر خواستید، شفاهاً برایتان حکایت خواهم کرد زیرا هر بابی از آن محتاج بتوضیح و تفسیری است .

خلاصه ، شیخ را در ضمیر ، باستادی و ارشاد پذیرفته بودم اما نه آنکه هر گز خیال کرده باشم مثل او بشوم بلکه تنها از مشاهده استقامت و پایداری و بلندی همتش ، قوت می‌گرفتم و هر وقت در سیاست اداری پای اراده ام سست میشد ، شیخ را در نظر می‌گرفتم و محکم میشدم و از تردید و تزلزل رهایی می‌یافتم . اگر نمی‌خواستم رفتار آن بزرگوار را پیروی کنم برای آن بود که میدانستم شایستگی آن سعادت را ندارم و استعداد اندک من درخور آن مقام رفیع نیست . مایه روح من تا این پایه بود که رئیس و حکمروا و ثروتمند و عیاش باشم .

منظره هولناک خانه حاجی ، انقلاب عظیمی در من ایجاد کرد ، امید های زندگی را همچون مارهای گزنده از دست انداختم و بشیخ پناه بردم و تسلیمش شدم . وحشت روز سیاه خویش را با هزاران آه و ناله برایش گفتم ، گاه می‌گریستم و گاهی از غضب بر می‌آشفتم و با آنهائیکه باعث جرم و خطا و بیچارگی من بودند ، نفرین و لعنت می‌کردم . شیخ با آن تبسم دائمی ، چشم بزمین دوخته و چنان خموش و آسوده بود که اگر گاهی رنگش سرخ و زرد نمیشد ، خیال می‌کردم شنیدن اینهمه شنعت و زشتکاری در او تأثیری ندارد ، وقتی بشرح خانه حاجی پرداختم ، سیل اشکم جاری بود ، گوئی آب چشم زن و فرزند حاجی از دیدگان من میریزد ! گفتم یا شیخ چرا زن و بچه آن مظلوم از مرگ شوهر و پدر مویه وزاری نمی‌کردند مگر از مردن عزیز ، دلشان نشکسته بود ، آنها که غیر او پناهی نداشتند !؟

گفت گمان میکنم فقر و دولت هر دو محبت را ضعیف میکنند ؛ اغنیا هزار تسلی دارند ، گریه و غصه شان آتی و سطحی است و اما بهت و سکوت موحش فقرا در مصائب ، از این است که هنوز تیری از آسمان نخورده باید خود را برای خوردن تیری دیگر حاضر کنند و فرصت تأسف وزاری ندارند .

بدهست و پای شیخ افتادم و تمنای ارشاد می‌کردم و راه نجات می‌خواستم . هر چه بیشتر امتناع می‌کرد ، بر عجز و الحاح می‌افزودم . میگفت راه راست همان است که در کتابها خوانده و از استاد شنیده‌اید ، من چیزی که بر آن بیفزایم ندارم . عرض کردم مراد از این حجره بخدمت خودتان پذیرید ، دست از آن زندگی آلوده بر میدارم ، عمامه می‌گذارم

و باقی عمر را بکسب و کمال و اشاعهٔ دین مبین میپردازم .
گفت حاشا ، بمدرسه بر نگردی انهاد تو با عشق مال و مقام و ریاست عجین است ، آسایش مردم و رضای خدا درین نیست که صاحب چنین طبیعتی بترویج دین و هدایت افکار مشغول باشد ! نفس پرستی را صورت خدا پرستی نباید داد اگر از کرده‌ها پشیمانی در همان مقام که هستی بمان و احسان کن .

گفتگو و اصرار از طرفین بدرازا کشید، از شرح آن شمارا خسته نمیکنم ، نتیجه آنکه اگر مرض ریاست طلبی را چون سل و سرطان در وجود خود حکمفرما دیدم ، بموض، اطمینان یافتم که با ممارست و ثبات میتوان از زیان و فساد آن جلوگیری کرد . مست و شوریده از خدمت شیخ بیرون آمدم ، دلم از تصور خوبیها و فداکاریهاییکه خواهم کرد، رقیق شده بود . همچو استنباط کردم که خداوند این قدر ترا برای آن باسانی در دست من گذارده که بر سر مظلومان بگسترانم و تیغ برنده زورمندان را در هم بشکنم . با آن غرور و اطمینانیکه مخصوص مجریان فرمان خدائست ، با خاطری آرام و عزمی جزم ، بوزارتخانه آمدم و مشاهدات خود را در خانه حاجی برای غامض نقل کردم ، بی اندازه متأثر شد ، استغفار کرد و بر آشتی که بخدا و بجان اسدالله قسم اگر میدانستم که حاجی در چنین حالی است ، مخارجش را هر چه بود از جیبم میدادم ، اساساً اخلاق مردم خراب شده ، سابقاً بی خجالت از یکدیگر استمداد میکردند اما در این زمان همه نسبت بهم بنظر بیگانه نگاه میکنند . خدا نکند کسی گرفتار بلائی بشود ، مثل آنکه در بیابان باشد ، باید از بی کسی و تنهایی جان بدهد .

بمنبر موعظه نشستم و خلاصه ای از آنچه بین من و شیخ شهاب در باب نیکوئی که یگانه وسیلهٔ سعادت بشری است رفته بود ، با آنچه خودم در رفتار آتیهٔ خویش نیت کرده بودم ، برایش گفتم . سری به حسرت تکان داد و گفت راست میگوئی ، ایکاش همه اینطور بودند ، ای کاش وضع دنیا بر عدالت گذاشته شده بود . علیخان پیشکار را احضار کرد و امر داد که چند وقتی هر شب ، یک مجموعه شام برای خانوادهٔ حاجی ببرند . گفت برای سلامتی اسدالله نذری داشتم و نمیدانستم کجا بذل کنم ، خوب موقعی پیش آمد ، ان شاء الله قبول بشود .

گفتم طلب حاجی را باید بدون یکشاهی کم و کسر بوراثش پرداخت .
گفت منهم موافقم ، حواله را بنویس و بفرست که بامضای وزیر برسانم

و بآنها بدهم. گفتم اجازه بفرمائید من خودم حواله را بآنها بدهم چون خیال دارم در مصرف پول نظارت کرده باشم و بعدها از اولاد حاجی نگاهداری کنم. خندید و گفت حالا فهمیدم این همه مقدمه و اظهار تقدس برای چه بود، همان قصه عاید شدن گربه است. نه عزیزم، زن حاجی و اولادش سرپرستی تو را لازم ندارند، من از تو پیرتر و برای قیومت صالح‌ترم، حواله را بفرست پیش من، اگر گناهی واقع شد بگردن من باشد ساده تر آنکه هزار تومان از این پول باید بمن برسد و هیچ گناه ندارد زیرا از پنج هزار تومان پول مفت، لااقل هزار تومان بمن می‌رسد، اگر تو راست می‌گوئی و می‌خواهی آدم درستی باشی، خودت چیزی نگیر.

خدا را بشهدات گرفتم و بر آشفتم که بعد از این تا من بر سر کار باشم يك شاهي تعدی و ظلم نخواهد شد. گوئی تیری بقلب غامض رسیده باشد نالید که بلی تقصیر از من است که تو را از سنگ و خار راه تراشیدم و در مقابل خودم واداشتم، ولی خرد کردنت بیش از يك لگد زحمت ندارد، برو و منتظر باش! گفتم آسوده باشید، عاقبت خیر با من است که خدمت خلق خدا را بمعده گرفته‌ام!

وقتی از اتاق غامض بیرون آمدم و التهاجم فرونشست، پر خوردم که حکم عزل و اخراج خود را بدست خویش تهیه کرده‌ام، همچو محبوسی که روز خلاصش رسیده باشد، درونم شاد شد، صبح روشن آزادی در وجودم طالع گردید، یقین کردم که برای این فدا کاری، خداوند همه گناهان مرا خواهد بخشید. با جبهه گشاده و دلی آزاده و آرام، بدفتر خودم آمدم و همچو مرد سیر که بر کنار خوان بنشیند، بی‌نیاز و آسوده پشت میز نشستم و با سباب ریاست، بحقارت مینگریستم. هر دفعه که در باز میشد، مترصد بودم حکم اخراجم را آورده باشند ولی از سوء اتفاق گویا آنروز گروه حاجتمندان تعهد کرده بودند که همه با هم بملاقات من بیایند و آنچه هنر و شاهکار میدانند در چاپلوسی و مداهنه بکار ببرند. يك آن بحال خودم نمی‌گذاشتند و باصرار و زور، فکرم را که هر دم از کرسی ریاست پائین می‌آوردم، دوباره بر تخت حکم فرمائی و آقائی بالا می‌بردند.

می‌گویند ریاست بخودی خود مستی می‌آورد اما اگر کار به دیوانگی بکشد، از تحريك و اغوای متملقین است و گنااهش بگردن آنان. ستایش و گزاف گوئی در پوزه گران، آن مار تشنه جاه طلبی و

حکمر وائیرا که بدعا و افسون در خاطر خود بیهوش کرده بودم، از نو بچست و خیز واداشت زیرا با وجود آنکه در تصمیم خود برجا بودم و تردیدی در مزیت تقوا برجاه طلبی و افزونی نعم بهشتی بر لذات دنیوی نداشتم، بدون علت، پس از رفتن ارباب رجوع و گذشتن وقت، مدتی در اتاق خود تنها نشسته بودم و بنگاه، بادرودیوار و دوات و قیچی همه لوازم فرمانروائی وداع میکردم و راز و نیاز می‌گفتم. یکمرتبه بی‌اختیار آه از نهادم برآمد که ای خدا آیا ممکن نمیشود بدون ایذاء و آزار، ریاست و آقائی کرد؟

آری من بنده که در مدت ریاست خود هزار گناه و خلاف مرتکب شده‌ام، از ته دل همچو تمنائی از خداوند کردم.

یقیناً هر بد کرداری اگر هوشمند باشد، بنابدوستی وجود خود و کمال خود پرستی، می‌خواهد که روزی بدی از نهاد بشر برداشته شود، و من اگر عاقل نباشم، بیهوش نیستم.

در اثر اینگونه تفکر و شاید بیشتر از تغابن و تأسف برجاه از دست رفته، بهیجان آمدم و با خود گفتم که تا لحظه آخر بانوع غامض و طرز فکر و عملش می‌جنگم! منکه بایست مغلوب بشوم، چه بهتر که در راه خدا مقهور شده باشم. جهاد در راه حق و عدالت، موریرا چون پیلسی توانا می‌کند! فدائی در درون خویش شنیدم که «هر چند بیزور و حقیری، برصد مثل چون غامض، غالب خواهی شد!» قدر را راست کردم و نگاهی از روی کمال بی‌اعتنائی بادرودیوار وزارتخانه انداختم و بیرون آمدم و براه افتادم. مدتی در کوچه و خیابان گردش میکردم و از وزش سرد زمستان، حرارت درونی را تخفیف میدادم. هزار نقشه طرح کردم و یکی را نپسندیدم زیرا از اسرار زندگانی و طرز تفکر تهرانیها بخصوص از رمز گردش چرخ سیاست این شهر بیخبر بودم.

بالاخره از ترس آنکه مبادا در خم و پیچ راههای نرفته در بمانم طریق راست را پیش گرفتم و جازم شدم که حقیقت حال را بوزیر بگویم و دست ظلم غامض و امثال او را بالمره قطع کنم. در نظر داشتم که برای نمودن صفای نیت و بیغرضی خود، در همان جلسه ترك خدمت کنم و بهیچ وعده و نویدی در کار دولت نمانم.

در این گفتگوی نهانی میرفتم تا بخانه محرر دیوان رسیدم، بی- اختیار ایستادم و چکش در را کوبیدم. بعدها فهمیدم چرا بجای آنکه

مستقیماً بحضور وزیر رفته باشم بدیدن محرر دیوان رفتم، برای آن بود که هرگز بدولت سرای حضرت اقدس مشرف نشده و از آنهمه شکوه و جلال و مراسم تشریف بحضور که پیش خود فرض کرده بودم، وحشت داشتم. محرر دیوان با آغوش گشاده مرا پذیرفت، گفت الان قصد داشتم بدر خانه بروم، (مقصودش از در خانه، دولت سرای حضرت اقدس بود) خیلی تنبل بودم، چه بهتر که شما آمدید، امشب را می‌نشینیم و صحبت حال می‌کنیم، فردا دروغی می‌گوئیم و عذر غیبت را هر جور شده می‌خواهیم.

مرا باندرون و باتاق مهمانخانه بردند، محقر ولی نظیف بود. از سرمای لحاف و تشك کرسی مضمّن شدم و برانقلاب احوالم افزود. از احوالپرسی و سخنان ناجور محرر دیوان بتنگ آمده و از همه زنانه که از پشت درها شنیده میشد، عصبانی شده بودم، نمیدانستم از کجا شروع کنم و چه بگویم. طولی نکشید منقل بزرگی پر از آتش، زیر کرسی گذاشتند و دو چراغ پرنور و حرارت، بجای چراغ کوچک اولی آوردند و چائی گرم معطری تعارف کردند. سپس زنی نیمه رو گرفته چنانکه تبسم و نگاه‌های پراز مهرش دیده میشد، آمد و سینی مزینی از چند قسم آجیل و نان شیرینی جلو من گذاشت، گفت اینها را خانم کوچک بدست خودشان درست کرده‌اند.

محرر دیوان سری بخنده تکان داد و گفت خدا بخت بدهد، مگر ما از کنیز بودیم که نبایدست تا امشب رنگ یکی از این ساخته و پرداخته های خانم کوچک را دیده باشیم!...

گرمای مطبوع کرسی و روشنی فراوان چراغها و خوشمزگی شیرینی و آجیلی که بدست خانم کوچک برای من آماده شده بود، احوال نیمساعت قبل را بکلی از یاد برد. محرر دیوان سعی میکرد کوچکترین حرف و حرکت خود را با نرمی و محبت بیامیزد. خوب نمایان بود که در پشت شیشه‌های در روبرو، چندین چشم، مرانشان کرده اند و گوئی از بین آنها دو تیر بقلب من میرسد. در تصور، دو چشم میدیدم هزار بار از دو نرگس زیبا مست‌تر و رخساری بمراتب از گونه‌های ارغوانی او خوش رنگ‌تر، خیال میکردم يك گردن از زیبا بلندتر است و سایر زنان که از پشت شیشه بمن نگاه میکنند، جملگی در پای او پست و کوتاه‌اند. چنان به پشتی تکیه کرده و خود را گرفته بودم مثل اینکه در مقابل دوربین عکاسی نشسته‌ام. کوچکترین حرکت خود را رعایت میکردم و هر چه در قوه داشتم از ناز و کرشمه

کوتاهی نداشتم. بازبان بی‌زبانی بایارپنهان، راز میگفتم و بنیال خود جواب میگرفتم. بالجمله سمند فکر م‌شیه‌ای زد و راه دیگری گرفت. جز وصال یارتازه همه مشکلات آسان و همه حرفها پوچ شد. در خیال، بردست و پای غامض افتادم و صدبار استغفار کردم و بر حاجی مرحوم هزار بار سرزنش نمودم که چرا باید کفاره گناهانش را بدوش من بگذارد، من چکاره‌ام که بخوام کار جهانرا دگرگون کنم و بنای عالمرا دوباره بر بنیاد عدالت بگذارم! از من بزرگتر هم در این دنیا بوده و هستند، این فضولیا بمن نیامده .

ولی این پشیمانیها بی محل و بی‌هوده بود، تیرازشست رفته و بیهدف خورده بود و باین فکرها واپس نمی‌آمد. فعلا میبایستی محرر دیوان را در دشمنی با غامض شریک کنم، اما موفقیت در چنین امری بنظر من چون جایجا کردن کوهی گران، مشکل و بلکه محال می‌آمد، هرگز تصور نمی‌کردم من، آدم خارجی، بتوانم بین دو دوست و همکار قدیمی رخنه کنم. ناگهان بی اختیار از دهانم بیرون آمد که راستی آقای غامض الدوله ...

محرر دیوان خنده دروغی درازی کرد و گفت چه عرض کنم ... اما باز تکلیف معلوم نشد، چند لحظه بسکوت گذشت، من در پی تفسیر و معنی چه عرض کنم میگشتم. محرر دیوان گفت بله ایشان ... گفتم در واقع همه کاره‌اند ... گفت بگوئید مالک رقاب است، هر چه بخواهد میکند ... گفتم ولو رشوه خواری باشد؟ گفت او برای نفع شخصی بقتل هم راضی میشود! گفتم شما نشسته‌اید و هیچ نمی‌گوئید؟! ۱

در اعراق، بالا دست یکدیگر را گرفتیم و هر چه بدی و جنایت از بشر متصور است، بغامض نسبت دادیم. فاجعه مرگ حاجی را که در نتیجه طمع غامض رخ داده بود برایش حکایت کردم و از جور بیرحمی آن مرد رشوه خوار، روضه بلندی خواندم و او در همه جا با من همصدا بود و اغلب پیش از من شور و غوغا میکرد.

محرر دیوان و غامض الدوله را من دو نهال بار آور یک بوستان و دو برادر مهربان می‌پنداشتم که ریشه جانشان در هم آویخته و بوجود یکدیگر زنده‌اند. هر دو از یک چشمه آب خورده و صلاحشان در همزوری و حفظ بقای یک اصول است! اگر دست از جان نشسته و برای پیشرفت مقصود، بهر اقدام و خطری حاضر نگشته بودم، هرگز اندیشه جدا کردن پوست را از گوشت نمی‌کردم ولی بعدها فهمیدم و دیدم که دوستان اداری

مثل گرگان گرسنه‌اند. که گرد هم جمع شده‌اند، هر که سست شد و افتاد دیگران پاره‌اش میکنند. ملازمت و معاشرت همقطاران اداری برای اینست که باحوال ظاهر و باطن و از اسلحه و خدعه یکدیگر پیوسته آگاه باشند! اگر میخواهید از معايب یکی از این آقایان بخوبی مستحضر باشید، در مجلسی که او بیست از دوستانش پرسید:

گفتم خیال دارم واقعه را بعرض وزیر برسانم و از خدمت دولت استعفا کنم تا بدانند که مقصود شخصی ندارم. فریاد زد که برای چه استعفا بدهی، تو باید بعد از این ترقیها بکنی و بمقامات عالی برسی، ناامیدی از جوانی لایق و کار آمد مثل شما حیف و عار است، باید انشاء الله غامض را برداری و خودت بجایش بنشینی.

در اثر گرمای مطبوع کرسی و شنیدن صدای خفیف و خنده لطیف محبوبه که از اتاق مجاور بگوشم میرسید، چنان ببقای وضع خود علاقمند شده بودم که حرفهای محرر دیوان، همچو دست نوازشی که به پشت یتیم بکشند، امیدبخش و جانفزا بود.

گفتم هر چه شما بگوئید اطاعت میکنم. گفت البته وظیفه فرزندى شما حرف شنیدن و تکلیف پدري من نصیحت دادن و خدمت کردن است. بدان که من تا زنده‌ام نمیگذارم يك مو از سرت کم بشود، غامض که سهل است، وزیر هم نمیتواند شمارا از کارتان بردارد، آخر من در این شهر آبرو دارم! بعدها خواهی دانست که چه کارها از دست من میآید، از اینها گذشته بحمد الله يك لقمه نان گدائی داریم، با هم میخوریم و مرده شغل دولتی نیستیم. اگر می بینید که من باین خانه كوچك و حقیر قناعت میکنم، از نداری نیست، هزار سیاست در کار است، آنها که در این زمان شلوغی از دارائی خودشان نمایش میدهند احمقند، عجالاً باید مثل موش طلا را زیر زمین مخفی کرد و بدنبال يك لقمه نان دوید.

من از وجد بخود میلرزیدم و همه زنان و خنده دختر جوان بلندتر میشد. انقلاب عظیمی در خاطر من روی داده، گلویم از شادی گرفته و زبانم بسته شده بود. در آن حال بهشتی، فکر میکردم که دو-باره رو آوردن اقبال و لطف الهی، برای آنست که دلرا از زشتیها و پلیدیها منزّه کرده و حاضر شده‌ام که در راه خالق از ثروت و بزرگی بگذرم و بطاعت و عبادت پردازم. گوئی بعد از این، ریاست و سعادت با رضای خدا خواهد بود، بدون وسوسه و ملامت و چندان گفته‌های محرر دیوان و تصور نبستن بجای غامض الدوله را پذیرفتم. در آخر، قرار بر این

شد که محرر دیوان زمینه را برای گفتگوی با وزیر حاضر کند و شبی مرا بحضور ببرد.

باکمال تأسف برخاستم و با صدای بلند، بقسمیکه نامزدم بشنود از محبت های محرر دیوان و گوارائی شیرینی و آجیل، بچندین بیان و معنی تشکر کردم و بخانه رفتم. آنشب تا صبح یارنازنین را در آغوش خیال گرفته بودم، از نعمت عشق و سرور زندگانی بی آرایش صحبت میکردیم و روزگاران را بزینت وفا و فداکاری آرایش میدادیم. من بشکوه شرح مصیبت های خود را از آمیزش با زیبا میگفتم و هر دو بر این احوال میگریستیم و بجان یکدیگر قسم میخوردیم که بکفاره گذشته بعد از این جز عشق و ورزی و دستگیری افتادگان کاری نکنیم.

یقین دارم دست ازل مأوای جاوید مرا درجهنم آماده کرده ولی علی رغم سرنوشت، من یک شب از عمر خود مرا دزدیدم و در بهشت پسر بردم، همانشب بود که با خیال دختر محرر دیوان خوش بودم. لذت آنشب از جرائم زمین و شرور نفسانی عاری بود و بخلاف شب وصال زیبا بصد حیف و افسوس و بهزار خوف و استغفار آلوده نبود و دهشت شب قبر و رعشه روز بازپرس، دایم تکلم نمیداد. چون سعادت و شقاوت، جز خیال نیست من آنشب بغایت آرزو رسیده و از آن در گذشته بودم. بار سنگین منت و فرمان زیبا بدوشم سنگینی نمیکرد و دیگر از غامض نمی ترسیدم، چوب بست ناهموار و لغزان نیرنگ و ظلم را خراب کردم و بر بنای رزین درستکاری و نیک کرداری نشستم، معشوقم از آن زیبای همه جایی قشنگتر بود، تاج عفت بسر داشت و بوی جان بخش محبت و پیمان داری می داد. من دیگر هرگز نیکبختی و عیش را مثل آنشب، تمام و بیغش درک نکردم، افسوس که خواب و خیال بود، ولی گویا نیکبختی تمام هم جز در خواب و خیال میسر نباشد.

برای آنکه هر چه زودتر اسباب عروسی فراهم بشود، کاغذی بپدروم نوشتم و از امر خیر و ثروت و سایر مزایای دختر آگاهش کردم و بمجمله و اصرار تمام، پانصد تومان خواستم و وعده دادم که بزودی چندین برابر آنرا برایش پس بفرستم و ضمناً بجان مادرم و بخدا و رسول قسمش دادم که زینب را از واقعه مطلع نکند مبادا که طفل معصوم غصه بخورد.

اولین ابر تیره ای که آسمان درخشان خاطر مرا مکدر کرد تصور حال زینب بود. همچو جوان دوستش میداشتم و آرزو میکردم که او مرا دوست نداشته باشد اما این آرزوی من شدنی نبود زیرا دل ساده آنقدر

تمیز و مصفاست که اگر ملک عشق یکمرتبه در آن جا گرفت دیگر نمیرود. دل ما مردم لوطی و بیعار، مثل قهوه‌خانه و قمارخانه است که اگر دختر محبوب عشق با شتاب در آنجا قدم گذاشت، لحظه‌ای بیش نمیماند و هر قدر بیهوده در نگاه داریش کوشش کنیم، از راهی فرار میکند. آه زینب جان! تقصیر تو از روز نخست چه بود که دچار من روسیاه وزشت کردار شدی؟ این کاتبی که سرنوشت مینویسد، چرا اینقدر غرض میورزدی و چرا اینگونه بلهوسی میکند، مگر از روز حساب و قهر خداوندی باک ندارد! پر من هر چه رسید از رفتار ناستوده‌ام بود و سزاوار بودم اما زینب چرا بچرم گناه نکرده اینهمه درد کشید.

فردا که اداره آمدم دستور دادم حواله سه هزار تومان را باسم وارث حاجی صادر کنند و بیاورند. خیال داشتم وجه را در حضور وزیر و جمعی از رؤسا بزن حاجی بدهم و برای نگاهداری صغار قراری بگذارم. در این ضمن پیشخدمت وزیر آمد و امر برفیایی آورد. غامض نیز در حضور بود. وزیر فرمودند حواله را باسم حاجی... العلماء که قیم صغار است صادر کنید و با آقا شیخ جلال محرر آقا که آنجا نشسته بود، بدهید. غامض نگاهی دراز و پر معنی بمن کرد و بتماشای باغ مشغول شد. بعدها فهمیدم که با آن نگاه میخواست بگوید ای احمق، دیدی چه کردی!

دوروز بعد، زن حاجی پیش من آمد که الوعده وفا. تفصیل حواله را گفتم، فریاد و فغانش بلند شد که من از ظلم... العلماء بتوپناه آورده‌ام، وصیت نامه‌ایرا که میگوید از شوهرم دارد دروغی است، حاجی هر چه داشت بمن صلح کرده بود.

آه حسرت از نهادم برخاست. زن حاجی را بخدمت وزیر بردم و قصه را گفتم، امر فرمودند در این موضوع تحقیق کامل بعمل بیاورم و اگر لازم باشد برای استرداد وجه از... العلماء اقدام کنم. با دلی پرکین و روئی سخت بملاقات آقا رفتم. همینکه مقصود را دانست سر بگوشم گذاشت و گفت اول آن صد تومانی را که حاجی برئیس محاسبات داده پورا می‌مسترد بدارید تا راجع به بقیه صحبت کنیم. با تمام قوا از خود برائت ذمه کردم و منکر حقیقت شدم اما معلوم بود که آقا در این گونه مسائل فوق‌العاده ورزیده و مشق کرده است و من از پس ایشان بر نمی‌آیم. مناقشه را بنوعی ختم کردم و بدر زدم و هزار بار بر شیطان رجیم که القاکننده

همه شرور و بخصوص ملقی رشوه خواریست لعنت فرستادم.
فکر کردم که چون وجود من برای جبران گناهان گذشته و خدمت
خلق است، برای حفظ آبرو و مقام خود از این يك حادثه شوم میگذرم و
پاسبانی زن و فرزند حاجی بیچاره را بخالتشان وامیگذارم.

برای آنکه در مبادرت بکارنیک تأخیر نشده باشد با آنچه نزدیکتر
بود دست زدم و پرویز را برای معاونت ریاست محاسبات کل پیشنهاد کردم
و با وجود آنکه غامض و محرر دیوان و از همه خطرناکتر، زیبا را با این
امر مخالف میدانستم هیچ در سود و زیان خود اندیشه نکردم. پیشنهاد
را بدست وزیر دادم و امر و اجازه اجرا گرفتم ولی غامض الدوله نوشته
را با امر کتبی وزیر که در گوشه آن رقم شده بود نگاهداشت و چون
با هم ملاقات نمیکردیم و بیادداشت هاین جوابی نمیداد، مسئله مجمل
مانده بود.

چند روز از گفتگوی با محرر دیوان در خانه خودش میگذشت،
هر ساعت دورنم آشفته تر میشد. از فرط اشتیاقی که بدیدار آن حور
بهشتی داشتم همه گونه خیالات واهی بر خاطرم حمله ور میگشت و بخصوص
از قدرتی که غامض در عدم اطاعت از حکم وزیر در موضوع پرویز، نشان
داد وحشت کرده بودم. اطمینان داشتم که غامض کمر قتل را بخواهد
زیبا و بکین خود بسته و مترصد فرصت است و البته مانع عروسی خواهد
شد. یقین کردم گفته های محرر دیوان همه تعارف یا افاده بیجا بوده.
گرچه هر روز ملاقات میکردیم ولی از این مقوله صحبت و اشاره ای
نمیشد. گاه خیال میکردم که شاید از اینکه پرویز را بمعاونت خود
پیشنهاد کرده ام، خاطرش رنجیده لیکن من برعهده ای که باخدای خود بسته
بودم ایستاده و از این بابت تزلزلی بخود راه نمیدادم. پرویز از امتناع
غامض از اجرای حکم وزیر آگاه بود و اغلب با هم بر مانع خیر لعنت
میفرستادیم و اعمال نکوهیده اش را می شمردیم. از طرف دیگر نیز بدیدن
زیبا نمیرفتم و دشمنی او را چون تیغ کافر در موقع جهاد، بجان میخردیم.
خوشبختانه این پریشانی هفته ای بیش طول نکشید، دایه خانم آمد و يك سینی
شیرینی که خانم کوچک بدست خودش ساخته بود، باسلام و احوالیرسی
فراوان از طرف خانم بزرگ آورد. يك تکه از آن پدهان گذاشتم، شیرینی ها
چشیدم و کیفها بردم! همچو تربتی که در دریای طوفانی بریزند انقلاب
درونم را یکباره آرام کرد. دایه خانم بزبان بیزبانی هزار پیغام محبت
میگفت و من پوشیده و در لفافه از درد عشق، هزار شکوه و ناله میکردم.

تصویر خانم کوچک را مانند حور بهشتی ، در چشم خیالم جلوه میداد و چون او بهوش و من بیهوش بودم منویات خاطر و مرموزات ذوق و سلیقه‌ام را از خلال پرسشها میفهمید و میگفت بله‌بله‌ماشاءالله مثل سر و بلند است، رنگش مثل برف و خون است، چشمهایش مثل چشم غزال رمیده، آدم را دیوانه میکند.

بزمین افتادم و سجده شکر کردم. گفت برای عروسی چه معطلی دارید؟ گفتم بجهت مخارج مقدماتی از پدرم پول خواسته‌ام زیرا من دزد رشوه خوار نیستم که جز حقوق خود عوایدی داشته باشم، منم و این صد و پنجاه تومان حقوق ، با این حال گمان میکنم امر خیرمان یکی دو ماه بتأخیر بیفتد.

فکری کرد و گفت شکر خدا خانم کوچک محتاج بیول نیست و همه چیز دارد؛ طلا و نقره یکدنیا، مس و تنس یک عالمه، جواهر یکصندوق، پول نقد ماشاءالله هر چه بخواهد. گفتم البته همینطور است اما بالاخره عروسی مخارج دارد و من در این شهر با وجود ثروت هنگفت پدرم، بجائی دسترس ندارم.

تأملی کرد و گفت اینکار خیلی آسان است ، شما لااقل باید پانصد تومان پول نقد بفرستید ، یک شال و یک انگشتر هم لازم است، اینرا هم بگیریم سیصد تومان، فرض که دوپست تومان هم خرج شیرینی و مهمانی داشته باشیم، رویهم میشود هزار تومان. هیچ اهمیت ندارد، این پول را قرض کنید و بعد که پدرتان فرستاد و یا از پول خانم کوچک پس بدهید. دولت شما و خانم کوچک یکی است ، هر چه دارید روی هم است ، مال او مال شماست ، مال شما مال او... اما ماشاءالله خانم کوچک خیلی دولت دارد...

گفتم برای قرض کردن گروی ندارم، گفت ای وای خدا کور کند آنکسی را که از مثل شما آقائی گروی بخواهد. خط و مهر شما از اسکناس بهتر است. داماد من دلالی میکند میگویم امشب بیاید و این خدمت را انجام بدهد ، ان شاءالله تا سه روز دیگر یعنی تا روز پنجشنبه باید عروسی را راه انداخت و گرنه خدا نکرده میافتیم بمحرم و صفر. من سلامتی شماها را طالبم، شما هر دو بجای اولاد منید ، ان شاءالله خوش و سلامت باشید ، انعام میخواهم چکنم؛ تنتان سالم باشد ، هر گلی زدید سر خودتان زدید.

مبلغ هزار تومان با تنزیل تومانی یکعباسی از حاجی محمد علی معزوف به گلاب، قرض کردم لیکن چون ربا حرام است، قرار شد ماهی بیست تومان بعنوان شهریه در وجه حاجی بپردازم. هفتصد تومان نقد خدمت آقای محرر دیوان فرستادم، دوپست و پنجاه تومان بمصرف خرید شال و انگشتر رساندم و چهل تومان برای سلامتی وجود خانم کوچک بدایه خانم انعام کردم. دیگر در تمام عمر هیچ پولی را باین روانی و باین شوق و رغبت خرج نکردم. مثل آن بود که با چند شاهی پول سیاه، باغ بهشت و آن حوری از همه قشنگتر را میخرم.

برای آنکه مبادا زیبا و غامض و سایر دشمنان، شاهد بخت را بحیله یا بزور از من بگریزانند، تفاضاً کردم عروسی بی سروصدا انجام بشود و ضیافت را ببعد از عروسی بگذارند. اتفاقاً این تمنا کاملاً با منافع محرر دیوان موافق بود زیرا چنانکه بعدها دانستم، از پول فراوانی که بعنوان مصارف عروسی داده بودم، بیست تومان بیشتر خرج نکرده بود.

نشاط من در شب عروسی، همچو شوق و شغف عادی جوانان در شب زفاف نبود، التهاب و ذوق جنون آمیز کیمیگری بود که یقین دارد بمقصود رسیده و همه دنیا را با آنچه خوشی در آن است از آن خود کرده!

چون میدانم هنوز تا اهل اختیار نرفته‌اید، میترسم اگر آن مستی و شور و آن لذت آسمانی را که در چنان شب چشیدم، برای شما حکایت کنم، چنان ملتهب و شایق باز دواج بشوید که خواندن شرح فلاکتهای من پس از عروسی بهیچوجه در شما اثر نکند و نتوانید از تحت تأثیر هیجان و میلی که در شما ایجاد کرده‌ام خارج بشوید و خدا نکرده خود را کور. کورانه بطرزی که در این مملکت معمول است، بچاه و یا اقلا بچاله بیندازید. از این محل خطر میگذرم.

هنگام عقد، فرشته خود را چون درابر حریر و ابریشم پوشیده بود ندیدم و شب عروسی مست بودم و چشم سرم اصلاً کار نمیکرد. اما فردا صبح... همچو مادری تازه زائیده که پس از رنج بسیار، مولود خویش را بشکل جانور ببیند، وحشت کردم و مبهوت شدم!

گویا از تشبیهی که کردم چنین مستفاد میشود که دختر محرر دیوان شکل جانور دارد. العیاذ بالله قصد من این نبود، میخواستم شدت درد مغبونی و حیرت خود مرا گفته باشم ولی تصدیق دارم که تشبیه خوبی پیدا

نکردم زیرا دختر محرر دیوان مثل دیگران، يك سرو دوگوش دارد و ممکن بود اگر او را هم مانند سایر اجناس فروشی، در معرض بیع گذاشته بودند، بجز من بسی خواهان و شیفته داشته باشد. مغبونی و سرخوردگی من از آن بود که آنچه را بامید فراوان و خرج گزاف خریده بودم، درست مخالف آن بود که در نظر داشتم. البته جرم این گناه بگردن من است که کلاه خود را باندازه سر دیگری انتخاب کردم ولی اگر انصاف بدهید این نیز یکی از مظالم عادات تهرانی است که بر من بیچاره رفته زیرا در این شهر، شالوده زندگی بر ظاهر سازيست: مراسم جریان امور اداری، تشریفات پذیرائی، آداب ملاقات، رسوم معاشرت، انجام دادن تکالیف مذهبی، آئین دوستی و عشق واز همه بدتر طرز تشکیل خانواده که اساس نيك-بختی و سلامت يك ملت است، بر ظاهر سازی و دروغ گذاشته شده. آنها که با این اخلاق کج و معوج و در هوای مسموم کذب، نشو و نما کرده اند نمیتوانند مثل من که در هوای پاک و آزاد مزینان تولد شده و بخوی ساده و صاف روستائی پرورده ام، این حقیقت را دریابند و چون از آنچه دارند بهتر ندیده اند، این رفتار و اخلاق را محتوم و لازم فرض میکنند و بدبختی و گرفتاریهای خود را بتصادف یا خواست ازلی نسبت میدهند. آری يك نفر مزینانی، هزار يك تهرانی دروغ نمیگوید، قیود غیر طبیعی و مزاحم ندارد، بتعارف بیجا و کذب مجبور نیست، برای فریب و فتح و یا برای خودنمائی، عشق و دلباختگی را مصنوعی بخود نمی بندد و اشعار سرا پا اغراق و تزویر نمیخواند. ترسی که در میان اهل تهران از افتادن نروماده بیکدیگر موجود است، در آنجا مورد ندارد. مردوزن همدیگر را می-بینند و اگر خواستند، خیلی سهل و ساده زن و شوهر میشوند، راه دراز و روان شکایت را بر قلم می بندم و بذکر حوادث میپردازم و سر شمارا بیش از این بدزد نمیآورم.

صبح زفاف که سراز خواب برداشتم، دیدم خواب می بینم یعنی آن محبوب دلارام که از فرط تفکر پیش چشمم مجسم شده بود، بشوخی صورت دیگری گرفته! دنیا در نظرم پراز غم و حسرت شد، برخاستم و خوب در صورت معقوده نگاه کردم... دود از سرم برخاست! برای آنکه دنیا را نبینم لحاف را بسرم کشیدم و چشمها را بستم: قامت موزون زیبا با آن رخسار گلرنگ و تبسم خویشتن پرستی، در مقابلم ظاهر شد، میگفت از من بهتر میخواستی! خوبها و مهربانیهای من آنقدر ترا جسور کرده بود که بمن قانع نشدی و از من زیباتری در خاطر نقش بستی! این همانست

که آرزو داشتی، لایق تو همین است. پنهانی من، حقه بازی کردی و برای خودت ثروت و وجاهت و مقام بی‌تزلزلی بدست آوردی، مرا بغامض فرتوت بخشیدی و از نیکی‌ها که دیده بودی هیچ یاد نکردی! جزایت همین است که بغلت خوابیده!

زیبا هزار بار از آنچه بود بیشتر جلوه داشت، گوئی او در اوج قدرت و زیبایی است و من در حضيض ذلت و زشتی! در آن حال آشفتگی و پریشانی، کلیه حوادث ناگواری که با فشار بزندان فراموشی انداخته بودم همچو درندگان تبر خورده، بر جان نزارم حمله‌ور گشتند: از اینکه زیبا در واقع ملیحه اصفهانی است، قلبم از پنجه آهنین حسرت ریش میشد و از تصور آنکه بدست خود جامه زهد و آزادیرا دریده و تا گریبان درمنجلاب فسق و عبودیت فرورفته‌ام، روحم از تف‌آتش جهنم درسوز و گداژ بود. یاد آن شبها و روزهای بی‌نظیر که در وصال زیبا گذشته و آن مغازلات بی‌سابقه و مانند که بین ما رفته بود، مثل سیخهای آهنین متصل در چشم و گوشم فرو میرفت.

پس از ساعتی اندوه و ندبه، از سستی خود بیجان آمدم و در زیر لحاف مشت را گره کردم و گفتم مردن از زبونی وزاری بهتر است، باید چاره جست یا مردها همین امروز زن نامطبوع را طلاق میدهم و بخانه پدرش میفرستم و کارها را یک‌بیک بدستیاری عقل باتدبیر، اصلاح میکنم و هر جا دل‌پرتمنا تقاضای ناصحیحی داشت، کارش میزنم!

ولی یادم آمد که هزار تومان برای این وجود ناپسندیده صرف کرده و هزار و پانصد تومان مهریه برعهده گرفته‌ام، با این حال مصلحت آنست که چندی صبر کنم تا این پولها را که ناحق و ناروا و بخدعه و تزویر بمن تحمیل کرده اند، از دارائی خانم بردارم و باقی را بخودش وایگذارم.

چون شب عروسی فرصت تنگ بود وعده کافی از طبق‌کش و قاطر برای حمل اثاثیه و جهیز پیدا نکرده بودند، انتقال اموال خانم بخانه من موکول بفردا شده بود. صورتی مصنوعی برچهره گذاشتم و در نهایت رأفت بامعقوده حرف میزد و باکمال بی‌صبری در انتظار جهیز درخانه نشستیم. بغیر از دایه خانم سایر زنهاییکه بعنوان ینگه همراه خانم کوچک آمده بودند رفتند.

نزدیک ظهر سررشته حمالان و طبق‌کشها باز شد؛ در یک طبق یک پستی مخمل قرمز و در طبق دیگر، یک پستی دیگر، در طبقی یکدست

آفتابه و لگن و درطبق چهارم دو چراغ پایه بلند گذاشته بودند . تا ده طبق از این قبیل شمردم ، سپس دو صندوق مخمل آبی و دو صندوق چرمی آوردند . نگاه من مثل گربه که بسوراخ موش نگران باشد ، پیوسته متوجه آن دو صندوق مخمل و آن دو کان گوهر بود ، مختصر اشیاء دیگر را قابل امید نیافتم و ندیده انگاشتم . آنروز را بوزارتخانه رفتم و خانه را با ائاثیه خانم زینت میدادم و صحبت را اغلب بمبحث ثروت و مالداري وصل میکردم . از جواهر آبدار و انواع آن میگفتم و از پول نقد و طرق استفاده از آن اظهار اطلاع میکردم ولی جوابی که جنگی بدل بزند نمی شنیدم . بالاخره خواستم صندوقها را در حضور من باز کنند . دایه خانم امتناع می کرد و من اصرار تا آنکه در آخر من فایق آمدم ، در صندوق اولی يك لحاف نو بود و یکی مندرس ، در صندوق دومی مقداری لباس و دو جعبه شمشاد . بهر زحمت بود خانم كوچك را بگشودن جعبه ها راضی کردم ، جز مقداری اسباب آرایش زنانه و چند لوله دعا و چند قطعه طلسم چیزی در آن نبود . رو را سفت کردم و پرسیدم از طلا و جواهرات چه همراهت کرده اند؟ گفت گوشواره هایم طلاست . گفتم پول نقد چه داری؟ گفت دیشب وقت آمدن ، آقا جانم سه تومان دهشاهی نو بمن داد .

هر يك از این جوابها چنان بود که یکی دست مرا گرفته باشد و بشدت دور خود بیچرخاند . سرم بدوران افتاد ، منقلب و دیوانه شده بودم . بادختر بیچاره سختی و خشونت کردم که چرا از خانه پدرت جهازیکه قابل من باشد نیاوردی! به جزواری افتاد که پدر من هیچ ندارد ، هر چه داشت در مدت پانزده سال بیکاری تمام شد ، حالا تازه از وقتیکه شاهزاده وزیر شده بنانی رسیده! از پولی که شما دادید دو بیست تومان این ائاثیه را خرید و باقی را به طلبکار داد ...

خود مرا دیدم که دردالان پیچ در پیچ نیرنگ های تهرانی محبوس و گرفتارم و راه پس و پیش نمیدانم . هنگام غروب بود و از آسمان ، در خاطر م باران وحشت و غم میبارید . همچو کودکی که مادر مهربان را گم کرده باشد ، در گوشه ای پنهان شدم و هر چه توانستم بر حال فکر خویش سرشک ریختم . توسن فکرم یاغی شده و براه چاره نمیرفت و چشمم جز دریای بی پایان حرمان و ناامیدی ، جایی را نمیدید . دلم بحال خودم سوخت . گفتم يك امشب را بداروی بیهوشی راه اندوه برسینه ببندم و چند ساعتی بارگران زندگی را بزمن بگذارم ، فردا را که دیده ، شاید ان شاء الله مردم

و خلاص شدم .

باده گلگون خواستم و جامهای پی در پی نوشیدم، باز دنیا خوشرنگ و اسباب جهان فریبنده شد. منکه جز فراموشی از باده تمنائی نداشتم بی اختیار گونه‌های ارغوانی زیبارا درگیلاس میدیدم و لبهارا در آن فرو می‌بردم و بوسه‌های آب‌سار می‌گرفتم . حرکت روان می‌درشیشه شبیه برفتار طنناز و اطوار نرم و دلنشین آن محبوب یگانه بود. ذوق و حرارتی که شراب میداد، همان شوق و گرمائی بود که از تماس با بدن ظریف و مخملی زیبا داشتم .

خلاصه آنکه بغیر زیبا نمیدیدم و صدائی جز آهنگ دلربای او نمیشنیدم، عنان فکرم از دست رفته و وجودم در خیال او محوشده بود، مست بودم و نمیدانم چرا و از کدام راه بخانه زیبا رفتم ...

فاطمه سلطان در را باز کرد و مثل آنکه مرانشناسد، جلوم را گرفت ولی من داخل شدم و پرسیدم زیبا کجاست؟ گفت بیرون رفته، تا نیمساعت دیگر برمیگردد . وارد اتاق شدم و بجای عادی خود نشستم و شراب خواستم. فاطمه سلطان پس از اندکی تردید، سینی معمولی را آورد و چند پیاله از آن آب آتشین باخگر درونم مدد فرستاد ، خودش هم محتاج بود و پشت سر هم مینوشید. در آنحال بهشتی، فاطمه سلطان را طبیب عشق و غمخوار تصور کرده رازها گفتم و ناله‌ها کردم .

بیچاره از مشاهده احوال زارم بگریه افتاد و بگردنم آویخت که من از روز اول خاطر تو را میخواستم ، من از زیبا بهترم ، فاحشه همه جائی قابل دوستی و عشق نیست، مرا بپذیر که خاک راحت باشم ...

پر خاش کردم که چرا بزینا بی احترامی کردی، مگر نمیدانی زیبا معشوق من است! معبود من که فاحشه نمیشود، محال است ...

آستینم را گرفت که بیا آن حیاط تماشاکن بین الان باکی عیش میکنند! بان طفلی که مادرش بمکتب میبرد بدنبال فاطمه سلطان بان حیاط وارد شدم، از پله‌ها بالا رفتم و بادست ودلی لرزان در اتاق بزرگ را باز کردم... آنچه دیدم غامض بود و زیبا که پهلوی هم روی نیمکت نشسته و بصدای در متوجه شده بودند!

اگر در آن لحظه زیبا در آغوشم گرفته و بیرونم برده بود مقاومت نمی‌کردم و باین نعمت قانع بودم، لیکن او بعجله باشد و کنار رفت و از نگاهش چنین استنباط کردم که میگوید تقصیر از من نیست ، سزای

غامض را هر چه میدانی بده...

از فهم این معنی، زورده اسب بیابانی و حالت حیوانی گرفتم، بدون مقدمه دشنام آغاز کردم و جواب شنیدم! درهم افتادیم و بر سر و مغز هم کوبیدیم. زیبا در میان آمد و دست مرا گرفت، گفت بیابرویم آن حیاط، حسین جان بتو میگویم، بیابرویم! آهنگ جان نواز «حسین جان» قلبم را رقیق کرد و تسلیم شدم. از پله های ایوان پائین آمدیم و میرفتیم. غامض فحش گویان و غرغر کنان آمد و دست زیبا را گرفت، گفت تو کجا میروی؟ بگذار او خودش تنها برود!

برای آنکه دست زیبارا از چنگش بیرون بیاورم، بکشمکش افتادیم. اتفاقاً غامض پشت بحوض واقع شده بود، در ضمن جدال، تعادل را گم کرد و از قفا بسطح آب مایل شد و در آن حال اضطراب، بی اختیار گریبان مرا چسبید، من هم چون آزمستی سست بودم، موازنه را از دست دادم و باهم بحوض افتادیم... البته منظره خنده آوری بود اما برای آنها که تماشا میکردند و برای شما که حکایت را میشنوید نه برای ما که در شب زمستان، در آب یخ غوطه میخوریم!

باکمک زیبا و فاطمه سلطان از حوض بیرون آمدم و بهزار زحمت تنه سنگین غامض را از آن گودال بیرون کشیدم. مناقشات و کدورتها همه فراموش شد و فکری جز حفظ جان باقی نبود، بعجله لباسها را کندیم و لخت و لرزان هر یک در رختخوابی فرو رفتیم. چندی هم از زیر لحاف صدای خنده زیبا و فاطمه سلطان و تافتن بخاری را میشنیدیم، دیگر نفهمیدم چه شد.

فردا صبح در عالمی بین بیداری و خواب صدائی بگوشم میرسید و با صور پراکنده و درهم رؤیا مخلوط و مربوط میشد تا آنکه بکلی از خواب بیدارم کرد. پرده فراموشی از چهره مهیب دنیا برداشته شد، چه زشتی و مخافتی در نظرم پدید آمد! بالتماس وزاری از خدا مرگ میخواستم!

غامض مرا با سم صدا میزد، ناچار سلام کردم، گفت اگر از دیشب چیزی یادت هست فراموش کن و رویت را بمن بگردان که باتو حرف دارم. گفتم بفرمائید.

گفت البته میدانی که کابینه متزلزل است، در این چند روزه دموکراتها استیضاح خواهند کرد و کابینه میافتد و چون بطور یقین در کابینه جدید دو یا سه نفر وزیر دموکرات خواهند بود، میخواهم اگر

وزیر ما دموکرات باشد، مردانه مرا در کار خود نگاه‌داری چون میدانم که در انجمن مرکزی این فرقه اهمیت فوق‌العاده پیدا کرده‌ای. این قرضی است که از من بگردن‌داری و اگر باین حرفهای قدیمی وقعی نمی‌گذاری هر تقاضائی در مقابل این محبت‌داری بگو که انجام خواهم داد. بعلاوه سیاست شخصی حکم میکند که انسان در هر دو فرقه دوست و کارکن داشته باشد چنانکه فلان و فلان که میشناسی با وجود شاخصیتی که یکی در اعتدال و دیگری در حزب دموکرات پیدا کرده‌اند، در دسته مخالف هم با ارباب نفوذ بندوبست و داد و ستد دارند.

بخدا خیال کردم هنوز در خوابم و خواب می‌بینم. از اعتدالی و دموکرات نامی شنیده بودم ولی بهیچوجه از مرام و مسلک و طرز تشکیلات آنها خبر نداشتم. خیال کردم یا من مجنون شده‌ام یا او، و یا آنکه مرا دست انداخته‌اند! پرسیدم این اطراف را راجع بمن که بشما داده؟ گفت محرر دیوان هیچ چیز را از من مخفی نمی‌کند یعنی نفی در این است.

دریافتم که محرر دیوان ایوانی با من از تزویر و دروغ ساخته و مرا در بالای آن جا داده، اکنون بامن اکتفا که بامهارت بندبازان، خود را بر فراز این قصر کذب و تکبر نگاه می‌دارم. تأملی کردم و گفتم حرفی ندارم، هر چه از دستم بیاید در حق شما خواهم کرد و تقاضائی جز امضای حکم معاونت پرویز ندارم.

گفت از این بابت منتهی گردن تو نمی‌گذارم زیرا بخواهش و اصرار زیبا این تمنا انجام شد یعنی دیروز حکم پرویز را امضا کردم و بدستش دادم. دو روز قبل همینکه زیبا بحمايت پرویز بامن صحبت کرد فهمیدم که بچه علت تو با آن آب و تاب او را برای معاونت خودت و یک همچو شغل مهمی پیش‌نهاد کرده بودی و با وجود آنکه او را خوب میشناسی اینهمه از او تعریف و تمجید بیجا کردی، معلوم شد که مثل من دچار هوس و حکم زیبا شده بودی، لکن پس از آنکه عروسی کردی خیال میکردم ناچار چند ماهی با تازه عروس خوش میگذرانی و زیبارا فراموش میکنی و من تنها دچار بلای رقابت با پرویز خواهم بود اما از دیوانگی دیشب دانستم که سخت گرفتار عشق زیبائی و دوای عروسی تخفیفی در مرضت نداده، با این حال دیگر به تنبیه تو ضرورتی نیست، وسیله انتقام مرا از حرکات زشتی که نسبت بمن کردی خدا قبلاً فراهم کرده، حالا بعد از این، همانطور که من دچار بودم و در عوض نیکی بدی دیدم

تو گرفتار پرویز خواهی بود و ان شاء الله بحالی بدتر از روزمن خواهی افتاد...

دلَم میخواست بار دیگر بر سر و مغزش بکوبم و بگویم: ای دزد خدانشناس، خوبیهای آلوده بغرض تو مرا باین روز انداخته و دنیا و آخرت مرا تباه کرده! اگر تونادان و مفتخوار، بشیادی بر کرسی ریاست نمینشستی، اگر کارهای عمومی را دستخوش خاطر دون و هرزه خواه خودت نمیکردی و مشاغل اداری و مصالح مملکتی را فدای خواهش دل زیبا نکرده بودی من حالا در این طلوع صبح، در مسجد مزینان عبادت پروردگار مشغول و بفضل خداوندی صورت زیبا را بگریه ندامت از خاطر زدوده بودم! تو همان شیطان منحوس و بوم شومی که خواهی نخواهی مرا بدنبال سرنوشت شوم خود بسته‌ای و میکشی! این مقامیکه مرا بر آن نشانده‌ای چنان است که بر لب پرتگاهی نگاهم داشته باشی و هر آن خطر مرگ را زیر پا نشانم بدهی. از خوبیهای تو اینکسه دلالی مظالم را بگردنم گذاشته‌ای و یکی از کشیفترین عمل شیطانیرا بریشم بسته‌ای! بایستی هر ماه مبلغی هنگفت از بیت المال مسلمین بر بایم و بفسق و عیاشی خرج کنم. ای بی‌همه چیز، دختر محرر دیوان و آنهمه حسن و جمال که از او میگفتی این بود! من بجهنم، آن دختر بیگناه را چرا بدبخت کردی؟! از همه بدتر چرا آخرین نقطه روشن خاطر مرا تاریک کردی و بجای محبت بی غل و غش، کینه پرویز را در دلَم جادادی؟ واحسرتا یا تنها کسیکه در این شهر لایق ستایش و ارادت میدانم دشمنم کردی، باید در خرابی و نابودیش بکوشم، مگر از این بزرگتر هم بدبختی میشود! بالاخره من تاکنون داخل هیچ فرقه‌ای نبوده‌ام اما از این ببعد برای آنکه با قدرت سیاه تو مقابلی کنم و خودمرا در این مقام نگاهدارم، باید فرقه باز بشوم! منکه از اینکار خبر ندارم اما مگر فرقه بازی هم میشود کار درستی باشد! نیکی‌های تو از این قبیل است، یقین بدان که خداوند فریب تو را نمیخورد، هرگز نمیتوانی با نماز خواندن قبل از عرق خواری و غذا فرستادن برای وراث کسی که خونس بگردن تست و زیارت اول ماه شاهرزاده عبدالعظیم، خالق دنیا را گول بزنی!

آری دلَم میخواست گناهانش را یکی یکی بشمرم و دق دلَم را خالی کنم ولی چه فایده که در زندگانی و شعبده بازی اداری، شرط اول پنهانی کردن احساسات و زنجیر کردن زبان است.

گفتم شما به تکلیف بزرگواری خود رفتار کرده‌اید اگر خطائی از

من رفته در عالم بیهوشی بوده، امیدوارم در آتیۀ نزدیکی بتوانم آنطور که باید قرض وجدانی خود را بشما پردازم .

گفت همچو حس میکنم که از تأثیر آب سرد دیشب محبتم پزیبا تمام شده، او را بتو میسپارم تا آنطور که باید از صدقه سر پرویز، دلت برنج حسادت و رقابت دائماً خونابه باشد. البته ملیحه زنی است هر جائی و من از این بابت تشویش و غصه‌ای نداشتم، ناراحتی و زحمت من وقتی بود که خاطر کسی را میخواست، آنوقت هر چه رنج و غصه خاطر خواهی داشت بخورد من بیچاره میداد، مثل برج زهرمار پیش من می‌نشست اما دلش جای دیگر بود و اگر گاهی نگاهی بمن میکرد و حرفی میزد، بتمسخر و تحقیر و با فحش و گریه و زاری بود. ان شاء الله بزودی همه این عوالم را سیر میکنی و دست پرویز یا زبر دست دیگری، بحوضت خواهد انداخت...

گوئی تازه از آب یخ بیرونم آورده‌اند، از شنیدن این پیش‌گوئیا و ادعیه صمیمانه، همچو برگ بخود میلرزیدم.

گفت من از تو زودتر میروم و تو را با ملیحه تنها میگذارم تا هر چه دل تنگت میخواد از آه و ناله و شکوه برایش بخوانی.

باز مقداری از تزلزل کابینه و لزوم مساعدت و همکاری اعضاء فرقه‌های مختلف با یکدیگر گفت و خود را بعبا و آن مقدار از لباسش که با مهارت فاطمه سلطان در زیر کرسی خشک شده بود پوشانید و بدرشگه‌ای نشست و بمنزل رفت. من زیبا تنها شدیم، گفت عزیزم این افتضای دیشب چه بود؟ هیچ از بخت خودم انتظار نداشتم که همچو تازه دامادی باز بیاد من مهاجور بیفتد، مقصودت را بگو، تو که مدت‌ها بود مرا فراموش کرده بودی، چه شد که دوباره بکلبه فقرا آمدی.

لحن زیبا بکلی عوض شده بود، آن نبود که من می‌شناختم. از این همه تعارف سرد، خسته شدم، گفتم این تعارفات را بگذار کنار و با من همانطور که بودی باش، برایت می‌میرم، از عشقت بی طاقتم. با ادب گفت خدا نکند، من کنیز شما هستم، هزار مثل من فدای یک موی شما...

حوصله‌ام لبریز شد، گفتم زیبا جان صد بار غلط کردم، با من اینطور حرف نزن، همان که بودی باش، علت زندگانی من توئی، اگر بی مهری کنی خودم را میکشم، خونم بگردن تو خواهد بود... خنده‌ای کرد و گفت آن زیبا که می‌شناختی رفت، من ملیحه اصفهانیم،

خرچم زیاد است، پول لازم دارم و با آقایان محترم، با ادب حرف میزنم، حالا اگر شما ادب را نمی‌پسندید طور دیگر هم میتوانم حرف بزنم، مقصود این است که این خانه و زندگی و این لباسها که بتن من می‌بینی، مخارج دارد...

فریاد زدم که ای وای نگوا تو ملیحه اصفهائی نیستی، تو زیبای پارسا و معشوقه با عصمت منی، دست ملوث انسانها از دامن پاک عفاف تو کوتاه است، تو حور بهشتی و فرشته آسمانی، تو معبود و مسجود منی و من بنده پرستنده تو، بقوت عشق، این کوه هارا از طلا میکنم و دریایت می‌ریزم، بیک اشارهات عالم را زیرورو میکنم، اگر بگوئی بمیر، الان جان میسپارم!

گفت منهم خدمتکار و فرمانبر دار توام، از عشقت دیوانه ام، از من پرهیز کارتر زنی در آفاق نیست ولی مخارجم در ماه دویست و پنجاه تومان است! گفتم بدیده منت دارم و این وجه بلکه دو برابر آنرا هر ماه میدهم.

تنگ در آغوش گرفتم و از دانه های سرشگ شادی، گردن بند مرواریدی بر سینه بلورینش آویختم. با ترس و تردید، آهسته پرسیدم آیا آخر با پرویز آشنا شدی؟ قسم خورد که همچو واقعه ای رخ نداده. گفتم پس چرا از او بغامض سفارش کرده بودی؟ گفت بیاد آنزمان که با من مهرداستی و از پرویز صحبت میکردی گاهی از او با غامض حرفی میزدی، قصدم این بود که اسم تو را بزبان بیاورم و از تو گفتگو کرده باشم.

باین جواب مبهم راضی شدم و صدبار بدست و پایش بوسه زدم. پس از گفتگوی بسیار، قرار بر این شد که اول هر ماه دویست و پنجاه تومان بپردازم و زیبا جز من در دنیا کسی را نبیند.

با دلی خرسند و عقلی آشفته و خشمناک، بمنزل رفتم لباسهایم را عوض کردم و بشتاب تمام، بجانب وزارتخانه روان گشتم. تند میرفتم که از تعاقب و سرزنش عقل فرار کنم و از سرعت حرکت، طفیان خاطر را فرو بنشانم، نمیخواستم تعقل کنم که چرا و چگونه پرداخت ماهی دویست و پنجاه تومان را متعهد شده یا بچه سابقه و برای کدام عاقبت و نتیجه در انجمن مرکزی دموکرات عضویت یافته و سر جنبان حزب شده‌ام. با آن اختلال دماغ و جرئت و همتی که از عشق و خواستن بسیار می‌آید، جلالت

و قدرت فکرم را بعملی کردن فرمان نفس و صورخیال، بکار انداختم و بمحض ورود، باتاق محرردیوان رفتم و تشریفات دامادی را بجا آوردم و مترصد نشستم.

مرا کنارکشید و گفت: پریروز اگر نرسیده بودم کار از کار گذشته بود، غامض میخواست گلکت را بکند، بالاخره جز بتهدید و تطمیع نتوانستم ازخرش پائین بیاورم. درصدد بود شمارا بعنوان تفتیش بخارج بفرستد و... الملك رئیس محاسبات سابق را بجایتان بنشانند، معلوم میشود یارو پول قابلی میدهد و غامض هم میخواهد تنگ کلاغ پر، کلاهی ر بوده باشد و گرنه او با شما عداوتی ندارد. چون در نتیجه تحرکات دموکراتها همین چند روزه کابینه خواهد افتاد و احتمال کلی میرود که کار با دموکراتها بشود، غامض را ترساندم و بطمع انداختم، گفتم که شما عضو نافذ انجمن مرکز دموکرات هستید و نظر به بستگی که بامن دارید ممکن است از نفوذ شما استفاده کرد و بزور شما بر سر کارها باقی ماند. هم متعجب شد و هم خوشحال و از خر شیطان پائین آمد. اگر با شما صحبتی کرد و تقاضای همراهی داشت، همه جور وعده حمایت بده و نترس.

گفتم من عضو انجمن مرکزی دموکرات نیستم و دخالتی در امر دولت ندارم. گفت بی خیال باش، من دوز و کلک را چیده ام و راست و درست و اداشته ام، امشب سرچراغ، بامیرزا باقر راز، بمنزل شما می آئیم، هر چه باید بدانی خواهی دانست. این آدم یکی از علمدارها و مشروطه چیهای معروف است، نخود هر آشی است، از آب روغن میگیرد و گرگ و میش را بهم میبندد. شما عجالاً خودت را عضو انجمن مرکزی بدان و از الان بهره اش را بردار. من دیروز وزارتخانه را از این خبر پر کردم، همه میدانند و لابد خیلی ها برای تملق پیشت خواهند آمد، خودت را نباز اما چون اطلاع و بصیرت کافی نداری، زیاد هم داخل صحبت نشو... تصور آنکه محرر دیوان يك همچو قدرتی در دست من بگذارد اگر موجب شادی بود، از طرفی هم سر بار غم شد زیرا در اینصورت زنجیر اسارت دخترش را برگردنم تنگ تر میکرد. عیناً مگسی بودم که در تار عنکبوت افتاده باشد، هر دستی که برای خلاص دراز میکردم پندی تازه بجانم میافتاد. علاوه بر این مشکل، هیچ رابطه ای بین دموکرات بودن و ماهی دو بیست و پنجاه تومان برای زیبا فراهم کردن، نمیدیدم و دلم از این حسرت میگذاخت که کاش محرر دیوان آنقدر

خوب و مهربان و بیغرض بود که میتوانستم گشودن این گره راهم از او بخواهم .

ای وای که در دنیا هیچ دوست و همدردی نیست که بهمه دردهای انسان برسد ، هرکس تا جایی با آدم همراهی دارد که نفع و فوهم خودش تقاضا میکند ! ..

پرویز در اتياق ریاست بسانتظار ورود من نشسته و بمراعات ادب بدون اجازه برصندلی معاونت قرارنگرفته بود. با آن دقتی که مخصوص رقیب عشقی است ، دیدم که رنگ و رویش جلاگرفته و زلف و لباسش آرایش خاصی دارد و از نگاهش غرور کامیابی و نخوت محبوب بودن هویدااست .

برای آنکه در درستی سوگند و پیمان زیبا شکی بدل راهندهم ، با خود از پرویز دفاع کردم، میگفتم این جنبه گشوده و ظاهر آراسته ، از خوشحالی رسیدن به این مقام است، این برق و جلا که در نگاهش میبینم نور حق شناسی است که از خاطر او بدل من میتابد . بامحبت و لطف بسیار به بیانات تشکر آمیزش جواب دادم و به همقطاراناش معرفی کردم و اطاعت امرش را بر همه واجب شمردم .

در ضمن آنکه کارهای اداری را انجام میدادم، رقم دوپست و پنجاه تومان مخارج ماهیانه زیبا، بخط جلی در جلو چشمم بر هر نقطه که سپید بود نقش می بست و پیوسته این خیال در خاطر ام آشوب میکرد که پرویز آلت تحصیل اینگونه پولها نخواهد شد و هیچ ثمری از وجودش بیار نخواهد آمد. درست فکر میکردم زیرا ساعت بعد غامض مرا احضار کرد و گفت برای اینکه یگانگی و خلوص نیت خودمرا بشما ثابت کنم عمل خرید کاغذی را که ممکن بود خودم مستقیماً انجام بدهم با شما در میان میگذارم؛ مهدی اصغر کتابفروش، حاضر است مصرف کاغذ وزارتخانه را رطلی پنچ شاهی ارزانتر از قیمت بازار برساند و ششصد تومان هم تعارف میدهد، از این مبلغ نصف مال شما و نصف مال من، ضمناً صرفه دولت هم رعایت شده، از این بهتر چه میشود، کاغذ مهدی اصغر را بگیر و فوراً پیشنهاد جامعی با ذکر دلائل بنویس که بتصویب برسانم.

بیک جست و خیز بدفتر خود برگشتم، پرویز را خواستم و امر بنوشتن پیشنهاد کردم. بی شرم و حیا گفت: نظر بصلاح مالیه مملکت هر نوع خرید و فروشی را باید بمناقصه و مزایده گذاشت گفتم این

دستوری است که از مافوق بمن رسیده و بایستی بدون چون و چرا اجرا بشود! مثل ولی و مربی که منافع طفلی را در خطر ببیند، بنای موعظه را گذاشت که ما باید همیشه سود و زیان مملکت را در نظر داشته باشیم، بر عهده امثال ما است که اولیاء دولت را متوجه مضار روش و عادات سابق بکنیم، البته پیشنهاد مشهدی اصغر در ظاهر قابل قبول است لکن این تخفیف رطلی پنج شاهی، هرگز صورت خارجی پیدا نمیکند و جز فریب و ظاهر سازی چیزی نیست. در موقع عمل باید دید که رطلی یکقران از قیمت حقیقی بیشتر از خزانه دولت بیرون میرود، بنده در این خصوص تجربه و اطلاعات دارم و مخصوصاً در این چندروزه قانون محاسبات عمومی را بدقت مطالعه کرده‌ام و در صدمم يك نظامنامه اجرا مناسب با وضع این وزارتخانه تهیه کنم...

از اینگونه پراکنده گوئی فهمیدم چرا خاطر بعضی از رؤساء از پرویز خسته و منضجر است، با آنها حق دادم، یقینم شد که جوان بیچاره مبتلا بمالیخولای قانون و نظامنامه است و جز افکار پریشان خود چیزی نمی‌بیند. دیگری را احضار کردم و نوشتن پیشنهاد را باو دستور دادم و با اندکی درستی پرویز خاطر نشان کردم که در تحت ریاست من، وظیفه‌ای جز اطاعت ندارد! متحیر و خجل بجای خود رفت و من باطناً خرسند شدم.

رؤسا يك بيك آمدند و تبریک عروسی گفتند و اغلب دامنه صحبت را بخبر استیضاح و تغییر کابینه کشاندند و بهزار زبان در مناقب و محاسن حزب دموکرات مدیحه سرائی کردند. نگاهشان از هر روز پرمهرتر و رفتارشان مؤدب‌تر بود. بعضی از ارباب رجوع عنوان هم مسلکیرا دست-آویز کردند و تقاضای مساعدت مخصوص داشتند.

آنقدر تملق و یاوه شنیدم تا باورم شد که یکی از رجال مقتدر حزب دموکراتم!

وقتی بنا بر هوس طبیعت و یا مطابق يك قاعده و دور منظمی که بر ما پوشیده است، بخت رو می‌آورد، گوئی برگمگشته‌ای که در شب تاریک در بیابان پر غول و خطر در مانده، طلعت خورشید جلوه کرده باشد؛ دیوهای مهیب اشکالات و کوههای گران محظورات و چاههای سهمناك شك و تردید همه نابود میشوند و گرنه هیچ دل جسور و توانائی نمیتواند در ظلمت ادبار و تیره روزی، راه زندگانیرا بر احوت و بی‌سانحه به پیماید. لیکن عیب در این است که اگر بخت، طریق آسایش و نجات را روشن میکند

گاه نیز میشود که بشوخی، محل خطر و مهلکه را نمایش سراب میدهد و انسان را بهلاک رهنمون میشود و من در تمام عمر، گرفتار شوخی و بپمزگی بخت و طالع بوده‌ام.

آری از شوخی بخت عیار و لوده خود، همانروز ششصد تومان از دست مشهدی اصغر گرفتم، سیصد تومان بغامض دادم و نصف دیگر را چون داروی جانبخش، در بغل پنهان کردم و همچو مرد خسیس که باید هرچه زودتر، زریافته را بخزینه برساند، بشتاب بخانه زیبا رفتم، دوپست و پنجاه تومان تقدیمش کردم و گفتم این کمتر مقداریست که هرماهه خواهم پرداخت.

در برم گرفت و محبت فراوان کرد، گفت حقیقت اینست که میخواستم بروم بیرون، چه خوب کردی آمدی، ازین بیرون رفتن ها رنج دیده‌ام و آزرده‌ام، دلم میخواهد بعد از این مثل زنهای خوب و نجیب، کنج خانه بنشینم و روی بازار و لاله‌زار را نبینم، شبها تاصبح بافسوس گذشته نماز بخوانم و گریه کنم تا خدا مرا ببخشد، آرزویم این است که جز روی شوهرم صورت هیچ مردی را نبینم....

بدست و پایش افتادم، گفتم تو فرشته‌ای، تو معصومی، تو گناه نکرده‌ای، گناهت همه بگردن غامض و امثال اوست، من آنقدر بخاطر تو مال بفقرا بذل میکنم و نماز و روزه میخرم تا دلت از هر وسوسه و ملالی آزاد بشود. تو بوجود نازنینت هیچ جور رنج نده، شوهر تو منم قول میدهم که در دنیا غیر تو زنی نبینم، عیالم را همین چند روزه طلاق خواهم داد.

برآشفت که مبادا همچو کاری بکنی! اگر زنت را طلاق بدهی مرا نخواهی دید، خدا را خوش نمیاآید، من هرگز باعث بدبختی کسی نمیشوم. گفتم اتفاقاً خوشبختی او در این است که هرچه زودتر از عقد من آزاد بشود چون دوستش ندارم، از اینها گذشته آیا راضی میشوی که من دو زن داشته باشم؟ گفت نه تنها راضیم دو زن داشته باشی بلکه می‌خواهم حتماً زنت را نگاه بداری.

خواستم جوابی بگویم گفت بس است دیگر از این بابت نگو که سرم سخت درد میکند و دلم آشوب میشود. رنگ و رویش سرخ شده و معلوم بود که تب دارد، در رختخوابش خواباندم و گفتم که من برای کار لازمی بخانه میروم و تا دو ساعت دیگر برمیگردم. گفت ای امان امشب بر نگر و بحال خودم بگذار، مگر نمی‌بینی مریضم!

گمان بدی بنخاطرم رسید ، ساکت و عبوس برویش نگاه میکردم .
گفت ملتفت شدم چه خیال کثیفی میکنی ، حالا که اینطور است باید
حتماً برگردی چاره نداری!
اذعان کردم که فکرم راه خطا میرفت ، معذرت خواستم . از او
اصرار و از من انکار میشد تا بالاخره فایق آمدم و گفتم بسرای آنکه
اعتماد خود را ثابت کرده باشم يك امشب را از تو دور میمانم و در
فراقت می‌سوزم .

با قلبی از خوشی لبریز ، بخانه آمدم ، چند دقیقه بعد محرر
دیوان بهمراهی میرزا باقر رزاز آمدند . مثل اینکه میرزا باقر مکرر
مرا دیده و خوب میشناسد ، درکمال انس و یگانگی ، سلام و احوالپرسی
کرد و دستمرا مدتی در دستش نگاهداشت ، میگفت داداش باید ترقی
کرد ، اینها که بچلو میدوند صد يك تولیافت ندارند ، باید بعجله برانی
و همه‌شانرا عقب بگذاری...

میرزا باقر ، عمامهٔ شیروشکری داشت و اندک ریشی که هنوزسیاه
بود بر جوانیش گواهی میداد ، تسبیح بلندی را پشتاب و التهاب بین
انگشتها میگردانید و سرش دایم بیچپ و راست در تفتیش و حرکت
بود . متصل سیگار میکشید و خاکستر آنرا روی لباس و اطراف خود
میافشاند . با وجود نهایت توجهی که بمن داشت پیدا بود که در طوفان
خیال سرگردان و حیران است . از پریشانی احوال و آشفتهگی نگاه و
بیانش ، در مخاطب تولید اضطراب میکرد .

گفت امروز زور با اعتدال است و قدرت و فشار در دست اعتدالیون
لیکن دومکرات مثل آبی میماند که زیر پی بیفتد ، هر قدر بنا محکم
باشد بالاخره خراب خواهد شد ، باید چارهٔ آنرا کرد . من از روز اول
پاین آقایان میگفتم که مال خدا را باید با خلق خدا خورد ، سر بی‌کلاه
ناچار است که کلاه از سر دیگری بردارد . مثلاً اگر در همین کابینه دو
وزارتخانه به دومکراتها داده بودند این استیضاح بازی بمیان نمی‌آمد .
اگر من نبودم تا بحال صد دفعه کابینه افتاده بود . در نتیجهٔ اصرار و
صحبت من بود که چند نفر از دومکراتها را بر سر کار گذاشتند و الا
آقایان می‌خواستند پیشخدمتهای اداره هم اعتدالی باشند . کردند و
کردند تا ناراضی ها دور هم جمع شدند و امروز همهٔ مملکت سنگ
دومکرات را بسینه میزند . باید ملت را از این غرقاب فنا و نشیب

اضمحلال نجات دادا من در ناصیه شما آثار بزرگی می بینم و بقراری که از ترقیات سریع و عملیات مشعشع شما شنیده ام یقین دارم که از راه سیاست، خدمات بزرگ باین آب و خاک خواهید کرد، اینطور کله ها باید در سیاست داخل باشند والا اداره کردن يك وزارتخانه یا تشکیلات جدید دادن، کار شاگرد مدرسه هاست...

دیروز با آقای محرر دیوان صحبت می کردیم بعقیده من با این پیش آمدها صلاح شما در دومکرات شدن است. برای من فرقی نمی کند، هر دو دسته از من حساب میبرند، ممکن است شمارا دراعتدال داخل کنم.

محرر دیوان گفت خیر، خیر، دومکرات بهتر است، من دراعتدالم کافی است، باید یکنفر هم نماینده من در دومکرات باشد.

مباحثه در این موضوع همچو گفت و شنود صادر و پندر بسر سر انتخاب مدرسه برای طفل، مدتی در جریان بود. اسامی چند حزب دیگر از قبیل لیبرال و رادیکال و غیره نیز بمیان آمد اما معلوم شد که این طوایف هر يك دنباله یکی دو سلك عمده اعتدال و دومکرات هستند و کوچکتر از آنند که من بعصویت، در یکی از آنها وارد باشم. مخصوصاً میرزا باقر این نکته را گوشزد کرد که در این دستجات فرعی، باید یاسر جنبان بود و یا اصلاً نبود وگرنه برای اشخاص باهوش و فعال که میخواهند زود بجائی برسند آلت شدن و وقت تلف کردن است. بالاخره قرار شد مرا در فرقه دمکرات عضو کنند.

ولی من شخصاً از دمکرات خوشم نمی آمد و از این کلمه هراسی در دل داشتم، باعتدال بیشتر راغب بودم و از تند روی که ناچار مذهب طریقه مخالف بودم میترسیدم. من از خدا و شما چیزی پنهان ندارم، حقیقت اینست که با وصف همه گونه بی پروائی و گستاخی که در زندگانی از من ناشی شده فطرتاً ترسو و کم دلم.

گفتم اما بگمان من صلاح افراد و اجتماع هر دو در اعتدال و میانه روی است چنانچه فرموده اند خیر الامور اوسطها. از اینقبیل براهین در مزیت اعتدال هر چه میدانستم آوردم و سلامت روی را باقوال گوناگون ستودم.

میرزا باقر در ضمن پیچ و تاب خنده، آتش سیگارش را بلباس من خاموش کرد وگفت برادر خیلی از مرحله پرتی، مقصود از اعتدال این نیست که مثل پیرزنها عصا زنان یواش و آهسته بروند یا معنی دمکرات و انقلابی

این نیست که مثل شعله آتش بسوزانند. اعتدال و دمکرات اسم دوفرقه و دو دسته ایست که منافعشان با هم مختلف است. چه بسا اعتدالی که صد پارتند روتر از انقلابی است و بالعکس، چه بسیار دومکراتی که در موقع لزوم، اعتدالی میشود و اعتدالی که خود رادومکرات میخواند. نصف بیشتر مجاهدین و انقلابیون، اعتدالیند و صدها از اعیان و ظلمه برای حفظ کلاه خود و رسیدن بمقامات عالیه، دومکرات شده اند. باید دید اقتدار با کدام طرف است، نان را باید پنرخ روز خورد. هیچ مانعی ندارد که در صورت صلاح، پس از چندی دومکرات بودن، اعتدالی بشوید، مقصود پیشرفت کار و خدمت بوطن است، ای بیچاره وطن و ای پدبخت مملکت! باید بهر وسیله که بتوانیم به این خاک خدمت کنیم... سپس با عبارات مغلوط و پیچیده بلغات عربی و اصطلاحات فرانسوی از وضع رقت آوروطن و لزوم فداکاری در راه مادر عمومی، بدیهیاتی سزائید و گفت ان شاء الله پس از چندی که ورزیده شدید، باید با این نوع نطقهای آتشین، یک ساعت و دو ساعت، مجلس را گرم کنید و مجال حرف بکسی ندهید تا بخواست خدا برای دوره آینده وسایل و کالت شمارا فراهم کنم. من اگر میخواستم، تا حال صد دفعه وکیل شده بودم اما این کاربرد من نمیخورد، من هر دوره ده بیست وکیل میتراشم، ده هزار رای این شهر در دست من است، بیست سی انجمن با انگشت من میچرخد، اینکارها راهمه این زبان میکند، این زبان گوشتی مثل قشون سلم و تور بهر طرف که حمله کند آتش میزند، خراب میکند، بلی نطق کردن آسان نیست...

گوئی یکی از طلاب بیسواد و خودنما یا باصطلاح مدرسه سبزوار متصلف، مرا بمنظره وجدال افنگیخته باشد، مثل خروس جنگی پرو- بالگشادم و گردن گرفتم و در همان موضوع وطن که او متعرض شده بود و در لزوم تعاون اخوان دینی و وجوب عینی جهاد و غیره قریب به یکساعت خطبه خواندم و حجت و برهان آوردم، آنقدر آیه و حدیث نقل کردم که خزینه حافظهام تهی شد و در آخر مجبور بجعل اخبار گشتم جز روابط کلام هر چه میگفتم عربی بود و بسا از عباراتم که بعلت درازی، گره می- خورد و معما میشد. محرر دیوان مثل پدری که در مجمع دوستان، بر طفل غزل خوان خویش، نگران باشد، با دهان باز و چشمهای فراخ، بر لب و دندان من آویخته بود و میرزا باقر از تعجب و تحسین، باز نمیآمد. گفت کار تمام است، این آدم همانست که میخواستم اما باید در همین مجلس

قول شرف بدهی که زحمات مرا همیشه منظور بداری و مثل آن... السلطنه فلان فلان شده نکنی که دو سال دویدم تا وکیل و وزیرش کردم حالا از دست من فرار میکند و مرا یک ساعت و دو ساعت، در اطاق انتظار نگاه می- دارد. در این دو روز خدمتش میرسم اشرح خیانتهایش را پریشب در انجمن گفتم، اگر جلوگیری نکرده بودم عبدالله مجاهد، بایک نیم مثقالی سرب بیمقدار، کلکش را کنده بود.

از این صحبت، مختصر تکان نهانی خوردم، گفتم بمذهب من حق ناشناسی سر آمد خطایا و جنایات است خواهید دید که من غیر از این مردم.

بالاخره قرار شد فردا شب در حوزه نمره... داخل بشوم و چند شب بعد، خودم با عده ای که میرزا باقر می آورد، حوزه ای تشکیل بدهم، قول داد که بزودی در اثر پاره ای اقدامات که از اسرار است، باسلام و صلوات در انجمن مرکزی فرقه پذیرفته خواهیم شد بشرط آنکه همیشه مطابق دستور او رفتار کنم تا در آینده نزدیکی وکیل و وزیر بشوم. وقت رفتن، میرزا باقر و محرر دیوان در گوشه اتاق مشغول نجوا شدند. پس از چند دقیقه محرر دیوان نزد من آمد و گفت باید بیست سی تومان بمیرزا باقر داد ولی از اتفاق کیف پول من منزل مانده! جائی نخواهد رفت، تخمی هزار تخم میدهد.

بشتاب و با وجدی تمام سی تومان شمردم و در دست میرزا باقر گذاشتم، گفت برو راحت بخواب و خواب وزارت بین که تعبیرش درست است.

آقایان رفتند. شام خوردم و برای آنکه بتوانم با خیالات شیرین خود تنها باشم و جز روی زیبا و آتیه درخشان خویش چیزی نبینم، در جوف لحاف پنهان شدم. خوشیهای نامعدود و پرده های رنگارنگ و دلربای آینده را یکایک از نظر میگذراندم الا آنکه در بجهوحه و غلیان نشاط و سرور، هر دم خاری بجانم فرو میرفت و عیشم را منقص میکرد. ناخن دلخراش وجدان بود، میگفت باز پیمان شکستی و عهد را فراموش کردی! مگر تو آن نیستی که گفתי پیرامون کجی نخواهی گشت و جز براه راستی و محبت نخواهی رفت؟! از آن بیعد کجا تمنای نفس را فدای من کردی؟ مگر نه بعقوبت قتل حاجی، حمایت بازماندگان درمانده اش را بعهده گرفتی؟ چه ترسو و نامرد بودی که بار وظیفه را هنوز بر نداشته بزمین گذاشتی و فرار کردی! این دختر سیاه بخت را

که در زندان انداخته‌ای بیگناه است، جرم از تست که اسباب عشرت خود را ندیده انتخاب کردی! ای بت پرست بیخرد، ملیحه اصفهانی را چرا می‌پرستی، بکدام حق مرا بخاطر نحس و آلوده او بجان کنندن واداشته‌ای! این فرقه بازی چیست، یک ملت و گروهی از بندگان خدا را بچه جرئت و جسارت وسیله فرو نشاندن آتش آرزو و شهوت خود قرار داده‌ای! بچه رو پدر پیر و معصومت را بفروختن دسترنج و فراهم آورده عرق جبین، مجبور کردی و در نظر داری که درازای آن پول حلال، از ماحصل رشوه خواری و دزدی و آدم کشی برایش بفرستی! تف بر تو، وای بعاقبت شومت!

از اینگونه توبیخ و ناسزا آنقدر شنیدم که جانم بلب آمد، در آن ظلمات زیر لحاف، مناجات کردم که ای خدای نادیده، مگر نه برادره و فرمان توام؟ مگر نه اینرا مرا تو پیش پایم گذاشتی؟ آیا اینطور آسان اسباب کامیابی و بزرگی را فراهم کردن، غیر از تو کسی هم میتواند؟ من مسکین که اول بر راه علم و تقوا میرفتم و جز اطاعت و رضای تو سعادت نمی‌کردم، نمیدانم چه حکمتی بود که بدنمای فسق و فجورم انداختی و نوشهای بهشتی را آمیخته با زهرهای دوزخ در کامم ریختی! سر من در کمند تست، رهبر من توئی و هر کجا که میخواهی میکشی، از من ضعیف جز انقیاد و فرمان‌بری چه می‌آید! قدرت و عظمت تو و ناتوانی و زبونی من همه خواسته تست، آیا انصاف است وجدان بی شفقت را مأمور شکنجه و عذاب بنده فرمانبردار کردن! اگر رمز و حکمتی در اینکار باشد آیا سزاوار نیست این ظلمت موحش را بندره‌ای از نور خود بر من روشن کنی که بدانم چرا رنج میکشم؟ خدایا مرا ببخش، گله و شکایت نمیکنم و دستور نمیدهم، تضرع و نیاز دارم؛ الهی این چنگ آهنین وجدانرا از حلقوم بنده مطیعت بردار تا آسوده و فارغ به پیروی امر بپردازد، وجدان مزاحمرا از نهاد من برگیر و در آن دلها بگذار که بر بزم بی خلل زهد و پارسائی نشانده‌ای!

نمیدانم صاحبان حکم و ریاست همه مثل من گرفتار آزار وجدانند یا همین من دچار عقاب و زجر این همنشین ناسازگارم؟ وای بر وزگارشان اگر پیوسته در تمام عمر بدین درد بیدرمان مبتلا باشند! حکمداری جهان باین زخم درونی نمی‌آورد.

گویا خداوند نظر لطف را از من گرفته و گوش رحمت بالتماس و ناله‌ام بسته بود که ابلیس شقی ندائی در خاطر م سرداد، گفت، طعنه و

سرزنش وجدانرا خرده بگیر، چیزی نمیگذرد که راضی و همراه خواهد شد، سایرین هم مثل تو اول دچار این خروس بی هنگام و این برهم زنده عیش بودند، من بصورت دلفریب شهوت و طمع و حب جاه و فرمانفرمائی بمددشان آمدم و وجدانشان را راضی کردم ...

از استیضاح دموکراتها کابینه افتاد و تا تعیین وزرای جدید، معاونین عهده دار امور شدند. ظاهراً غامض صاحب اختیار بود ولی بی اراده من آب نمیخورد. از کوس اقتدار و ابهت خود وزارتخانه را پر کرده بودم. به دستگیری غامض دوسیه های راکد را بجریان انداختیم و جیب ها را پر می کردیم. در اینجا برای دفاع از خود نگفته نمیتوانم گذاشت که همواره برای رضای خدا سعی داشتم که آنچه بمن میرسد بیشتر از خزینه دولت باشد نه از کیسه اشخاص. مثلاً دوست تومانا سیصد تومان میپرداختم و صد تومان اضافی را برای خودم نگاه میداشتم. غامض میخندید و می گفت اگر تو آخوند مانده بودی بحیله و کلاه شرعی، زنا را حلال میکردی و نماز را حرام!

شبى نبود که در حوزه با نطقهای آتشین شور پیا نکنم. آوازه حرارتم بگوش مبرزین فرقه رسید و در محافل خاص داخل شدم. هر روز شرح وقایع را صد چندان تحویل غامض میدادم و دریای خود خاضع و بیچاره اش میکردم. همچو وا مینمودم که برای رسیدن او بوزارت اقدام میکنم در صورتیکه جز از حماقت و عدم کفایتش پیش رفقا حرفی نمیزدم و حق با من بود.

دفتر من میعاد میرزا باقر رزاز و حاجتمندانی بود که بدنبال خود میآورد. کارهای عقب مانده و فراموش شده یکسال و دو سال در يك روز انجام میشد و سودش بهمه میرسید. بنا بدستور میرزا باقر، دشمنی دموکرات و اعتدالرا فاش کردم. با آنها که دموکرات بودند همه گونه محبت و کمک میکردم و بهر کس اعتدالی بود عرصه را تنگ میگرفتم برای جلب مهر و دفع شر من اغلب بوسیله میرزا باقر وارد حزب میشدند. سه چهار دسته جنگی در وزارتخانه تشکیل شد ولی جبهه من از همه قویتر و محکمتر بود. همه و انقلابی برپا کرده بودم.

پرویز را از گوشه چشم میدیدم که مات و مبهوت باین اوضاع نگاه میکند، چون کار زیادی بعهده اش نگذاشته بودم اغلب کتابی در دست داشت ولی نگاهش بنقطه نامعلومی خیره بود. کسودرت و نفرتم

از او آنطور مبرهن و قابل اعتراف نبود که دراضمحلالش بکوشم لیکن از افسردگیش خوشوقت بودم. بعقویت اینکه یکمرتبه دل زیبارا برده بود دلم میخواست مدت‌ها پزمرده و رنجور باشد.

دوستان و ارادتمندان از هر طرف هجوم می‌آوردند، اعیان و رجال و تجار ثروتمند بمعاشرت‌م حریص شده بودند، روز و شبی نبود که بصرف ناهار یا شام مدعو نباشم. از حشر با اشراف لذت خاصی می‌بردیم و مثل شاگرد با هوشی که شایق آموختن باشد از کوچکترین نکته غفلت نمی‌کردیم و اطوارشانرا بی‌کم و زیاد سرمشق رفتار قرار میدادیم. مثلاً همین‌که می‌فهمیدم مخاطب، صاحب مکنت یا دارای عنوان و نفوذ نیست، خودمرا می‌گرفتم و چشم‌ها را خمار می‌کردیم و اغلب بزمین و درودیوار می‌انداختم و حتی الامکان رشته گفتگورا کوتاه می‌بریدیم. مثلاً میدانستم که اینطور مردم حق ندارند از روزگار و احوال خود با بزرگان صحبت و درد دل بکنند یا بمباحثه پردازند. برای ترساندن دیگران و یسا بهوس، نسبت به حاجتمندی که میدانستم جیبش خالی است، متغیر میشدم و حرفش را ولو درست بود پدهانش فرو می‌بردیم. خوب بخاطر دارم روزی در موقع خروج از وزارتخانه یکی از اجزاء کم حقوق، سلام کرد و گفت آقا، بنا بود پیاده رو جلو وزارتخانه را سنگفرش کنند چه شد؟ از این حوضچه گل که نمی‌شود عبور کرد!

یادم رفت که بین مقام من و شغل ناچیز او از زمین تا آسمان اختلاف است، بنا بعبادت قدیم طلبگی که مردم را همه بنده خدا می‌دانستم گفتم برای اینکار محلی داشتیم ولی بمصرف مخارج فوری تفتیش رسید، باید سال آتی به محلی معلوم کنیم. گفت چه مخارجی از این فوری‌تر، آقایان مفتشین اول گل زیر پای خود را تفتیش بکنند!

یکمرتبه متوجه شدم که مواجب من پنج برابر حقوق این بیچاره است و در اینصورت او حق ندارد با من اینطور گستاخانه حرف بزند، سرسری خدا حافظی کردم و بدرشگه نشستیم و رفتیم. بعدها کینه آن بدبخت همچو مشت گره خورده در سینه‌ام مزاحم بود و تا در موقع دادن اضافه حقوق، بهزار دلیل ناحق از ترفیع محروم‌ش نکردم این بار گران از خاطرم برنخواست.

آری گاه نیز از اینگونه عوامل در زندگانی اعضاء ادارات دخل و تصرف میکنند!

یکنوع خنده مصنوعی از آمیزش با اعیان یاد گرفته بودم که در

موارد بسیاری بکار میرفت مثلا ملاقات با اشخاص معنون را با این خنده شروع میکردم و پوچی گفته‌های آنها و بیمزگی حرفهای خودمرا با این خنده میپوشاندم. در جائیکه نمیدانستم چه بگویم، میخندیدم و هم برای متابعت از بزرگتر از خود، بمطلبیکه او میخندید، ولوبیمورد بود من هم میخندیدم. متصل از کسالت مزاج و نامساعدتی بخت و اقبال و گرفتاری فراوان، در گله و شکایت بودم و تمام رنجهای دنیا را از قبیل تقلب ناظر و ناشیگری آشپز و حماقت نوکرها بخودم میبستم. از لاغر بودن بوقلمون و کوچکی پرتقال و سفتی کباب، نوحه سرائی میکردم.

برای آنکه تصور نکنند من دهاتیم و از مزایای شهریان بی بهره، دعوت رفقا را پذیرفتم و بقمار نشستم، ادعا کردم که بازی بانگ رامی - دائم. با زحمت و دقت، طرز بازی را از دست و زبان دیگران یاد گرفتم اما چون بخت یار بود، در همان جلسه قریب به پانصد تومان پردم. یکی از همقطاران مثلی بزبان فرانسه آورد و دیگری چنین ترجمه کرد که قمار باز خوش بیار، در عشقبازی طالع ندارد. قلبم از شنیدن این حکمت لرزید، خواستم پولها را پیش حرفا بریزم، لیکن پابین ترهات پول را نمیتوان دور انداخت! برخاستم و بخانه زیبا رفتم تا رد مظالم کرده و چشم شور قمار را از عشق خود گردانده باشم.

در آن چند روزه دو دست تومان دیگر در پای معشوقه ریخته و او راشیفته خود ساخته بودم، سیصد تومان هم از آن پول تقدیمش کردم، گفتم این قوت و نیرو را عشق تو در من ایجاد کرده، اگر بخواهی این کوه را طلا میکنم بشرط آنکه آن عوالم ابتدای آشنائیرا دوباره با من بمیان بیاوری، مثل آنروزهای بی نظیر، گوشمرا بکشی. گونه امرا از سیلی سرخ کنی، امر بدهی، دشنام بگوئی! از این ادب و این تعارفات، روحم در زحمت است، از این مهربانیا و ناز و کرشمه که هر روز بیک شکل و اندازه است بیزارم. آهی کشید و دهان باز کرد که جواب بدهد اما چیزی نگفت.

در آغوشش کشیدم، گفتم عزیزم دردت چی است، چرا آه میکشی، بیش از این از خداوند چه میخواهی، کسیرا که مثل جان دوست میداری حلقه بندگیت را بگوش کرده، پولت مثل آب رود خانه روان است، ان شاء الله تا یکی دو ماه دیگر ز منرا طلاق میدهم و تو را بخانه خودم میبرم و شب و روز بستایش و پرستشت میایستم، بیش از این از دنیا چه

تقاضا داری؟ آیا از اینکه مثل سابق، روزها بگردش لاله زار نمیروی مغمومی،
منکه تورا از گردش منع نکرده ام؟

فریاد زد که ای نگو، خدا لاله زار را خراب کند، پایم بشکند اگر
دیگر به لاله زار قدم بگذارم، من دختر کسی بودم، من نجیب بودم، با
گردش لاله زار مناسبتی نداشتم، مادرم که مرد يك جوان قشنگی در
همسایگی ما بود...

گفتم نمیخواهم قصه را بدانم، پس کن، تو سابقه زندگانی در این
عالم نداری، چند روزی است مثل فرشته بیگناه بخاطر من از آسمان
نزول کرده ای، بالهای سفیدت جز با عشق صاف من تماس نکرده، پاک
و منزله است.

سرش را پشانه ام گذاشت و با صدای شکسته و نحیف میگفت: آره
عزیزم دلم میخواهد خدا مرا هزار بار از سر تا پا بسوزاند اما گناهانم
را ببخشید! بعد از این نجیب میشوم، نماز میخوانم، پیشانیم را بدرگاه
خدا میمالم و گریه وزاری میکنم، هر روز جمعه زیارت حضرت عبدالعظیم
میروم دخیل میبندم و صدقه میدهم. نذر کرده ام اگر خدا مرادم را بدهد
ده نفر زن فاحشه را ازین کار زشت نجات بدهم. پول میخواهم چکنم، همینقدر
باشد که آدم باشوهرش بخورد و نمیرد کافی است. آه که چه زندگی شیرین
است وقتی دونفر یکدیگر را مثل جان دوست داشته باشند و بنان خشک
قناعت کنند! چه لذت دارد که آدم، روزها آفتاب رو، پیراهن شوهر فقیرش را
بشورد و برای شام عزیزش، طاس کباب بپزد...

گفتم بگذار پایت را ببوسم، غلط نکنم تو مأمور هدایت منی،
تو همان فرشته موکل منی که بصورت انسان در آمده ای! من اگر بقصد پول
پیدا کردن مرتکب هزار خلاف و خطا میشوم برای رضای خاطر تست و الا
بآن خدائیکه بر ما هر دو ناظر است، من بکنتم و تجمل هیچ علاقه ندارم
و از عملیات خود منضجرم و عذابهای جهنم را بجان خودم احساس میکنم.
بحمدالله فطرت من بر تقوا و فضیلت است و دایم باشیطان در جنگ و گریزم
اما معلوم میشود بدون کمک تو زورم باین غلتبان نمیرسد، حالا که تو همراهی،
دیگر جای ترس و تردید نیست، راه بهشت را دست در گردن، بصفا و خرمی
با هم خواهیم رفت. اگر تا کنون در طلاق دادن زنم دیر کرده ام باین علت بود
که برای حفظ مقام و عملیات دیگر، خود را محتاج پبدرزنم میدانستم اما
از این ببعد جز بلطف تو و بازوی توانای خودم بفلک نیازی ندارم، اگر
میسرشد که بدون حقه بازی و دسته بندی در کار خود بمانم که چه بهتر و الا

باهم میرویم مزینان و اگر دوست نداشته باشی که مرا پیش نماز و آخوند ببینی در همین شهر بازدازه سه نفر عمله زحمت میکشم و آب و نان را تهیه میکنم.

فریاد کرد که مبادا دختره معصوم را طلاق بدهی، فاحشه میشود، گناه دارد، طلاق دادن تازه عروس برای ما شگون نخواهد داشت، اقلاً دو ماه صبر کن که بیچاره از آن شور بيفتد و زیاد غصه نخورد. گفتم بهر چه امر کنی فرمانبردارم. لختی بفکر فرورفت و گفت مسئله دیگر این است که من حاضر مَن خشک بسازم اما حاضر نمیشوم تو عملگی کنی، خدا نکند، آن نان زهر خواهد شد، باید اول ببودن این نان خشک اطمینان داشته باشیم.

پرسیدم برای اطمینان توجه باید کرد؟ گفت با دو هزار تومان اینکار صورت میگیرد و خیال من راحت میشود.

خنده درازی از شوق و محبت کردم و گفتم قربانت بروم دو هزار تومان چیز قابلی نیست که نظر گیر تو باشد، من تا کنون قصد ذخیره کردن نداشتم حالا که اینطور است تا هفته دیگر بعوض دو هزار تومان سه هزار تومان در این کیف نشانت میدهم.

گفت این پول باید مال من باشد. گفتم مگر بین من و خودت جدائی می بینی؟ گفت مقصودم این است که پول پیش من باشد چون تو و لخر جی. گفتم درست میگوئی، حق باتست، ای کاش میتوانستم جانمرا بگر و پیش تو بگذارم!

با انگشتان سفید و رسا حساب میکرد که « این دو دست حیاط را اجاره میدهیم ب ماهی بیست و پنج تومان، سه هزار تومان را میگذاریم پیش جهانیان از قرار تومانی صد دینار، اینهم ماهی سی تومان، رویهم میشود ماهی پنجاه و پنج تومان، آه که چقدر بس است... » از نشاط دستهای مرا گرفته بود و میبوسید.

دشت پر فراز و نشیب زندگانی را بنرمی نسیم می پیمودم و از اینهمه خار راه، یکی هم بدامانم نمیگرفت، بهر چه رو میآوردم در پایم میافتاد و بهر مشکلی مینگریستم، گشاده میشد، اراده و فرمانم دروزارتخانه چون نور خورشید، بیرادع و مانع درهمه جا نفوذ داشت لکن ضمیر انسانی با چشمهائیکه بر ما نهان است همیشه در پس و پشت روزهای تیره و رخشان، روشنیها و تاریکیها می بیند، از این بود که با وجود آنهمه نعمت ظاهر همواره در دورگاه خیالم، طوفان مهیبی نمودار میگشت و باده عیشم را

درد آلود می‌کرد.

آیا شما با اتوموبیل، ساعتی بیست فرسخ و بیشتر رفته‌اید؟ من این لذت را برده‌ام، مثل آنست که بال گرفته‌اید و روی هوا پرواز می‌کنید. اما چون میدانید که در حقیقت مرغ نیستید و نمیتوانید بپرید، لذت شما مخلوط با وحشت افتادن و خرد شدن است، حال آشفته‌ای دارید.

در آن روزها من چنین بودم و از فتنه بیم و امید، مجال آسایش و خواب نداشتم، چون باوج آرزو رسیده بودم، خیال می‌کردم ناچار باید از این بلندی افتاد. اغلب برای اطمینان خاطر، از زیبا تمنا می‌کردم که از آرزوهای ساده و ملکوتی و طرح زندگانی بهشتی آتیه حرف بزند که چطور بشستن پیراهن من و پختن طاس کباب راضی و خوشدل خواهد بود و با چه اشتیاق و اضطرابی ساعات غیبت مرا خواهد شمرد تا بخانه برگردم و با چه جرکات دلپسندی گرد راه و عرق زحمت را از جبین شوهر فقیر خود خواهد گرفت.

او نیز گاه که حال خاصی داشت مانند صوفی که در جذب به باشد، چنان مستغرق ذکر و تسبیح خود میشد که حضور مرا فراموش می‌کرد، با خدا راز و نیاز میگفت و بچبران زشتیهای گذشته وعده و قول بندگی و طاعت و عشق و عفت میداد ولی هر زمان که در آن حال مخصوص نبود، حرفش همه در موضوع پول و سرمایه بود.

اتفاقاً در آن روزها یکی دو فقره صد و دوست تومان بچنگ آوردم ولی بقصد آنکه آن ناقابل را زود بحد معهود برسانم همه را در قمار باختم تا اینکه پانصد تومان از پدرم رسید، نوشته بود هر چه ملك داشتم بحاجی تقی کدخدا به پانصد تومان به بیع شرط فروختم که تا شش ماه دیگر هفتصد تومان بدهم و ملك را بخودم برگردانم اما از پولیکه تو از تهران بفرستی چشمم آب نمیخورد، پول تهران آلوده و ناپاک است ملكم از برکت خواهد افتاد، دارم از این غصه دق میکنم...

خواستم فوراً آنچه را برگردانم و بیول حرام آلوده‌اش نکنم لکن از بدبختی، معتقدات مذهبیم سست و بی قوت شده بود، مثل اغلب مؤمنین این شهر، ندای ایمان را چون مانع هوسرانی بود، صدائی مشکوک و موهوم شنیدم و آسوده در پی هوای دل رفتم. بقصد آنکه پولهای باخته را بدست بیاورم و در يك مجلس، تمام کمبودهای سعادت را تکمیل کنم، بقمار نشستم. آن جلسه بیست و چهار ساعت طول کشید.

یکبار هزار و نهصد تومان برده بودم اما حرص قمار ، سیلی است که بمیل و اراده ما نمیایستد و اغلب به نیستی میکشاند.

تا یکقران آخر بازی کردم و باختم، وقتی گفتند پول نداری کنار بنشین ! بخود آمدم و قیافه محزون پدر و چهره ناراضی زیبا و روی زشت و غضبناک طلبکار را رو برو دیدم و دیوانه شدم ، مشت را گره کردم و فریاد زدم که تقلب کردید ، پول مرا پس بدهید وگرنه...!

میتوانستم يك تنه حرفا را مغلوب کنم و مقصود را از میان ببرایم، اما یکی از آنها آهی کشید و گفت کاشکی من مثل تو در قماربدهانس بودم تا در عشق شانس داشته باشم ، چون این دو تا باهم جمع نمیشوند.

باین حيله احمقم کردند و پنجه آهنینم را از گلویشان برداشتند.

روز بعد فهمیدم که این ضربالمثل هم مانند سایر گفته های شایع، جز تفتن گوینده اساسی ندارد زیرا همینکه شرح فداکاری و باخت خود را برای زیبا حکایت کردم حالی شبیه بحمله عارضش شد. گریه فراوان کرد و از حسرت پولهای باخته گیس میکند ، تهدیدم کرد که اگر بزودی پولی را که شرط عروسی قرار داده ام تهیه نکنی، خودمرا میکشم!

در آن فلق و اضطراب ، بدامان میرزا باقر آویختم و یاوری خواستم. پس از لختی تفکر، یکمرتبه ذهنش روشن شد، گفت ای وای مگر از موقع اضافه حقوق عمومی، وقتی هم بهتر برای استفاده میشود! بسم الله این سفره باز و اینهمه خوراکی! میخواهی غذا را هم من برایت بجوم؟ گرچه شما هنوز آنطور که باید بفوت و فن کار آشنا نیستی. من راه را جلو پایت میگذارم تو تا نفس داری بدو که موقع از این بهتر ممکن نمیشود.

برای آنکه در تشخیص لیاقت اعضاء اشتباه نشود و مخصوصاً برای آنکه بعد ها فیما بین رؤساء ، تولید مناقشه و کدورت نگردد، چنانکه مرسوم بود ، قرار شد مجلسی مرکب از سه نفر رئیس عالیمقدار تشکیل بشود تا این امر مهم را با موافقت و وحدت نظر انجام کنند. اعضاء مهم آن مجلس من بودم و رئیس پرسنل، آن دیگری آدم راحت طلبی بود و در کارها دخالت و نفوذی نداشت ، همینکه مبلغی اضافه حقوق گرفت ، چشم و دهان را بست و ما و دنیا را ندیده انگاشت.

اما عیب در اینجا بود که من و رئیس پرسنل در دو اردوی مخالف واقع بودیم ، او محور اعتدال بود و من مرکز دموکرات ، جنگ ما

هر روز از صبح تا شام با تیر و سیر قلم و دوسیه در کار بود. لشکر طرفین آنی در کارشکنی و ایراد و مشکل تراشی و تعطیل امور مربوط بدیگری، فروگذار نمیکردند و بهمین جهت بود که او و من هر دو در مسئله اضافه حقوق دست نگاهداشته بودیم و در انتظار وضع مناسب تری وقت میگذرانیدیم و اما مرغ خیال من چون در این اواخر، اوج گرفته بود، از این مختصر دانه چشم برداشته بودم و برای تحصیل نام نیک در نظر داشتیم که بغیر احقاق حق کاری نکنم، میخواستیم مدت خدمت و معلومات و لیاقت اشخاص را در ترازوی نضت و عدالت بگذارم و برای خود نامی نیک و توفیقی بسزا کسب کرده باشم. از این نیت پاك، سرتاسر وزارتخانه را پر از شور و ولوله کرده بودم که این بار نوبت مظلومان و خدمتگزاران است بشرط آنکه مغرضین بگذارند.

شب آنروز در منزل محرر دیوان جمع شدیم، رئیس پرسنل بود و من و میرزا باقر و صاحب خانه. پس از گفتگوی بسیار از هر جهت توافق نظر حاصل شد. تفصیل آن موافقت را از من نخواهید زیرا خیلی دراز و ملالت خیز است. خلاصه آنکه ما چند نفر بتحریرك و فرمان هوس های ناگفتنی که من اکنون شمه ای از آنرا در سهم خود برای شما میگویم، سرنوشت جمعی را وسیله ایجاب تمنا های گوناگون دلخویش قرار دادیم و حیات مملکت را که موقوف بر تشویق خدمتگزاران و سیاست غفلت کاران است، بیش از زندگی و مرگ مگسی در نظر نگرفتیم.

بالجمله آن نیت خالص که در دستگیری فروماندگان و گستردن عدل و احسان در دل پرورده بودم ناچار در نتیجه قرارداد چهارنفری، تسلیم و مغلوب اغراض نفسانی گشت؛ دوسیه اشخاص را پیشروگذاریم ولی بجای آنکه با ذره بین انصاف و صلاح در اوراق آن تأمل کنیم و مقدار هر کس را بمقیاس خدمت و لیاقت اندازه بگیریم، در نقش خیال خود می نگریم و استحقاق اشخاص را مناسب با خواص دیگری غیر از عمل و امانت آنها معلوم می کردیم. بعضی ها که در مدت کم حقوق گزاف گرفته بودند باز بجلو می رفتند و برخی که با وجود خدمت دراز، مواجب کمی داشتند باز از همگنان عقب میماندند.

آنها که از بیرون تماشا میکنند، در این بغرنج فرو میمانند که چرا خداوند در تقسیم هوش و خرد بمخلوق خود تا این درجه تبعیض روا می دارد و الا چگونه است که یکی هر روز پله ای بر مدارج اداری

بالا می‌رود و دیگری تا عمر دارد در پای پله میماند! من در اثر تجربه و مشهودات خود با علم الیقین خدمت شما عرض میکنم که اگر این تبعیض بنا بمصلحتی در کار خلقت رفته باشد، در این مورد تأثیری ندارد. چه بسا مردم خردمند و کار آگاه که عقب مانده و افراد بی استعداد و ذکا که دو اسبه به پیش میتازند! آنچه بین مستخدمین سبب امتیاز است کم و بیشی هوش و خرد نیست، علت ترجیح یکی بر دیگری تفاوت فاحشی است که در قوه فعالیت آنها بودیعه گذاشته شده، مقصودم فعالیت در جلب مساعدت رؤساء و صاحبان قدرت است نه جدیت در کار و انجام دادن وظیفه!..

در اولین قدم، اضافاتی مناسب با قدرت و نفوذ هر یک برای خود منظور کردیم و بیکدیگر تبریک گفتیم. حقوق من از صد و پنجاه بدویست تومان رسید.

پس از فراغت از این عمل، بتشخیص لیاقت اعضاء پرداختیم: مثل آنکه در بازار نشسته و بداد و ستد مشغول باشیم، یکنفر را من پیشنهاد می‌کردم، یکنفر را دیگری. اگر او در قبول پیشنهاد من اشکال میکرد من هم کسی را که او پیشنهاد کرده بود نمی‌پذیرفتم.

من از موجبات پیشنهاد دیگران خبری نداشتم ولی میدانم آنهائی را که من حمایت میکردم، مستقیماً و یا بوسیله میرزا باقر، قبلاً دیده و دو شیده بودم. اما گذشته از فواید مادی، علل دیگری هم در کار بود که گاه بهمان درجه مؤثر واقع میشد. مثلاً دو نفر بودند که بخلاف سایرین با تردید و تأنی بمن سلام میکردند و با نگاه بی‌نیازی از من میگذاشتند. هر طور بود آن دو نفر را از اضافه محروم کردم. دوسه نفر بودند که در معلومات و پرهیزکاری، شهرتی داشتند، آن اشخاص را باتفاق رد کردیم. بالعکس بعضی که با مقامات عالی بستگی داشتند، هر چه بودند کامیاب شدند. افراد مهمل که بامید خدا نشسته و هیچ وسیله‌ای نینگیخته بودند، بطور عموم محروم شدند.

پرویز هم مثل سایر اعضاء بی‌عرضه و بی صدا تقاضا و تمنائی نکرده و واسطه و وسیله‌ای نینگیخته و مرا در مورد خود سخت دچار دو دلی و تردید کرده بود زیرا از درون خود ندهای مختلف بمهر و کین او می‌شنیدم عقل و وجدانم بیاری او میخواندند و عشق و احساساتم بدشمنی و امید داشتند. برای آنکه زیبا را امتحان کنم حقیقت حال را برایش حکایت کردم، رنگش پرید و چهره‌اش در هم رفت، گفت دلم

میخواهد یکشاهی اضافه مواجب بیرویز ندهی و بعد از این اسمش را پیش من نبری!

از شنیدن این ناله و شکایت، کینه پرویز همچو سنگ گران از سینه‌ام برخاست، دانستم که رقیب، منفور است و از دل معشوقه بیرون رفته، مواجبش را يك نصف اضافه کردم.

خلاصه، از این گونه بخشیدن و صرف کردن مالیه مملکت، جیب خود را پر می‌کردیم اما من ابله از طمع میرفتم و محصول آنهمه جرم و شنت را بيك خال بالای حریف در قمار می‌باختم و بی‌صبری و شتاب زیبا را بنوید فردا و پس فردا آرام می‌کردم. هر روز حرصم بقمار زیادتر میشد و وحشت و اضطرابم از اینکه مبادا زیبا بفهمد، بیشتر، امیسم این بود که یکروز باخته را ببرم و در پای زیبا بریزم و قمار را ترك کنم.

چند روز بود که زیبا شراب نمی‌خورد و بساط عیش و عشرت نمی‌چید، میگفت بعد از این اگر جانمرا بدهم ناموسم را بیادنمیدم، اگر مرا میخواهی باید چهار هزار تومان بیاوری و عقدم کنی و بخانه‌ات ببری.

من از این تغییر احوال زیبا آنقدر مسرور بودم که دیسو پلید دنیا را با آنهمه زور بازو و تیر درد و الم که در ترکش دارد، بمبارزه میخواندم و چنان بخود مغرور شده بودم که میگفتم خدایا اگر ضدبار پیش از این گناه کرده باشم باید باین ثوابم ببخشی که يك همچو وجود نازنینی را از منجلا ب بیرون آورده و مثل آفتاب، پاك و تابانش کرده‌ام!

طولی نکشید پیمانۀ صبر زیبا لبریز شد، گفت اگر این هفته آن پول را بیاوری دیگر مرا نخواهی دید!

چون بخلق و لجاجت زیبا آشنا بودم، از ترس بخود لرزیدم، مهیا شدم که منظور را اگر در دهان شیر باشد بیرون بیاورم. دیوانه‌وار خود را برای هرگونه جنایتی آماده کردم اما از فرط تشویش، در افکار پراکنده خود راه نجاتی نمی‌دیدم. باز بدامن میرزا باقر آویختم و چاره خواستم. گفت حقیقت این است که من در صدمم يك خرده از گوشه‌های دراز غماض ببرم. دیشب و پریشب در خانه‌اش بودم، گفتم که اگر بخواهی وزیر بشوی باید چهار پنج هزار تومان مایه بگذاری. باور نکرد و لگد انداخت، میگفت اینکار از عهده تو تنها بر نمی‌آید والا

دادن این پول آسان است . خیال داشتم یکی دونفر از رفقا را همزور بگیرم ولی میترسم شرکت با آن روبه‌ان کهنه‌کار، شاید صلاح نباشد، نه این است که از کسی بترسم، سیاست من این است که کارها بی‌سروصدا تمام بشود. چه خوب‌شد که مرا بفکر خودت انداختی گرچه گمان ندارم غامض بحرف تو وزنی بدهد و نفوذ و قدرتی برایت قائل باشد، این‌گوی و این میدان اگر هوش و جسارتی در خود سراغ داری بسم‌الله ، دیگر از این نقد تروبی دردرس ترچه پولی! هرچه گیر آمد نصف میکنیم. من الان میروم پیش غامض، تو چند دقیقه بعد بیا و با من همزور شو بلکه امروز كلك را بکنیم ، هرچه میتوانی از قدرت من تعریف کن. غامض جزاین بار هرگز در ادارات جدید کار نکرده بود و چون سالها در خدمت حضرت اقدس والا سمت وزارت و پیشکاری داشت، موافق رسوم زمانهای عتیق، دادن پیشکش را برای رسیدن بمقامات، امری ضروری و طبیعی میدانست و از اینجهت در صحت پیشنهاد میرزا باقر شکی نداشت الا آنکه باو اطمینان نمیکرد و دودل بود . من آنچه میتوانستم در کارسازی و بهم اندازی میرزا باقر مبالغه کردم ولی باز آن مجلس بی‌نتیجه ختم شد و غامض زیر بار نرفت . میرزا باقر میگفت از این عیساړ يك شاهي با منقاش بیرون نمیآید باید فکر دیگری کرد.

فردا سه روزنامه از ذکر مفاخر و خدمات غامض پر بود، همه يك زبان صلاحیت او را بمقام وزارت تصدیق کرده بودند. روز بعدخبر عضویتش در کابینه جدید در همان جراید و چند جریده دیگر درج بود. بعد از ظهر آنروز غامض مرا خواست، رنگش پریده بود و سرتاپایش از خشم میلرزید، گفت دیدی که بمعرفی و با غوای تو میرزا باقر حرام زاده هزار تومان گوش مرا برید! تحقیق کردم معلوم شد این خبرها که در روزنامه درج بوده همه را او میداده زیرا الساعة خبر تشکیل کابینه رسید و اسم من جزء صورت نیست، صد تومان هم برای روزنامه نویسه‌ها از من گرفته بود!

در کمال حسرت دیدم که رفیق نمك بحرام فریبم داده. با خشونتی که در خور آن نابکار بود، بغامض گفتم خطا کار شمائید، تقصیر از شماست که در خفیه با او مواضعه کرده و مرا در اسرار خود راه نداده‌اید، شما از بدگمانی همه را مثل خودتان...

گفت بس است عجالتاً بعوض اینکه بر سر و کول هم بزنیم باید

چاره‌ای جست والا پس گرفتن پول از میرزا باقر از جمع کردن روغن ریخته مشکل‌تر است، باید چاله را از جای دیگر پر کرد. یقین بدان که عمر من و تودر این وزارتخانه دوسه روزی بیشتر نیست، همینکه کابینه معرفی شد باید غزل خدا حافظ را بخوانیم چون فلان السلطنه که باین وزارتخانه می‌آمد، هم پیشکار دارد و هم يك فوج خویش و وابسته. وای بحالت اگر باگرفتاری ملیحه بی‌پول باشی.

دروغ از این پیش‌گوئی متلاطم شد، زبانم از خشکی نم‌بچرخید. گفتم شما از من آگاه‌ترید چه باید کرد؟ گفت برو الساعه خرید فلان اشیاء را پیشنهاد کن مخصوصاً صابگو راپورت را میرزا محمد علیخان انباردار بنویسد، او در اینکار مهارت دارد و هزار دلیل عقل پسند میداند.

از شرح جزئیات این عمل دردرس نمیدهم زیرا دانستن آن برای شما که یقین دارم هرگز داخل در خدمت ادارات نخواهید شد ثمری ندارد، همینقدر عرض میکنم که نزدیک بصد هزار تومان بمالیه مملکت ضررزیم، ده هزار تومان عاید غامض و چهار هزار تومان نصیب من شد.

بعوض اینکه قرض پدرم را بفرستم و باقی را تسلیم زیباکنم بمجلس قمار رفتم. دردمن یکی دوتا نبود، سودای ریاست، بلای سیاست، تعلق بمال و مکننت و میل بخودنمائی، فریفتگی آمیزش با ممولین، شیفتگی عشق و شهوت و دیوانگی قمار، وجودمرا چون رمه سگان شکاری درره کرده بودند و هر يك پاره‌ای گرفته بخود میکشیدند. ترس خدا و سایر ملکات و خصائل فطری و کسبیم همچو خویشاوندانی که بر لب دریا طفل عزیز را در ورطه هلاک ببینند عاجز و مأیوس، در آتش محبت و حسرت میسوختند و جوش و خروش داشتند.

بقمار نشستم و مقداری از پولها را دادم! گوئی از جان خود میبازم، نفسم بشماره افتاده بود. در دلم پیوسته این زمزمه بود که محال است مایه سعادت و وسیله تملک زیبا را از دست دادن و زنده بودن! اگر این پولها را ببازم خواهم مرد، ای خدا بمن رحم کن، من اینجا چه میکنم، مگر نه بجان زیبا قسم خوردم که دیگر قمار نکنم! مگر من زیبا را دوست نمیدارم! برخیزم، یاالله...

ولی زنجیر حرص و جنونم چنان محکم بود که باین حرفها سست نمی‌شد، متصل میباختم و سرشکم در اندرون جاری بود. در این اثنا

نوگری سر بگوشم گذاشت که سکینه میگوید خانم حالش بهم خورده زود بیایید خانه.

سکینه کلفت زیبا بود که فردای شب زدو خورد و آب تنی با غامض، بجای فاطمه سلطان استخدام شده بود. مثل آنکه صاعقه‌ای از تنم گذشته باشد از این خبر لرزیدم لیکن چون مبلغ مهمی بازی کرده و منتظر کشیدن ورق بودم گفتم بگو برود من الان می‌آیم. آن دست را باختم و باز مشغول بودم که زنی بلند بالا وارد شد و نزدیک من آمد، گفت بفرمائید برویم خانه، خانم حالش بهم خورده.

دیدم زیباست! با وجود آنکه رویش را سخت گرفته بود و دستها را پنهان میکرد آنقدر دلکش بود که حرفا بازی را فراموش کردند! من از ترس قهر و غضب زیبا که مبادا بفهمد بساختم، بی اختیار هرچه اسکناس پیش حریفی مجذوب و سر بهوا بود یغما کردم و برخاستم. فغانش بلند شد و بمن حمله کرد، مشت محکمی بسینه‌اش زد که از عقب بزمین افتاد. صاحب خانه که مردی آبرودار بود و لقب مطمئنی داشت از خوف گیرودار نظمیه در میان حائل شد و ما با آزادی بیرون رفتیم. گویا زیر لب با زیبا چیزی گفت که من نشنیدم.

وقتی بکوچه رسیدیم، گفتم زیبا جان بگذار همین جا پایت را ببوسم، اگر بدادم نرسیده بودی شاید دیگر روی سعادت را نمی‌دیدم یعنی دیگر هرگز نمیتوانستم آرزوی تو را برآورم و همیشه از شکل ماهت خجل بودم. گفت من از تو قهرم معلوم میشود مرا دوست نداری. مگر نه بجان من قسم خوردی که فردا بمحض پول گرفتن بخانه می‌آیم و تو را کشته باشم اگر دیگر بخانه... بقمار بروم؟! همینکه دیر کردی فهمیدم رفته‌ای قمار، یقینم شد که مرا دوست نداری...

بزاری افتادم که مرا عفو کن، رفته بودم عوض چهار هزار تومان ده هزار تومان برایت بیاورم. پرسید چقدر از پولها باخته‌ای و چه داری؟ گفتم نمیدانم، گفت هرچه را باقی مانده بمن بده که تو عرضه پول نگاهداشتن نداری. بعد از این باید حرکات هر روز و هر ساعت تو را مثل مادری که از بچه‌اش پرستاری میکند مواظب باشم، از این ببعد کار من مشکل است، باید مثل بچه شیرخواره از تو نگهداری کنم، ملتفت خانه باشم، نگذارم اتاقها را بهم بریزی، لباسهایت را حفظ کنم که کشیف و پاره نکنی، هر روز وقت مرخصی بدر وزارتخانه بیایم و مثل بچه مکتبی بخانه‌ات ببرم که پی بازی گوشی نروی، در حقیقت

باید مادر تو باشم نه زنت...

وقتی معشوقه مثل مادر، مهربان شد دیگر احتیاجی در دنیا باقی
نمیماند، تا شاهی آخر هر چه داشتم تقدیمش کردم. گفتم می شمارم اگر
یک تومان کسر باشد صورتت را بادندان خونین ومالین میکنم. گفتم
الهی کسر باشد!

در ضمن راه از گوشه نقاب نظربازی میکرد وبا شوخی وغمزه دلم
را میبرد و در پای خود میانداخت. همینکه بمنزل رسیدیم و پولها را
شمرد وفریاد کرد دوهزار و چهارصد تومان بیشتر باقی نمانده مگر
بنا نبود چهار هزار تومان بگیری؛ معلوم میشود هزار و ششصد تومان
باخته‌ای! بخت و طالع من از این بهتر نیست چه باید کرد... اشکش
روان شد.

گوئی مایه حیات بود که از کالبد من می‌رود، هزار بار بر قمار و قمار
باز لعنت کردم و گفتم تصدقت بگردم اشک تو جز بر مرده من نباید
بریزد، تا من زنده‌ام غصه نخور، بجان تو که بزرگترین قسم است با این
آتش عشقی که دارم تا پنج روز دیگر هزار و ششصد تومانرا اگر در دل
کوه باشد بیرون می‌آورم و تقدیمت میکنم.

مثل طفلی که بوعده فردا قانع بشود، شکر خنده‌ای کرد و گفت
بخدا اگر تا پنج روز دیگر هزار و ششصد تومان را نیاوری نه من نه تو!
خواستم در آغوشش بکشم، نگذاشت، گفت این چند روز را هم دندان
روی جگر بگذار و تحمل کن، عشقت گرمتر میشود، زن نجیب‌تر را بیشتر
دوست خواهی داشت. آه که چه لذت دارد عاشق و معشوق پس از مدتی
انتظار بهم برسند، سررا در سینه یکدیگر بگذارند و مدت‌ها گریه بکنند،
زمین وزمان یادشان برود و جز خودشان چیزی نبینند، تصور خیانت‌ها
جدائی هرگز از خاطرشان نگذرد! آه که دوست داشتن چه لذت عجیبی
است، من تا حالا نچشیده بودم خیال میکردم خوشی در خوردن و پوشیدن
وعیش کردن است، حالا که لذت دوست داشتن و نجیب بودن را می‌برم
می‌فهمم که آن خوشیها مثل این بود که در خواب بگذرد. هر کس بخدا
اعتقاد دارد باید بمن رحم کند و پس از سالها رنج و محنت، این خوشی را
از من نگیرد و مرا از این راه راست برنگرداند...

صدایش در گلو گرفت و صورتش را در دو دست پنهان کرد. گفتم
بخدا اگر ثقلین متفق بشوند نمی‌توانند ما را از هم جدا کنند، دل و عشق
را نمی‌شود از هم سوا کرد. با خیال باطل و ترس بیجا جان عزیزتر از آنچه

نکن، گرچه، عشق حقیقی باین نازک بینی‌ها شناخته میشود. حق‌داری، هر که این نعمت بی‌قیمت را از چنگال دهر ربوده باشد، باید از دزد و حسود نگران باشد.

آهی کشید و گفت آیاراستی مرا دوست داری؟ گفتم آینده و عمل معلوم خواهد کرد، من چه بگویم. گفت پس بمن رحم کن ...

از این نوع مغالزه و مهربانی قلبم را درهم میفشرد، گفتم بخدا اگر پس نکنی سرپایت را از بوسه کبود میکنم! بعوض ماتم سرائی، از کیفیت زندگانی باهم و آن احوال نگفتمی بگو که چطور بعدها زنده یا مرده‌تن و جان ما بهم پسته خواهد بود! بگو خانه‌ات را چه جور می‌خواهی درست کنی، قناعت را بیشتر دوست داری یا تجمل را؟

گفت خانه‌را با مژگانم می‌رویم و غذا را با جان و دلم می‌پزم، همین که سقفی ونانی باشد هیچ از خدا نمی‌خواهم، باقی زیادی است. من دیده‌ام و میدانم که هر قدر دارائی و تجمل بیشتر باشد، بدبختی زیادتر و خوشی کمتر است، خوش بحال آن زنیکه شوهرش بیش از نان و پنیر ندارد، آن زن خوش‌بخت است که هر شب شوهر فقیرش بغلش باشد. مردهای صاحب چیز مثل مریض مستسقی متصل بدنبال همه زنها میدوند، نه کسی را دوست دارند و نه کسی آنها را دوست دارد، لذت دنیا را هرگز نبرده‌اند. این پول را که باصرار از تو می‌خواهم برای این است که اگر روزی از خدمت دولت دستمان کوتاه شد، نان و آبی از خودمان داشته باشیم، با تنزیل چهار هزار تومان و کرایه خانه من زندگانی راحتی بکنیم.

در آخر با آهنگی که پیام ربانی داشت، گفت من از تو چند تمنا دارم اگر قبول کنی پشیمان نخواهی شد. گفتم تمنا نکن فرمان بده! گفت اول باید از قمار توبه کنی، دوم آنکه از این بی‌عده رفتارت پابندگان خدا برحم و مروت باشد، سوم آنکه مرا خیلی دوست داشته باشی امانه از روی شهوت. گفتم چطور ممکن است عشقی که میتواند اینطور در تو قلب ماهیت کرده باشد با شهوت اشتباه بشود، عشق از نور است و شهوت از خاک! دیگر آنکه یقین بدان دلی که بعشق تو زنده است جای پیداد و جفا ندارد و جز رحم و مروت، کاری از دستش بر نمی‌آید و اما کسی که تو مثل شاهین اقبال بسرش نشسته‌ای، دیگر بقمار و بخت آزمائی احتیاج ندارد! خاطرت آسوده باشد که بعد از این من همان خواهم بود که می‌خواهی. گفت آره من هم بعد از این مثل بچه‌ای که تازه بدنیا آمده ساده و بی‌گناه زندگی می‌کنم، راستی که توبه چه لذت دارد، چه حرفهائی

را که پیشها مسخره میکردم و حالا میفهمم ...
 ساعتها باین زبان آوری گوش میدادم و همچو مستی که بزمنه
 جویباری درسماع باشد، سرخوش و بیخود بودم. گفتم شام را باهم بخوریم،
 گفت این چند روز را هم صبرکن شامها باهم خواهیم خورد ، حالا تو
 باشو برو که زنت چشم براهست. گفتم باز نیکه این دوروزه طلاق میدهم
 جای ملاحظه و مهربانی نیست . فریاد زد که مبادا همچو کاری بکنی ،
 آیا باید درمقابل مرحمتی که خداوند بمن کرده، يك بنده معصومش را
 دچار درد و بلا کنم ؟

پرسیدم پس چه باید کرد؟ گفت وقتی من بخانهات آمدم چند وقتی
 اورا مثل خواهر خودم نگاه میدارم و نمیگذارم از بودن من یکندره
 غصه بخورد . بعد از آن يك شوهر خوبی که خودش بیسندد و دوست
 داشته باشد، برایش گیر میآوریم و راضی و خوش روانه اش میکنیم. گفتم
 والله پس از اینهمه شکر ریزی ، بی انصافی است نگذارى دهانت را
 ببوسم !

بالاخره قرار شد روز سهشنبه هزار و ششصد تومان را بیاورم و زیبا
 را عقد کنم و همان شب بخانه ببرم. درموقع رفتن، کفش کهنه اش را که
 در آستان بود، برداشتم و صد بوسه به پشت و رویش زدم .

هر دفعه که بخت ، چند قدمی ما روی بالهای خود میبرد ، گمان
 میکنیم که همیشه بآن آسانی خواهیم رفت و دیگر از سنگ و خار راه
 زندگانی زحمتی نخواهیم برد، بال داریم و بهر چه رو بیاوریم، بسهولت
 پرواز ، بآن میرسیم . خوشا بحال رهروان دانا که پیای عزم و تحمل
 میروند و بر پر و بال سست بخت ، تکیه نمیکنند و هر آن دچار سقوط
 و ناکامی نمی شوند. من سفیه ، از چند لبخند و تمسخر و فریب اقبال،
 چنان لوس و بی پروا شده بودم که یقین داشتم فردا یا پس فردا هزار و
 ششصد تومان را فراهم خواهم کرد و خردلی از این بابت تردید و هراس
 بخود راه نمیدادم .

پس از مدت ها بی اعتنائی و ترش روئی، آنشب را بنا بقولی که زیبا
 داده بودم، با دختر محرر دیوان بنرمی و مهربانی صحبت کردم، بیچاره
 مثل اینکه از زندان خلاص شده باشد، میخندید و ذوق میکرد .
 فردا بغامض گفتم که بهر دست آویزی باشد باید فوراً تا تغییر و
 تبدیلی نشده دوهزار تومان دیگر بمن برسد که سخت در مضیقه ام. خندید

و گفت خدا بدتری بدهد، میدانم بچه دردی در رفتاری، از این در هر ار
تومانها بارت بارنمیشود، فکری بکن که ملا باجی بمیرد.

بالاخره پس از چندی شوخی و جدی، تبادل افکار کردیم و راهی در
نظر گرفتیم و بلاد رنگ چرخهای اداری را بخلاف مصالح مملکت بحرکت
آوردیم. روز بعد و روز دیگر هنوز نتیجه‌ای بدست نیامده بود که وزیر
تازه غفلتاً آمد و بر مسند نشست. چندان اضطرابی از احتمال تغییر اوضاع
بخود راه ندادم زیرا منظور را بچنگ آورده بودم و اگر باز اشتهای پول
داشتم، برای تفریح خاطر زیبا بود و گرنه میدانستم که عشق من بپنهائی
برای سعادت او کافی است، اطمینان داشتم که بکمک دو بازوی توانا همه
وقت میتوانم وسایل معاش او را فراختر از آنچه حد قناعت و رضایت
خود قرار داده، آماده کنم.

وقتی مطلع شدم که محرر دیوان از وزارتخانه می‌رود و غامض در
شغل خود باقی میماند، این هر دو را بفال سعد گرفتم و خیلی خوشحال
شدم. افتادن محرر دیوان تردید و ترسی را که در طلاق دادن دخترش
داشتم از بین برد و ماندن غامض برای بدست آوردن کم بود پول زیبا
مایه صد امید شد. از تصور اینکه بساط عیش زیبا را هر روز رنگین تر
کنم و یزم عیشمان را از قهقهه شادی او پر شورتر، قلبم از وجد میتپید
و گلویم از شوق میگرفت. اما من از بخت و روزگار خیلی گول
خورده‌ام.

پرویز از در آمد و از مهربانیها و کمکهای من تشکر کرد و گفت
بمرحمت شما تا اندازه‌ای رفاه خانواده را فراهم کرده‌ام و حالا میخواهم
تأهل اختیار کنم، استدعای بیست روز مرخصی دارم و اگر جسارت نباشد
تمنا میکنم بمجلس ضیافت ما تشریف بیاورید، غیر از شما و دو پسر عمو
کسی را دعوت نخواهم کرد.

با مهر و محبت و از صمیم قلب تبریکش گفتم و قول دادم که هر روز
و هر ساعتی باشد بعروسی خواهم رفت.

شادی کنان بخانه زیبا رفتم تا از پیش آمده‌های مساعدی که بمبارك
باد عروسی و عقد جاوید ما شده بود خاطرش را خوش کنم، آنوقت
حکایت ازدواج پرویز را بگویم و اثر آنرا در چشمهایش ببینم. با خود
میگفتم از این خبر اگر هنوز اثری از پرویز در دلش مانده باشد فراموش
خواهد شد، باز میگفتم مبادا که از این خبر، طوفان فرو نشسته باز
درد دلش بگیرد و مرا از این خواب خوش بیدار کند! در این خیالات

میرفتم، صدای زنی بخودم آورد؛ فاطمه سلطان کلفت قدیم زیبا بود. پس از مبادله سلام و احوالپرسی، پرسیدم چه میکنی و کجایی؟ گفت آقا بخدا خیال داشتم امروزیا فردا خدمت برسم کار خیلی واجبی داشتم، گفتم بگو، گفت دنبال من تشریف بیاورید تا عرض کنم.

چند قدمی رفتم و پشیمان شدم، گفتم حرفت را بزن که وقت تنگ است و بیش از این اصرار نکن که باید بروم. گفت از شما چه پنهان پس از آنکه از خانه ملیحه بیرون آمدم، بخانه خواهر خوانده اش تاج الملوك خانم رفتم، چه خانمی! يك انگشتش بصد ملیحه میارزد. آنقدر تعریف شما را بخانم تاج الملوك کردم که یکدل نه صد دل عاشق شده و بمن گفته هر طور هست شما را آنجا ببرم.

دیدم نزدیک است پای دلم بلغزد، پنج تومان از جیب در آوردم و گفتم این مختصر را بگیر و مرا بخیر یاد کن، دفعه دیگر که دیدمت بیشتر خواهم داد. پول را گرفت و من براه افتادم. گفت آقا عرض دارم، یکدقیقه تأمل بفرمائید. ایستادم، گفتم این پول را بگیر و اگر التفاتی بمن دارید يك آب خوردن بخانه ماتشریف بیاورید؛ تاج الملوك خانم شما را دیده و عاشق شده، بکی و کی قسم که شب تا صبح اشک میریزد. مرا بجان يك فرزندی قسم داده که شما را با او آشنا کنم و گرنه بیرونم میکند، خدا را خوش نمیآید در این اول عیدی بی آب و نان پمانم، به بیچارگی من راضی نشوید، از چه میترسید؟ شیره نیستید که شما را بخورند، ماشاءالله جوان باین رشیدی نباید بترسد، از شما حیف است! خندیدم و گفتم با تو می آیم تا بدانی زیر آسمان کبود، من از چیزی نمی ترسم.

این بهانه بود، میخواستم زنیرا که يك انگشتش بصد ملیحه میارزد و از عشق من شب تا صبح اشک میریزد، بچشم ببینم و بدوام عشق زیبا در آتیه اطمینان داشته باشم، یقین حاصل کنم که وجودم لایق خواستن است و زیبا همیشه مرا دوست خواهد داشت. اگر بگوئید عذر بدتر از گناه آورده ام، حق را بشما خواهم داد اما شما بجای من چه میکردید؟

دیدم تاج الملوك از زیبا وجیه تر ولی خوشبختانه مسن تر است. با ناز و تبختری که رسم معشوقان است به تعارفاتش جواب میدادم و سخن را کوتاه میکردم که هر چه زودتر ملاقات را خاتمه بدهم. میگفت من از نیکی و سادگی شما با خبرم، خیلی میل دارم با شما دوست بشوم، یقین داشته باشید که در دوستی با من بشما خوشتر از حالا خواهد گذشت.

با لبخندی پر از استهزاء اظهار امتنان کردم و دعتم متاسفانه دس من جائی بگرو است و دیگر چیزی که لایق دوستی شما باشد ندارم. گفت من شما را بیدل قبول دارم، میخواهم یکنفر جوان بیچاره را خوشبخت کنم. خندیدم و گفتم ادعای شما خیلی زیاد است بعلاوه تصور نکنید کسی خوشبخت تر از من در دنیا باشد. سری جنباند و گفت هر قدر بیشتر از این حرفها بزنید میلیم بدوستی شما بیشتر میشود.

در ضمن صرف چائی، باز مقداری از این نوع بحث و مکالمه کردیم، خواستم مغلوب نشده برخیزم، گفت يك گیلان شراب میل بفرمائید و تشریف ببرید. ابا کردم، پوزخندی زد و گفت معلوم میشود از من وحشت دارید یا از سستی خودتان میترسید.

در جواب، گیلان را گرفتم و خوردم و جامهای دیگر هم زدم، چیزی نگذشت تاجی را در کنار خود گرفتم و گیسوان طلایش را با انگشتها میتابیدم لکن مثل آنکه براسی رموك و سرکش سوار باشم دهنه را محکم نگاهداشته و مواظب خودم بودم. هر چه از تغمز و تحريك میدانست بكار میبرد. شاید نزدیک بود اختیار از دستم برود، گفت عزیزم ملیحه بدردتو نمیخورد، من از او قشنگتر و مهربانترم، از دست من رنج نخواهی برد. گفتم مردن از بیوفائی کردن برای من آسانتر است. آهی کشید و گفت ای افسوس چرا مرد های خوب همیشه توی دامن زنهای دغل و فادرست میافتند، حالا که تو این اندازه خوب و وفاداری حیفاست کلاه بسرت برود، من بخاطر تو قسم را میشکنم، بگذار در مقابل اینهمه معصیت يك ثواب هم کرده باشم، گوش بده تا حکایت بیچارگیت را برایت بگویم...

مویش را بشوخی و تمسخر بوسیدم. گفت این ملیحه اصفهانی که مشغول سرکیسه کردن تست، خواهر خوانده من است. اگر شب آب بخورد، صبح بمن میگوید، قصه خاطر خواهی با تو را از سیرت پاییز برای من تعریف کرده. پیش از تو خاطر يك بچه تاجری را میخواست و قبل از او با يك صاحب منصب رفیق بود. ملیحه در همه عمرش خاطر خواه بود اما نه باینطور که حالا گرفتار است. این مرتبه يك چشمش اشك و يك چشمش خون شده. از قدیم گفته اند بهر دستی که میدهی از همان دست میگیری. این بار گرفتار يك مکار و حيله وری شده که بانتقام همه آنهايیکه خونشان را مثل زالو میمکید هر چه خوشی کرده از دماغش بیرون میکشد. اما سخت گرفتار است، از او هرگز انتظار همچو عشق غلیظی نمیرفت. روز اول ماه،

پیش مجتهد محله توبه کرد ، با هم رفتیم حمام ، آب توبه سرش ریخت که پاک و مطهر بشود و شوهر کند ...

نزدیک شد بر خیزم و در وسط اتاق از وجد برقصم . مثل کسیکه از بچه‌ای قصه میشنود گفتم خوب ، بعد چطور شد ؟ گفت حالا مشغول است پولها را تندتند از تو میگیرد که با شوهرش خوش باشد ... گفتم اسم شوهرش را میدانی ؟ گفت چرا یکی دو مرتبه شنیدم اما درست خاطر م نیست ، يك كتاب اسم از ملیحه شنیده‌ام ، نمیتوانم همه را حفظ کنم ، صبر کن ، گویا هر مز یا پرویز باشد !

اعضاء بدنم نرم شد ، قوه حیاتم از سر انگشتهای میرفت ، میشنیدم و میفهمیدم ولی قدرت تکلم یا حرکت نداشتم .

گفت من این خبر را برای خاطر خدا و پیریا بتو دادم ، از این ساعت ملیحه را ترك کن و سرکیسه‌ات را ببند که بیش از این کلاه بسرت نرود . اگر زن میخواهی من در خدمتگزاری حاضرم ، بآن قفلی که بوسیده‌ام من از اول عمر آرزوی يك شوهر خوب داشتم ، صورت پرست نیستم ، شوهری مثل شما میخواهم که همه چیزش تمام باشد ، مثل زیبا خر و دیوانه نشده‌ام که همچو آقای محترمی را بيك جوان بی سر و پا بفروشم .

از شنیدن این نتیجه و تقاضا یقینم شد که این قصه بی مزه را بقصد ربودن من از اسراریکه زیبا در احوال مختلف باو سپرده ، ترکیب کرده به تمسخر گفتم کسیکه راز خواهر خود را باین آسانی افشا کند قابل دوستی نیست ابرخاستم و بتعجیل بطرف خانه زیبا دویدم . شب بود ، دست تضرع با آسمان دراز کردم که بارالها خطای رفتن بخانه این زن را بترسی که از شنیدن این قصه دروغ کردم ببخش ، همین مجازات ، مرا کافی است !

ولی سخن از راست و دروغ ، بیش و کم تأثیر دارد . همچو کودکی که قصه جن و دیو شنیده باشد ، بعجله و هراسان میرفتم که سر خود را در سینه زیبا پنهان کنم و حقیقت واقعه را از او پیرسم . همینکه نشستم ، بدون تعارف و احوالپرسی ، بطور بیحوصلگی گفتم هزار و شصت تومان را آوردی ؟ گفتم فردا خواهیم آورد اما خبر دیگری دارم که خیلی مضحك است ، پرویز میخواست تو را بزنی بگیرد ! ...

رنگش مثل ماست سفید شد ، فریاد کرد که ای وای پرویز فهمید که من کیم ؟ یقین تو گفتمی !

گفتم آره من گفتم ، وقتی دانست تو کیستی از گرفتنت منصرف شد .
از چاپرید و مثل گربه ماده که از بچه‌هایش دفاع میکند ، بمن
حمله کرد ، گفتم ای بیسرف ، ای بی ناموس خدا شناس ، ای آدم کش ،
چرا معشوق مرا از دستم گرفتی ، چرا این دل بینوای مرا پاره پاره کردی ؟
امان ای پرویز جان ، دستم بدامانت اگر مرا نگیری خود مرا میکشم ...
میگریست و فغان میکرد .

اختیارم از کف رفت ، جستم و روی سینه اش نشستم ، بی محابا بس
وروش میزدم و بدنش را بامشت ولگد میکوفتم . میگفت بزنی ، قربان
دستت ، مردن از زندگی هزار بار برای من راحت تر است ، وقتی پرویز
مرا نخواهد ، زندگانیرا برای چه بخوایم ...

گلوش را چنان میفشردم که اگر سکینه نرسیده بود ، جانش را
گرفته بودم . پس از مدتی که بحال آمد ، گفتم باید تفصیل رابطه خود ترا
با پرویز از اول تا بحال بگوئی والا ...

بدون آنکه بمن نگاه کند و مثل آنکه از تکرار حوادث و ذکر
نام معشوق ، مرهمی بدل ریش میگذارد ، بالتهاب و لذت گفتم چه روزها
و شبها که در باران و برف ، سر راه پرویز ایستادم و دلربائی کردم . چه تملقها
که گفتم ، چه وعده و نویدها که دادم و فایده نکرد ، خیال میکردم دلش
از سنگ است یا جای دیگر بند شده ! نمیدانستم که معشوقم با حیاست ،
خوب است ، آقا است ، قابل عشق و پرستش است . من در هیچ مردی حیا
و نجابت ندیده بودم ، باور نمی کردم مردی باشد که بیک چشمک بدنبالم
نیفتد و عجز وزاری نکند و خود را بخاک نمالد اتمام عمر ، من با مردها
بازی میکردم از بعضیها چند روزی عیش میخواستم و از دیگران پول و
لباس ، همه را امتحان کردم و هیچکس را لایق دوستی ندیدم جز پرویز
که هر چه بی اعتنائی و سردی میکرد ، آتشم تیز تر میشد تا آنکه فهمیدم
عاشقم ، عاشق زار و دلخسته ! آه که عشق چه خوب چیزی است بشرط آنکه
با آدمی مثل پرویز باشد . دانستم که پرویز عزیزم ، یک زن پدر دارد و سه
خواهر کوچک و همه آنها را باید با چهل تومان مواجب سیر کنند . بازن
پدرش طرح دوستی ریختم و برایش تحفه و خوراکی میبردم ، گفتم من
بیوه زنی هستم مالدار و اگر مرد حسابی پیدا بشود ، شوهر میکنم . تیرم
بنشانه خورد ، گفتم اگر راضی بشوید ، من شما را برای پرویز خان میگیرم
پسر خوب نجیبی است . در دلم گفتم کور از خدا چه میخواهد دو چشم
بینا ... یکی از روزها مرا با پرویز روبرو کرد ، مثل بید میلرزیدم که

مبادا مرا بشناسد اما ملتفت نشد من کیستم چون هیچوقت در صورت من نگاه نکرده بود ، در دلش جا گرفتسم و میانمان گرم شد ولی بآن خدا که ما را آفریده ، هنوز دستش بدست من نخورده . بزنی پدرش گفته بود چطور میتوانم با ماهی چهل تومان و اینهمه نان خور زن بگیرم ! در اداره که هر چه خدمت میکنم فایده ندارد . گفتم بگو آسوده باش ، من قوم و خویش صاحب قدرت دارم که از تو حمایت خواهند کرد ، بعلاوه من خودم دارائی دارم و بمخارجت کمک میکنم . رفته رفته پرویز را خاطر خواه خودم کردم دو روز که مرا نمیدید دیوانه میشد . قرار بود در این هفته عروسی کنیم ای امان اتو بی انصاف بی همه چیز گفתי که من کیستم ، آشیانه دو مرغ عاشق را خراب کردی ؛ لعنت بر تو ! البته وقتی پرویز بداند که من رفیق تو بی ناموس بوده ام ، هرگز مرا نخواهد گرفت ، دروغ و نانجیبی را بدو چشمش نمیبخشد ، من از عشق او بودم که نجیب شدم ، آب تو به سرم ریختم و از همه لذت های دنیا صرف نظر کردم ای شمر ، ای بیدین ، نتوانستی خوشی مرا ببینی ، نخواستی من نجیب باشم ! اما بدان که اگر پرویز مرا نگیرد ، خودم را میکشم و بتو وصلت نمیدهم ! تو نانجیبی ، تو دروغگوئی ، تو ...

گفتم اگر خیلی از دروغ بدت میآید و برآستی نجیب شده ای چرا پول مرا بحیله و تزویر گرفتی که با دیگری بخوشی و عیش صرف کنی ؟

فریاد کرد که این پولها از تو نیست ، اگر من نبودم تو آخوندپاره پاره از کجا پول میآوردی ، من تو را آدم کردم ، کلید کار را من بدست دادم ، اگر ده برابر این پول را بمن بدهی کم داده ای ! گفتم پاشو پولها را بده و هر غلطی میخواهی بکن . گفتم از پولهای یکشاهی اینجا نیست اما اگر بگذاری که من زن پرویز بشوم بجان همان پرویز قسم که همه را پست میدهم و گرنه سرم را ببری ، یک غاز بدستت نخواهد آمد .

بزاری افتادم ، گفتم مگر نه آخر منم دل دارم و تو را از جان شیرین بهتر میخواهم ، چرا با من اینطور حرف میزنی ، بخدا قسم که صد پرویز هزار یک عشق مرا ندارند ، نمیشود بیشتر از این کسیرا دوست داشت ، بمن رحم کن ، راست است که تو مرا آدم کردی و به بهشت آوردی ، اما آیا میدانی از این بیرون کردن چه بمن خواهد گذشت ، آیا نعش مجروح من عیش تو را مکدر نخواهد کرد ؟

بپایش افتادم و ناله های سوزناک میکردم ، او هم گریه میکرد ، پس از

چندی که جز صدای گریه شنیده نمیشد گفت بجان پرویز قسم که تورا هم دوست دارم و از رنجت رنج میبرم ، چکنم تقصیر دل است که او را پسندیده و بر همه اهل عالم ترجیح میدهد یا خوب بخواهی تقصیر از تست که این دلیرا که دو دستی در طبق اخلاص گذاشته بودم ، راضی نگاه نداشتی . اما غصه تو مدتها دوام نخواهد داشت ، شرط باشد که اگر من مردم ، يك ماه بعد بکلی فراموش کنی و اگر زن پرویز شدم ، دو سه ماه حرص میخوری و باز فراموش میکنی . توهیچوقت مرا دوست نداشته‌ای ، مگر نه گول غمامض را خوردی و مرا ترك کردی و رفتی که بخيال خودت دختر خوشگل صاحب مکننت بگیری ؟ منتها آنکه میخواستی نشد ، دوباره بسر وقت من آمدی . اما پرویز غیر از تو همه دنیا است ، نجیب است ، با وفاست ، با هر زنی نمینشیند ، معشوق خودش را با حور بهشت عوض نمیکند . . . ای هوار ، ای فغان ! چرا پرویز را از من دور کردی ، چرا جانم را از دستم گرفتی ، الان سرم را بدیوار خرد میکنم ! دیدم جز آنکه احساسات را ساکت کنم و بتدبیر عقل تسلیم بشوم چاره ندارم . دستهایش را گرفتم و گفتم عزیزم ، جان شیرینم ، خودت را آزار نکن ، پرویز خبر ندارد ، من باو چیزی نگفتم ، وقتی مرا بمروسی دعوت کرد ، چکشی بود که بسرم خورد اما بغیر تبریک ، حرفی نزدم و بیدارش نکردم . من تورا از خودم بیشتر دوست دارم ، هزار جان من بقدای تو ! خودم میبرمت خانه داماد و غلامی میکنم ، آن پولرا نگاه دار ، فردا یا هر روز که میسر شد هزار و ششصد تومان را میآورم و در پایت میریزم ، بعدها هم با مخارجت کمک میکنم و هر چه بخواهی اگر جانم باشد ، دریغ نخواهم کرد . در عوض اگر تقاضای زیادی نباشد مرا ببرداری و نوکری خودت بپذیر ، پرویز عزیزت خدمت‌ها خواهد کرد ، من او را بمعاونت محاسبات کل رساندم و در نتیجه اراده من بود که بیست تومان اضافه مواجب گرفت .

دستهای مرا از آب دیده تر میکرد و بلب های سوزانش میگذاشت ، میگفت خدایا اگر مرگم بدهی چه عیب دارد ، تورا بجلالت قسم خلاصم کن ! حسین جان برای دلت بمیرم ! پرویز جانم الهی یک دفعه دیگر تورا ببینم و جان بسیرم . . آیا راست است ؟ حسین جان ، تو باین خوبی بودی و من نمیدانستم ؟ . . .

گفتم فردا که پرویز را مهربان تر از هر روز دیدی ، خوبی من بتو معلوم میشود ! گفت اگر چه هیچوقت شب بخانه او نرفته‌ام اما دل

میخواهد الان بروم تا خوبی تو زودتر دستگیرم بشود. گفتم یاشو برو یار نازنین را زیارت کن تا خاطرت آسوده بشود و بعد از این من بیچاره را بهتر بشناسی .

باهم از خانه بیرون رفتیم. میگفت من امشب از همه چیز میترسم، مرا تنها نگذار و همراه بیا. ناگزیر تا بخانه معشوقش پردم. در وقت جدا شدن، تمنا وزاری میکرد که فردا عصر مثل امروز دیر نکنی و مرا تنها نگذاری !

ای کاش عاشق صادق بودم و آنچه را که بسالوس و تزویر با زیبا زبان بازی کردم، حقیقت و صفا بود؛ میگفتم « من تو را از جان خودم بیشتر میخواهم و تهیه اسباب سعادت تو را اولین وظیفه خودم میدانم ، بخانه دامادت میبرم و بنده وار بر قیاب خدمت میکنم . »

اگر این حرفها را راست گفته بودم، امروز در مزینان همه لذات دنیا و آخرت را داشتم و گرفتار هزاران بلاننده بودم. از بدسگالی و بیشعوری، خیال کردم که باید کمال عقل و فراست را برای راضی کردن دل پر کینه خودم و بازداشتن آن دو جوان از عشرت بیگناهشان بکار بیندازم !

آنشب را تا صبح نیرنگ میساختم و خراب میکردم و باز رنگ تازه ای پدید میآوردم. چنان در تب شهوت و کینه رقابت ، میسوختم که فکر پست ترین قساوتها را بی تردید، بخاطر راه میدادم، حاضر بودم پرویز بمیرد، زیبا بسخت ترین حالی جان بدهد !

فردا هنوز بتصمیم قاطعی نرسیده بودم ، همینقدر میدانستم که باید در ابتدا از سادگی و صمیمیت پرویز استفاده کنم . حکم مرخصیش را صادر کردم و بار آفت و محبت بدستش دادم، گفتم از ته قلب امر خیر شما را تهنیت و مبارکباد میگویم، بدانید که روزگار، مرا اختر سعد شما کرده، همیشه نگاه من بدنبال شما خواهد بود ولی البته بدون اینکه بخواهید، هرگز در کار شما دخالتی نخواهم کرد چنانکه در این امر از من مشورتی نکردید و من چیزی نگفتم .

از ندامت سر را بزیر انداخت، گفت این کار، خود بخود و بمرور زمان پیش آمد و موردی برای استعجازه نبود. گفتم بهر صورت، دعای خیر من همراه شماست، ان شاء الله رنج پشیمانی نخواهید داشت ، گفت هفته آینده روز پنجشنبه امر خیر است، چون بنده نوکر ندارم، خودم برای راهنمایی شرفیاب میشوم. تأملی کردم و با آهنگی کشیده و پسر

معنی، گفتم مرا از حضور در مجلس ضیافت معذور بدارید، چونکه...
گفت اگر جسارت نباشد میخواهم علت مضایقه یا بی لطفی را بدانم.
گفتم بالعکس از نهایت تأثر و فرط دوستی است که میخواهم در وقوع
این حادثه که بخرابی و خدای نکرده بهلاک شما تمام میشود، حاضر
نباشم. مضطرب شد و گفت شما را بخدا حقیقت را بفرمائید بدانم چه
خطری درپیش دارم.

چندی سر را زیر انداختم و گذاشتم آتش تزویرم، خاطر حریف را
خوب مشتعل کند، پس از آنکه دوباره و سه باره تجدید تمنا کرد، گفتم
افشای این راز اگر برای درد شما شفای آسمانی و اکسیر اعظم باشد برای
من نتیجه‌ای جز شئامت‌نمایی نخواهد داشت ولی در دوستی، خود -
پرستی کفر است الا آنکه شما باید بشرافت خودتان و با آنچه بیش از
همه دوست دارید، قسم بخورید که در این کار بهیچ دلیلی اسم مرا
نبرید و نوعی رفتار کنید که بیجهت من گرفتار آه و نفرین نباشم.
قول داد و قسم خورد.

گفتم این زنیکه شما را با فسون خود فریفته و در صدد است دست
پاکیزه شما را با دامن چرکین خود آلوده کند، ملیحه اصفهانی فاحشه
معروف این شهر است...

چنان خیره بمن نگاه کرد که پدری بخبر آورنده مرگ فرزندش!
از جا جست و گفت شما از کجا میدانید؟ گفتم عجالتاً بدروغ خود رابیوه
زنی متمول معرفی کرده... آیا اینطور نیست؟
با رنگ پریده‌گفت مگر شما او را میشناسید؟ از کجا میدانید؟
گفتم آیا این همان زن نیست که بمن میگفتید مدتی شما را توی کوچه
تعقیب میکرد؟ این زن را همه کس میشناسد، پیش از شما دنبال دیگران
هم افتاده...

برای آنکه نیفتد، دستها را بصندلی و میز گرفت، سراپا میلرزید و
آب حسرت در چشمهایش هویدا بود، دندانهایش بهم میخورد و یارای
گفتن نداشت. گفتم من بخیر شما حرفی زدم، اگر گران است نشنیده
بگیرید.

با حالی رقت‌انگیز، آهسته‌گفت حالا چکنم، چطور از این مهلکه
بیرون بیایم؟ پرسیدم آیا دوستش داری؟ اشکش جاری شد، گفت خیلی!...
خنده‌ای پدرانہ کردم و دست نوازش بسرو رویش کشیدم، گفتم عشقهای
جوانی مثل خنده و گریه بهار می‌آید و میگذرد. سر را با سوز و حسرت

حرکت داد وگفت این درد با عمر من خواهد بود.
پرخاش کردم که از جوانی دانشمند و با عقل ، اینطور زبونی و ناامیدی عاراست، هزاران دختر حور سرشت در سر راه بتماشا و امید تو نشسته اند، نگاه لطفی بکن تا همه در پایت بیفتند. حیف نباشد تو پملیحه اصفهانی دل ببندی و وجود عزیزت را در قید شهوت و بی ناموسی آلوده و تباہ کنی!

آهسته گفتم من از روز اول که او را دیدم دل دادم منتها چون فرض می کردم خانواده شماست، چشم پوشیدم اما رنج می بردم، هیچ وقت فکرش از خاطر م بیرون نمی رفت، فداکاری کردم و حق نعمت شما را بقیمت خون دل حفظ کردم، پس از آنکه شما عروسی کردید ، جای نگرانی نبود ، یقین کردم که عیال شما نیست ولی نمی دانستم فاحشه است! حالا چکنم ، من از فاحشه نفرت دارم و می ترسم ، شما از من عاقل ترید، راه نجاتی پیش پایم بگذارید.

شنیدن جمله راه نجات ، فکری بمن الهام کرد ، گفتم تنها علاج این است که از همینجا بمسافرتی بروی و یکی دو ماه در گردش و حرکت باشی ، یقین دارم همینکه انقلابت فرو نشست و عقلت حاکم شد ، از زنجیر آلوده این هوس آزاد خواهی شد و اگر خدای نکرده عقلت بر نفس غالب نشد ، مراجعت کن ، این چاه همیشه باز خواهد بود.

گفتم حاضر م اما وسیله سفر ندارم، گفتم تا دو ساعت دیگر حکم تفتیش ایالات جنوب را با روزی پنج تومان فوق العاده و کرایه یک کالسکه برای صادر میکنم، از همینجا حرکت میکنی، یقین بدان که فردا صبح خیالت مثل آسمان، روشن و صاف خواهد بود.

رپورت بلیغی مبنی بر لزوم اعزام یک نفر مأمور کار آگاه برای تفتیش امور ایالات جنوب، تهیه دیدم و در خاتمه آقای پرویز خان معاون ریاست کل محاسبات را که از هر حیث آراسته و شایسته آن مأموریت بود پیشنهاد کردم و خاطر نشان نمودم که نظر بفوریت امر و وقایع مهم و خطیری که در شیراز و بوشهر رخ داده، بایستی مفتش مشارالیه در ظرف امروز بصوب مأموریت رهسپار بشود.

پس از خواندن رپورت، غامض لبخندی زد ولی زود لب ها را جمع کرد، گفت چه واقع شده که باید باین عجله و همین امروز مفتش

فرستاد. گفتم امر بفرمائید حکم را صادر کنند و اجازه بدهید بنده کالسکه و وسائل حرکت مأمور را فراهم کنم بعداً شرح وقایع را عرض خواهم کرد. گفت بسیار خوب فوری اقدام کنید و بر رئیس کابینه بگوئید بیاید و دستور صدور حکم را بگیرد، اتفاقاً من خودم در صدد اعزام مفتش بودم.

بدون يك لحظه درنگ بوسیله تلفن و فرستادن مأمور از پی مأمور، کالسکه کرایه و حاضر شد. تا آنکه حکم صادر بشود، با پرویز بیازار رفتیم و از دوپست تومانیکه مساعده گرفته بود، پاره‌ای لوازم خریداری کردیم. هنگامه‌ای برپا شد، سراسر وزارتخانه از این هیاهو پر بود که در شیراز و بوشهر اختلاسات مهمی شده، رؤسا و اعضا تغییر خواهند کرد. برای محل‌های خالی آتیه، داوطلبانی در نظر گرفته میشد و اشخاص ذی نفع بهر طرف در تگ و تاز بودند. یکی از اعضا را امر دادم که بکابینه برود، بایستد تا حکم را بنویسند و بامضا برسانند. گفتم بگوئید که اگر آب در دست دارند زمین بگذارند و باین کار بپردازند، يك ثانیه تأخیر نکنند که اگر خسروانی متوجه مالیه دولت بشود، مسئول خواهند بود.

هر دقیقه تشویشم زیادتر میشد که مبدا بداعی حاصل بشود تا بالاخره حکم رسید، نوشته شده بود:

نظر بلزوم فوری مطالعه و تفتیش در امور ایالات جنوب و بالاخص حوزه‌های مرکزی بوشهر و شیراز و نظر به وجوب دقت در صحت و سقم راپورت‌های موحشیکه از آن ایالات واصل گشته و سبب نگرانی و اضطراب خاطر اولیاء امور را از هر جهت فراهم آورده، اینک بموجب این حکم آقای میرزا تقیخان فلان الوزاره....

خیال کردم چشمم تیره شده، اسم را عوضی میخوانم! خوب توجه کردم، دیدم درست خوانده‌ام و اشتباه از کاتب بوده. سر از پا نشناخته بکابینه دویدم. عین راپورت خودم را نشان دادند که غامض در حاشیه نوشته بود بجای پرویزخان میرزا تقیخان فلان الوزاره برود. دیوانه وار باناق غامض حمله بردم، چهره را در هم کرد و گفت چه فرمایشی بود؟

از مشاهده قیافه رسمی و عبوس غامض چنان مضطرب شدم که نتوانستم حرف بزنم، حکم را پیش رویش گذاشتم و بالای اسم مأمور انگشت حیرت گذاشتم! گفت فلان الوزاره سابقه تفتیش دارد و در این

امر فوق العاده مجرب است، برای تفتیش وقایع مهمی که در جنوب رخ داده يك همچه آدمی باید فرستاد، بعلاوه لازم است پرویزخان همیشه با شما باشد تا در کارهای سنگینی که بعهدہ دارید شرکت و کمک کند، مگر یادتان رفته که در پیشنهاد معاونت او بخصوص متذکر شده بودید که وجود او باین سمت و هر ساعت برای شما لازم و واجب است .

در پشت صورت سختی که بخود گرفته بود يك حال بهجت و يك تبسم مسخره آمیزی دیدم ولی بروی خود نیاوردم، گفتم با مسئولیت بزرگی که متوجه من کرده اید تعجب دارم که چرا این مختصر عمل را باختیار و نظر من نمیگذارید! گفت البته میدانید که نظریات شما همه وقت از طرف مقام وزارت قابل جرح و تعدیل است، وزارت چنین صلاح دیده که فلان الوزاره برود و پرویزخان بمانند، در این موضوع اصرار شما بیهوده است.

چنان بی عاطفه بمن نگاه میکرد و خشن حرف میزد که گوئی آنهمه راز نگفتنی را از چنگ من ربوده ! اما دیدم موقع ستیزه نیست، به تمنا و تضرع در آمدم که از فرستادن پرویز بربنده منت بگذارید و با بذل این عنایت، سرباری از الطاف خودتان بدوشم اضافه کنید...

خنده بلندی از ته دل کرد وگفت اگر از اول بی شیله و پیله اینطور صاف و ساده پیش آمده بودی چه عیب داشت؟ تو خیال میکنی میتوانی همه وقت و در هر مورد مرا گول بزنی! آخر، حیا و شرم هم خوب است، تو که میدانی من در مساعدت با مقاصد تو همه طور حاضرم دیگر اینهمه مکرو دستان چرا بکار میزی، حالا مقصد اصلی را بگو که از دهان خودت شنیده باشم. گفتم استدعایم این است که پرویز امروز از این شهر برود، وجودش نشتری است که بقلب من فرو رفته، شما این نشتر را بیرون بکشید!

کف دست را بشادی به پیشانی مالید و گفت به، حظ کردم، باز هم بگو، بگو که ملیحه خاطر خواه پرویز است و دیگر تو را دوست ندارد، بگوا

گفتم خیر اینطور نیست اما میل دارم پرویز از این شهر برود. سر را تکان داد و گفت آنهمه پیسی را که بسر من آوردی بخاطر داری؟ یادت میآید که من پیر مرد محترم بچه زبانها بتوبیسرو بی پاتملق

گفتم، چه ناله‌ها و چه فروتنی‌ها کردم و بخرجت نرفتم! اما یقین دارم که در آن زمان نمی‌فهمیدی که بمن چه می‌گذرد و از سوز دلم خبر نداشتی، حالا بحمدالله خداوند وسیله انتقامی بدست خودت فراهم کرده می‌خواهد با آن آتشی که بجان من می‌زدی دلت را بسوزاند تا لذت بد کردن را بچشی! بخواست خدا اطاعت کن و شاکر باش که از اینها بدتر نشود، خداوند منتقم است، عادل است، جبار است، حالا اگر بتوانی بازبانی که من بپسندم عذر گناهانت را بخواهی شاید بگذرم. گفتم عذر گناه من جوانی و نادانی است و دست‌آویز بخشایشم فتوت و مردانگی شما.

مثل کسیکه در خلسه باشد چشمها را بست و بسر اشاره کرد که باز بگوا گفتم مرا ببزرگی خود عفو کنید، غلط کردم، مرا از دست رقیب خونخوار نجات بدهید، جانم در خطر است. آخر شما که مثل من بیچاره نیستید، بحمدالله دلتان بشروت و دولت خوش است. من بدبخت جز این معشوق دروغی که شما خوب می‌شناسید درد دنیا مایه تسلی ندارم، بمن رحم کنید و اگر با همه اینها چشم از انتقام نمیکشید چنگ رقیب را از حلقوم بردارید تا من زنده بمانم و از تماشای رنج و فلاکت خاطرتان را هر لحظه خشنود کنم.

در آن حال شیدائی هر چه میتوانستم پست شدم و زانو و جبین بچاک مالیدم. در ضمن گفتن عباراتی که شرافت و عزت نفس را در پای غامض نثار میکرد، فکر میکردم که زیبا از داغ فراق پرویز، بغمگساری من پناه خواهد آورد و در دامن مهر من خواهد افتاد تا رفته رفته دلش را بزور مکر و محبت، از رقیب پس بگیرم. با وجود چنین حاصل و نتیجه‌ای، اگر برای دور کردن پرویز به بیش از این خفت و دناات تن بدهم سزاوار است...

غامض از گرفتن اقرار بینوائی و زبونی من، همچو سردار فاتحی که تسلیم شدن دشمن مغلوب را می‌بیند، مست فرح و انبساط بود، چین‌های صورتش باز شده بود و نگاهش فروغ جوانی داشت. دستها را روی میز گذاشت و سینه را جلوداد، گفت تصور میکردم جفای ملیحه با من بعلت پیری بود، حالا می‌بینم که آنهمه جوهر و محنت را از دست رقبا که یکی تو بودی کشیده‌ام و نه از پیری، چنانکه تو خودت با وجود جوانی الان در شکنجه رقیبی. در اینصورت، عدوی من تو بوده‌ای، چه ضرر دارد که اگر از لذت وجود زیبا محروم، در عوض از لذت انتقام، دل مرا راضی کنم، آخر منم دل دارم. گفتم بگذار پایت را ببوسم، این بار چشم از

انتقام بکش و از فردا هر چه می‌خواهی بکن، از وزارتخانه بیرونم کن.

قاه خندید و گفت دوسه بار نزدیک شد وسایل رفتنت را از وزارتخانه فراهم کنم، خدا نخواست، برای این بود که امروز بیچارگیت را تماشا کنم و یخندم و اما بجان عزیزت قسم و بموی ملیحه اصفهانی که حتماً فلان الوزاره باید باین مأموریت برود نه پرویز این بدبخت، برادر زن پسر عمه شاهزاده است، مدتها بود تقاضای مأموریت تفتیش و مدد معاش داشت، امروز که شاهزاده رفته بنابحق نمک باید این مختصر همراهی را با او بکنم تا شاهزاده بداند که فراموشکار نیستم. خوب اتفاقی شد، روزی چهار تومان خرج سفر خواهد داشت باضافه روزی دو تومان کرایه درشکه. خدا بدهد پرکت ناچار مداخل هم دارد برای ما هم بد نیست، چند نفری معزول میشوند و چند نفری منصوب... اما باید کاری کرد که مأموریت این بیچاره چند ماهی طول بکشد. بلی وقتی اقبال میخواهد با کسی همراهی کند، لقمه را از دست یکی میگیرد و بدهان دیگری میگذارد. این دوز و کلک و این تفتیش دروغی را تو ساختی. اما دلم برای آن بیچاره‌ها که مفت و مسلم گرفتار خواهند شد میسوزد. فلان الوزاره شمر بیحیائی است، تاده پانزده نفر را بخاک سیاه نشانند راحت نخواهد شد، چه باید کرد، مفتش خوب باید اینطور باشد...

هر چه زاری و ندبه کردم فایده نبخشید. بجان بچه‌هایش و همه مقدسات قسم دادم و از آه دل سوخته و عذاب جهنمش ترساندم، سودی نکرد. گفتم متوجه باش که جان من در این قمار بگرو است، از شدت عملم بر حذر باش، از جان چیزی عزیزتر نیست، آبرو را میریزم و هر چه بین من و تو رفته پیش‌وزیر روی دایره میریزم، در روزنامه‌ها مینویسم و بمجلس خیر میبرم!

پوزخندی زد و گفت بفرض که این دیوانگی را بکنی، باز پرویز بمأموریت نخواهد رفت و تغییری در حال دل ملیحه پیدا نخواهد شد، ولی من تو را خوب میشناسم و میدانم که بیشتر از عشق ملیحه، بریاست و پول علاقمندی و اینهمه را بحرف مفت از دست نمیدهی چون خوب میدانی که ملیحه و امثال او را بیول باید خرید، من و تو بدعنق، پرویز خوشگل نیستیم که ملیحه خاطرمانرا بخواند، اینکارها برای من و تو مخرج دارد... برو و فوراً حکم را انجام کن که کار خطرناک است، فلان الوزاره باید الساعه حرکت کند مبادا که حادثه و خیمتری در جنوب

رخ بدهد.

درد حسرت در دلم پیچید، ناله کنان از اتاق بیرون آمدم و چند دقیقه در دالان مکت کردم که اضطرابم فرو بنشیند. صورتی مصنوعی بخود گرفتم و بدفتر باز گشتم و پرویز را احضار کردم همینکه حکم را در دست من دید رنگش پرید، بدنش بارتعاش درآمد، چشمهایش مثل جام خون سرخ بود. خندیدم و گفتم معلوم میشود آقای معاون نسبت بمن حسن نیت و لطف خاصی پیدا کرده که بجزئیات عرایض اهمیت فوق العاده میدهد. تفصیل این است که در ضمن مراجعه بدوسییه، دوسه فقره راپورتی را که مبنی بر پیشنهاد شما بمعاونت محاسبات نوشته بودم بدقت مطالعه کرده بوده، گفته است که «من يك كلام از گفته های فلانكس را اغراق یا خلاف حقیقت نمیدانم و پرویز خان را همانطور که او توصیف کرده است میشناسم، با این حال صلاح است يك همچو مستخدم کار آگاه و امین و فعالی در مرکز باشد، میخواهم بعضی کارهای مهم را که در نظر دارم و در جستجوی عامل لایقی بودم، باو بسپارم» این است که شما در تهران ماندنی و فلان الوزاره بجای شما رفتنی شد.

پرویز يك لحظه خیره شد و کلماتی گفت که بهم مربوط نبود. گوئی ازهربند و مفصلش پیاپی زنجیرها را برمیدارند. نفسهای خلاصی و آزادی میکشید و جان مرا از آتش آن نفسهای گرم میسوخت. گونه هایش ارغوانی شد، يك تبسم نامرئی در اطراف چشم و دهانش دیدم که اگر دشمنی برویم طیانچه کشیده بود، بیش از آن نمی ترسیدم. فهمیدم که پرویز از ترك معشوق تا چه حد پشیمان بوده و چه میکشیده. دانستم که همچو ماهی از آب گرفته، تشنه تر بدریای عشق فرو خواهد رفت! دردلم جهنمی بیاشد.

گفتم ان شاءالله عنقریب ترقیات شایان خواهید کرد و من پیش از شما خوشوقت خواهیم شد که علی رغم بدخواهان، حق را بصاحب استعداد و حق رسانده ام.

بستایش زبان گشود و هرچه از سر و روصال یار باز یافته، دردل داشت پرسر سپاسگزاری گذاشت، میگفت من پرورده احسان شما هستم، شما زنده کننده و آزاد کننده يك خانواده اید، دست دعا و زبان ثنای ما تا زنده ایم در حق شما دراز خواهد بود.

از اینگونه یاوه بسیار گفت ولی بمقصود من اشاره ای نکرد. يك یا از اتاق بیرون گذاشته بود که صدایش زدم، گفتم آیا بخاطر دارید که

بمن قول شرافت داده‌اید از آنچه بر سبیل نصیحت بشما گفتم پاکسی در میان نگذارید و مرا گرفتار نفرین و لعنت نکنید؛ چون اتفاقاً ناله و نفرین از دهان فاحشه، شومتر است. گفت شما بسر من منت حیات دارید چطور میشود خلاف میل شما رفتار بکنم!

میخواست برود، گفتم اگر تعلق فوق‌العاده من بنیکبختی و عاقبت خیر شما نبود هرگز این سر را فاش نمی‌کردم، البته فاحشه در این شهر زیاد است و اجامر و اوباش و جوانان عقیف ولی غافل و نادان که باین زنها دل می‌پندند فراوانند و من بهیچ کدام کاری ندارم الا آنکه شمارا برادر کوچک و عزیز خود میدانم و نمیتوانم نسبت بسعدت و شقاوت شما بی - اعتنا باشم .

روی صندلی نشست و با صدائی نالان مثل آنکه با خود شکوه میکند گفت: وقتی پدرم رفت من شانزده سال داشتم و تا امروز که نه سال از مرگ او میگذرد چنان گرفتار تهیه و سائل معاش خانواده ام بودم که فرصت دوست داشتن و جوانی کردن نداشتم اما خزینه دلم از عشق مالا مال بود و گاهی این آرزو از خاطر می‌گذشت که این گنجینه را باید روزی در پای معشوقی بریزم، خیال می‌کردم حتماً یکنفری در این عالم برای من تولد شده و من روزی او را پیدا خواهم کرد. یقین داشتم وجود او مثل فرشته، پاکیزه و بسی عیب است، هرگز تصور عشق و خیانت در خاطرم باهم جمع نشده بود. هنوز نمیتوانم خیال کنم بچه مقصود، زنی بدعمل اینطور بمن اظهار علاقه بکند. من از فاحشه و از دیو گریزانم، چیزها از این دیوسیرتان شنیده‌ام که موبدتم راست همیشه، چطور ممکن است کسی که وجودش را مثل خرسواری باین و آن گرایه بدهد، بتواند برای خودش شخصیتی فرض کند و مثل انسانها عاشق یکی بشود! ای خدا آیا میشود او غیر از من کسی را دوست داشته باشد؟ آیا اینهمه اظهار محبت و وفا دروغی است؟!

مدتی باین زبان، ناله و شکوه می‌کرد، دانستم که کارش شده، گفتم بآن خدائی که ما را آفریده من از صمیم قلب، صلاح و نیکبختی تو را خواهانم و باز می‌گویم که اگر خود را باغوش آلوده این زن بیندازی شرافت و جان خود و خانواده‌ات را ببزرگترین خطر انداخته ای، حالا برو میان شهوت و شرافت انتخاب کن. گفت مطمئن باشید که من شرافت را بهره در دنیا خواستنی است ترجیح میدهم .

اورفت و من در گرداب هولناک حیرت فرو ماندم . رفته رفته آن

قوه تفکر و شعور باطن که از اختیار منطق من بیرون است باین تصمیم رسیده بود که اگر پرویز دست از زیبا بر ندارد و با عیش و خوشی من بیش از این بازی کند، به بدترین عقوبات گرفتارش خواهم کرد. ولی البته بحرف دل گوش نمی‌کردم و هرگز چنین تهدیدی را در مورد پرویز صورت خارجی نمی‌دادم چون برآستی دوستش داشتم.

از اینگونه افکار دیوانه‌وار، در زوایای خاطر همه کس هست و بر کسی از آن گناهی نیست. دلیل صدق این قول آنکه همینکه تنها شدم و عقل را بوجود خود حکومت دادم، چنین تصمیم گرفتم که بعوض ایداع پرویز، زیبا را بخانه خودم بیاورم و بزور نگاهش دارم و در ظرف یکی دو ماه بهر حیل و تزویری باشد، بکمک زمان و فراموشی، صورت پرویز را از خاطرش محو کنم.

البته میدانید که اوضاع نا امنی و انقلاب آن زمان طوری بود که اینطور کارها اشکالی نداشت لیکن کمال سفاهت، در این فکر بود که بتوان از معشوق زندانی، کام گرفت و در وصالش خوش بود، شیخ شهاب آن مرد مبارک نهاد مرا بخطایم متوجه کرد ولی چه سود!

قصه را بترتیب وقایع بگویم بهتر است که ذهن شما پریشان نشود زیرا قبل از ملاقات با شیخ شهاب، بخانه زیبا رفتم و صد تومانی را که فلان الوزاره از مساعدۀ دریافتی بمن تعارف کرده بود برایش بردم. از دیدنم چنان خرسند شد که بجز بوس و کنار، همان عوالم مهر و محبت روز های اول آشنایی و عشق بازی را داشت. میگفت شیر مادر حلالیت باشد، من نمیدانستم تو باین اندازه خوش قلبی، آفرین بطینت پاکت، به پرویز هیچ نگفته بودی، دیشب از همه وقت بامن مهر بانتر بود، بیا دستت را ببوسم، آیا از ته قلب مرا بخوهری و کنیزی خودت قبول داری؟ اگر بدانم که تو غصه نمیخوری و همیشه مرا مثل خواهر دوست خواهی داشت دیگر از خدا چیزی نمیخواهم و عیشم نقص ندارد، از همه زندهای دنیا خوشبخت ترم که یک همچو شوهر و یک همچو برادر خوب و رشیدی دارم.

صد تومان را از جیب در آوردم و گفتم اگر خوشبختی تو را برنج خودم ترجیح نمیدادم و با وجود احتیاجی که بیول دارم، این صد تومان را برای تو نمی‌آوردم.

بیول را بوجد گرفت و باز پس داد، گفت اگر احتیاج داری نگهدار و اگر بیشتر لازم داری بگو تا بدهم.

اسکناسها را در دستش گذاشتم و گفتم يك لحظه شادی تو صد هزار تومان برای من ارزش دارد .

آهی کشید و گفت خدامرا بکشد، حسین جان مبادا غصه بخوری؟ گفتم هزار مثل من برای يك روز خوشی تو از غصه بمیرند جا دارد .

سرش را در دستها پنهان کرد و از گریه صدق اشکش میریخت. من هرگز همچو حالی از او ندیده بودم، از آن احوال، بیش از همه عشقهای گذشته لذت بردم . در آن يك لحظه هر چه به تزویر و سالوس بزبان آورده بودم باورم شد، دیدم چه لذتی دارد که راست گفته باشم، چه عالم آسوده و سراسر فرح بخشی است که بجای کینه دردل ، دوستی و رضا بنشیند. گفتم اگر راحت مرا طالبی، جز در بند خوشی و آسایش خودت نباش . گفت تو آخوند بوده ای و میدانی آیا برادر و خواهر میتوانند همدیگر را ببوسند؟ گفتم البته .

گونه آغشته پسرشگ را برب خشك من گذاشت، حاله دگر گون شد. یقین کردم زیبا دوباره بامن پسر میل و مرحمت آمده و از گذشته نادم شده، خواستم آتش خواهشش را تیزتر کرده باشم، گفتم نپرسیدی خبر عروسی تو را با پرویز که بمن داد؟ گفت ای راستی یادم رفته بود پیرسم. گفتم این قصه را خواهر خوانده ات تاج الملوك در خانه خودش برای من حکایت کرد و اصرار داشت که من او را بزنی بگیرم .

بدون آنکه از این خبر يك مژه تند بهم بزند، گفت اما نمیدانی تاجی چه دختر خوبی است، صدبار از من بهتر است، او همیشه در پی يك شوهر نجیب نان آور بود و گیرش نمی آمد. هر چه از سازگاری و محبت و خوبیش بگویم کم گفته ام ، اگر تو او را بگیری خوشبخت می شوی. بیا و اینکار را بکن، صلاحی در این است، گذشته از آنکه هزار اجر آخرت دارد، مثل اینست که زر خریدی را آزاد کرده باشی.

گفتم آیا نسبت بتاج الملوك که سر تو را افشا کرده بغضی نداری؟ گفت بجان تو قسم که از وقتی پرویز را دوست میدارم، هیچ حوصله دشمنی ندارم، دلم میخواهد همه خوش باشند! تاجی بیچاره این حرفها را برای این گفته که زن تو بشود والا بامن غرضی ندارد.

ازاخر کین و حسد، هر چه از فهای مهر و نیکوئی در خاطر مروئیده بود سوخت، با خود گفتم اگر بمیرم نمیگذارم دیگری از حاصل رفی من

در وصال باشد و من بسوزم، این گذشته‌ها جائی حساب نیست، دنیا بسوختن من واسپند بر آتش، هیچ اهمیت نمیدهد.

دامنه صحبت را کشیدم و یقینم شد که زیبا با وجود نهایت شیفتگی و عشقیکه پیروز دارد، مرا هم دوست میدارد. خیال کردم اگر بتوانم چندی رقیب را دور کنم، فراموشش خواهد کرد و دلش یکجا متعلق بمن خواهد شد. قصد کردم زیبا را بخانه ببرم و در را برویش ببندم و پیروز را هرطور هست از سر خودم یاز کنم. گفتم آمدن من باینجا بعد از این برای تو صلاح نیست، تو از این بعد خواهر و محرم منی، هر وقت که بیدار من راغب بودی، بخانه‌ام بیا و باز نم‌بنشین و مثل خواهر مهربان، هر چه کسر داشتی از برادرت کمک بخواه.

دستم را بوسید و اشک در چشمش جمع شد، گفتم اما لازم نیست عجلتاً از روابط ما با پیروز چیزی بگوئی، هنوز موقع این حرفها با او نرسیده، میترسم ظنن بشود. تا سه چهار روز دیگر هر ساعت که باقی پول را آماده کردم، نوکرم را بعنوان احوال پرسی باینجا میفرستم، تو فوراً بمنزل ما بیا و پول را بگیر.

گفت قرار بود پس فردا عروسی کنیم ولی زن پدر پیروز اصرار دارد که بهفته دیگر بگذاریم چون لباس دخترهایش دوخته نشده، چه بهتر که تا تو باقی پول را بدهی عروسی عقب بیفتد اما کاری بکن که تا سه چهار روز دیگر پول را بمن برسانی، میخوام یکجا بدست پیروز بدهم و تشویشش را از بابت زندگانی آرام کنم. گفتم تو که این اندازه بیول احتیاج داری، چرا نمیخواستی پیروز اضافه مواجب داده بشود. گفت برای آنکه محتاج بمن باشد، تو که دیده‌ای من چطور پول را دور میریزم، چرا مرا پول دوست میگوئی! من اگر حالا پول را نگاه میدارم، برای خاطر پیروز و خانواده او است و گرنه صد همچه پولها بدست من آمده و رفته...

آنشب را تا سحر ب فکر آینده خوش گذراندم و در طرز اجرای طرحی که برای ربودن جسم و جان زیبا ریخته بودم، اندیشه میکردم. در ضمن حال، نیت خود را با موازین اخلاقی سنجیدم و حق را بخودم دادم که بهر وسیله باشد، نگذارم یار عزیز مرا يك جوان بیعرضه و بی لیاقتی که همه گونه مدیون من است، از خانه‌ام بخیانت ببرد. گویا نزدیک صبح خوابم برد، يك وقت از ناله و فریاد خودم بیدار شدم، از وحشت

بخود میلرزیدم؛ خواب دیده بودم در صحرای مزینان با زینب بدنبال گوسفند ها میرویم و با هم ماچ و بوسه میکنیم. ناگهان صورت و هیبت گربه بخود گرفت و در من افتاد و بدنم را بچنگال و دندان میدردید. دو میمون پیر و جوان بر شاخ درختی نشسته بودند و با دمهای بلندشان بتن مجروح من شلاق میزدند.

من بعالم رؤیا معتقدم از اینجهت که اغلب آنچه را در خواب میبینم نوعی واقع میشود ولی این بار سعی میکردم که بضعف نفس خودم بخندم و بافکار پریشان مغزی که بدون اراده من در حرکت و سیر است، اهمیتی ندهم. در این مبارزه درونی بودم و با خوف و تردید بروزگار و بخیالات خود مینگریستم، کاغذی بدستم دادند، پدبرم از مزینان نوشته بود که زینب پس از چند ماه گریه و زاری فرار کرده و بدنبال تو بتهران آمده، بفرست او را پیدا کنند که من و مادرت خیلی در تشویشیم. ضمناً تمنا کرده بود که هرچه زودتر پولش را پس بفرستم.

آه از نهادم برآمد، نه آنکه از آمدن زینب در وحشت باشم زیرا اضافه شدن او باهل خانه چندان زحمتی نداشت، ترسم از این بود که خوابم واقع خواهد شد؛ گربه‌ای که جانم را ریش کند، همان زیباست که در حبس کرده باشم و آن دو میمون، دو رقیب جانگزارند که با تازیانه کینه و دشمنی جانم را میگیرند. با دلسی متلاطم و خاطری از کشمکش تردید، ریش و پریش، بیرون رفتم و دیوانه وار درکوچه ها میگشتم.

آه که ایمان مسلم و روشن چه نعمتی است، همچو چشم بیناراه زندگی را بی لرزش شك و دو دلی نشان میدهد اما نابینا بودن و هیچ اعتقاد نداشتن، بهتر از ایمان مشکوک است.

بچاپارخانه رفتم و از حال زینب جستجو کردم، خبری نداشتند، نشانی خانه را دادم و گفتم هرکس او را بیاورد، ده تومان انعام خواهد گرفت. سپس بوزارتخانه رفتم و چندی انتظار ورود پرویز را کشیدم، هر لحظه ترسم از نیامدنش بیشتر میشد تا در آخر تاب نیاوردم و از این و آن خبر گرفتم، گفتند با استفاده از مرخصی شروع کرده، یکنفر مأمور فرستادم که فوراً از خانه‌اش بیاورند. نزدیک ظهر آمد، چون وقت گذشته و فرصتی برای گفتگو نداشتیم با هم بمنزل رفتیم آنچه لازمه مهربانی بود بجا آوردم و بهزار زبان خاطرش را متوجه راه ترقی

کردم و با کنایه و اشاره و مثل فهماندم که اگر بمیل من باین مقام رسیده‌ای، ممکن است باغوای من بیفتی و سرو مغزت در هم بشکند، پس اگر ترقی و ریاست میخواهی و از نکبت زیر دستی و فراموش-شدگی هیترسی، بیدار من باش و هرچه میگویم بجان و دل بپذیر، صلاحیت در این است. من تو را مثل برادر دوست دارم و خیرت را میخواهم. گفت بهره‌فرمائید بنده و فرمانبردارم ولی تاکنون در امور اداری خطائی بخود سراغ ندارم.

گفتم باید بدانید که زندگانی داخلی و شخصی کاملاً با وضعیت اداری مربوط است و برای پیشرفت در کار، تنها لیاقت و اطاعت در امور اداری کافی نیست. اگر من شما را آگاه نکرده بودم و خدای نکرده ملیحه اصفهانی را بزنی گرفته بودید، البته این خبر بوزیر میرسید و سراسر وزارتخانه از این ننگ پراز هیاهو میشد. در آن صورت چطور میتوانستم دست شما را بگیرم و بالا ببرم، پدر شما هم بجای من راضی نمیشد با شما مساعدت کند و آبروی خود را بریزد... رنگش سرخ شد، گفت چرا وزارتخانه باید در کار خانوادگی من دخالت کند! بفرض آنکه حق چنین دخالتی داشته باشد، گمان میکنم آقایان باید مرا تحسین کنند که یک نفر بیچاره گمراه را براه راست آورده‌ام. از این فعل نیک چه ضرری ممکن است متوجه وزارتخانه بشود؟

با نهایت تعجب پرسیدم راستی بتزویج ملیحه اصفهانی تصمیم گرفته‌ای و حاضر شده‌ای يك فاحشه همه‌جائی هم‌خوابه و همسر تو باشی؟ گفت این يك اشتباه‌را ولو تقصیر باشد بمن ببخشید که اختیاری از خودم ندارم و کار از کار گذشته! فریاد زدم عروسی کردی؟ گفت بهفته آتیه موکول شد.

نفس راحتی کشیدم، گفتم چه حجت و دلیل معقولی بغیر هوای نفس برای مبادرت بچنین امر زشت داری؟ گفت من در این کار، زشتی نمی‌بینم...

یکی دوبار نزدیک شد که بدست و پایش بیفتم و شرح اشتیاق و گرفتاری خود را بفضیحه‌ترین بیانی بگویم، دلش را بحال زار خود بسوزانم و دست دردامن جوانمردیش بزنم. با خود گفتم تا تدبیر در اختیار است از تضرع و استغاثه مدد خواستن سفاقت است، غامض با من حیلۀ راستی و صفا بکار زد و صرفه نبرد، من چنین نمیکنم.

میبینم که این معنی با خطوط برجسته در ذهن شما مجسم میشود که بهر دست میدهی از همان دست میگیری. ولی بسر شما قسم که گفته‌ای از این فادرسرتر نیست، این قول را مثل بسیاری از امثله، ضعفا برای ترساندن زوردارها ساخته‌اند. وقتی بلائی بظالمی میرسد میگویند جزای بد عملی بود. اگر راستی هر رنجی مکافات ستمی است، پس چرا هر روز به نیکان و پاکان هزار مکافات و بیداد میرسد؟

خوب و بد را لشگر ملائک، پی‌پروا مثل باران و برف، از آسمان غربال میکنند، تا بر سر هر کسی چه بریزد.

غامض و من هر دو گرفتار يك رنج بودیم، نه زجر من برای التیام خاطر او بود و نه عذاب او برای جبران گناهی که دربارهٔ دیگری مرتکب شده بوده و نه مشقت آنهائیکه مثل ما دچار بلا میشوند بقصاص جرمی است که کرده‌اند. از نظم و ترتیب این جهان چیزی نمیتوان فهمید، پاداش و کیفر اعمال حتماً در آن دنیا است، اگر غیر این بود آن دنیا برای چه بود؟

دیدم با پرویز باید با احتیاط و تدبیر رفتار کرد، گفت ملیحة اصفهانی را گرفتن بنظر شما زشتی نمی‌آید؟ گفت بنده ملحیة اصفهانی را نمیشناسم، نامزد من نجیب‌است و از او عفیف‌تر زنی تصور نمیشود، مرادوست دارد و من او را از جانم بیشتر دوست میدارم. گفتم اگر بشما ثابت بشود که نجیب نیست چه خواهید کرد. گفت اگر همچو چیزی بمن ثابت شد، او را مثل کهنهٔ ملوث دور می‌اندازم.

در کنار هم بوزارتخانه میرفتیم. دو حس متضاد متناوباً پرویز را بجانم میبست و از من بیگانه میکرد. شبیه باحوال مادر بت پرست که طفل خود را بقربانگاه میبرد، حالی داشتم؛ از فدا کردن آن جوان پاک‌سرشت، درونم ریش بود ولی رضایت رب النوع عشق بر همهٔ خواهشهای دیگر میچربید. بزبان بی‌زبانی میگفتم ای تیره بخت نابینا، مرا باین بزرگی درس‌راه خود نمیبینی که میخواهی پا بر سرم بگذاری و بطرف مقصود بروی! اینهمه برخلاف منافع و احساسات دیگران رفتی و پشت دست به سینه خوردی بست نشد و هیچ پند نگرفتی! چرا باینهمه اندرز و زاری من وقتی نمیگذاری و مرا مجبور میکنی که بی عفتی زیبا را بچشمت بکشم و جانم را بگیرم!

فکر میکردم که تهیهٔ این پرده مشکل نخواهد بود اما بعد از آن بازیبا چگونه میتوانم زندگی کنم، با ماده شیری که طفلش را کشته باشم

چطور میتوان دست در آغوش خوابید ادر این حیرت و سرگردانی در کنار پرویز میرفتم و در دل بخدا التماس میکردم ، ناگاه جبهه موقر و بشاش شیخ شهاب چون فروغ ایزدی هویداشد . پرویز را روانه کردم و با او باحوالپرسی ایستادم .

اگر بگویم که شیخ شهاب بالهام غیبی از نهاد من آگاه بود ، خواهید خندید ولی آیا شما میتوانید بگوئید کسیکه هرگز مرا بحجره خود دعوت نکرده بود و همیشه چنین مینمود که از صحبتم گریزان است ، از چه رو آنروز مرا بحجره و بمصاحبت خویش دعوت کرد و اصرار ورزید ؟

همینکه نشستم پرسید آیا از خودت خوشنودی ؟ همچو سئوالی از دهان شیخ شهاب چنان عجیب بود که باران از آسمان صاف ، یقینم شد که باضطراب درونم واقف است و میخواهد بدست معجز نمای خود ، بجراحت مرهم بگذارد . ماجرای عاشقی را بصد شور و نوا سرانیدم ، آب رویم از دیدگان میریخت . همچو رنجوری که بدن خود را بی خجالت ، بطیب نشان میدهد ، زوایای تاریک و مخوف خاطر خویش را باو نمودم و از اعتراف بقصد سوئی که داشتم ، هیچ شرم نکردم . لیکن در ضمن بیان حال ، تصور میکردم آنمرد زاهد ، گوش شنوائی این حرفها را ندارد و من بیهوده در بیابان فریاد و فغان میکنم . ولی شخص غریب و بیگس ، اگر سوراخ دیواری باز باشد ، راضی است که شکایت و ناله کند .

وقتی سر از گریبان بر آورد ، آثار ملال و کدورت در جبینش دیدم . گفت از آنچه شنیدم پوی دل سوخته و نکهت عشق نمی شنوم ، شراره ای از آتش جهنم بجان تو افتاده ، از آن میسوزی ، شعله شهوت و کینه است که از روانت زبانه میکشد ...

داد زدم که ای جان من بقدایت ، مگر تو از این حرفهای فہمی و از این وادی گذشته ای ؟ آیا دامن از سرشک و نامرادی هرگز تر بوده ؟

يك لحظه چشمها را بهم گذاشت و باز کرد ، گفت بلی منم مثل شما دلی از سنگ داشتم و آن دل را ببهانه عشق و مهربانی ، بسراه معشوق میانداختم و رنجش میدادم ، عکس خود را در صورت منظور دیده بودم و خودم را می پرستیدم . آری منم زمانی مثل شما جان خود و دیگری را از آتش شهوت و حسادت میسوزاندم و خیال میکردم عاشقم ...

پس از لختی خاموشی سر با آسمان کرد و گفت بارالها حکمت از تست و نادانی از ما ، اگر آن سوختن نبود ، کجا درخور لذات عشق میشدم

و چگونه در گلشن بـ بر ویم باز میشد پروردگارا چه خدمتی از من دیده بودی که هنوز دور محنت و آزمایش را در این عالم نییموده، به هشتم پردی ولذت عشق را نصیبم کردی ...!

دو چکه اشک چون دو قطره شبنم سحری ، بر لب دیدگانش نمودار شد و آهسته روی گونه های ارغوانی غلتید و بدامنش ریخت . بتشویش والتهاب دستش را گرفت و بوسیدم ، گفتم تو را بآن خدای مهربانت قسم ، حقیقت را بامن فاش بگو ، آیا تو هم الان عاشقی و در عشق فیروزی؟ بمن هم یاد بده چه حيله کنم که خاطر محبوب بامن رام بشود ، چه نیرنگ بزخم که صورت رقیب در چشمش سیاه بشود ؟

آهی کشید و گفت اگر حظ عشق را خواهانی ، از راه معشوق بر خیز و بار وجود خود ترا از خاطرش بردار ، خدعهای کن که یارت با رقیب خوشتر باشد و از تو بی نیازتر ...

خواستم اعتراض کنم ، گفت خاموش باش ، اگر تفرج آسمانی میخواهی این است و اگر تفریح ملکوتی میطلبی غیر این حال نخواه ، دوستی آنست که جز خوشی دوست ، طلبی نداشته باشی ، عشقی که همچو شراب بهشتی از درد خمار و رنج هستی خالی باشد باین شرط است . اما اگر يك لحظه از این لذت چشیدی ، نعمتهای دیگر همه بمذاقت مزه گاه خواهد داشت . تا از سرو جان نگذری ، عاشق نیستی و هر که عاشق نباشد بیهوده زنده است . هر چه از فر و شکوه در جهان هست ، بآن دلی که ساکت و صامت براه عشق پروردگار در فداکاریست نمیآورد . زیبائیهای آفاق ، بیک جلوه عاشق شوریده که از دو عالم پاداشی جز توفیق خدمت نمیخواهد ، ارزش ندارد !

بزازی افتادم که تو را بهمان خدا مراهم از این شربت عشق سرمدی جرعهای بنوشان ، از درد خاطر خواهی زیبا آزادم کن ، چه عیب دارد منم مثل شما عاشق خدا باشم؟ اسرار تصوف را بمن بیاموز و بآن خلوت بی اغیار ، رهنمونم شو .

گفت من از اسرار تصوف چیزی نمیدانم که بتو بیاموزم لکن اگر میخواهی خدا را دوست داشته باشی ، همان زیبا را دوست بدار ، مقصودت حاصل میشود . اگر راستی عاشق باشی ، همه دنیا را بصورت زیبا خواهی دید ، جز نیکی و مهر و صفا نخواهی جست و بشکرانه عشق زیبا ، بر اهل عالم همه دوست و عاشق خواهی بود . اگر عاشق صادق باشی ، دیری نمیگذرد که در نظرت زیبا و دنیا یکی خواهد شد و دنیا و خدا قرین خواهد

گشت. اگر چنین شدی، پھر حال که باشی در خلد برینی، چنگال ستم و زهر بیداد، بر جسم و جانانت گزندی نمیرسانند. همچو پهلوان روئین تن، از توانائی خود، دایم دلشاد و خرم خواهی بود. از واهمه رنج و مرگ که مایه هراس مردم عادی است فارغ میشوی، پیوسته با بینوایان و رنجوران میسوزی و میگذاری ولی همچو خلیل، آن آتش بر تو گلستان است. از اینگونه حکمت و موعظه، ساعتها در گوشم سر میداد ولی من در همان ابتدا چنان آشفته شدم که جز صدای درون خود حرفی نمیشنیدم، بهمان جرعه اول مست و واله شده بودم. نه آنست که این انقلاب اثر موعظه شیخ باشد، بلکه کیفیت روحی من در آن موقع، مستعد چنان نشتری بود والا در موارد دیگر همیشه باین حرفها خندیده و تمسخر کرده بودم. البته برای شما نیز که خوشبختانه در آن تب و سوز نیستید، این حرفها کهنه و میان خالی است ولی من در چنان احوال، آن دستور را همچو داروی شفا از پیر طریقت، بجان پذیرفتم، احساس میکردم که داروی درد من همان است.

چهره شیخ چون بدر تمام، مرا خیره و مجذوب کرده بود و آهنگ صدایش همچو زمزمه امید، جانمرا امنیت و آسایش میداد. نه همچون مؤمن های دروغی و مردد که گاه ثواب میکنند و گاه گناه، مثل کسیکه بحرارت آتش و رطوبت آب ایمان دارد، بصحت تدبیر شیخ معتقد شدم و سراسیمه در پی اجرای امر شتافتم. از ذوق نیکوکاری بال گرفته بودم، قلوه سنگهای معابر، زیر پایم نرم و آسان بود، دلم از اضطراب می تپید که مبادا زیبا خانه نباشد. همینکه صدایش را از پشت در شنیدم اشک شادی در چشمم غلتید. بمحض ورود، خواستم بدست و گردنش بیاویزم و با کلمات سوزان، عشق و شهوت خود را در پایش بکشم و فدا کنم و زار بگیرم و دلش را بحال خود بسوزانم تا لااقل گذشت و بزرگواری خود را بآه و افسوس معشوق فروخته باشم. صدای شیخ را بگوش شنیدم که میگوید: نیکی اگر فروختنی باشد، بهیچ نمیارزد و لذت نمیدهد.

گفتم برخیز برویم منزل من تا بازنم آشنا و محشورت کنم. تو از امروز خواهر منی و باید زن برادرت را ببینی و دوست بداری. من بجلو و او از عقب بخانه رفتیم. دختر محرر دیوان را که از این بعد بنام مستعار مریم ذکر خواهیم کرد، صدا زدیم و گفتم زیبا خانم خواهر من است، همین روزها عروسی میکند باید این آئینه و این

دست هبل را بعنوان چشم روشنی برایش بفرستی . اگر بدانی بچه
اصراری مرا بمحبت تو وادار میکند، هر چه دراین خانه است تقدیمش
خواهی کرد.

بیچاره مریم دست و صورت زیبا را بوسید و سرش را در سینه او
پنهان کرد. زیبا بغلش گرفت، گفت عزیزم برای چه گریه میکنی، اگر
بدانی چه شوهر خوبی داری، خودت را خوشبخت‌ترین زنها خواهی دانست،
از برادر من بهتر، خدا بنده ندارد، خوشا بحال زنی که حلقه کنیزیش را
بگوش کند.

مریم مثل بچه دردمندی که باغوش مادر رسیده باشد، در میان حق‌حق
گریه با کلماتی شکسته میگفت؛ اما چه فایده که آقا مرا دوست ندارد،
من حاضرم کنیزی کنم قبول نمیکند...

از این دو کلمه شکایت، شرح يك کتاب اندوه نهفته و قصه نگفته
خواندم. گوئی کلید رمز دلی را بدست آورده باشم، طومار خاطر دردمند
مریم را در يك لمحّه از نظر گذراندم و آنهمه نیش زهر آگین نومیدی و
ملالت را در جان خویش احساس کردم. بسان پدری که طفل گمشده خود را
پیدا کرده باشد، در بازوان خود تنگ فشارش دادم، میخواستم در تن و
جان خویش تحلیلش ببرم.

این قوه فهم و شعور انسانی مگر چند دریچه دارد که هر دم یکی را
بروی ما باز میکند و دنیا را از آنجانشان میدهد؟ این چه عنصر لجوج و
خودرایی است که یکساعت، هادی رحم و نیکوئی وساعت دیگر محرك
ستمگری و بیداد است؟!

در آن لحظه حاضر بودم زندگانی را بيك تمنای مریم، برایگان
فدا کنم. گفتم ای شمع خانه وای نور دیده‌ام، بعدها پروانه وار جز بگرد
تو نخواهم گشت، کاری میکنم که گذشته را فراموش کنی و ناخدمتی‌ها را
بمن ببخشی...

شب عجیبی بر ما سه نفر گذشت؛ ملائک آسمان هم بی‌ریاتر و خوشتر
از آن شب‌نشینی نمیتوانند داشت. مانند مبلغ مذهبی که مولای خویش
را عاشق وار در جمع بیگانگان می‌ستاید و از گفتن هیچ گزاف و اغراقی
خودداری نمیکند، بتوصیف بزرگواری و کرامت شیخ شهاب پرداختم و
دلها را از عشق و اعتقاد بآن رادمرد، شوراندم، زیبا و مریم اشک شفقت
میر یختند.

فردا صبح که سر از خواب برداشتم، دنیا و هر چه را در آن بود

با سانی طلاق گفتم و جز لذت نیکو کاری نعمتی نمیخواستم. فرستادم پرویز را بوزارتخانه آوردند، گفتم پس از تحقیقات کافی، حالا میتوانم ازدواج زیبا خانم را تصویب کنم و شما را بعطیه عشق و محبت تبریک بگویم، خوش باشید، خداوند شما را از برگزیدگان خواسته و آن حال و فرحی را که مخصوص فرشتگان است، در این وادی حزن و الم، نصیب شما کرده یعنی عشق و وفاداری هر دورا بشما بخشیده!

چهره پرویز مثل غنچه گل از هم شکفت، رنگش ارغوانی شد، چشمهایش از وجد میدرخشید. گفت ازین فرمایش، در بهشت برویم باز شد، دیگر آرزویی ندارم، حقیقت این است که نارضا بودن شما در این امر، زخم بزرگی بدلم گذاشته بود، عیشم را منغص میکرد، اجازه بدهید دستتان را ببوسم.

رویش را بوسیدم و مقداری از آنچه در باب عشق و نیکوئی از شیخ شهاب شنیده بودم گفتم و از تکرار آن حرفها عزم و قدم خود را در روش تازه ام استوار و محکم کردم. رو و زبان پرویز باز شد و شرحی از نیت راسخ و پافشاری خود در محبت و فدا کاری بیان کرد، چنان گرم از معشوقه حرف میزد که يك لحظه طبیعت سرکش زنجیر پاره کرد و غریو جنون و حسادت کشید!

برای آنکه خودم را ساکت کنم، برخاستم و دست روی شانه اش گذاشتم، پرسیدم امر خیر چه روزی خواهد شد؟ گفت ده روز دیگر. گفتم دیر است باید حتماً تا آخر این هفته وصلت شما دو نفر صورت بگیرد تا خاطر من از این حیث فارغ بشود.

گفت استدعای من این است که شما بعنوان پدر و برادر بزرگتر حضور داشته باشید و تشکیل خانواده ما را از روز اول تحت سرپرستی خودتان بگیرید. گفتم بچشم، با کمال اشتیاق خودم دست محبوب را در دست تو خواهم گذاشت.

از شنیدن حرف خود، ناگهان قلبم تکان خورد و درهم فشرد لکن برو نیاوردم و پرویز را با لطف و ادب روانه کردم. وقتی در اتاق، تنها شدم، اعضاء بدنم هر يك جداگانه بوزنی خاص، لرزان و در پیچ و تاب بود. از فکر آنکه پایستی دست زیبا را در دست پرویز بگذارم چنان بودم که گویی میخواهم از پشت بام بلندی بزمین جفت بزنم، يك گروه مورچه در پوستم به تك و دو افتادند. منظره طاقت فرسای رقیب که محبوب را در آغوش گرفته باشد، همچو وسوسه شیطانی در مقابل

چشمم جلوه‌گری و دل‌گذاری میکرد. هر طور بود بمند گفته‌های عارفانهٔ شیخ شهاب، بر نفس غالب میشدم و احساسات تیرهٔ خاکیرا يك لحظه ساکت میکردم ولی باز لحظهٔ دیگر چنان مغلوب و پریشان بودم که اختیارم از دست میرفت!

مدتی باین جدال نهانی گذشت تا آنکه با صدائی رسا که خودم از نهیب آن تکان خوردم، به پیشخدمت گفتم بگو ابوالقاسم خان رئیس احصائیه بیاید. چندی از کیفیت جریان امر احصائیه سئوالاتی کردم و گفتم رسیدگی باینکارها با پرویز خان است، او هم بیموقع بمرخصی رفته . . . چه بگویم . . .

عبارت « چه بگویم » با لهجهٔ مخصوصی که ادا شد برای بازکردن عقدهٔ دل ابوالقاسمخان کافی بود. در ابتدا یکی دو جملهٔ کوچک بصد پرویز گفتم و همینکه از من صورت موافق دید، زبان بملامت و تهمت گشود و هزار تقصیر و خیانت بر آن بیگناه شمرد. میگفت اگر بنده را بجای پرویز خان بمعاونت خودتان مفتخر فرموده بودید، همه نوع خدمت کرده بودم. بحمدالله بنده سرشناسم و هزار دست در این شهر دارم، چنانچه میل داشته باشید این دستها همه باراده و میل حضرتعالی کار خواهند کرد، گفتم اگر شما آقایان را راضی کنید من حرفی ندارم. برخاست و خود را بمیز و صندلی مالید و با صدائی نرم و نازک گفت اجازه بدهید امشب يك جفت قالیچهٔ ناقابل برای اتاق نوکرها بیاورند. بسا خنده دستش را بمهربانی گرفتم و از اتاق بیرونش کردم. همینکه او رفت، مثل کسیکه یکساعت کشتی گرفته باشد، خسته و کوفته روی صندلی افتادم، یکی دو قطره اشک بگوشهٔ چشمم آمد و در دل فرو رفت.

آیا آن اشکها از ندامت بدکاری بود یا از سوزش حسادت و یا از هر دو، نمیدانم! بهر حال چون دیدم بتنهائی از عهدهٔ علاج روح رنجور بر نمی‌آیم، برخاستم و بزیارت شیخ شهاب رفتم. تفصیل احوال را غیر از مکالمهٔ با ابوالقاسم خان و انقلاب درونی خویش گفتم و عزم راسخ خود را در عشق و رزی و فداکاری، بهزار زبان بیان کردم و از وصول بچنین مقام ارجمندی هزاران درود و سپاس نثار شیخ بزرگوار نمودم. لیکن با وجود اینهمه پرده پوشی، چشم باطن بین شیخ، حقیقت حال را در تاریکی دل من خواند و گفت با همهٔ اینها که گفتمی صلاح در این می- بینم که چند روزی بگردش و مسافرت بروی و در موقع ازدواج این

دو نفر در تهران نباشی.

این امر را همچو وحی آسمانی پذیرفتم، گفتم فردا صبح حرکت میکنم اما نمیدانم بکجا بروم. گفتم من سلسله کوه البرز را خوب گردش کرده‌ام و دره‌های بهشت آسای آنرا يك بيك دیده‌ام، بین کن و سولقان نقاطی است که در این فصل بهار، هر خاطر مشوشی را آرام میکند، غصه و الم در پیش آن نسیم بهشتی ولو هر قدر سخت و مصر باشد فراری میشود. برو و چند روزی خودت را فراموش کن، خداوند را در شکوه طبیعت ببین و بستا، با دهقانان هم منزل شو و در حال آنان کاوش کن، از مشاهده تحمل و توکلشان دلیر میشوی، دلت قوت میگیرد . . .

از این نوع دستور و توشه راه مقداری همراهم کرد و ذکر و دعائی مجرب در گوشم خواند و بخدایم سپرد. با وجود عزم راسخی که در رفتن از تهران داشتم در گوشه و کنار خاطرم، اطفال لجوج و پر شور حسادت و شهوت غوغا داشتند که هرگز نمیگذاریم زیبا را دیگری ببرد، همچو چیزی نخواهد شد! نصایح شیخ در دلی می نشیند که عشق از آن برخاسته باشد . . .

برای اسکات این دشمنهای خانگی با آواز خفی و جلی آنقدر ذکر میکردم تا گیج میشدم و خیالها از نیک و بد در خاطرم مخلوط و درهم میشد. مثل آنکه در ابر غلیظی پیچیده باشم، دنیا و افکارم را محو میدیدم و اندکی آسایش می یافتم. آنشب را تا صبح این طور گذراندم، همینکه هوا گرگ و میش شد یعقوب بيك نوکر را بیدار کردم که وسایل مسافرت را تهیه کند. خودم در اول وقت به وزارتخانه رفتم و قصد مسافرتم را بغامض گفتم.

گفت هیچ دیوانه‌ای در این موقع غیبت نمیکند، ده نفر برای کار تو دهان باز کرده‌اند، یکروز نباشی، دوز و کلک را میچینند و کارت را میسازند، هیچ احمقی در این موقع که تازه وزیر عوض شده غیبت نمیکند، مگر عقل از سرت رفته ۱۹ رفتنت همان و فلان همایون رئیس محاسبات شدن همان! مخصوصاً دیشب همین صحبت بود، مردکه صدنفر حامی و واسطه دارد، میخواستم امروز بتو بگویم چرا نمیجنبی!

از این تهدید هیچ نترسیدم، مثل آن بود که راجع بدیگری صحبت میکند. از تصور اینکه از خدمت دولت اخراج کنند خاطر یژمرده‌ام مثل نهال پلاسیده که پآب برسد خرم شد. دلم میخواست همه

زحمات و رنجها یکجا بصرم بریزد، خوشم می‌آمد حالا که زیبا مال من نیست یک چوب و تخته پوست بردارم و سر به بیابان بگذارم و همه سختیها را بر غبت استقبال کنم. وقتی انسان از آنچه غایت مراد میداند نا امید شد از وجود خود نفرت میکند.

برای آنکه صحبت را کوتاه کرده باشم گفتم بسیار خوب، فسخ عزیمت میکنم. وعده دادم که بهمان‌جا برای انگیزختن واسطه و وسیله بروم و اقدامات فلان همایون را خنثا کنم. بآن نشانی که بدفتر خود آمدم و در ضمن دو سطر بمقام وزارت اطلاع دادم که برای انجام دادن امر فوتی چند روزی غیبت میکنم و امر معاونت و جانشینی خود را بابوالقاسم خان رئیس احصائیه وامیگذارم.

وقتی انسان از وصول بآرزو و غایت مطلوب خود که البته همیشه کودکانه و ابلهانه است، مأیوس شد از خودش واز دنیا همه بدش می‌آید. در آن ساعت، من چنان از دختر محرر دیوان نفرت داشتم که هر چه بخود فشار آوردم، نتوانستم بملاقاتش راضی بشوم. او را ندیده عزم سفر کردم.

با درشکه تا کن رفتم واز آنجا پیاده و تنها بجانب سولقان راه افتادم. میگفتند بدون بلد، راه را پیدا نمیکنی ولی من مقصودم تنها بودن و رفتن بود نه رسیدن. چون نمیتوانستم چرخ فکر را از کار باز دارم، میخواستم جسم حیوانی را آنقدر ازرنج راه خسته و فرسوده کنم تا در پیچ و خم کوه، روی تخته سنگی ناقوان بیفتم و بیسینم کلاغها و کرکسان بدنم را بامنقار میکنند و اینهمه درد ورنج را ذره ذره از من در می‌آورند و در جان خودشان جا میدهند! میخواستم با آسمان ستیزه کنم و بگویم ظلم تو جاوید بر سر من نخواهد بود، جانرا میدهم تا دست تو را از آزار خود کوتاه و خاطر ترا خسته و ملول کرده باشم...

با افکاری چنین سنگین و پر مشقت، بر سنگهای ناهموار جاده روان گشتم. چنان گرفتار زحمت خیال بودم که اطراف خودم را نمیدیدم. مثل اسیری که در پیش برانند، سرافکنده و بی اختیار، با غم خودمیرفتم. پس از چندی خسته شدم و بسنگی تکیه کردم.

دیدم در میسان دو کوه بلند و در دره‌ای تنگ واقع، در ته دره رودی منقلب و سرگشته هزار پیچ و خم میخورد و بشتاب تمام، خود را بسنگها میزند و نمره کنان فرار میکند. گوئی ازدهای عظیمی است

که از تنگنا گریخته، هنوز دمش گیر است. برگ درختان پیوسته در تلاطم و کوششند که خود را از بندها خلاص کنند. سکوت موحشی که مقدمه جنایات فجیع و حوادث سهمناک است، جهانرا فرا گرفته، دیوارهای کوه بنظر تلی بود از استخوان دیوان؛ کاسه‌های شکسته سروسراخ‌های مهیب چشم غولان و دهان بازشانرا دربر آمدگی و تیزی و فرو رفتگی‌های سنگ، بخوبی میدیدم. چشم بیحیای آفتاب، از همیشه گشاده‌تر بود تا پریشانی حال مرا بهتر ببیند!

من از این بیان، قصد توصیف دره جانفزای کنرا با آنهمه طراوت و شیوایی نداشتم، میخواستم حال وحشت خودمرا در آن مکان تشریح کرده باشم. برای فرار از آن حال، با آواز بلند غزل میخواندم و بردرد مجهولی که نمیخواستم بدانم کدام است، میگریدم.

ناگهان ازخم راه، زن دهقانی پدید آمد و سلام کرد، خواست بگذرد، پرسیدم بکجا میروی؟ گفت کشار بالا، قامتش بلند و رنگش سفید بود، آثار گریه فراوان در چشمش دیدم، بی‌اختیار با او برآه افتادم و گفتم منم بکشار بالا میروم.

پرسیدم از کجا می‌آئی؟ گفت رفته بودم تهران خراب شده، دختر ناکام را پیدا نکردم. بگریه افتاد و ناله میکرد و با خود چیزهایی می‌گفت. تفصیل را پرسیدم، معلوم شد سیدی معمم بکشار رفته و دختر او را که هشت سال داشته بعنوان کلفتی بتهران برده و با چهار زن دیگرش هم منزل کرده. سید، در نهایت پریشانی بوده و روزی يك وعده غذا بیشتر بمحبوسین خود نمیرسانده. بالاخره روزی دختر را بسعادت نکاح خود واصل میکند. طفل معصوم مریض شده و مدتها بیمار بوده، همینکه خوب میشود از خانه میگریزد. یکی از اهالی کشار بالا که هیزم بشهر آورده بود او را میبیند که در خیابان علاءالدوله نزدیک بانك استقراری زیر درختی از باران پناه برده. دخترک بیگناه بدست و پایش میافتد که مرا همراه خود بکشار بالا ببر لکن چون مرددهقان میبایست هیزم خود را بفروشد و برای آوردن ذغال بجنگل برود، قبول نمیکند و میروند.

مادر سیه روز، دو ماه بعد که این حکایت را از مرد دهاتی نمی‌شنود بشهر میروند و بهزار زحمت خانه سید را پیدا میکنند ولی از فرزند خود اثری نمی‌یابند چرا نگریزد و چرا تا آخر عمر ناله و فغان نکند! صغرای عزیزش از دست رفته، از کجا که نمرده باشد!.. چه

دختر خوبی بود، گیلاسه‌های باغ را او میچید، بز را او میدوشید، بچه‌های برادرش را او پرستاری میکرد . . . میگفت آن مرد عمامه بسر ، سید نبوده، اولاد پیغمبر همچو گناهی نمیکند، خدا داغ اولاد بدش بگذارد! . . .

از شنیدن این نوحه، درد خود را فراموش کردم و با بیای پیره زن میرفتم. هر دفعه که ساکت میشد، بسئوالی قصه را تازه میکردم تا بفکر خود نیفتم. بهمراهی پیر زن، بکشار بالا رسیدم و در خانه‌اش منزل کردم. حیفم آمد مصاحبت يك همچو تیره‌بختی را از دست بدهم، هر دردمندی مثل خودی را میخواهد.

جز چند طفل كوچك در خانه کسی نبود، سایر اعضا خانواده همگی بکار رفته بودند. همینکه برای ناهار جمع شدند پیره زن بشرح قصه پرداخت و دل‌های ساده و نازك شنوندگانرا ریش کرد. آهسته‌اشك از چشم‌هاشان میریخت و با عبارات جگر خراش، برای صغرای ناکام مرثیه میخواندند. عجب این بود که آنهمه اندوه، يك ذره جای خوراکی را در دل‌ها نگرفته بود، يك مرد و سه زن در مدت چند دقیقه يك سینی ماش پلورا که برای ده نفر کافی بود تمام خوردند، با اندك تأمل، برخوردارم که علت این اشتها و موجب این توانائی در تحمل مصیبت، کار و رنج جسمانی است.

داروی درد خود را پیدا کردم و فردا پیش از آفتاب، با گله گوسفندان از خانه بیرون رفتم و در کنار چوپان بر فراز تخته سنگی بنماز ایستادم. از آن مختصر راز و نیاز که بهم آهنگی مرغان سحر، با خدا کردم، حالی یافتم که هرگز از عبادتهای دراز درون حجره و مسجد و گرداندن هزار دانه‌ها نچشیده بودم.

پشت سر و پیش رویم دو کوه بلند و در زیر پایم دره خرمی بود که از مغرب بمشرق امتداد داشت. سکوت سنگهای کهن گویاتر از زمزمه نسیم صبح و ذکر درختان و تسبیح مرغان بود. همچو مینمود که آن دو کوه عظیم چون پدر و مادری فرتوت، فرزندان را در وسط گرفته‌اند و بدعای کودکانه آنان گوش میدهند ولی خود در دل، با آفریننده حرفهای دیگر میزنند. ابرهای سفید از تاریکی دره آهسته و نرم بیرون می‌آمدند و خود را بهر شاخ و سنگی میکشیدند و با آسمان بالا میرفتند. پرتو نقره فام ماه و فروغ طلائی رنگ آفتاب از دو طرف، متن نیلگون آسمان را در میان گرفته پرده‌های رنگا رنگ از حریر

بهشتی، بر سر آن صحنه میاویختند. بزهای سفید و سیاه روی تیری کوه، سرها را بلند کرده بنداهای آسمانی گوش میدادند.

چشم من همه جا رخسار زیبا را میدیدم خوش بودم یعنی چنان درد و غصه‌ای داشتم که با همه لذتهای جهان عوض نمیکردم. گیتی را زیبا و زیبا را گیتی میدیدم و همه را دوست داشتم و خدا را در جمال زیبا ستایش میکردم. شیخ شهابرا میدیدم که بر قلّه کوه ایستاده از آن بالا حال خوش مرا می بیند و آفرین و تحسینم میکند.

آنروز بمقدار دوبار جارو چیدم و دهاتیها را از همت خودبتمعجب آوردم. هنوز دست از شام نکشیده، مست خواب شدم و بیهوش افتادم و بخلاف هر شب، از خوابهای پریشان، آزار نکشیدم. فردا بشکرانه آسایشی که از آن خواب دراز یافتم، عزم کردم زیادتر کار کنم و تن را بیشتر برنج وا دارم.

پشت بام خانه با سطح باغ کوچکی که از تراشیدن کوه احداث کرده بودند، مساوی بود. بر عهده گرفتم زمینی بزرگی آن باغ، از کوه بتراشم و بر سر آن باغ بیندازم. چنان شدت پسنکها پتک میزدم که گوئی افکار مزاحم و مهیب خودمرا زیر تخماق گرفته‌ام. تمام روز را بدینسان با خیالات آشفته خود در نبرد بودم و هیچ درک خستگی نمی کردم. نمیتوانم بگویم یادگارهای جانگداز و هوسهای سوزنده دست از گریبانم برداشته بودند اما چنان مینمود که فشار چنگال آهنین را از زیر نمد احساس میکنم. همچو جان کوفته که محتاج بمالش باشد، با آن درد ملایم، خوش بودم. دهاتیها بتماشا آمده بودند و آهسته باهم کنکاش میکردند که منظور مرا از این دیوانگی بفهمند.

روز دیگر کربلائی علی و زرش پی گله رفتند و لیلی خواهرزنش و مادر کربلائی علی، بکمک من آمدند. لیلی همچو سببی که پنهان از باغبان بدرخت مانده باشد، خوب رسیده و قابل تماشا و تحسین اهل ذوق شده بود. خوش قامت و اندکی تنومند بود، چشمان سیاهش، نخواستہ هزار ناز و کرشمه داشت. سفتی و صافی و سفیدی ساق پایش از لطافت‌های بسیار حکایت میکرد. رفتارش با من ساده و مهربان بود. لیلی خاطر مرار بود، هر اندازه بیشتر مجذوب او میشدم از شدت حزن و غصه‌ام میکاست. این اثر را بفال نیک گرفتم و یکباره دلرا باوسپردم. در ضمن آنکه با اندکی خشونت امر میدادم که این سنگ را بر دار و آن دیگر را بگذار، در خیال، سر تا پایش را بحریر میپوشاندم و روی

مخده اش مینشافدم و خود، بنده وار بخدمتش میایستادم. یکدنیای سراسر عافیتی از تصاحب آن غزال اهلی، برای خود میدیدم. آن منظره مصفا و لطافت هوا و گشادگی فضا و سادگی زندگانی و فراغت خاطر را در تصور، بخانه برده شکارکوهی رادر آن میان جامیدادم و بجبران دوزخی که پیموده بودم، بهشتی از آسایش و تنعم برای خود میساختم. این شوخی و بازی خیال، هر لحظه جدی تر میشد، یقین کردم که فراهم آوردن این کیفیت، فریضه ایست که نسبت بجان و تن خود دارم زیرا شیخ شهاب اگر از بدی برکنارم فرمود، در خوشی را برویم نسبت و از لذت هائی که سعادت دیگری هم در آن باشد منعم نکرد!

شب پانزدهم ماه بود، بدستور من کبابی فراوان و تلی از باقلاپلو پختند و بر بام خانه سفره انداختند، همگی بخوردن نشستیم. بام از طرف شمال منتهی به باغ میشد، نسیم نازکی در برگ درختان افتاده بازمزه جویبار، همنوا شده بود، جانفزاترین آوازا بگوشم میرسید. نورماه با روشنی پیشانی لیلی، بهم پیوسته، معلوم نبود کدام یک بهم نور میفرستند. یک نشاط و التهاب فوق العاده ای از چهره اش نمایان بود، یقین کردم باعجاز عشق، ضمیر مرا خوانده و میداند چه دستگاهی در خیال، برایش چیده ام. بعجله پلو را پاکف دست بدهان میبرد و من با هر لقمه، مقداری از جان خود را نثارش میکردم. یقین داشتم بعد از شام همه را خواب میکند و با من در تاریکی باغ، پنهان میشود اما همینکه شام خورده شد، سرش از خواب بسینه افتاد. برای آنکه بیدار نگاهش دارم، مدتی از نعمت های شهر و وسایل آسایشی که من در خانه دارم برایشان گفتم و چشمه اشان را خیره کردم ولی همینکه خواستم قصد وصلت خود را بالیلی همچو گنج گوهر، بر سرشان بیفشانم، قلبم لرزید، زبانم یارای گفتن نداشت. علت این بود که مدت ها برنج و حرمان، معتاد شده بودم و خوشبختی را برای خود غیر مقدور میدانستم.

هر طور بود بخودم دل دادم و بمادر کربلائی علی گفتم خداوند اگر بحکمتی شما را بفراق صغرای ناکام مبتلا کرده، بعوض مرا فرستاده که بقلب مجروح شما مرهم بگذارم و شما را از ذلت زندگی دهقانی خلاص کنم، مینخواهم لیلی را بسزنی بگیرم، برایش لبهاسهای خوب بخرم...

لیلی حرفم را برید و با لحنی از خشم و حقارت گفت: بشو، بشو، من زن شهری نمیشم، مینخواهی مثل صغرا مرا ببری بکشی! شادالله این

خرمن، ها میادا... دریه کنان برخواست و رفت.

مادر کربلائی علی مثل آنکه داغ فرزندش تازه شده باشد، بر صغرای ناکامش بنای گریه و زاری را گذاشت و بآنکسی که دخترش را برده و کشته نفرین میکرد. رفته رفته خیال را توسعه داد و اهل شهر همه را شمر و یزید میخواند. کربلائی علی ظلمهائیرا که از کاروان-سرادار شهری دیده بود، بخاطر و زبان میآورد و بشهریها لعنت میفرستاد.

دیدم جای ماندن نیست، برخاستم و از خانه بیرون رفتم. چنان از دنیا ناامید بودم که دلم میخواست کوه‌گران بغلتد و لیلی و من و هرچه آدم درکشار بالاست، زیر خود محو کند. مثل آدم مست، روی سنگ‌های ناهموار کوچه میلغزیدم، دست و بدنم از تیزی و سختی سنگهایی که از دیوارهای کج و معوج بیرون آمده بود، پاره و آزرده میشد. ناگهان صدای پای چند اسب بخودم آورد. راه آنقدر تنگ بود که بدیوار چسبیدم که زیر دست و پا نروم. اتفاقاً روی يك تخته سنگ گرده‌ماهی، واقع شدم که نصفش زیر دیوار و نصفش توی کوچه بیرون آمده بود، هرچه توانستم روی آن سنگ بالاتر رفتم، چون زیرپایم خیلی سراسیمه شده بود، درموقع عبور سوارها از جزئی حرکتی لغزیدم و بزمین افتادم. دو سه اسب از روی من گذشت! هر لحظه صدای ترکیدن کاسه سرم را زیر سم اسبها درخاطر می‌شنیدم و فریادمیکردم. ژاندارمها بلندم کردند. از عجائب آنکه عیبی نکرده اما وحشت زده و کوفته بودم. مرا بخانه کدخدا بردند.

معلوم شد خان حاکم از کسن به تفتیش تشریف آورده‌اند. چون ظاهرم آشفته و حالم خراب بود، مورد تمسخر و شوخی حاکم جوان واقع شدم ولی همینکه دانست کیستم، دهنش از خنده جمع شد و آن اندازه که باحفظ صلابت و هیبت مقامش متناسب بود، دراعزاز و احترامم کوشید و گیلاسی پر از عرق بدستم داد. همچنانکه آدم دل‌مرده در رسیدن به‌وای آزاد، بی‌اختیار نفس درازی میکشد، منم بلااراده پیاله‌را بيك جرعه‌سر کشیدم. روح و تنم خسته و آزرده بود. ساعتی بمیگساری گذشت. غیر از خان حاکم که معین نایب بود، يك نفر وکیل باشی هم داشتیم. سخن از هردری بمیان آمد تا بوصف خوشگلی دختران‌ارنگه (یا النگه) رسید و شوری در مجلس افتاد. هرکس از طراوت‌گلی که دیده و بو کرده بود میگفت، منم احمقانه لیلی را بابیانی جذاب توصیف کردم و شرح حرمان

خود را ساده و از روی مستی بطور مؤثر کفتم و دل حضار را بحال خود سوزاندم.

خان حاکم فریاد زد اهوی بچه‌ها کربلائی علی و مادرش را بکشید و بیاورید!

تا آنکه مقصر را بیاورند سه چهار گیلای پیاپی باشادی و خنده فراوان پیموده شد. گرچه مقصود از احضار کربلائی علی و مادرش را درست نمیدانستم اما چون بخونخواهی دل من بود، سراپا فدائی خان حاکم شدم. کربلائی علی بجلو و مادرش از عقب در آستانه در، سلام و تعظیم کردند.

خان حاکم با غرشی رعد آسا و قیافه‌ای سهمناک، یک سلسله دشنام جانسوز نثارشان کرد، میگفت: میوه دزدی بس نبود حالا دیگر کارتان بجائی رسیده که الاغ‌های کندی را میدزدید!

بیچاره‌ها با شیون و ناله قسم می‌خورند که دروغ است! در این ضمن سروریش پیرمردی کوتاه قد و خوش صورت از کنار گناهکاران نمایان شد گفت: خان حاکم، خلاف عرض کرده‌اند، کربلائی علی مردمقدسی است، گرد این کارها نمی‌گردد...

خان حاکم از جا جست و پیرمرد را بزمین انداخت، پاهایش را میان دورانش گرفت و گفت: وکیل باشی پاشو بزن تا این مرد که فضولی را کنار بگذارد! تو را کدخدا کردم که توت و سرشیر راه بیندازی نه اینکه در کارها دخالت کنی!

ابتدا شوخی بود، زیرا پیرمرد از عقب بوضع مضحکی پای خان حاکم را نیشگون و گاز میگرفت و ما می‌خندیدیم ولی بالاخره شوخی جدی شد و پیرمرد بنای عجز و لابه را گذاشت تا بالاخره من بوساطت، آزادش کردم ولی بیچاره از شدت درد شلاقها گریه میکرد.

پس از این اقدام، امر صادر شد کربلائی علی را بحبس ببرند تا الاغهای دزدیده را پس بدهد!

فریاد و فغان بیگناهان جز مقداری فحش و پس‌گردنی نتیجه‌ای نداد. همینکه آنها را بردند خان حاکم گیلای ریخت و بدهان پیرمرد گذاشت و گفت: مشهدی اسمعیل یا باید این عرق را بخوری یا خواهر زن کربلائی علی را همین امشب برای این آقا عقد کنی! پیرمرد با خنده‌ای که از هزار فحش بدتر بود گفت لیلی نامزد شادالله

است، چطور همه‌چیز می‌شود! خود این آقا هرگز به‌همچه کاری راضی
نمیشوند!

خان حاکم ابروهارا درهم کرد و گفت اگر این کار صورت نگیرد علاوه
بر خوردن عرق باید پانزده تومان جریمه بدهی! مرا که می‌شناسی و میدانی
که هر چه بگویم همان است!

پیر مرد با نگاه از من استمداد می‌کرد ولی مثل آنکه زبان من
از چوب خشک باشد، نتوانستم هیچ‌یک از نیات مقدس خود را بیان کنم.
همینکه نزدیک شد قطرات عرق از گیلاس روی ریش و لباس مشهدی
اسمعیل بریزد، بیچاره با لحنی حاکی از درد دل بسیار گفت: اگر بهمین
ستم قناعت کنی و دست از ریش سفید ما برداری، لیلی را باین جوان
میدهم، چکنم چاره ندارم باید در عوض، زبیده دختر خود مرا بشادالله
بدهم.

کدخدا رفت که بساط عروسی را فراهم کند. خدا میداند که پس
از رفتن او چه افکار پریشانی از خاطر من می‌گذشت. برای آنکه خود را
گیج کنم، متصل عرق می‌خوردم.

یکی دو ساعت بعد، پیر مرد آمد که آشیخ علی پیشنهاد و عروس
هر دو توی اتاق پهلویی حاضرند، بفرمائید! من بی‌اختیار از جا جستم لیکن
خان حاکم پیش دستی کرد و جلوتر از من بدر اتاق رسید، گفت شما
پنج دقیقه تشریف داشته باشید تا من ترتیب کار را بدهم و شما را خبر
کنم...

همینکه خان حاکم از اتاق بیرون رفت، وکیل باشی خنده درازی
بمن کرد و گفت یارو خوب کلاه‌سرت گذاشت! حالا تا میتوانی عرق
بخور و بنال!..

گوئی تمام خواستنیهای دنیا در وجود لیلی جمع شده بود، جز او
هیچ آرزو و میلی نداشتم. عشق زیبا با آنهمه حدت، شهوت ریاست با
آنهمه جذبه و شیرینی، همه از دیادم رفته بود، لیلی را می‌خواستم و از
آتش و سوز و حسرت و حسادت می‌گذاختم. سوزشم بیشتر از این بود که
بین من و قتلگاه محبوبه، ده قدم فاصله بیش نبود و من بیچاره، جز کندن
جان، کاری از دستم نمی‌آمد!

بقصد خاموش کردن نفس خروشان، گیلاسهای پیاپی بحلقوم فرو
ریختم، غافل از آنکه این آب خیانتکار، جز انگیختن نفس اثری ندارد.
اندک قوه تعقلی که داشتم از دستم رفت، تمام بدیهای ظلم و بیداد، از عمل

خان حاکم در نظرم جلوه گر شد، بایک حرارت خنک و ادا و عبارتهای
لوس، باسم عدالت و انصاف و حمایت ضعیف و احترام عشق و آزادی،
بحجله عروس حمله کردم که آن بلبل بی‌گناه را از چنگ شاهین ستم و
مرگ نجات بدهم!

خان حاکم یکتای پیراهن بدر اناق آمد و مقداری فحش بمن و
دوسه کلمه دستور بزبان ترکی بژاندارمها داد و بحجله برگشت. وکیل-
باشی و جمعی دیگر بسرمن ریختند و آنچه بیاد دارم گویا از همه سخت‌تر،
کربلائی علی و مادر لیلی بسر و مغزم می زدند و لعنت و نفرینم
میکردند.

آه که چه خوب میکردند، کاشکی آنقدرم زده بودند که مرده
بودم. اینها تیکه بنام حمایت ضعیف و پشتیبانی عدالت، های و هو راه
میاندازند، همان لایق کتک خوردند زیرا مثل آن شب من، دردشان
از این است که چرا اسباب تعدی و ظلم را خودشان بدست ندارند. این
حقیقت تلخ را من از خواندن قصه های تاریخ دریافته‌ام، هر روز شاهد
تازه‌ای از آن میبینم!

خلاصه، پس از خوردن کتک فراوان، بگوشه‌ای افتادم و از حال رفتم.
همینکه روزنه‌ای از دریچه صبح باز شد، اثنایه را در خانه لیلی بجا
گذاشتم و کوره راهی را در پیش گرفتم و فرار کردم که روی مجلس دیشب
را نبینم.

بهرزحمتی بود خود را از تاریکی کوچه‌های پیچ در پیچ و ناهموار
دهکده بیرون کشیدم و بجاده افتادم. در طرف چپ، قبرستانی بود که
رفته رفته سراسیمه میشد و برودخانه پر هیاهویی محدود میگشت. در
آنطرف رودخانه بلافاصله دیوارکوهی بود که سر بفلک کشیده بود و قسمت
جنوب دره را میبست.

ابره‌ای تیره آسمان را گرفته، کوههای بخار از سطح رودخانه بالا
میرفت. از پارگی ابرها پرتو ضعیفی از ماه بقله کوه دمید و منظره پر مخافتی
ظاهر شد، شکلها و حرکات عجیبی در قبرستان دیدم، بنظرم آمد که
کفتارها مشغول کارند! یک لحظه تصور کردم که یکی از آنها بجانب من
متوجه است، دیوانه‌وار از جاده بیرون آمدم و بطرف رودخانه سرازیر
شدم.

سراسیمه از ترس جان میدویدم و جز خطری که در پشت
سر داشتم چیزی نمیدیدم تا بلب رودخانه رسیدم. ناگهان جیغ کوچکی

شنیدم، بنظرم آمد که از روی تخته سنگی قطعه‌ای جدا شد و برودحه افتاد! آنجا که آنجسم افتاده بود، يك پارچه‌ای روی آب پهن شد و از زیر آن دست و سری بیرون آمد و زد و خورد کنان با جریان آب میرفت.

باشتاب بیالای تخته سنگ رفتم که ببینم آنچه را آب میبرد چیست. يك جفت کفش زنانه روی سنگ دیدم! اگر کوه‌ها از دو طرف بهم آمده و سر مرا در آن میان فشار داده بودند، بیش از آن درد نمیگرفت و اگر آن حیوان مهیب که از او فرار کرده بودم، دندان بجانم فرو برده بود، بیش از آن نمی‌لرزیدم! کفشهای لیلی بود...

شیون کنان در کنار رودخانه میدویدم و آن بدن نازنین را می‌دیدم که جسمی بیجان با اختیار آب، گاه بسر میرود و گاه بپا! میدویدم و فریاد میکردم!

با قوت و جسارتی که بعدها هر دفعه از تصور آن بخود لرزیده‌ام، همینکه آن جسم ناتوان را نزدیک بکنار دیدم، سرعت خیال روی تخته سنگی در رودخانه جست زدم و هر چه ممکن بود خود را دراز کشیدم تا گیسوانش بچنگم آمد. روی تخته سنگ نشستم و سر و سینه لیلی را در آغوش کشیدم اما باقی بدنش، در آب بود زیرا آن تخته سنگ کوچک، ما هر دو را جا نمیداد. هنوز نمرده بود، نگاه عجیبی بمن کرد که الان از تصور آن مو بر بدنم راست شد! چه شب‌ها که آن نگاه پر از سلامت و نفرت را بنخواب دیده و از وحشت از جا جسته و بخود لرزیده‌ام!

هر طور بود از آب بیرونش کشیدم، نصیب من از لیلی جسد بیروحي بود. سر و رویش از تصادم با سنگها شکسته و خونین و روانش با آسمان پرواز کرده بود. کلاغهای سیاه پوش، روی شاخه‌ها با صداهای جانخراش نفرینم میکردند. مرغهای لاشخور بالای سرم میپريدند و میخواستند مغزم را بکنند. از آسمان تیره، گرد خاکستر بسرورويم میریخت. در هر نگاه میدیدم که سنگها از کوه، بقصد جانم پرتاب میشوند. مرده‌ها از قبرستان بیرون آمده با حدقه‌های خالی و دماغهای بریده، بمن لعنت میکردند و میخواستند بسوراخم ببرند!...

هر چه تصور کنید از آن بیشتر ترسیدم، از اینهمه وهمیات، بلیلی پناه بردم، هزار بوسه بصورتش می‌زدم و میگريستم: ناگهان حس حفظ جان، بخاطرم آورد که اگر مردم مرا در این حال ببینند ناچار این جنایت

را بگردن من خواهند انداخت.

برخاستم و دیوانه وار جسد لیلی را بآب انداختم و پابفرار گذاشتم. بتصور اینکه جمعی پشت سرم میتازند، میدویدم و وقتی نفسم می برید پشت سنگی پنهان می نشستم و همینکه جانی میگرفتم دو بساره خود را بتیغ و سنگ راه میکشاندیم و می رفتیم. در کن، قاطری کرایه کردم و بعجله خود را بتهران رساندم و بخیال خود جانی سلامت بدر بردم.

پس از نوشتن این واقعه چنان منقلب شدم که سه روز تمام در تب میسوختم. اینک که بهبودی یافته ام باز قلم برداشته ام و بشرح زندگانی پر ملال خود میپردازم ولی یقین دارم شما از خواندن سرگذشتی باین زشتی و شامت خسته شده اید، مختارید، میتوانید از خواندن بقیه صرف نظر کنید. من همچو وامانده ای که در بیابان باشد، ناله میکنم و فریاد می کشم، اگر میخواهید از فغان جانکاه من ایمن باشید، بدنبالم نیائید.

اما حقیقت این است که از تذکار اعمال خودم شرمنده و مضمزم. مگر این اندازه شهوت پرستی و خودخواهی، در دیگری غیر از من تصور میشود که برای لذت نفس، هرگناهی را ولو کشتن باشد، بخود می بخشم و بیشرم و حیا در پی گناه تازه ای میروم! يك همچو وجود منحوسی را چرا مردم بخود راه میدهند، چرا بر سر خود مینشانند؟! مگر مردم، کور و کورند! با این همه رذائل که در من موجود است، چرا گذاشتند پا بر سرشان بگذارم و هر روز بالاتر بروم و بر هزاران بهتر از خودم حکم فرمائی کنم!

خلاصه، همینکه بخانه رسیدم، بیهوش و گوش افتادم، وقتی چشمم باز شد و بخود آمدم چهره بی نظیر زیبا را روی صورت خودم دیدم. حرفهائی میزد که نمیفهمیدم یا اکنون بخاطر ندارم. لیکن يك چیز بخاطرمانده و آن اینست که از دیدن روی زیبا طوفانی که در وجودم غارتگری میکرد، ناگهان تغییر جریان داد، آن حالت نفرت و سیری که از زندگی داشتم، بيك خواهش شدید و هیجانی مبدل گشت، از فکر عروسی زیبا با پرویز خجلتم از کشتن لیلی کمتر شد!

زیبا بسر و رویم دست نوازش میمالید. بیچاره مریم در کنارم نشسته

بود و چشم از صورتم برنمیداشت. من از ترس سی. پی. پی. هیبستم و بسؤالشان جواب نمیدادم. پس از ساعتی، زیبا سر بگوشم گذاشت و گفت میدانم برای چه رفته بودی، میخواستی که در عروسی من اینجا نباشی!

با چشم و سر اشاره کردم که درست فهمیده‌ای، گفت اینکه حکایتی ندارد، اگر تو راضی نباشی ما هرگز عروسی نخواهیم کرد...
از شنیدن این عبارت، فکرم همچو کره‌اسب گرفتار که بند گسسته باشد، بجست و خیز درآمد. باز صحرای آرزو را درپیش گرفت و بهر طرف بتاخت و تاز شد. قبل از آن، هیچ بیاد وزارتخانه و مقام اداری خود نبودم و دنیا بهیچوجه مشغولم نمیکرد.

در عالم معنی سیر میکردم و غم شیرینی داشتم. پس از شنیدن آن جمله، باز زیبارا در تصرف خود دیدم و برای نگاهداری آن مرغ وحشی باز بفکر دانه و اسباب زندگی افتادم. از تصور آنکه مقام اداریم متزلزل شده و یا از دست رفته باشد قلبم فرو ریخت!
گفتم بفرستید پرویز خان بیاید ببینم از وزارتخانه چه خبر دارد. زیبا گفت پرویز ده دفعه اینجا آمده منتها تو حال نداشتی و متوجه او نبودی، الان میفرستم بیاید. گفتم ابوالقاسم خان را هم بیاورید.

پرویز از درآمد، جبهه‌اش چون آفتاب صبح، خرم و درخشان بود، از نگاه شوق زده و حرکاتش دیدم که دلش میخواهد بگردنم بیاویزد و سر و رویم را ببوسد و هزار شکوه و گله‌دوستانه از اینکه غیبت من مانع عروسی شده سر بدهد. ولی من خود را چنان عبوس نشان دادم که خود را جمع کرد، پرسیدم در این چند روزه شما از جریان کار چه اطلاعی دارید؟

گفت «اولا از سفر ناگهانی شما آنقدر پریشان شدم که خودم را فراموش کرده بودم مخصوصاً از این بی لطفی که مرا لایق صحبت و همرازی خودتان ندانستید، خیلی ملول و نگران بودم و اما راجع بامور اداری، در حقیقت همه اوقات من در این یک هفته بآمد و رفت و تردید گذشته و کاری که قابل ذکر باشد صورت نداده‌ام؛ همان روز اول که شما تشریف بردید غامض الدوله ابوالقاسم خان را خواست و او را بسمت کفالت معین کرد. گویا شما وقت رفتن، ابوالقاسم خان را بسمت معاونت تعیین فرموده بودید، راست است که بنده در مرخصی بودم ولی گمان میکنید

که اثر احصار میر رسید. میآدم ۱

دوروز بعد از آنکه شما تشریف بردید، غامض الدوله مرا احضار کرد و گفت شما بکارها رسیدگی کنید تا تکلیف ریاست محاسبات معلوم بشود. حکم کفالت ابوالقاسم خان را هم پس گرفتند.

ابوالقاسم خان بمن میگفت میرزا یحیی خان برادر زن برادر وزیر، رئیس محاسبات خواهد شد، نه تو و نه مرا ب معاونت انتخاب نخواهد کرد چون از حالا اسدالله میرزا را برای اینکار در نظر گرفته، باید ما با هم متحد باشیم و نگذاریم یکنفر خارجی بما ریاست بکند، باید همقسم بشویم و دست بدست هم بدهیم و پدر غامض را بسوزانیم؛ این آتشها همه از گور این فلان فلان شده بیرون میآید. البته من باین حرفها اعتنائی نمیکردم اما از فکر اینکه بجای شما دیگری بیاید و شما رفته باشید، يك وحشت و اضطراب عجیبی داشتم. هر دفعه که پیش غامض میرفتم، حال خاصی از او میدیدم، گاه بمن نگاه میکرد و حرفی نمیزد، گاه با چشم و ابرو جواب میداد و گاه زیر لب چیزهایی میگفت که من نمیفهمیدم. در وزارتخانه جنجالی برپا بود و ما هیچیک تکلیف خود را نمیدانستیم.

يك روز غامض بمن گفت بيك علتی فعلا حکم ریاست بشما داده نمیشود ولی اگر ببینم در کارها آنطور که من میخواهم پیشرفت کردید رئیس محاسبات شما خواهید بود، شما باید چشم من باشید. بعضی از دوسیههای سر راست را که راجع پرداخت بود و برای امضا پیشش میبردم نگاه میداشت، پیدا بود که بهیچوجه بمن اعتمادی ندارد. جانم از این فکر بلب رسیده...»

حرفش را بریدم و گفتم آیا فهمیدید غامض چرا حکم کفالت ابوالقاسمخانرا پس گرفت؟ گفت خیرا پرسیدم آیا دانستید راجع بمن چه خیال کرده اند و چه قصدی دارند؟ گفت یکی دومرتبه در اینخصوص از غامض الدوله سؤال کردم جواب نداد. ولی بنده یقین داشتم که بر خواهید گشت و بوظیفه حقیقی خودم که انتظام امور باشد مشغول بودم چنانکه در نظر گرفته ام برای هر يك از شعبات يك نظامنامه خاصی بنویسم...

دلم از شنیدن اسم نظامنامه بهم خورد، ذرات دماغ پرویز پر از نظامنامه بود و بالاخره هر فکر و صحبتی را بانظامنامه توأم میکرد، گمان دارم برای عشق زیبا هم نظامنامه نوشته بود!...

در این اثنا سعید ابوالقاسم را پذیرفتم. پس از سلام و تعارف گفتم در این چند روزه وزارتخانه بتشنج افتاده و مثل مار بخود می پیچد. غامض اصرار دارد یحیی خان برادرزن برادر وزیر، رئیس محاسبات بشود و علت اصرارش این است که یحیی خان داوطلب شغل خود غامض است و اگر مثل سنین السلطنه رقیبی نداشت، حتماً معاون وزیر شده بود. سنین السلطنه از سر جنبانهای حزب اعتدالست و در مجلس از وکلا حامی زیاد دارد. عجلتاً غامض وسط لحاف خوابیده و اصرار دارد منصور خان خواهرزاده اش، رئیس محاسبات بشود یعنی اسم او را هم در میان آورده که اگر یحیی خان از بین رفت او را رئیس کند. بهر حال کار شما ساخته است، یکی از آنها بجای شما خواهد نشست. غریب این است که غامض حاضر بود مرا رئیس اداره کند بشرطی که من بوسیله آقاداتی جانم و بوسایل دیگری که دارم، برای وزارت او کار کنم ولی بنده قبول نکردم.

گفتم چرا کفالت را بشما دادند و پس گرفتند؟ گفت حقیقت این است که غامض از من پول زیادی خواست و من ندادم. خنده دار این است که غامض در حضور آقای دائی جانم، فحشی نبود که بیرویز خان ندهد، بعد ناچار از او پولی گرفت و کار مرا باو داد، چون من پول ندادم! اهمیتی ندارد، بنده يك شهر را میتوانم بر ضد غامض بشورانم، خواستم تأمل کنم که خود شما تشریف بیاورید تا اول، کار شما را محکم کنیم، اصلاح کار بنده مشکل نخواهد بود، بنده خود مرا معاون حضرتعالی میدانم. بعقیده من باید يك ملاقات خصوصی با حضور آقاداتی از وزیر بفرمائید، کارها همه اصلاح خواهد شد...

دیدم از اینهمه مزخرف، هیچ نفهمیدم و مقصود بدستم نیامد. جانم بلب آمد، پرسیدم بالاخره بگو آیا کسی بجای من ننشسته و من میتوانم فردا بوزارتخانه بیایم؟ گفت بنده میدهم همین امشب خبر بهبودی شما را در چند روزنامه بنویسند فردا ان شاء الله سلامتی بوزارتخانه تشریف بیاورید. در عوض این خدمات، تقاضای بنده این است که چنانکه وعده فرموده اید بنده را همین فردا بمعاونت خودتان مفتخر بفرمائید اتفاقاً این تقاضای بنده کاملاً مطابق با منافع جنابعالی است زیرا بیرویز خان را در هیچ سوراخی راه نمیدهند، داخل در هیچیک از احزاب نیست. شغل ریاست محاسبات با سیاست مربوط است، محال است کسی که دست بیرون نداشته باشد بتواند چهار روز با استراحت رئیس

بماند...

در این ضمن اطلاع آوردند که آقای غامض الدوله تشریف آورده اند بمجله ابوالقاسمخان را از در دیگر بیرون کردم و همانطور که در رختخواب بودم، غامض را پذیرفتم.

از دیدن من چنان شد که گوئی دشمن مرده ایرا دوباره زنده میبیند. گفت این غیبت ناگهانی و بی اجازه خیلی بیمعنی بود، اگر غیر از تو دیگری این حرکت را کرده بود، میگذاشتم تا ته دره بیفتد و گردنش خرد بشود، اگر من نبودم و از غضب وزیر جلوگیری نمی کردم رفته بودی آنجا که عرب نبی انداخت. گفتم از مراحم حضرتعالی و حفظ النیبی که فرموده اید فوق العاده متشکرم و حاضر در عوض، همه گونه اقدام مفید برای ابقای شما بکنم زیرا بقرار اطلاعی که دارم کارتان خطرناک است، یحیی خان خیلی سخت دنبال دارد و البته زورش بسنن السلطنه خواهد چربید!

رنگش سفید و زرد شد، پره های دماغش بار تعاش در آمد. گفت تو که در تهران نبودی، از قضایا چه خبر داری؟ سررا بتانی حرکت دادم و گفتم از کجا میدانید که من در تهران نبودم! متأسفانه نمی توانم از مأموریت سیاسی خود شما را مطلع کنم والا میفهمیدید که کجا بودم و چه می کردم، در ضمن حال از تمام حرکات و اقدامات شما با اطلاع!

چنانکه انتظار داشتم از این مختصر لاف من، غامض از عرش ریاست بزمین پائین آمد، بالتماس گفت بگو بدانم چه اطلاعاتی داری!

راست یا دروغ آنچه را ابوالقاسم خان گفته بود، با شرح و تفصیلی پیچیده و خسته کننده، بیان کردم. نگذاشت حرفم تمام شود، پرسید حالا چه باید کرد؟ گفتم من حاضرم با وسایلی که دارم هر دو دسته را حاضر کنم که از تقویت این دو نفر داوطلب معاونت منصرف بشوند.

مثل اینکه باخودش حرف میزند، گفت اما عقیده ابوالقاسم خان صحیح تر بنظر می آید. پرسیدم او چه میگوید؟ گفت بعقیده او باید برای این دو نفر شغلی پیدا کرد مثلاً یکی را بریاست پرسنل و دیگری را بریاست محاسبات گذاشت. اما من باین امر راضی نمیشوم مگر آنکه شما خودتان پولی بگیریید و حاضر بشوید که مدت کمی بیکار بمانید.

مثلا خودتان درخواست مرخصی بدون حقوق بکنید ، بعد از دو ماه من شما را سرکار میآورم.

گفتم من حاضرم پولی بگیرم و بروم ولی ضمناً مطالبی به وزیر خواهم گفت که چندان بنفع شما تمام نخواهد شد . گفت آن مطلب بیشتر بضرر خودت تمام میشود. گفتم گویا در این چند روزه قوه منطبق از شما سلب شده، وقتی من از وزارتخانه بیرون بروم ، دیگر نفع و ضرری نخواهم داشت! گفت شوخی کردم، مگر میگذارم تورا از ریاست محاسبات بردارند، من و تو با هم خواهیم بود و با هم میرویم.

چه دردسر بدیم، دو ساعت از اینگونه سؤال و جواب بی سر و ته داشتیم و کشتی میگرفتیم تا در آخر، باز عهدمودت بستیم که بایکدیگر شریک و همکار باشیم. علت پس گرفتن حکم کفالت را از ابوالقاسمخان پرسیدم، گفت راستش این است که وعده کرد دوهزار تومان بمن قرض بدهد ، امروز و فردا میکرد. ولی عیب دیگرش این بود که میخواست هرساعت خود را به وزیر برساند . همان روز اول چندین نفر را برای گرفتن ریاست محاسبات واسطه فرستاد تا آنکه وزیر عصبانی شد ، من هم وقت را غنیمت شمردم و آقای پرویز خان عزیز دل تو را بجایش گذاشتم.

خلاصه آنکه معلوم شد هنوز رئیس محاسباتم . عجالتاً برای من همین کافی بود .

تاپاسی از شب زیبا پیش من ماند و از دلنوازی و مهربانی خودداری نمیکرد . من خود را سخت مریض نشان میدادم که بمحبتش بیفزاید. وقتی میخواست برود آهسته گفتم آیا راست گفتمی که اگر من راضی نباشم عروسی نخواهی کرد ؟ گفت تو امشب راحت بخواب ، فردا باز صحبت میکنیم.

از طرز نگاه و حرفش پیدا بود که از عروسی چشم نخواهد پوشید. هزاران جرقة سوزان در مغزم جهیدن گرفت. خیالات متضاد اعصابم را بهرطرف میکشید. در این احوال خوابیدم، خواب دیدم که به وزارتخانه رفتهام، مثل آنکه دیوارها برداشته شده باشد، همه اعضا از پشت میزهای خود مرا می بینند و پوزخند میزنند، معلوم است که همگی از کیفیت احوالم از اول تاکنون خبر دارند، نه تنها میدانند من کیستم و بچه وسایل باین مقام رسیدهام بلکه خیالات و منویاتم را مثل آنکه

بخط جلی نوشته شده باشد، آسان و روان میخوانند و رفته رفته رنگشان سرخ میشود و از چشمهایشان آتش غضب زبانه میکشد، بر سرم میریزند و خیالات شوم را با رگها و اعصاب از بدن بیرون میکشند. میگویند این توئی بدین پستی و قساوت که بما حکفرمائی داشتی ریاست، کار هر دنی و خود پرست نیست، حکمرانی، سزاوار دل پاک و عواطف پدرا نه است، تو جز آرزوهای شوم خود منظوری نداری و برای رسیدن بآمال ناسزای خود، دل و جان ما را زیر پا میگذاری و در روش خیانتکارانه خودت يك لحظه تردید و ندامت بخود راه نمیدهی. خداوند دلش بحال ما سوخته و از این بعد چشم ضمیر ما را چنان روشن کرده که پنهان ترین فکر رئیس را در اعماق خاطرش میخوانیم و دیگر مثل توئی را برخوردارمان اجازه آقائی و بزرگی نمیدهیم! برو بیرون و فرار کن و گرنه ...

هراسان از خواب جستم و مثل کسیکه از چنگ و دندان درنده‌ای رهائی یافته باشد، ترسان و لرزان بودم، همینکه حواسم جمع شد، فهمیدم که آن حرفها همه خواب و خیال بود، آسایش یافتم. لیکن آتش کین و غضب در نهادم شعله زد! شتابان بجانب وزارتخانه رفتم، دلم از تردید و وحشت متلاطم بود. تعجب میکردم که چرا گول شیخ شهاب را خوردم و باین آسانی دست از قدرت برداشتم و بخیال تزکیه نفس، سر در بیابان گذاشتم! افکار شیخ شهاب برای کسی است که با فطرت او خلق شده باشد نه طبیعتی حریص و جاه طلب!

پیشخدمتها که در دالان نشسته بودند، مثل سابق بیا جستن میکردند و سر فرود میآوردند، اعضاء کماکان ایستادند و چانه را بسینه میچسبانند. دلم قرص شد و خوفم تخفیف یافت. پشت در اتاق خودم که رسیدم، قلبم سخت میزد. پیشخدمت بسردوید و در را باز کرد، دیدم پشت میز خالی است! هر چه هوا در اتاق بود بیک نفس بلعیدم و با مهر عاشقی که پس از هجران، بوصول برسد، با اشیاء و درو دیوار مناظره میکردم. پرویز وارد شد و نگذاشت در آنحال خوش باشم. باز مدتی از نظامنامه و نظم امور گفت و در آخر با خجلت بسیار که از سرخی رویش پیدا بود، مرا برای روز جمعه بعروسی دعوت کرد. چندی بلا- اراده در صورتش خیره شدم و کم کم حضور پرویز را فراموش کردم، سرم بسینه افتاد و مدتی دراز بتماشای طوفان درون خود مشغول بودم. وقتی بصدای پرویز بخود آمدم دیدم رنگش مثل گچ سفید شده با

چشمهای وحشت زده پرسید مگر خدای نکرده می‌خواهید دعوت مرا
نپذیرید؟

برخاستم ولی چنان بود که گوئی کوهی بدوش دارم ، گفتم چطور
ممکن است دعوت شما را نپذیرم ، حق میزبانی با خود من است ، سایرین
را من باید دعوت کنم!
از فرط شوق ، گلویش گرفت ، دو سه کلمه زیر لب گفت و بیرون
رفت .

در آن چند لحظه سکوت ، با نفس دیوانه خود مبارزه کردم و
بزمینش زدم یعنی زیبا را بزور از او گرفتم و پیروز بخشیدم . چون
مقدار علاقه مرا زیبا در آنوقت جز من کسی نمیداند ، باید بگویم
که شجاعت کردم و از سر جان برخاستم . برای برائت ذمه خود ، لازم
میدانم باز یکی از حرکات ناپسندیده خود را برایتان حکایت کنم الا
آنکه این مرتبه عمل زشتم از تحریک دل پاک و بقصد نیکو کاری بود
و نه بفرمان شهوت . می‌خواستم بعبوض زیبا بازیچه دیگری در آغوش
نفس هرزه خواه بگذارم و از شرش جلوگیری کنم .

لکن قبل از آن باید شرح ملاقات با پیروز را بگویم تا شما گواه
باشید که دروغ را همه وقت ضروریات زندگانی اداری در دهان من
گذاشته و همان دروغ که کار بدی است ، اغلب زیر بازوی مرا گرفته و
بالا برده!

وزیر ، مرا احضار فرمود و با روئی ترش ، پرسید این چند روزه
کجا بودی و برای چه بدون اجازه غیبت کردی ؟

باندازه چند ثانیه خودمرا باختم و سرمرا از ترس بزییر انداختم ،
ناگهان جواب را بالهام دریافتم و گفتم : چون حضرت مستطاب عالی را
از طرفداران حزب و از قاندين مشروطیت میدانم بخودم اجازه میدهم
غرض کنم که برای انجام مأموریت سیاسی رفته بودم و فوق‌العاده
متأسفم که فعلا نمیتوانم خاطر محترم را راجع باین مأموریت روشن
کنم ...

جبهه‌اش باز شد و حس کردم که کوچک شد ، گفت در اینصورت
نه فقط شما را توبیخ نمیکنم بلکه شما را برای این کار ، قابل تحسین
و تمجید میدانم .

سپس مدتی از تشکیلات حزب و اشخاص برجسته آن صحبت بمیان
آمد ، آنچه ممکن بود ، از لاف و گزاف در توانائی خود بکار زدم تا

اینکه امر فرمودند در منزل شخصی ایشان ، شرفیاب بشوم و پاره‌ای مطالب سیاسی و اداری را بعرض برسانم.

برای آنکه خیال شیطانی را از زیبا منصرف کنم و بجبران اینهمه رنج روحی ، دل بینوای خود را در دنیا بچیزی خوش کنم ، عازم شدم که بساط عشق و عشرت را که مدت‌ها بود در نور دیده بودم با تاج‌الملوک بچینم و از درد بیوفائی زیبا و اندوه مردن لیلی و غصه گلوگیر زشتی دختر محرر دیوان باو پناه ببرم. اگر یادتان باشد ، تاج‌الملوک خواهر خوانده زیبا و همان زنی بود که خبر عشق زیبا و پرویز را بمن داد و اظهار عشق و علاقه بمن میکرد.

چکش در خانه تاجی را مدتی نوازش کردم و با درو دیوارخانه‌ای که در آن يك دل مهربان در قالبی مطبوع برای من می تپید چندی با چشمهای متبسم مغازله میکردم. هنوز نکوفته بودم که دولنگه در ازهم باز شد و ژاندارمی در میان پدید آمد! قلم تا آنجا که ممکن بود فرو ریخت! با لهجه لری پرسید که را میخواهی! گفتم با فاطمه سلطان کار داشتم. با نگاهی غضب آلود ، سر تا پای مرا اندازه گرفت و گفت با فاطمه سلطان چکار داری!

از خاطرم گذشت که راست یا دروغ، فاطمه سلطان همیشه میگفت « پسر عموی دارنده‌ای در همدان دارم که برای من میمیرد اما تازنش زنده است يك انگشتم را هم باو نمیدهم » گفتم من پسر عموی فاطمه سلطانم و از همدان آمده‌ام . سینه را فراخ کرد و گردن را کشید و از چهار چوب در بیرون آمد ، با مشت گره کرده در چشم من خیره شد و گفت تو اگر غیرت داشتی ، همان اول دختر عمویت را گرفته بودی، حالا که فهمیدی من میخواهم او را بگیرم عشقت گل کرده ، هر روز پیغام میدهی و کاغذ مینویسی! من تو را در آسمان می‌جستم، الان این يك قاشق خون گندیده‌ات را میریزم روی خاك!

گوئی در خوابم ، با قوت تمام قصد دویدن کردم لیکن مثل آنکه سنگی بیایم بسته باشد بهزار زحمت و در کمال تانی براه افتادم. شاید همین آهستگی و وقار اجباری ، سبب نجاتم شد زیرا رقیبم با همه حرارت و شدتیکه داشت ، وعده مهیب کشتن را بنقد مقصداری فحش بزبان لری و تهرانی ، تخفیف داد. همینکه پنجم کوچه رسیدم، اعصابم از هم باز شد و پا بفرار گذاردم.

وقتی اقبال از کسی رو گردانید ، مثل آن است که آفتاب غروب کرده باشد ، هیچ قوه‌ای نمیتواند او را باز پس بیاورد. خواهید گفت آفتاب باز فردا می‌آید ، ولی بخت ، بلهوس تر از آفتاب است و هرگز نمیکوید چه وقت بر میگردد.

بقصد آنکه از تاجی سراغ بگیرم بنحانه زیبا رفتم . هنوز در را نکوفته بودم ، فاطمه سلطان بیرون آمد ، گفت آقا کجائی! زیبا خانم برای شما شب و روز ندارد. امانم نداد و از نیمه راه بهشت برم گردانید ، گفت نزدیک است داماد دیوانه بشود ! زیبا خانم میگوید تا شما نباشید و اجازه ندهید بله نخواهد داد .

پرسیدم تاجی خانم چه میکند ، آیا هنوز مرا دوست دارد؟ آهی کشید و گفت خدا بخت بدهد ، زن يك مازوری شده که ده مثل شما آقائی دارد ، بیا و ببین چه سفید بخت ، چه سفید روزا برای همدیگر غش و ضعف میکنند . منم امروز یا فردا زن يك نایب قشنگ دارنده‌ای میشوم. شما که مرا نخواستید ، اما بخدا پشیمان میشوید ، الان هم هنوز وقت نگذشته اگر بخواهید من حاضرم زن شما بشوم.

وجود فاطمه سلطان یکی از نظرم محو شد ، دیگر او را نمیدیدم و حرفش را نمی‌شنیدم. خودمرا بدیوار گرفتم که نیفتم. اگر ممکن بود يك دقیقه رنج آن حال مرا درك کنید بجبران عذابی که در آن چند لحظه کشیدم ، هرچه گناه کرده باشم بمن بخواهید بخشید . من چه بگویم که وقتی دیدم هیچ دلی که دل من بیسندد درد دنیا برای من نمیزند ، چه حسرت و یاسی بمن دست داد! دلم میخواست چاهی دهان باز کند و من و اهل دنیا همه را فرو ببرد!

مثل کسیکه پیای خود بزندان میرود ، خود را بنحانه رساندم و دردمند و نالان ، بکنج اتاق افتادم. بیچاره مریم سراسیمه بجستجوی حال آمد. مانند سگی که با استخوانی مشغول باشد ، چنان غریبم که از ترسش فرار کرد. پرده های مختلف زندگانی از جلو چشمم میگذشت. خود را در آن میان ، طفلی میدیدم که روزگار برای خنده و خوشمزگی هر دم از دور بازیچه دلربائی نشان میدهد و از رنج حرمان ، جانشر را در آتش میسوزاند ، یا اگر بوصالش برساند ، ماری بوده که بشکل بازیچه جلوه میکرده ! اشکم آهسته روان بود و گلویم از درد ، بهم میفشرد . دلم بحال خودم میسوخت ، سوختم بیشتر از این بود که چرا

نمی‌توانم گول نخورم ، چرا دانسته بدنبال چنین بازیچه‌ای گریه و فغان دارم. ناچار دست بدامان منطق و عقل زدم و در این حساب بودم که شاید برای گول نخوردن از دنیا ، راهی پیدا کنم، صدای جانفزای زیبا بنای عقل و منطقمرا خراب کرد. هراسان وارد شد و گفت حسین جان خدا نکرده چه غصه‌ای داری که مثل غریب ها بی چراغ نشسته‌ای!

گفتم غصه‌ام نبودن تو بود حالا که تو آمدی دیگر هیچ غصه ندارم. مثل آبی که با آتش بریزند ، خاموش شد و نشست. مدت‌ها ساکت بودیم ، تاریکی چنان غلیظ شد که دیگر صورتش را نمیدیدم ، عالم غریبی داشتم و جدال مهیبی در خاطرم بود. گاه قلبم از کینه و شهوت مثل پتک آهنگران میزد و گاه از فرط محبت و نیکی چنان رقیق میشد که گوئی جسم زائل شده و سراپا روحم.

ناگهان مریم چراغ آورد و به‌جله بیرون رفت . دیدم صورت زیبا غرق اشک است ، بی اختیار بگردنش آویختم و از آب دیده دامنش را سیلاب می‌کردم . آهسته گفتم زیبا جان آیا باز مرا دوست داری؟

با صدائی از گریه گرفته گفت من چکنم تقصیر از تو بود، آنطور که من می‌خواستم رفتار نکردی ...

بیایش افتادم و گفتم هزار بار توبه و غلط کردم، بعد از این صد دفعه از آنچه تو پنخواهی بهتر رفتار خواهم کرد!

زار می‌گریست ، گفت من از خدا جز مرگ چیزی نمی‌خواهم ، اگر مرا دوست داری الان جانمرا بگیر ، کاری بکن که بی زحمت بمیرم ، وقتی فاطمه سلطان گفت که سراغ تاجی را از او گرفته بودی، وقتی گفت که رنگت پریده بود و دستت را بدیوار گرفتی و رفتی ، خواستم تریاک نخورم و بمیرم ، از زحمت مردن ترسیدم . اگر مرا دوست داری همچو که من نفهمم ، یک زهری بمن بخوران که راحت جانمرا بگیرد .

گفتم منم حاضرم با تو بمیرم، همین امشب با هم می‌میریم. برخاستم و با دلی محکم و عزمی استوار ، دستور دادم مقداری تریاک بخرند و بیاورند ضمناً بساط شراب خواستم و از شوق مردن زیبا را همراه بردن، در پوست نمی‌گنجیدم . از برای آنکه مردنرا برای زیبا آسان کنم ، گیلاس شرابی بدستش دادم ، گوئی مسحور و مسحور من بود ، بدون چون و چرا گرفت و نوشید. تا نمیتوانستیم خوردیم .

آنچه از شراب ، گلسه دارم گفته ام ، دیگر چه بگویم ، از این زنجیر فکر و مخرب آزادی چهقدر بنالم و بجائی نرسد !
 افکارم دگرگون گشت و هزار فرسخ از مرگ دور افتادم . زیبا همچو آفتاب ، تابان گشت و عالمرا در نظرم پر از جلوه و قشنگی ساخت ، مست عشق و شهوت شدم . مثل آنکه زیبا هم فکر مرا پسندیده و اجازه داده باشد ، از اتاق بیرون رفتم و بصدای بلند بیوسف نوکر که خانه پرویز را میدانست دستوری دادم . یقین داشتم که زیبا صدایمرا می شنود . برگشتم و در آغوش معشوق افتادم ، چنان تسلیم بود که دیگر ذره ای تردید در ادامه حیات و تنعم از عشق ، برایم نماند .
 تریاک را آوردند ، جلو چشمش زیر نیمکت انداختم ، هیچ نگفت . يك تبسم دائمی و محزونی دهانش را نیم باز نگاهداشته و چشمش مست خواب بود . مثل تشنه ای که بآب رسیده باشد ، متصل شراب میخوردم و باو میخوراندم و بوسه میگرفتم . پس از ساعتی صدای پا در پلکان برخاست ، دل من همچو سرداب خالی از آن صدا ها پراز هیاهو شد .
 بعجله دست بگردن زیبا انداختم و لبمرا بصورتش چسباندم و بهمان حال ماندم ناگهان زیبا جیغ کشید و مثل آنکه افعی بگردنش بسته باشد بازوان مرا کند و دور انداخت ...

پرویز در میان در ایستاده و با چشم ودهانی باز ، خیره مانده بود . زیبا برخاست و با آغوش گشاده خود را بطرف او پرتاب کرد . صدای سیلی سختی در فضای اتاق پیچید ! بسرعت برق جستم و زیبا را از چنگش بیرون آوردم و در وسط حایل گشتم . هر دو در تقلا بودند که بهم برسند ، زیبا فریاد میکرد که بگذار بزند ، بگذار مرا بکشد ! پرویز جان بیا مرا بکش ، اما بخدا من تقصیر ندارم ...

پرویز مثل کسیکه میخواهند خفه کنند ، نفیر میکشید . چندمشت سخت که بقصد زیبا بود ، بسر و روی من رسید تا بالاخره پرویز را از اتاق بیرون بردم و بنوکر ها سپردم که از خانه بیرونش ببرند .
 اگر يك ثانیه دیرتر برگشته بودم ، زیبا از پنجره خود را زیر پای پرویز بحیاط انداخته بود . فریاد میکرد پرویز جان تنها نرو ، مرا هم ببر ! بغلش کردم اما اگر ضعف نکرده بود ، هرگز نمیتوانستم نگاهش دارم ، حالت جنون و زور فیل داشت .

پرویز رفت و جسد زیبا را برای من باقی گذاشت ، سعادت را او

برد و سیاه بختی برای من ماند. زیبا بهوش نمی‌آمد، مثل ماهی که از آب گرفته باشند، متشنج بود، من و مریم و کلفتها بزورش بر نمی‌آمدیم. پس از آنکه از تشنج و لرز ساکت شد، مدتی جیغ میکشید و هدی‌ان میگفت. فریاد میکرد پرویز جان تو را کشتند! احسین تو را کشت! پرویز جان بیا مرا ببر، من اینجا نمی‌مانم، من زن پرویزم، زن تونیستم...

دو نفر طبیب آوردیم، گفتند بوم نخاع مبتلا شده، خطرناک است، باید شب و روز مواظب حالش بود. دستور طبیب را یک بیک انجام میدادیم، پرستاری و شب زنده داریرا خودم بعهده گرفتم. چنان از تب میسوخت که تماس با بدنش سوزنده بود، در بغلش میگریفتم و از آن حرارت و سوز، لذت می‌بردم، میخواستم تبش را بجان خود بیاورم.

فردا مریض را در همان حال به مریم و کلفتها سپردم و بوزارتخانه رفتم. پرویز در اتاق من نشسته و منتظر بود. اگر علت را نمیدانستم خیال میکردم از حصبه برخاسته! رنگش مثل شعله زرد شده و دور چشمهایش سیاهی گرفته بود. در آن صورت مرده، دو چشم مشتعل از خشم و غضب میدرخشید. سلام نکرد و دیوانه‌وار یکی دو قدم بطرف من آمد. بدون مقدمه گفتم دیدی هرچه میگفتم درست بود، آیا باز ملیحه را دوست داری؟

گفت من بهیچ چیز علاقه ندارم، هیچکس را قابل دوستی نمیدانم، حتی وجود و زندگی را نمیخواهم، عجالتاً برای آن زنده‌ام که او را بکشم و بعد از آن خودم را نابود کنم. چرا زیبا را در خانه خود نگاه داشته‌اید، بیرونش کنید تا من حقش را بدهم والا مجبورم...
از آهنگ صدا و از حالش پیدا بود که راست میگوید، از ترس بخود لرزیدم.

گفتم انتظار داشتم بشکرانه خطری که از راه زندگانیت برداشتم خوش و خرم باشی و از من اظهار امتنان کنی! گفت ای کاش این محبت را با من نمی‌کردید و ای کاش این خطر را از راه زندگانی من بر نمی‌داشتید. بهیچوجه از شما تشکری ندارم، بسیار بد کردید، مایه حیات را از من گرفتید، دیگر بودن یا نبودن خطر برای من مساوی است! همان است که گفتم، اگر زیبا را از خانه بیرون نکنید همانجا میکشمش و هرکس هم جلو بیاید کشته خواهد شد.

در را بسختی بهم زد و رفت. از تصور کشته شدن زیبا، دندانهایم بهم میخورد. خیال کردم تفصیل را بنظمیه اطلاع بدهم، دیدم کار بافتضاح

من تمام خواهد شد . يك لحظه مصمم شدم بر فقای حزبی و مجاهدین موزر بند متوسل بشوم، دیدم زیبا را رقبای قویتری از چنگم خواهند ربود . دیوانه وار یکی دو ساعت در وزارتخانه گذراندم و شتابان بخانه رفتم. زیبا در همان حال بود. باز بوزارتخانه برگشتم و پرویز را خواستم، گفتم زیبا مردنی است، در اینحال نمیتوانم از خانه بیرونش کنم، اگر انسازیت اجازه میدهد بیجا و جانش را بگیر.

دندانها را بهم فشار داد وگفت اینها بهانه است، از خافه تان بیرونش کنید و الا هرچه دیدید از چشم خودتان دیده اید.

شب را تا صبح در بالین زیبا پرستاری نشستم و هزار دفعه بیش از پیش دوستش میداشتم. و جاهتتش از يك حالت تسلیم و رضا که در هوشیاری نداشت، آراسته و تکمیل شده بود. بکیف خود لبها و صورت مرا از تماس با بدن سوزانش، ملتهب میکردم. لذتی آلوده بهزارگونه تلخی داشتم، مطمئن بودم که زیبا میمیرد و یا کشته میشود و از این بدتر اگر زنده بماند حال من نخواهد بود . در ضمن حال مثل آنکه دقایق شب پایان ندارد معشوقرا تا ابد در اختیار خود میپنداشتم. از اینگونه تشنج و تردد خیال نزدیک بود دیوانه بشوم. وقتی زیبا هذیان میگفت و پرویز را قربان و صدقه میرفت و خود را زن او میخواند، دلم میخواست تمام بلاهای آسمان بسر پرویز بیارد.

پس از بیست و چهار ساعت، طیب گفتم ممکن است اینحال اغما چندروز طول بکشد. در ضمن مداوا و پرستاری، دایم فکر میکردم که بچه وسیله دفع شر پرویز را بکنم، عقلم بجائی نمیرسید.

يك روز صبح در وزارتخانه خبر آوردند که زنی با شما کار دارد، گفتم بیاید. شاهجان خانم، زن پدر پرویز بود، گفت آقا دستم بدامانت، نمیدانم چرا پرویز همچو شده متصل از مردن و کشتن صحبت میکند، وصیت نامه نوشته و ماها را بشما سپرده، اما گاهی میگوید قاتل من آقا میرزا حسین خان است! دستم بدامانت، يك فکری بکن، میترسم پرویز دیوانه شده باشد! ...

تفصیل واقعه را آنطور که باید یعنی بقسمیکه من در آن میانه مورد همه گونه ستایش باشم، برایش شرح دادم، هرچه گفتم باور کرد و کاملاً با من هم عقیده شد که ملیحاً اصفهانی درخور پرویز نیست. هزار بار تشکر کرد که نگذاشتم خدای نکرده سر و کارش با يك همچو زنی بیفتد بخصوص که از همان روز اول، ریاست خانه با او میشد.

گفتم تکلیف شما این است که همگی از کوچک و بزرگ بدست و دامن پرویز بیفتید و بگوئید از غیرت و شجاعت تو دور است که خودترا برای خاطر يك زن فاحشه بکشی و ما بیچاره‌ها را درذلت و زحمت بگذاری، مردانگی این نیست، بزرگواری و شجاعت حکم میکند که تو خودت را فدای ما بکنی نه قربانی يك زن فاحشه!

گفتم آنقدر عجز و زاری کنید و در این زمینه آنقدر بگوئید تا قول بدهد که از کشتن خود صرف نظر کرده و شماها را بی‌سروسامان نخواهد گذاشت. اما در ضمن این حرفها باخود میگفتم که از زنده ماندن پرویز نتیجه‌ای حاصل نخواهد شد، باید شر وجودش از سر من برطرف بشود، پس چه باید کرد؟.. شاه‌جان خانم گفت اگر ممکن بود پرویز را مأمور تبریز می‌کردید خیلی خوب بود، چون آنجا کس و کار داریم، زندگیمان بهتر خواهد شد و پرویز هم از این خیالات آسوده میشود.

دیدم بخدا وحی آسمانیست که از دهان این زن بر من نازل شده! چند دوسیه مفید برداشتم و پیش غامض رفتم که کاش را از مداخل تازه‌ای شیرین کنم و بمقصود برسم. وقتی چهره اش از شادی شکفت و آثار رضامندی در چشمش ظاهر شد، گفتم در مقابل این خدمات و خدمت‌های مهمتری که بعدها انجام خواهد داد يك تمنا دارم و دیگر از شما در دنیا تقاضائی نخواهم کرد.

تبسمی کرد و گفت شرط می‌بندم که باز کارت پیش زیبا گیر کرده. گفتم پرویز درخواست دارد که به تبریز برود، استدعا دارم بدون آنکه خون بدل من بکنید، حکمش را صادر کنید و بدستش بدهید. گفت کار از این کوچکتر چه میشود، بگو تقاضای مأموریت بنویسد و بیاورد فوراً حکمش را صادر میکنم. گفتم تقاضای کتبی او چه لزومی دارد، بنده را بجای چند سطر قبول بفرمائید. گفت خیر اینطور نیست باید تقاضای کتبی عضو در دوسیه اش بماند. گفتم مگر فلان و فلانرا که مأمور کردید و برای نرفتن اشك خونین میریختند، تقاضای کتبی کرده بودند! خندید و گفت معلوم میشود عشق زیبا باندازه يك بچه در سرت هوش باقی نگذاشته! میخواهم مجبور کنم دست و پای پرویز را ببوسی، التماس کنی، هر چه داری بدهی تا برفتن و از سر زیبا دست کشیدن حاضر بشود ولی من یقین دارم پرویز همچو کاری نخواهد کرد. گفتم اگر تقاضای کتبی پرویز را بیاورم باز حرفی خواهید داشت؛ يك مرتبه ترکید و گفت راستی که دیوانه شده‌ای! مگر من میگذارم پرویز از تهران برود، باید هر روز

پیش چشم تو باشد و جان ترا خرده خرده بگیرد. یادت رفته چه بلای بی پسر من می آوردی! حقیقت این است از آنروز که زیبا را از من گرفتی در عیش را برویم بستی، دیگر تا امروز خوشی نکرده ام. نمیدانی کجای دلم از دست تو میسوزد، اگر میتوانستم جلو خورشید کبابت می کردم، برایت فکرها دارم، حالا تو میخواهی پرویز را که مثل سیخ آهن هر روز بچشمت فرو میرود از تو دور کنم؟!!

هر چه عجز و الحاح کردم فایده نبخشید، تهدیدش کردم و قسم خوردم که اگر حکم مأموریت پرویز را امروز تا فردا صادر نکنی مفتضحت میکنم و از کارت میاندازم! خندید و گفت معلوم میشود نشنیده ای که پوست شتر را بالاخره پارخر میکنند. من اسم و رسم و سرمایه دارم، اراجیف تو بمن نمیچسبد، برو و چند دقیقه کلاهت را قاضی کن تا از این التهاب و جنون بیرون بیایی.

مثل دیوانه ها باتاق وزیر رفتم که فریادکنم و حقایق را بگویم اتفاقاً سرما خورده و نیامده بود.

زیبا بازلفهای ژولیده و سینه و آغوش باز، همچو حوری که در بهشت وعده داده اند بدون هیچ شرط و قیدی در اختیار من روی تخت خواب افتاده و من در بالینش غمزده و حیران نشسته بودم، فکر می کردم آیا مرضی هم هست که روح معشوق را اینگونه تسلیم عاشق کند؟ آیا میشود که زیبا بعد از خوب شدن، اینطور در اختیار من باشد؟ راضی بودم نمیرد و همیشه در آن حال بماند.

آهسته چشمه ها را باز کرد و بروی من متبسم شد. همه شادیهها و ترس های دنیا یکباره در دلم فرو ریخت، خیال کردم فکر آرزوی مرا دریافته و اینک جواب خواهد داد! زبانم بند آمد، حرفی پیدا نمی کردم. با صدائی که از بن چاه بود گفت پرویز جان توئی... دوباره چشم ها را بست و خاموش شد.

احساس کردم که دود از سرم میرود، مغزم میسوزد. مثل آنکه يك لحظه دیوار های اتاق بهم چسبیده و مرا در آن میان فشرده باشد ناله ام بلند شد، زیبارا مخاطب قرار دادم و روزگار سیاه خود را در این دنیا و عاقبت از آن تاریکتر خویش را در آن دنیا، بگردن نفس هوسران او گذاشتم، گفتم حالا که آخرت مرا تباه کردی، باید در این دنیا بامن باشی، محال است بگذارم پرویز از قسمت بیگناه و خوب زندگانی تو

برخوردار بشود !

از اینگونه عتاب و سرزنش، بسیار کردم و جوابی نشنیدم . فردا صبح که بوزارتخانه آمدم، پرویز را احضار کردم و برای آنکه از فکرش آگاه شوم گفتم زیبا حالش بهتر شده ولی هنوز آنطور که باید برای گذشته شدن مهیا نیست . اگر اجازه بدهی چند روزی هم بماند ! گفت بدبختانه زن و بچه های پدرم از قصد من باخبر شدند و متوجهم کردند که در مردن هم آزاد نیستم، باید زنده باشم ورنج بکشم و بار آنها را هرطور هست بدوش ببرم . با اینحال از کشتن زیبا صرف نظر کردم اما نمیدانید بمن چه میگذرد ، دوایم این است که یکبار هم زیبا را ببینم و آنچه میخواهم بگویم و گرنه میترسم از این درد دیوانه بشوم .

دانستم که پرویز هم مثل من شده، حالا دیگر حاضر است باملیحه - اصفهانی زندگی کند ولو آنکه او را بامن دست بگردن دیده باشد. گفتم دیدن زیبا کار آسانی است، وقتی خوب شد از خانه بیرونش میکنم، توهم مثل من و سایرین، ده پانزده تومان بده و ببینش . گرچه از تو پول نمیخواهد بلکه حاضر است هرچه از سایرین میگیرد، خرج تو بکند، در صورتیکه تو باین خفت راضی باشی، دیگر مشکلی نخواهد بود .

مدتی پیشانی خود را دردست گرفت و سر را بزیر انداخت. ناگهان برخاست و با قدمهای لرزان از اتاق بیرون رفت. دیدم باین حرفها نه زیبا را میشود ازدل او بیرون کرد و نه او را ازدل زیبا و اگر پرویز در تهران باشد همینکه زیبا خوب شد ، بیکدیگر متصل خواهند شد ، باید بهر قیمت است از تهران بیرونش بفرستم .

بخانه وزیر رفتم، گفتم بگوئید فلانی برای مقصود مهمی شرفیاب شده . در اندرون پذیرفته شدم . دزدیهای غامض را يك بيك بعرض میرساندم و اسنادی را که همراه آورده بودم نشان میدادم . از حالت تعجب و غضبی که در چهره وزیر میدیدم بگفتن تحریص میشدم. هیچیک از اعمال نکوهیده غامض را فراموش نکردم . پس از آنکه خوب ، حرفهایم را شنید ، قیافه را تنگ و ترش کرد و گفت از آوردن این اطلاعات از شما خوشوقت و ممنونم لیکن میخواهم بدانم چرا تابحال راپورت نمیدادید ؟

فوق العاده آشفته شدم که جواب چه بگویم ، مقدمه درازی شروع کردم ولی میدیدم که عنقریب مفتضح خواهم شد. در این ضمن خبیر آوردند که آقای غامض الدوله شرفیاب شده . محکم و مطمئن بجای

خود نشستم ولی تصور هزار گونه حادثه مخالف ، درونمرا طوفانی
میکرد .

غامض از دیدن من هیچ تعجب نکرد ، پیدا بود که از حضور من
در آن محل آگاه است . از نگاه وزیر دریافتم که میگوید پاشو برو !
برخاستم و رفتم . وقتی درکوچه تنهاشدم ، بدیوانگی رفتار خود پرخوردم
و دیدم کارازکار گذشته باید عاجی کرد ، بهمان پا بخانه یحیی خان برادر
زن برادر وزیر که داوطلب معاونت بود رفتم و تفصیل را حکایت کردم .
گفت کار تمام است ، من بشما دست دوستی و قول میدهم که تا در این
وزارتخانه باشم ، بی مشورت شما کاری نکنم ، دو برادر باشیم سری از هم
جدا ! برخاست و شتابان بخانه وزیر رفت .

بعد از ظهر همانروز غامض مرا احضار کرد و خنده کنان کاغذی
بدستم داد . وزیر نوشته بود : بنا بمقتضیات اداری ، آقا میرزا حسین خان
رئیس محاسبات از شغل خود منفصل است ، آقای یحیی خان بجای او
منصوب میشود ...

زانوهایم تا شد و روی صندلی افتادم . گفت دیدی حق بامن بود ،
نگفتم پوست شتر را بار خر میکنند ! نگفتم هیچکس مثل من آدم
صاحب عنوان را نمیگذارد تو را بگیرد ! بیک حرف ، هر چه ساخته بودی
خراب کردم ، گفتم این شخص ، آلوده باغراض است و اتفاقاً راست
گفتم ...

از خشم و خجالت گلویم گرفته بود و صدایم بیرون نمیآمد . گفت
حالا خودت را از غصه هلاک نکن ، حکایتی نیست ، من خودم بازکار ترا
درست میکنم اما شرط دارد ! گفتم بگو هر چه بگوئی میکنم . گفت
شرطش این است که درخانه خودت مجلسی از زیبا و پرویز فراهم بیاوری
و مرا دعوت کنی . گفتم این کار را همین امشب میکنم بشرط آنکه در
عوض حکم مأموریت پرویز را صادر کنی ، غیر این چیزی نمیخواهم و
حتی تقاضای ماندن بریاست محاسبات را ندارم . خنده دراز عصبانی
کرد و گفت پرویز باید در تهران باشد ، این یکی علاج ندارد ! برخاستم
و گفتم بخدا میکشمت ، اینقدر با جان من بازی نکن ! با خونسردی و
تمسخر گفت این حرفهای بچگانه از تو بعید است ، پاشو برو سر کارت ،
وزیر عوضی نوشته ، مقصودش رئیس پرسنل بوده . اما یادت نرود که
تا دو روز دیگر ، مجلس زیبا و پرویز را از تو میخواهم !
مست و مدهوش از اتاق غامض وون تخا بیرنه وزار آمدم و دیوانه -

وار در کوجه‌ها سرگردان شدم ، میدانستم که حکم وزیر قطعی است و صحبت‌های غامض مستخرگی و آزار است. دیگر دلیلی برای خانه رفتن نداشتم زیرا آن خانه و دستگاه بسته بریاست محاسبات بود ، نه بوجود من. میدیدم که همان شیخ حسین فقیرم که از مزینان آمده‌ام الا آنکه يك‌کوه یادگارها و هوسهای دردناک بر خاطر م بارشده ا بیاد پدر و مادرم افتادم و تعجب کردم که چرا مدتی است کاغذ ننوشته‌اند، دلم برای نوازشهای مادر و محبت‌های پدرم ضعف میرفت. از مستی خود پرستی و غفلتکاری خویش، مات و متحیر بودم که چرا در این مدت قرض پدر مرا نپرداخته و برای پیدا کردن زینب ، اقدامی ننکرده‌ام! در ضمن این افکار، خود مرا در دکان میرزا باقر رزاز یافتم. پس از محبت و احترام بسیار، گفت چه واقع شده که این وقت روز شما را اینجا می‌بینم ؟

گفتم آمده‌ام استمداد کنم، ببینم چه باید مان کرد. تفصیل حال من این است. ابروها را درهم کشید و مثل آنکه در کنار خود چیزی را از روی زمین جمع میکند، سر را از من گرداند و روی فرس دست میمالد. گفت گمان نمیکنم حالیه بشود برای شما کاری کرد. چون شما بواسطه مقامی که داشتی در حزب آبروئی پیدا کرده بودی والا هیچ نفوذ و اهمیتی در حزب نداری، هیچ کس از شما حساب نمیبرد . چرا، اگر روزنامه داشتی و دسته بند و پشت هم‌انداز بودی یا باسفارتخانه ها رفت و آمد می‌کردی، البته همین امروز کارت اصلاح میشد . . .

بیخ گلویم را بغض گرفت، برخاستم و رفتم. از اینهمه پیش آمد ناگوار همتم چنان پست شد که هر دریرا در این شهر بروی خودم بسته دیدم و جز فرار چاره‌ای نداشتم. پس از آنکه چند ساعتی از شب گذشت آهسته بخانه و باتاق زیبا رفتم .

مریم و کلفتی که در غیاب من مأمور پرستاری بودند، حسب‌المعمول مرا بازبیا تنها گذاشتند. گوئی مجسمه‌ای بیروح است که مال دیگری باشد چندی تماشایش کردم و مریم را صدا زدم و گفتم امشب در کنار مریم بمان، من کسلم و در اتاق خودم میخوابم .

* * *

لحافرا بسر کشیدم و زار میگریستم، دهانم را روی متکا فشار می‌دادم که فغانمرا نشنوند . پس از چندی گریه ، احوالم بکلی عوض شد، عالم تازه‌ای یافتم . از نعمتهای رنج آوز که وابسته ریاست و پول است یکباره آزاد شدم و از خیال زیبا فرسخها دور افتادم، دیدم آنهمه آتش

شهوت و سوز بیشتر خواهی، کفاره پول و مقامی بود که داشتیم، ای به چه خوب شد که این بار را ازدوشم برداشتند، چه تفقدی بحالم کردند! ای پول، تف بر تو چرا وجودت با اینهمه رنج و ذلت توأم است. با اینهمه مرارت بدست میآئی و تا جانرا نستانی نمیروی، چه آمدن و رفتن پربلائی! دلم از فکر زهد و قناعت، پر از نور و نشاط شد از آنهمه درد های تاریک غم و اندوه، یک ذره در هیچ گوشه ای از افق خیالم باقی نماند. قصد کردم فردا بطرف مزینان فرار کنم، در دورگاه خاطر م این بود که با اطلاعات و تجربیاتی که بر حال بشر یافته ام، بزودی بر رأس علمای سبزوار و مشهد قرار خواهم گرفت و در این صورت مختصر قرض پدرم، باعث نگرانی نخواهد بود.

باعزم فرار خوابم برد، فردا خیلی دیر با همین فکر بیدار شدم و با خود در حساب بودم که چه اندازه پول باید برای فرار فراهم کنم، مریم آمد که آقای معاون فرستاده اند عقب شما!

یقین کردم باز غامض فکر انتقام و شیطنتی کرده، گفتم بگو آقای معاون غلط کرده، من در وزارتخانه کاری ندارم.

چشم و دهان مریم از تعجب باز شد، ولی هیچ نگفت و رفت هنوز بیای پله نرسیده بود که صدایش زدم، گفتم بگو از قول من با آقای معاون بگویند اگر مطلبی باشد مرقوم بفرمائید، چون من کسالت دارم و نمی-توانم بوزارتخانه بیایم.

صدای پای مریم محو نشده بود که خودم بسر دویدم و مریم را که در بیرونی مشغول پیغام دادن بود، کنار زدم و بیوسف گفتم بگو به آقای معاون عرض کنند من الان شرفیاب میشوم...

بشتاب تمام لباس پوشیدم و قبل از حرکت، باتاق زیبا رفتم، حالش خیلی بهتر بود. گفتند گاهی چشمه ارا باز میکند و حرف میزند از صدای مکالمه ما بیدار شد و خوب مرا نگاه کرد، گفت تورا بخدا قسم بگو پروین بیاید اینجا...

دیوانه وار بوزارتخانه رفتم و اول خود را باتاق ریاست محاسبات انداختم و دیدم کسی بجای من ننشسته! زوی صندلی نشستیم ببینم آیا مرا قبول میکنند! در این ضمن ابوالقاسم خان آمد و سلام و تعظیم مفصلی کرد، گفت واقعاً اتفاق غریبی بود! البته یک همچو وجود فعالی مثل حضرتعالی، باید هر طور شده از این پیش آمد استفاده بفرمائید، بنده را هم که فراموش نخواهید فرمسود. خیال کردم مسخره ام میکند، باتاق

غامض دویدم و تصور کردم خواب می بینم! پشت میز غامض، میرزایحیی خان را دیدم که بمن دست میدهد و لبخند محبت میزند! گفت از تعجب شما پیداست که از واقعه ناگوار مطلع نیستید، دیر روز غروب، غامض الدوله سکنه کرد ولی خیال نکنید که ممکن بود من بخلاف عهدی که بسته ایم حاضر میشدم که بجای شما بنشینم، اصلاً ریاست محاسبات لایق ریش من نبود. من اهل قول و شرافتم، بوزیر گفتم که بشما وعده داده ام و باید برسر کار خودتان مستقر باشید.

اما باید از امروز کار کرد، باید این خانه ویران را از سر نو ساخت، اوضاع و مقررات پوسیده سابق بدرد من نمیخورد، من اهل علم، نه اهل حرف و صحبت، جریان امور باید کلاً تابع مقررات منظمی باشد و جز اعضاء مطیع و زرننگ، هرکس در هر کجاست باید پر داشته شود ولو برادر من یا برادر وزیر باشد. این اختیارات را قبلاً گرفته ام، بدانید که در غیر اینصورت، هرگز قبول کار نمی کردم.

دیدم تا تنور گرم است باید نان بست، گفتم چون اینطور است و بنده می بینم که بالاخره بآرزوی خود رسیده ام و از این بیعد میتوانم بسا وجود حمایت حضرت عالی در حدود خود کار و خدمتی انجام بدهم، لازم میدانم تمنا کنم پرویز خان معاون بنده را مأمور تبریز بفرمائید. چون در آنجا بوجود او بیشتر احتیاج داریم تا در تهران. گفتم مقصود را نفهمیدم، اگر این شخص خوب است چرا بتبریز برود و اگر بد است باز چرا بتبریز برود؟

دیدم طرف خیلی منطقی است و جواب متکی بدلیل میخواهد، گفتم حقیقت این است که بعضی خلافاکاریها از او دیده ام که ماندنش رادر محاسبات حتی در مرکز صلاح نمیدانم. گفتم پس چرا تاکنون اورانگاه داشته بودید؟ گفتم چاره نداشتم، سوگلی آقای غامض بود و باین واسطه مجبور بودم تحمل کنم.

رنگش سرخ شد و پر خاش کرد که من غیر از دیگرانم! سوگلی من حسن جریان کار است، خدا و معبود من قانون و نظامنامه است، بدانید که از امروز روش کار وزارتخانه عوض میشود و باید همه بدانند که جز خدمت و لیاقت و صداقت، هیچ پشتیبانی بدردشان نخواهد خورد و هیچ حامی قوی نمیتواند از کیفر خیسانت و غفلتکاری جلوگیری کند! بعد از این حاکم بر اعضاء این وزارتخانه، نه من خواهم بود و نه وزیر، حاکم علی الاطلاق، عمل خودشان است و بس! عجالتاً برای آنکه

سایرین تکلیف خودشان را بفهمند فوراً خطاهای پرویز خان را بنویسید و بیاورید تا مجازاتش را معلوم کنم زیرا باید بگویم که بخلاف سابق از این بعد مجازاتی اجرا نخواهد شد مگر پس از رسیدگی کامل.

از اتاق بیرون آمدم، مثل کسی بودم که کاردی بدست گرفته میرود سر پسر خود را ببرد و بیاورد. نمیدانستم برای پرویز بی گناه چه خلاف و خطای اداری بسازم. بعرض و طول اتاق راه میرفتم و بسر و روی خودم میزدم که از این بند چگونه خواهم جست، خدایا چرا هر چه برای خلاصی دست و پامیزنم، فروتر میروم! دقایق و ساعات مثل برقی از پی هم میگذشت و عقل من بجائی نمیرسید. ناگاه در اطاق بهم خورد و آقای رئیس پرسنل وارد شد، گفت آمده‌ام با شما همفکری کنم، بحمدالله آن رئیس و صاحب کاری که دلمان میخواست نصیبمان شد، نظریات عمیق مرا راجع بمجازات اجزاء پسندید و موافقت کرد که يك دائره محاکمه دائمی ایجاد بشود، گفت فوراً علیه اعضاء خلافکار که اسمشان را این بنده حقیر سالهاست در دفتر مخصوص ثبت کرده‌ام و منتظر چنین فرصتی بودم، ادعای نامهای تنظیم و تقدیم کنم. تصور میفرمودند اعمال همین يك پرویز خان مستوجب رسیدگی است و حال آنکه امثال او صدها هستند! گفتم در اینصورت تنظیم ادعای پرویز خان را بشما میگذارم! گفت ابوالقاسم خان راپیش من بفرستید که پاره‌ای اطلاعات لازم را بدهد، باقی بامن، کارتان نباشد مخصوصاً قانون محاسبات عمومی که جدیداً وضع شده زمینه خوبی بدست میدهد، قانون لازم است، قانون! اصلاً پرویز خان چیز بیمعنی است، پسر خود نما و لوسی است، همه از این پسر بدشان میآید و الا من باشخص او غرضی ندارم!

آقای رئیس پرسنل، معروف بشدت و قساوت بود و از رنج بشر لذت میبرد، خیال میکرد قانون و نظامنامه یعنی پتک و سندان، باید مخلوق خدا را در میان این دو آلت گرفت و کوبید، یقین داشت آن قانون از همه مفیدتر است که بیشتر مجرم بگیرد، برای قانون معنی و خاصیتی بغیر از آنچه از تله موش میخواهند فرض نمیکرد، احکامیکه لاعلاج بصلاح و رضایت اشخاص تمام میشد با جانش از قلم بیرون میآمد، هر که را مایل بر رفتن شیراز بود با ذریبایجان میفرستاد و آنرا که راغب بماندن در گیلان بود ببوشهر مأمور میکرد. هیچ سیل اشکی آتش کینش را فرو نمی‌نشاند! اما مضحك است که من از قبایح فطرت رئیس پرسنل حرف میزنم!

خلاصه ، در دفتر پرسنل يك عده جوانان ساده لوح ، بنا بتملق رئیس خود ویا بالفطره ویا از ترس وسست عنصری ، از صبح تا غروب بسندان گویی مشغول بودند و از جرقه آتش بیداد ، خرمن هستی ها را میسوختند تنظیم نه فقره تقصیر بر عهده پرویز ، باكمك ابوالقاسمخان از امروز تا فردا انجام شد !

چشم و دهانرا دریده ، دو دسترا بسوی آسمان بلند کرده می- گوئید همچو چیزی ممکن نیست ! مگر میشود از امروز تا فردا بر بیگناهی که جز خدمت بوزارتخانه و مملکت و محبت و نیکوئی با افراد فکری نداشته ، نه فقره تقصیر دروغی گرفت ؟

يك كلمه از این واقعه اغراق و گزاف نیست ، بآن خدائی که من و شمارا خلق کرده ، آنچه گفتم عین حقیقت است ، نه فقره تقصیر فرضی بر آن بیگناه گرفتند و زیر چشمش گذاشتند ! ... اگر باور ندارید بفرمائید تا دوسیه امر را که میدانم در کدام زاویه موجود است ، نشانتان بدهم .

نمی دانم اگر پرویز یا من ملاقات میکرد چه جوابش میدادم و فیض عظیم بیحیائی را تا بکجا میرساندم . خوشبختانه ناخوش شد و دیگر بوزارتخانه نیامد و دیگر هرگز او را ندیدم و نخواهم دید .

پس از چند روز ، کاغذی بدین مضمون از او بوزارتخانه رسید : آقای رئیس پرسنل ، جواب ایرادات و خطاهائی که بمن گرفته اید از این قرار است اولاً . . . ثانیاً . . . ثالثاً الخ . پس از فراغت از عرض مطالب فوق و اسکات واقناع خاطر شریف اینك بوسیله این نوشته از خدمت وزارتخانه استعفا میدهم زیرا نمیتوانم با همقطاران هم رنگ بشوم و نه آنها را برنگ خود بیاورم ، ضمناً بعنوان گله و شکایت از آقایان اعضاء اداره پرسنل که این ایرادات را تهیه کرده اند عرض میکنم : برادران عزیز من . بخدا یقین دارم که شما با شخص من هیچ غرض خصوصی ندارید ، رفتار شما ناشی از حس خودنمائی است که ناچار در شما که هنر ولیاقتی ندارید موجب میل بتجاوز و تعدی بدیگران میشود ، میخواسته اید وجود و شخصیت خود را توسعه و بسط بدهید . تقصیرات و گناهای فرضی از اطراف جمع کرده و چون باران سنگ و گلوله بر سر من ریخته اید . تقصیر از کسی نیست شما هم همان اشتباه معمولی و عادی را مرتکب شده بزرگی و سعادت خود را در کوچکی و نکبت دیگران فرض کرده اید . آیا راستی بعقیده شما من مقصر و قابل مجازاتم ! چنین نیست ،

شما مرا مقصر نمیدانید زیرا من تقصیر و خیانتی مرتکب نشده‌ام . آیا
 خدای نکرده نسبت بشما بی ادبی یا پدرفتاری کرده‌ام که باعث رنجش
 شده باشد ؟ خیر ، زیرا من شما را برادران عزیز خود میدانم و بیایگی
 آسمان قسم که دلم از محبت شما همیشه سرشار بوده ، با این حال چگونه
 ممکن است قصد آزار شما را کرده باشم ! وای بر شما که برای رسیدن بسعدت
 فرضی ، وجدان را زیر پا گذاشته برای تملق بکسیکه خیال کرده‌اید
 کلید سعادت شما را در دست دارد ، بیگناهی مثل مرا محکوم بمجازات
 کرده‌اید ! کلید سعادت شما همان وجدان شما بود که زیر پا گذاشته‌اید ،
 از رئیس بدبخت خود چه توقع دارید ، اگر وجدانتان سرزنده و خرم
 نباشد ، هیچکس نخواهد توانست شما را خوشبخت کند ! هر دفعه که بدی
 میکنید ، یک چراغ درخانه دل شما خاموش میشود ، سخت تر از این برای
 مردم بد چه عقوبتی میتوان تصور کرد رشته رنجی را که برای من بافته‌اید
 همچو طناب دار ، در تمام عمر بر سینه شما آویزان خواهد بود ! در ظاهر
 میخندید ولی درونتان از دیوهای مهیب شرمساری پراز وحشت میشود .
 من میروم ، بهشت صفا و وفارا با خود میبرم ، بقوت بازو و بنیروی
 کار و راستی ، خوش زندگانی خواهم کرد و دیگر باشماها سر و کاری ندارم
 که گفتارم آلوده بغرض باشد ، اما چون شما را دوست میدارم و سعادت
 شما و همه کس را میخواهم ، تمنا میکنم برای خودتان هم که باشد ، این
 زندانخانه را که اسمش اداره و وزارتخانه است ، بنور محبت و صفا روشن
 کنید ، بفرموده عقل و دانش ، این محبس تاریک را از دوستی و نیکی ،
 بر خود گلشن بسازید . مخصوصاً شما اعضاء پرسنل ، مقدرات هزارها
 خانواده را در دست گرفته‌اید ، به بینید برای خوبی کردن ولذت بردن ،
 چه مجال و میدانی دارید ! نگذارید شیطان کین و بیداد ، حتی یک لحظه
 شما را از جمال دلپذیر نیکی ، بخود متوجه کند . جز انجام دادن وظیفه
 و عشق باسایش خلق هیچ راه نما و محرکی از نفس خود و از دیگران
 نپذیرید ، روز نیکی کنید و شب راحت بخوابید و خواب خوش به بینید
 بدانید که دستگاه دولت بمقصود آسایش خلق است و نه برای ایندء و
 زحمت . نظامات و قوانین را همیشه با اصلاح کار وزارتخانه و رفاه افراد
 تطبیق کنید نه آنکه هر یک از بندهای قانون را مانند غل و زنجیر و
 بندهای افعی و مار ، بگردن بیچارگان بیچید و ماده نظامنامه را چون
 ماده گراز و کفتار ، بجان هموع خود بیندازید . وضع قانون برای
 خوشبختی و تنعم افراد و اجتماع است . هر کس قانون را مورد نفرت و

عداوت اشخاص قرار بدهد، بزرگترین گناه را مرتکب شده، روح قانون که عدالت و عطف است بر مفسر بدخواه نفرین میکند! مواظب باشید این خانه‌های قانون که شما در آن نشسته‌اید کارخانه کند و زنجیر نشود و از این برج و باروها متصل تیر و صاعقه بجسم و جان بندگان خدا نرسد!... پرویز.

کاغذی هم بمن نوشته بود که مضمون آن این است: آقای بی صفا و سخت دل من، بدیهای شما مرا مغلوب نکرده و هنوز بد نشده‌ام. شما را با آنهمه بدی که بمن کرده اید می بخشم. اگر ذره‌ای نیکی در نهاد شما باشد، کاغذ لفرآ که بزبیا نوشته‌ام باو خواهید داد. برای آنکه از تهران دور باشم، بتبریز میروم. خیال دارم بقالی کنم ونتیجه درستی و جدیت را از خودم بگیرم و نه از اشخاصی مثل شما، امیدوارم خدا شما را خوب کند... پرویز.

زیبا بهتر شد، مدام لعنت و نفرین میکرد و پرویز را از من می-خواست. بالاخره بجان آدمم و روزی که از حرکت پرویز، مطمئن شدم خبر رفتنش را بی رحمانه همچو پتک گران، برس زیبا زدم. از هوش رفت و دو باره بهوش آمد، پس از یکساعت فحش و نفرین و فغان، ساکت شد و آهسته میگریست. گفتم اگر بسئالات من جواب بگوئی، وسیله رسیدن پرویز را برایت فراهم میکنم. آیا راستی پرویز را دوست داری؟ گفت جانم برای فدای اوست. گفتم این دوستی بنا بشهوت و خاطر خودت است یا خوشی او را میخواهی؟ گفت حالا دیگر طوری او را دوست دارم که حاضرم بمیرم و او خوش باشد. گفتم در اینصورت باید بر رفتن او از وزارت-خانه راضی باشی، خدمت وزارتخانه شایسته همچو روح پاک نیست، اینجا زندانی است که جمعی گدایان بیعرضه و تنبل، جمع شده لاشی را در میان گرفته‌اند و از وجود او ارتزاق میکنند، بر سرهم میزنند و بناخن و چنگال، روی همدیگر را می خراشند، چشمشان بسته بدست یکدیگر است که مبادا یکی زیادتر برآید. اسباب نبرد و مردانگیشان، تملق، دو روئی، دروغ، حيله، صبر و تحمل است. مثل گداها همه بی مصرف و زائدند، وجود هیچکدام لازم نیست باین دلیل که آنها در عقب کار میدوند، نه کار بدنبال آنها. هرکدام از بین بروند، روح اجتماع، نفسی باسایش میکشد. مردمی که در ادارات ارتزاق میکنند، بندگان شکمند آزادی روزانه و شأن حریت و فضیلت ابتکار و شخصیت را بیک لقمه نان

فروخته اند، میگویند، ما بیچاره و بی دست و پاییم، بحدودی خود تری از ما نمیآید، این گردن ما و این شما، بهر سوراخ که میخواهید ببندید، هر چه بگوئید میکنیم، اگر یکدقیقه دیر آمدیم ما را عقوبت کنید و هیچ خجالت نکشید، ما ریشمان هم که سفید شد، باز همان غلام و بنده‌ایم، ما هر چه بتوانیم برای رضای خاطر شما انجام میدهیم، اگر رضای شما بدروغ یا خیانت یا وجدان کشی و یا قتل نفس حاصل میشود، میکنیم بشرطی شما از ما خوشتان بیاید و یک لقمه نان، زیادتر بماند ما هرگونه امید ثروت و شهوت بزرگی و آسایش را در نهاد خود کشته‌ایم، تا آخر عمر باین نان بخور و نمیر، میسازیم. خسته باشیم می‌آئیم، غمگین باشیم، دروغی بروی شما می‌خندیم، اگر بیجا بما شدت و پر خاش کنید، بدامان کارد میزنیم و ساکتش میکنیم.

با اینهمه، بیچاره مستخدم باز بنان گدائی خود مطمئن نیست، يك روز میگویند برو، از تو بدمان می‌آید، دیگری بهتر از تو تملق میگوید...

پرویز، در همچو زندانی حیف بود، پرویز رفت بقالی کند. چرا بقالی شهدی صفر را در نظر میگیری که مشمئز بشوی و صورتت را بهم بکشی! وقتی پرویز با آن حس شدید نظم و قشنگی و با آن همه جدیت و درستی و اخلاق، بقال شد، بقالی غرفه‌ای از بهشت میشود. فضل خدا شامل پرویز بود که دوباره بنعمت آزادی و شخصیت واصل شد، از امروز ببعد، پرویز، خوب و بد را از صفات و عمل خود میخواهد نه از هوس دیگران، بالاتر از این چه نعمتی است! پرویز آزاد شد، نوکر بود آقا شد...

زیبا گفت راست میگوئی، بقالی بهتر از نوکری است. گفتم آیا حیف نبود پرویز شوهر تو باشد؟ تو زن هر جا رفته و لاله‌زار گردیده برای مثل منی فاسق و فاسد خوبی نه برای پرویز! فرض کن زیبا تو نبود، اگر با وجود محبتی که بیرویزداری، بتو میگفت خیال دارد زنی زیبا نام را با آن سوابق و احوال که میدانی بگیرد، چه جواب میگفتی؟ آیا تصویب میکردی؟

گفت راست میگوئی، حیف است پرویز شوهر من باشد، شوهر من تو باید باشی، هرگز دست از تو برندخواهم داشت، باید از تو انتقام بکشم، باید صد هزار تومان بدزدی و من در لاله‌زار تحویل دکاندار ها بدهم، پس از يك عمر دزدی و خیانت، باید بنان شب محتاج باشی، من تو را

بمقامات خواهم رسانید و اسباب دزدی را آسان برایت فراهم میکنم.
بلائی بسرت بیاورم که روزی هزار بار از کرده خود پشیمان بشوی...
گفتم تو یا من باش و هر چه میخواهی بکن...
کاغذ پرویز را پاره کردم و بزینا ندادم.

خوشی آلوده بگریه و فحش و نفرین من، دو ماهی بیشتر طول
نکشید، کابینه افتاد و من برویش ا بی پول و مقروض ماندم. زینا هم با
یکی از خوانین لر که حاکم همدان شده بود رفت. از غصه دیوانه شدم،
مریم را گذاشتم و بمنزینان فرار کردم.

راستی که از این همه شرح مصیبت و تصدیع، خسته شده‌ام و از شما
خجالت میکشم اما تازه اینجا اول سرگذشت است، زندگانی سیاسی و
حزبی و مبارزات اداری من تازه اینجا شروع میشود، چکنم که فرسوده
و مریض شده‌ام. اگر ان شاء الله مرا از این حبس نجات دادید، باقی حکایت
را که بخلاف گذشته برای شما مفید و جذاب خواهد بود، برایتان خواهم
نوشت.

چند سطر دیگر هم مینویسم: دیوانه‌وار و بدون مقصد معینی به
منزینان رفتم، خانه و املاک پدرم بگرو رفته بود، مادرم دیوانه شده بود
و در مزارعی که مال ما بوده، روزها خاک به سر میریخت و حرکات
دلخراشی میکرد. از زینب کسی خبر نداشت، میگفتند فرار کرده. از
شرح ملاقات با مادر و احوالی که از دیدن من باو دست داد، خودداری
میکنم. باوجود شدت جنونی که داشت مثل پره تسلیم من شد، درگیری
پستش گذاشتم و بحکم اجبار بتهران بازگشتم. در دامغان دختری از
گروه گدایان جدا شد و پس از اندکی تردید خود را در آغوش مادرم
انداخت، شیونشان بلند شد، غوغائی بپا کردند و حضار همه را بگریه
در آوردند. زینب بینوا بود که پس از حوادث و سرگردانی بسیار در
دامغان گدائی میکرد. وقت رفتن، زینب نبود! حضار همه بجستجو
افتادند تا من خودم در امامزاده مجاور پیدایش کردم. مثل طفل ترسیده
از من فرار میکرد، میگفت تقصیر از تست، مرا بحال خودم بگذار و
برو، باید من بمیرم! معلوم شد آبستن است. بغلش کردم و بزور در
گیری گذاشتم و بتهران آمدم. باوجود یقینی که ببرچیده شدن خانه خود
داشتم، بهمانجا رفتم، هیچ تغییری در وضع خانه ندیدم: یعنی زمانیکه
مریم بیچاره شده و در شرف برچیدن اوضاع بوده، زینبا میرسد و مانع

میشود. از ورود ما شادی فراوان کردند و سفرهٔ مفصلی گستردند. من چون درغم بی پولی بودم و خیالم همه متوجهٔ پول بود، از مریم پرسیدم این بساط را باچه تهیه کرده‌ای، آیا از آن مختصر که وقت رفتن دادم هنوز باقی است؟ زیبا گفت نه عزیزم، مخارج خانه را من از مزد بیخوابیهای شبانه میدهم، خجالت نکش ...

پس از چهار سال

آقای وکیل مدافع و یار دیرین من، پس از چهار سال، پریروز در زندانرا برویم باز کردند . اگر شما کسه این سرگذشت را میخوانید، ناگهان دوبال بزرگ دریاورید و باسانی کبوتر درهوا پیرید و بغلتید ، خواهید توانست وجد مرا درك کنید جز آنکه سرور شما آمیخته با تعجب خواهدبود و خوشحالی من آلوده بیک غم تلخی است که خوشبختانه شما نچشیده اید .

آنها که هر صبح دنیا را روشن می بینند نمیدانند که صبح زندانی از شب طوفان سیاه تر است . چه شبها که از وحشت فردا بدرگاه پروردگار نالیده ام که ای خدا ! این دو چشم خونبار مرا دیگر بتماشا و تحسین شاهکار خلقت باز نکن ، ستایش و پندگی از زندانی چه لذت دارد ! اگر بنده شکر گزار میخواهی این جان مرا بگیر و بریگهای بیابان که آزادند بده ...

چون مقصودم از چشم شما اشک آوردن نیست ، شرح مصیبت را میگذارم و به حکایت دل و روزگار خود که چهار سال پیش شروع کرده بودم میپردازم . بامن همدردی کنید یا هر جا خواستید ، بمن بخندید ، نمی رنجم زیرا قبول دارم که احوال بشر از سختی و سستی ، غم و شادی، نفرت و اشتیاق، هر چه باشدم خنده دارد وهم گریه، یعنی اگر توانستید که خود را بجای من بگذارید، بحالم گریه میکنید و گرنه بدیوانگی های من خواهید خندید .

لکن برای درد دل کردن باشما دیگر بهانه ای ندارم . شما روزی وکیل مدافع من بودید و میخواستید از گفته هایم دلایلی برای مدافعه پیدا کنید . حالا که اتهام و دفاع و حبس بسر آمده دیگر آن قصه ها را دنبال کردن و شما و خودمرا آزردن چه فایده خواهد داشت .

این منطق، درست است اما چکنم که دلم میخواهد بنویسم . می خواهم

چنان درشت و جلی بر در و دیوار و زمین و آسمان بنویسم ده هر غافل
و بی حواسی ببینند و از آنچه بر من گذشته عبرت بگیرد !
آری بدهید این شرح حال مرا همه کس بخواند، من خودمرا فدا
میکنم بلکه دردی از وطن دوا کرده باشم .
برای آنکه دنباله نوشته پیش را بگیرم باید ببینم چه ها گفته و
بکجا رسیده بودم .

خواندم و افسوس خوردم که از آنچه در دلم بوده یکی از هزار را
نگفته‌ام . باز آنزمان خوب بود که تا آن حد آزادی نوشتن داشتم ،
یکروز قلم و کاغذرا از دستم گرفتند و گفتند قانون بزندانی اجازه نوشتن
نمیدهد .

بیرون از زندان، کلمه قانون گاهی خنده می‌آورد گاه پوزخند ،
اما در محبس، شنیدن این کلمه سیخی است که بمغز فرو میرود، زندانی
با هر چه قوه دارد، تلاش میکند این پنج حرف هزار معنی را از مغز و
حافظه بیرون کند .

چون پی برده بودم که بزودی از نوشتن ممنوع خواهم شد، قسمتهای
آخر قصه را درهم فشرده‌ام و مثل اینکه سوار اسب تندى بوده و چهار
نعل می‌تاخته‌ام ، از هر واقعه دو سه کلمه بیشتر نگفته‌ام و حال آنکه
قصه برگشتم بمزینان و شرح مردن پدر و دیوانگی مادرم يك کتابرا
پر میکند و حکایت جانگداز زینب قابل این است که یکی دو سال
دل و وقت شاعریرا مشغول کند . اگر کار مشکلی نبود بایستی دو باره
قصه را از سر بگیرم و چیزی ناگفته نگذارم اما آن همت را در خود
نمی‌بینم .

آنجا بودیم که بامادر دیوانه‌ام وزینب آریستن بتهران و خانه برگشتم
و مثل اینکه خواب می‌بینم، دختر محرر دیوان و زینبا را با هم دیدم !
زیبا گفت آره عزیزم ، مخارج خانه را من از مزد بیخوابیهای شبانه
میدهم ، خجالت نکش ...

چرا با آنخانه رفتم و حال آنکه یقین داشتم زنده بمنزل پدرش برگشته
و ناچار از آن زندگی اثری باقی نیست !؟
کجا میرفتم و چه میکردم ؟ عقل که خسته شد ، زمام کار را دل
بدست میگیرد . دلم میخواست همانخانه و زندگی پر شر و شور ، بجاباشد ،

در نهادم این آرزو بود که ای کاش زیبا آنهمه بلا را دو باره بر سرم
میرینخت، بزور عشق و با آن چنگ و دندانهای سفید، ریشه فضیلت و تقوا
را از جانم بیرون میکشید، پیش وزیرم بنوکری و گدائی میفرستاد، بخود
سازی و دروغگوئی و خیانت و امید داشت، با غامض بکشتی گرفتیم میانداخت
دلیم برای آن گذشته پررنج و غوغا که با وجود زیبا توأم بود، ضعف
میرفت .

همچو گوسفندی که از صحرا بر میگردد، دل بخانه ام باز آورد!
وقتی خانه را برجا و زیبا را آنجا دیدم، مثل طفل گمشده که مادرش
را پیدا کرده باشد، چشمم پر از اشک شد، فریادم تاسینه رسید، نزدیک
بود خود را در آغوشش بیندازم. ناگهان عظم رسید و نهیب زد که چه
میکنی!

خواهش دلرا ساکت کردم و دیدم نشستن زیبا بازنم و بخصوص
شنیدن آن جمله رکیک را از زیبا نباید تحمل کرد، باید بافتضاح از خانه
بیرونش کنم و هزار فحش باین و آن بدهم که این زن بدعمل را چرا راه
داده اید! مگر نمیدانید این کیست!

عقل گلویم را فشرد که تأمل کن و بیا بنشین با هم فکر کنیم. همان
طور که بیای زیبا افتادن بدست، بیرون کردنش هم خوب نیست. بیک
نظر دیدم که خانه و ملکم از دست رفته، پدرم مرده، مادر دیوانه و زینب
آبستن، بگردنم افتاده اند و با وجود آنهمه علم پرروئی و دروغگوئی و
پشت هم اندازی که از مدرسه وزارتخانه یاد گرفته ام و با آنهمه روایت و شعر
که در تأثیر توکل، از مزینان تاهران زمزمه کرده ام، باز هنوز طاقت جنگ
یک تنه را با اهل تهران ندارم. غیر از اینها خدا میداند وقتی زیبا با حاکم
همدان رفت بمن چه گذشت! این زخم کاری در تهران هنوز گرم بود،
در مزینان بنای سوزش گذاشت! آنجا فهمیدم چه از دستم رفته، آنوقت
فهمیدم بحضرت آدم که بهشت را از دست داد چه باید گذشته باشد!
زیبا بهشت من بود، من از او لذتهای بهشتی چشیده بودم .

در این سفر مزینان، متصل رفته ها را در خیال زنده می کردم و
افسوس میخوردم که ای وای اگر تجربه امروز را داشتم چه اشتباهات
که نکرده و چه عیشها و چه استفاده ها که از وجود زیبا کرده بودم!
دایم از این غم و حسرت میسوختم .

بلی عاشق و محتاج زیبا بودم، عقل و دلم هر دو در بندش بود،

چه بلائی!

بدیوار و متکا تکیه کردم و دستها را روی صورت و چشمها را بهم گذاشتم که این بلای دل و مایهٔ اینهمه رنج و خوشی را نبینم و حواسم را یکجهدت ، بفکر روزگار سیاه خود وادارم . اما اگر بشود چشم را بست ، شامه را نمیتوان از کار بازداشت : بو های مختلف، گاه مخلوط و گاهی علیحده، بدماغم میرسید. بوی زیرهٔ سبز یعنی بوی مادرم را میشنیدم. دربچگی، مادر را هر جا بود ، ببوی زیره پیدا میکردم . همیشه گوشهٔ چارقش، زیرهٔ سبز می بست و با آتش کشک میخورد. این بو در وجودم پناه مادر، عجین شده حالا هم هر وقت آتش کشک میخورم، گرچه زیره گیرم نیامده باشد، باز بوی زیرهٔ سبز میشنوم و بیاد مادر بیچاره ام میافتم . مخلوط با این بو از زینب ، رایحهٔ پشگل گوسفند بمشامم میرسید . یاد آن عهد سعید افتادم که در آغل، با زینب کمک میکردم و دلم برای صدای بره ها و دست چرك زینب که پشگلها را از طشت شیر بیرون میریخت مالش میرفت .

شاید زخم که دختر محرر دیوان باشد ، جز ترشیدگی عرق ، بوی خاصی نداشت اما از او بوی عطر روغنی بدماغم میخورد، از آن عطرها که در جلو خان مسجد شاه میفروشنند: شب عروسی از آن عطر زده بود، فردا صبح هم دیدم برای دلربائی، از شیشهٔ نازک درازی، میلهٔ بلوری بیرون کشید و ابرو ها و پشت لب را چرب کرد. از درد مغبونیت، شیشه عطرش را شکستم و توی طشتک سماور انداختم، بوی عطر زنده ای بلند شد و اشک آن بیچاره بدامنش ریخت .

در میان این بوهای مختلف، عطر جانفزا و وحشتزای زیبا مثل خودش از همه رشیدتر و قویتر، دلربائی میکرد. همان عطر مخصوص بود که اول بار، بوی عیش و خوشی را در وجودم سرداد و عالمی پراز لذت و رنج خواستن و جان کندن، برویم باز کرد.

در آن چند دقیقه که چشمها را بسته و از زیبا فرار کرده بودم ، بی اختیار سر و صورت و سینه و دست و پای قشنگش، بلطافت و نرمی عطر شد و آهسته در جانم جا گرفت . زیبا در نظرم همچو عطر جانپرور ، پاک و بیگناه و قابل پرستش بود و بر وجودم حکمروائی میکرد. یاد سختیها و رنجهاییکه از دستش کشیده بودم، در هوای معطر عشق، لطیف و دوست داشتنی شد، آرزو میکردم آن بلاها و بیش از آن را از سر بگیرم!

اثر بوی خوب در من اینطور است، از سختی محنت و از التهاب خوشی هردو می‌کاهد، غم و شادی را در هم و از يك جنس می‌کند. مست و مدهوش می‌شوم و ذلم برای هر چه دردنیاست، ضعف می‌رود.

ناگهان آواز مادرم بلند شد، لالائی می‌گفت که من بخوابم. چشمها را باز کردم و دیدم خود را به‌جمله جلو و عقب می‌برد و با آن دستهای دراز و کلفت، پخیال خودش روی قالی خمیر می‌کند و چانه می‌گیرد، پهن می‌کند و به تنور یعنی بدیوار اتاق می‌چسباند. با چشم و ابرو زیبا را بمن نشان داد و گفت ننه‌جان، برای ننه‌عباس زن کدخدا نان لواش می‌پزم، الهی قربان روی ماهش، بین چه خوشگل است! ننه‌عباس که خوشگل نبود، رفت زیارت، دخیل بست قشنگ شد!... ای زن کدخدا، فردای قیامت دامنت را می‌گیرم! بکدخدا بگو باغ و زمین مارا پس بدهد اگر نه دخیل می‌بندم که عباست بمیرد!... می‌گفت و می‌خندید.

دهان زینب باز و انگشتش در دماغ مانده بود و خیره بزینب نگاه می‌کرد. زنم مریم، مثل دختریکه بخواهر بزرگش پناه برده باشد، خود را کوچک کرده و بزینب چسبانده بود. دیدم اگر چه من نان نمی‌پزم و خیره نگاه نمی‌کنم یا مثل مریم خودمرا کوچک نکرده‌ام، از اینها همه واله ترم! بی اختیار آهی کشیدم. زیبا پوزخندی زد و گفت چه غصه داری که آه میکشی؟ این زندگی را خودت درست کردی! صدبار نگفتم گول آن زن بی‌همه چیز را نخور، پاشو برو مزینان روزه بگیر و نماز بخوان! نگفتم خوشیها و پولهای این شهر همه حرام و نجس است! گناه این بیچاره‌ها همه بگردن تست. اگر گذاشته بودی آن زن نجیب به پرویز شوهر کرده بود، امروز مثل من بدبخت نمیشد، تو هم باین درد گرفتار نبودی!..

مادرم گفت آره حسین‌جان، ننه‌عباس راست می‌گوید، بابایت همیشه می‌گفت اهل تهران ناپاکند، خدا بحسین رحم کند، نمیدانم چه بسرش آورده‌اند، می‌ترسم جهنمی بشود! تو که می‌روی جهنم این نانها راهم ببر پیز، زودباش پاشو برو، مگر نمی‌بینی زن کدخدا گرسنه‌است!

بزینب رو کرد و گفت ننه‌عباس، الان حسین برایت نان لواش پخته می‌کند، يك قاشق آش بخور تا او بیاید.

زیره سبز را از گوشه چار قدش باز کرد و در کاسه آب ریخت و جلوی زیبا گذاشت، زینب نگاه درازی بمن و مادرم کرد و شیونش بلند شد. خنده مادرم و گریه اودرهم شد و غوغای دلخراشی راه افتاد.

از دیدن حاصل گناهان خود باتاق دیگر فرار کردم ، زیبا دست دراز کرد که کجا میروی ؟ دستش را گرفتم و با خود بردم که بگویم این بیچاره‌ها را تو بدبخت کردی، تو آنروز مرا از رفتن بمزینان مانع شدی، تو آنشب از آن شربت لعنتی بمن دادی و از خدا بیخبرم کردی، از آن پس چه بلاها که بر سرم نیاوردی! اینهمه جنایت را تو مرتکب شدی؛ پدر مرا کشتی، مادر مرا دیوانه کردی، مریم وزینب را با اینروز سیاه نشاندی! بگذار من این گردن سفیدتورا بادندان بجوم...

اما وقتی باهم تنها شدیم، بدنم بلرزه در آمد، این فکرها و اهل آن اتاق همه از نظرم محو شدند، دریافتم که جز زیبا پناهی ندارم. بی اختیار بغلش کردم و بطرف تخت خواب کشیدم تا سر مرا در سینه اش پنهان کنم و روی زشت دنیا را نبینم.

وحشیانه خود را از آغوشم خلاص کرد و با خنده ای مصنوعی گفت عاقبت باشد، ممه را لولو برد ، من امروز از زنه ای شوهر دار که خیلی جانماز آب میکشند نجیب ترم ، سه آب توبه سرم ریخته ام، آنها همه دروغ میگویند، من و خدا از کارشان خبر داریم!

گلویم از شوق گرفت ، خواستم پایش بیفتم و استغاثه کنم که مرا بفلامی بپذیر، منم توبه میکنم و مثل تو از نیکان میشوم. بیصبری کرد و گفت بعد از این اگر پشت گوشت را دیدی زیبای بد عمل را خواهی دید، اما اگر مرا میخواهی ، باید بقانون خدائی عقده کنی، غیر از این چاره نداری.

دیدم زیبای آنچنانی با آنهمه ناز و گردنکشی و بدادائی، خواهان من شده تقاضا دارد زن و مال من باشد! این مرغ وحشی میخواهد بطیب خاطر، در سر و جان من لانه کند. غامض الدوله، پرویز خان، حاکم همدان و هزاران رقیب ندیده و بیرحم، پس از این دل مرا خون نخواستند کرد و معشوق، تنها از آن من خواهد بود.

مثل اینکه آب سردی ب سرم ریخته باشند، آتشم فرونشست و بهوش آمدم، متوجه شدم که همچو زنی گرچه توبه کرده باشد با آن سابقه نگفتنی شایسته همسری من نیست .

اگر زیبا چند دقیقه هم شیوه دیرین را از دست نداده و خود را همان مرغ وحشی و ماهی لیز و فرار نشان داده بود، پایش را میبوسیدم و تمنای ازدواج میکردم اما من از هر چه آسان است، بدم میآید. مردم

جاه طلب که منظورشان همیشه در وهم و ابهام است، همه اینطورند و گرنه از خوشبخت شدن، کاری سهلتر نیست.

وقتی زیبا حاضر شد زن من باشد، التهاب عشقم فرونشست، چشم حقیقت بینم باز شد، دیدم نباید من از آن بچه ننه‌های ساده لوس باشم که یکباره سروجان را تسلیم عشق کنم، باید از عشق هم استفاده کرد. بسزای آنکه زیبا مرا از راه سعادت بیرون برد و برای هوس خود بهزار مهلکه و باین روز سیاه انداخت، باید امروز که او گرفتار دل شده و ببند عشق من در آمده، انتقام بکشم و از وجودش کسب خیر کنم!

گفتم همانطور که گفتم، ممر را لولو بردا آن شیخ حسین ساده لوح و بقول تو باکره، امروز آقا میرزا حسین خان است، سابقه اداری پیدا کرده، با وزیر و امیر، آشنائی و دوستی دارد. برای خودش آبرو و شرافت تحصیل کرده و ملیحه اصفهانیرا که جز خواجه حافظ همه دیده‌اند بزنی نمیگیرد!

گفت خواب دیدی خیر باشد، کی زن تو آدم لات احمق میشود! زودپاشو از خانه‌ام برو!

خنده درازی کردم و گفتم هنوز زن من نشده خانه مرا مال خودت میدانی!

گفت عافیت باشد، این خانه الان در اجاره من است، این فرشها و اثاثیه همه را من آورده‌ام. گویا یادت رفته که وقتی فرار کردی سه ماه کرایه خانه بدهکار بودی، یادت رفته که هر چه اسباب داشتی همه کرایه‌ای بود اصحابانش آمدند و بردند، در این میان سر صاحبخانه بیکلاه مانده بود، مثل باران بر پدر و مادرت لعنت میفرستاد.

اتفاقاً من برای کار لازمی از همدان آمده بودم تو را ببینم، برایت مژده بزرگی داشتم، وقتی رسیدم که زن بیچاره ات بیک قالی چسبیده بود و فریاد میزد که «ای امان، مردم بیائید ببینید اینها چرا اسباب ما را میبرند! آقا رفته سفر، همین روزها برمیگردد، وقتی آمد بیائید و هر حرفی دارید بزنید...»

آره وقتی من رسیدم نوکر و کلفت و صاحب اسباب، هر چه بود برده بودند، مریم بدبخت، شیون کنان و وسط حیاط ایستاده بود و خودش را میکوبید و ناله میکرد که خدایا کجا بروم، من که راه بجائی ندارم، پدر و مادرم هم که رفتند سفر، خبر ندارم کجا هستند...

آره خدا مرا برای نجات این زن بیچاره و صاحبخانه بدبخت فرستاده

بود. بمیریم کفتم اگر چه تو هووی مبی و از این بیرونه سنا، پسر و برود.
 باید شادی کنم، اما خدا را خوش نمیآید، تو که گناه نداری، گناه از آن
 مرد که بی همه چیز است، خدادیوان او را بکند! غصه نخور، من خواهر
 بزرگ تو هستم، نمیگذارم بی سر و سامان بشوی، خانه را دوباره پر و
 پیمان میکنم تا این مرد خدانشناس که شوهر من و تست از سفر برگردد.
 کرایه خانه را تمام و کمال دادم و خانه را باسم خودم اجاره کردم،
 مگر کوری، نمی بینی که این اسباب همه مال من است! مگر این همان
 تختخواب نیست که... چرا این آینه را چشم کورت نمی بینند! اما این
 دست مبل و سر بخاری و چهل چراغ رانده بودی، اینها را تازه خریده ام،
 خیال دارم این خانه را هم بخرم و مثل عروس زینتش بکنم. الحمدلله
 همه چیز دارم و دیگر محتاج بکسی نیستم، بعد از این باید آسوده
 بنشینم و عبادت خدا را بکنم. اما راستی این حرفها را چرا با تو میزنم!
 آتیه من بتو چه دخلی دارد! پاشو بی معطلی از خانه ام برو، زود باش معطل
 نکن ازنها و مادر دیوانهات را بردار و برو، شرترا از سرم بکن، بس است،
 هر چه از تو کشیدم برای هفت پشتم کافی است، این عشق زهر ماریرا از دل
 کندم انداختم بیرون، پاشو برو، پاشو!

خواهش دارم شما مثل قاضی سیر و تخمه شده که از فکر غذا دلش
 بهم میخورد و باید بکار مجرمیکه نان دزدیده رسیدگی کند، در کار من
 قضاوت نفرمائید. هر که جای من بود نمیتوانست در آن حال، دست زنها
 و مادرش را بگیرد و برود سر راه بنشیند و گدائی کند. لات و خیانه
 بدوش، خسته و درمانده و بی پناه، با سه نفر سربار، کجا میتوانستم از
 خانه وسیع پر گل و زیبای عاشق پولدار و بوی قرمه سبزی که فضا را
 پر کرده بود، بامر شرافت و اخلاق صرف نظر کنم! بعلاوه شرعاً حفظ جان
 از هر چیز بر من مقدم بود. بنا بر این اکل میته را بر خود روا دانسته
 موقتاً هر گونه ورع و وسواس را از خاطر دور کردم و بعوض برخاستن،
 روی تختخواب پهن شدم. دست زیبا را گرفتم و چشمها را بچهل چراغ
 انداختم و گفتم از اینها همه گذشته زود بگو بدانم چه مژده ای برایم
 آورده بودی؟

گفت خواب دیدی خیر باشد، من کی گفتم برایت مژده آورده ام!
 گفتم اذیت نکن، جان من بگو، من بمیرم بگو...
 پر خاش کرد که چرا قسم میدهی و آدمرا مجبور میکنی!
 مدتی باصرار و انکار گذشت، تنگ در آغوشش کشیدم و گفتم

بخدا اگر نگوئی ، صورتت را با دندان پاره میکنم! چنان گوازش گرفتم که فریادش بلند شد. گفت غلط کردم، بگذار تا بگویم، آره برایت مرده آورده بودم، مرده يك جعبه جواهر، یکدنیا مکنت! اما حالا نخواهم گفت ...

از ذوق و وحشت، دلم بلرزه افتاد، بگردنش آویختم و التماس کردم که تو را بآن معجری کسه بوسیدی، زود بگو، دلم را آب نکن ، جواهرات کجاست، پولهارا کجا پنهان کرده‌ای؟!

زیبا درضمن خنده پر تمسخری گفت پول و جواهر را بآدم باشعور میدهند نه بتو گنج و نفهم که مثل بچه‌ها از من میپرسی پولهارا کجا قایم کرده‌ای؟ مگر لازم است پولها را قایم کرده باشم! حالا خیال کن قایم کرده‌ام، بتو چرا بدهم؟

گفتم آنقدر که خیال میکنی بیشعور نیستم ، میفهمم که پول و جواهر در فکر و سینه بلوری تست اما بگو کی میخواهی حسین جانان را از رنج زندگی خلاص کنی؟ دفعه اول هم تو مرا صاحب شغل و حیثیت کردی ، اگر نه من امروز میرزا حسین خان معروف نبودم که پشت يك وزارتخانه رابلرزانم! من میتوانم همین فردا بهترین کارها را در هر وزارتخانه‌ای بگیرم ، این بار چشم و گوشم باز است و میدانم چگونه باید استفاده کرد و از آن مهمتر، چگونه باید پول را نگاهداشت ولی البته اگر باز بوسیله تو آن تمولیرا که دلم میخواهد بدست بیاورم، خوشوقت تر میشوم زیرا در اینصورت، عشق و حق شناسی ، دست بهم میدهند و دل حسین را از جا میکنند و زیر پایت میاندازند، باقی عمر را با هم خوش میشویم و زندگی را بعبودیت و شادکامی میگذرانیم. منم از فکر اینکه برای مال دنیا متصل حق را ناحق کنم و از عذاب جهنم بلرزم، خلاص خواهم شد .

زیبا با چشمهای تنگ و لبخند خاصی بمن نگاه میکرد، پیدا بود که ته دل مرا میخواند و بریشم میخندد، از رو رفتن و ساکت شدم. گفت چرا باقیش را نگفتی که با هم برویم مزینان ، تو پیش نماز بشوی و من زن پیش نماز ، شبهای جمعه بریشت حنا ببندم .

گفتم آن نیت آسمانی، مثل کیبوترهای رمیده، از خانه پرشور و شور خاطر فرار کردند، حالا من اهل دنیای خاکیم، میخواهم وزیر بشوم ، تو هم

غیرتم نگذاشت بگویم تو هم زن وزیر باشی. گفت چرا نمیگوئی

منهم زن وزیر باشم. تو بیچاره سر تاپاننگین، از زنی مثل من ننگ‌داری! بخاک مادرم قسم اگر من هر گز زن تو آخوند شپشو بشوم، پاشو زود از خانه‌ام برو! الان دست این گداها را میگیرم میاندازم توی کوچه، اگر پشت گوشت را دیدی روی کار و نوکری را هم میبینی! برو با این زینب زیادی، روزه و تعزیه بخوان تا يك لقمه نان گیر بیاوری. اما نه، تو بیچاره دیگر سعادت روزه خوانی و پیش نمازی هم نداری، رفتی مزینان، سرت بسنگ خورد و بر گشتی، دیدی در تهران پالان دوزی میتوانی بکنی اما در مزینان نمیتوانی آخوند و روزه خوان باشی! شیطان چنان در رگ و ریشهات جا کرده که جز جان کندن در تهران چاره نداری.

گفتم چه حرفهای بیجا من میتوانم تا دو ساعت دیگر در این شهر ده هزار تومان پول پیدا کنم، خواهی دید که فردا رئیس اداره میشوم و تا سه ماه دیگر، معاون و وزیر خواهم شد، میدانی با کی حرف میزنی! تو از علم و فراست و تعقل و تدبیر من چه خبرداری، تو که سواد نداری. گفتم پس چرا معطلی، اگر راست میگوئی پاشو برو، الان همتان را بیرون میکنم! میگفت و تهدید میکرد لکن پیدا بود که اهل عمل نیست. گفتم این شوخیها بکنار، از مژده صحبت کن، بگذار این سینه بلور تو را که پر از فکر و تدبیر است ببوسم.

با صورتی محزون و پژمرده گفت اگر من دیوانه و عاشق نبودم در این خانه چکار میکردم، با این همه مکننت که خدا بخواست خودش یکمرتبه توی دامنم ریخته، يك شوهر میکردم هیجده ساله مثل ماه، میانه بالا و سبزه با چشمهای خمار، اما چکنم که عشق تو دست از سرم برنمیدارد!

دیدم هنوز پرویز را فراموش نکرده و صورت و هیكل او را شرح میدهد و با من برای مقصودی بازی میکند. خنده درازی کردم و با نگاه های پرمعنی، فهماندم که حيله و تزویر، در من نمیگیرد. او هم زود فهمید که اشتباه کرده، گفت حق باتست، بخدا یکذره دوستت ندارم، هر چه گفتم دروغی بود، يك مشت مکننت بی صاحب، سراغ کرده‌ام اما تازن شوهر دار نباشم گیرم نخواهد آمد، خدا برایت خواسته و اقبال آورده که از مزینان برگشتی و گرنه الان يك میرزا حسین خان قیاس‌دوله از چوب میتراشیدم و زنش میشدم اما حالا اگر نمیخواهی به بختت پشت پا بزنی باید مرا عقد کنی و بزنی بگیری والا من از تو و از هر چه مرد

است بیزارم، دلم پیش‌پرویز است، تا عمر دارم از خیال آن ناکام بیرون نخواهم رفت .

یقین کردم این بار راست می‌گوید و حتماً پول و جواهری در کار است، خاطر من پر از شور و غوغا شد . البته چون اقرار کرد که دوستم ندارد جا داشت ملول بشوم و گله‌کنم لکن در آن فشار بی‌پولی و احتیاج، موقع عشق‌بازی نبود، گفتم بگو و معطل نکن، عقد کردن تو کاری ندارد! مرد میتواند هزار زن بگیرد و طلاق بدهد و آبرویش نریزد .

گفت همانطور که میدانی ، از لاج تو و غصه عشق پرویز، با سالار - مهیب لرستانی که تازه حاکم شده بود، بهمدان رفتم اما زود پشیمان شدم چون آنقدر خسیس است که آب از دستش نمی‌چکد، پناه بخدا از کثافتش! چه‌ها دیدم و شنیدم بماند ، مطلب عمده که تو باید بدانی این است که سالار، یکدل نه صد دل عاشق من شده برایم می‌میرد!

گفتم بجهنم، جان کلام را بگو! گفت دروغی قهر نکن، بگذار حرف من را بزنی، حالا موقع عشق و عاشقی نیست، باید کار صورت داد ، درست گوش بده . اتفاقاً عاشق کردن لره مشکل نبود! همان دو روز اول، بیخودی آلودگی خشکه شد و همینکه یک خرده زیر دلش را آتش کردم، بجوش افتاد . میگفت «تو همان حور و غلمان بهشتی که خدا وعده داده، منم مثل شیخ نمیدانم چی چی، توی بهشتم...» خلاصه دیوانه‌اش کردم اما چه فایده که حاضر بود دلش را برایم کباب کند اما کیف پولش را بیرون نیاورد . خواستم همان هفته اول برگردم ، جوانکی در دستگاه سالار پیدا شد عیناً پرویز، همان چشم و آبرو و حالت ، همان چشمهای خمار و رنگ سبزه ! ...

گفتم تو که دایم از چشم خمار پرویز صحبت میکنی ، موضوع را بگو! گفت باید قصه کار این ناکام را برایت بگویم ، اسمش لاله قربان است، این جوان بعدها خیلی بدردمان خواهد خورد اما چون دلت برای پول، شور میزند میگذارم برای دست آخر . خلاصه کم کم سالار بو برد که من لاله قربان را دوست دارم، برای اینکه حال مرا بفهمد، یکروز بیخود و بی جهت از پسر ناکام، ایرادهای بنی اسرائیلی گرفت و خوب کتکش زد. دل من مثل سیر و سرکه می‌جوشید اما هیچ بروی خودم نیاوردم، متصل می‌خندیدم و حق را با سالار میدادم تا بهمین حقه رفع خیالش شد. دیدم دیگر جای ماندن نیست، لاله قربان را باید بخدا سپرد و رفت. یکی دو روز زمزمه سفر را ساز کردم ، هر روز بنا هم قهر و آشتی داشتیم .

میفگت معلوم میشود مرا دوست نداری که میخواهی بروی . از ترس اینکه مبادا بزور و وحشیگری نگاهم دارد یا بلائی بسرم بیاورد، هزار جور قربان و صدقه‌اش میرفتم و وعده برگشتن میدادم. يك شب که شراب کهنه‌ای تعارف آورده بودند و سالار بدتر از هر شب هست کرده بود گفت بروح پدرم اگر دود بشوی نمیتوانی ازگیر من فرارکنی، من دیگر تو را از دست نخواهم داد! توی دلم گفتم بلائی بسرت بیاورم که ندانی از دستم کجا فرارکنی! ابروها را گره کردم و گفتم تو خیال میکنی من در دنیا از چیزی میترسم! من میتوانم با این کارد شکم خودم را پاره کنم! عشق تو مرا دیوانه کرد و اینجا آورد، بعشق تو از آبرو و خانه و زندگی دست شستم! . . . های‌های گریه میکردم، یکمرتبه دستم رفت پی کاردا دستم را گرفت وگفت حرف مرا بدفهمیدی، جان من مال تست، هرچه دارم مال تست، سیصد سال است پدرانم چیز جمع کرده اند، همه فدای تو!

از این حرفهای خودش گرم شد، دستم را کشید و بردتوی صندوقخانه، مقدار زیادی لباس و لحاف و تشك از روی صندوقی ریخت و درش را باز کرد و از زیر هزار چیز دیگر، جعبه آهنی کوچکی بیرون آورد. با کلیدی که بزحمت از جیب و لابلای کیف ترمه بیرون کشید، درجعبه باز شد. دنیا پیش چشمم برق زد، اتاق روشن شد، صندوقچه پر از جواهر بود! . . . الماس مثل خورشید میدرخشید، چه زمرد و یاقوتی، چه گردن-بندهای مرواریدی! جواهر، مثل ریگ جوی رویهم خوابیده بود، مشت میکرد و میریخت! . . . گیج شدم، مثل این بود که خواب می بینم؛ بزبان مستی گفتم سیصد سال است پدران ما تا پشت کرمانشاه تالاب دریا، تا پشت تبریز را غارت کرده‌اند، حاصلش همین است که می‌بینی. جز يك خرده که هنوز بدست عمو زاده هاست همه را از چنگ برادرها و قوم و خویشها در آوردم، این گوهرها باید یکجا جمع باشند، آن باقیرا هم میگیرم، آسوده باش! . . . دست کرد زیر جواهر، یکدانه زمرد خیلی کوچک در آورد وگفت این مال تو، بگیر که از چشمم عزیزتری، اگر مادرم زنده شده بود نمیدادم. چنان بغض گلویم را گرفت که نزدیک بود خفه بشوم، زدم زیرگریه. از این گریه میکردم که چرا این جعبه جواهر مال من نیست، چرا این مرد که خجالت نمیکشد و يك زمرد باین کوچکی بمن میدهد! معلوم میشود نتوانسته‌ام خوب خرش کنم!

سالار بغلم کرد، میگفت جانم بقریانت چرا گریه میکنی!

گفتم از بخت بدم گریه میکنم ، از این گریه میکنم که تو مرا يك زن بد عمل هر جائی تصور کرده‌ای ، خیال میکنی من برای پول اینجا آمده‌ام، میخواهی بمن جواهر بدهی ، مردن از این درد برایم بهتر است! حالا که همه‌چیز شد بگذار شرح حال مرا بگویم تا دلت برایم بسوزد . من زن شوهر دارم ، شوهرم مرد متشخص صاحب چیزی است ، از کله‌گنده‌های تهران است ! منکه خدای نکرده محتاج پول نیستم ، تو را توی آن مغازه دیدم و خوشم آمد ، باهم خندیدیم ، دلم رفت، عاشقت شدم، شب و روز اشک میریختم تا همان عزت خواهر خوانده‌ام، دلش رحم آمد و اسباب کار را جور کرد و ما را بهم رساند ! البته نمیخواهم بدانی شوهر من کیست، این بود که مرا بعنوان يك خانم معمولی برایت آوردند. منم جز رسیدن بتو چیزی نمیخواستم و بهر اسمی بود حرفی نداشتم. اتفاقاً همان روز شوهرم برای سرکشی املاکش رفت خراسان، منم غنیمت دانستم و همراه تو آمدم اینجا . حالا تو میخواهی بمن جواهر بدهی، خیال میکنی من جواهر ندیده‌ام ! بیا تهران تا خانه و دستگاه و جواهر نشانت بدهم ! خیال کرده‌ای من از این زنهای هر جائی هستم که ...

فغان و زاری میکردم، پس از مدتی ناز و نیاز کردن و قربان صدقه رفتن، گفتم من نمیدانستم تو عاشق منی ، خیلی دلم میخواست یکی از این خانمهای نقابی تهران را عاشق خود بکنم، چندتاشانرا دیدم و فهمیدم که عاشقم نیستند ، من با هوشم، همه چیز را میفهمم. اما اگر با این عشقی که تو بمن داری راست باشد که شوهر داشته باشی ، منم عاشقت میشوم ، برایت میمیرم، جان و مال مرا فدایت میکنم، بگو ببینم اسم شوهرت چیست، من بزرگان تهران همه را می شناسم.

گفتم خدا مرگم بدهد چطور میشود اسم شوهرم را بگویم و آبروی يك خانواده بزرگرا ببرم ! اگر بگوئی برایت بمیرم ممکن میشود اما اسم شوهر مرا نخواهم برد، خدا همه‌چیز روزی را نیاورد!

از او اصرار واز من انکار، يك ساعتی بناز و غمزه و طفره گذراندم، هر چه قربان و صدقه‌ام رفت و التماس کرد بخرجم نرفت تا آخر سر دیدم که شك پیدا کرده احتمال میدهد که دروغ میگویم، گفتم حالا که مرا بعشق و دوستی قسم میدهی ، میگویم، اما اگر سر مرا فاش کنی چه ؟ بدان که خونم بگردن تو خواهد بود . گفتم زن طلاقم اگر سر ترا بروز بدهم .

بی اختیار، تو بیادم آمدی، گفتم اسم شوهرم آقا میرزا حسین خان است. گفت لقبش چیست؟ جای معطلی نبود، گفتم غامض دوله. گفت قیاس دوله؟ گفتم بله قیاس دوله. سالار سری تکان داد و گفت هر چه فکر می‌کنم قیاس دوله را نمی‌شناسم. گفتم پس عجب کله گنده های تهران را میشناسی! شوهر من همین روزها بناست وزیر داخله بشود. فکری کرد و گفت چرا شناختم. گفتم شوهرم برای اول ماه یعنی یک هفته دیگر از سر املاکش برمیگردد، من باید فردا به تهران بروم که اول ماه آنجا باشم والا خدای نکرده کاربخونریزی و افتضاح خواهد کشید.

سالار بدست و پا افتاد که تو را بهر که می‌پرستی از اینجا برو، هر چه پول بخواهی میدهم. توی دلم گفتم ارواح پدرت، این جعبه جواهر مال من است، چنان از چنگت بیرون بیاورم که حظ کنی. چه دردمس بدهم، بعد از یکی دو روز گفتگو و مشورت، قرار شد من بتهران بروم، او هم پس از چند روز بیاید و کمک کند که من از تو طلاق بگیرم، آنوقت مرا از مادرم خواستگاری کند، عروسی کنیم و برگردیم بهمدان. گفتم از کجا که جعبه جواهر را با خودش بیاورد. گفت هر جا می‌رود آن جعبه و لاله قربانرا همراه می‌برد. گفتم لقب قیاس الدوله را قبول می‌کنم، لقب گرفتن برای من کاری ندارد، شاه مرا میشناسد اما چه لزومی دارد من شوهر تو باشم. گفت قول داده‌ام که شوهر دارم، باید قبالت را نشان بدهم، حالا اگر تو نخواهی، یک میرزا حسین خان قیاس دوله از چوب میتراشم، برای من کاری ندارد، آنمکنت بیحساب را با یکی دیگر در میان میگذارم، چکنم این طور شد و اسم تو بدهانم آمد. اگر لیاقت متمول شدن داری، بسم الله والا اگر هزار سال در مزینان روضه بخوانی و حکم ناسخ و منسوخ بدهی یا توی وزارتخانه رشوه بگیری و حق را ناحق کنی، این ثروت گیرت نخواهد آمد.

راستی اگر شما بجای من بودید چه میکردید؟ ببخشید بی ادبانه سؤال کردم باید پیرسم تکلیف من در آن موقع چه بود؟ البته میگوئید بایستی خیال‌لر و جعبه جواهر را از خاطر میراندم و زیبا را با مشت و لگد از خانه بیرون میکردم. حق با شماست زیرا در آن احوال من نیستید و میتوانید تکلیف مرا در قالب اندازه‌های اخلاقی و قانونی بریزید و پیش چشم بگذارید. اما من در آن حال، بیچاره ای بودم در فشار

تهیدستی زیر مهمیز هزار گونه آرزو که باید از چنگال روزگار بیعاطفه بیرون بیاورم؛ دلم میخواست بجبران کشتن پدرم، همه اطبا را بمعالجه مادرم وادارم، وقتی درمان شد، مزینانرا بخرم و تقدیمش کنم، يك ملك شش دانگی بدختر محرر دیوان بدهم و راضی بخانه پدرش بفرستم، خیالم این بود آن جوانی را که در شکم زینب بچه گذاشته پیدا کنم و پول فراوانش بدهم و دست زینب را در دستش بگذارم، میخواستم يك خانه و زندگی قشنگ آبرومند بسازم و بچشم همکار های اداری بکشم و نردبان وزارت قرار بدهم، يك ده ششدانگ نزدیک تهران بخرم که محتاج بحقوق اداره نباشم، يك دختر بقشنگی زیبا اما نجیب و چشم و گوش بسته، بگیرم و در زوایای جانم نگاهش دارم که آفتاب و مهتاب را نبیند... وخیلی آرزوی های دیگر که شما و همه دارید.

اما با وجود فشار این خواهشها، بنای داد و بیداد را گذاشتم که من آلت دست تو نخواهم شد و شرافتم را بمکنت دنیا نخواهم فروخت، محال است، محال!

گفت بجهنم، پاشو از خانهام برو، حسین قیاس دوله ساختن برای من آب خوردن است، من دیوانه را ببین که میخواهم این دهاتی احمق لات آسمان جل را با يك بر دیوانه و گدا بآب و نان و دارائی برسانم.

گفتم میروم و خودم و خانواده امرا بخدا میسپارم. دید راستی مصمم رفتنم، گفت اگر خسته ای امروز و فردا هم می توانی اینجسا بمانی.

قصه را فراموش کردیم یعنی دیگر از آنمقوله حرفی نزدیم. آنقدر مهربان شدیم که گوئی شب عروسی است، مثل لام و الف بهم پیچیدیم. هر چه گفته و دعوا کرده بودیم فراموش شد. طرح زندگی میریختیم که چه باید کرد، من از کجا باید شروع کنم و بچه وسیله دوباره بوزارتخانه داخل بشوم و این جمعیت کثیر را با مختصر حقوق اداری چطور راه ببرم هزاران مشکل و مانع بصورت دیوارهای سنگی و دیوهای مخوف درنظرم جلوه گر میشد و زیبا با تلقینات رقیق شیطانی، بر اضطراب و تشویشم میافزود. دلم از وحشت جنگ اداره گرفت و پنخود لرزیدم. ممکن است انسان بعشقی، یکروزه بیست فرسخ راه برود اما اگر بگویند دوباره آن راه را برو، نمیتواند. بی اختیار گفتم اگر چند دانه از آنها را گرفته بودی تاوقتی کار اداره راه بیفتد راحت بودیم.

گفت عجب کم همتی! چند دانه از آنها چه بدرد می خورد،
اگر مردی و عقل و تدبیر داری، باید همه آنها را از چنگ لره
در آورد!

برق جواهر از هر نگاهی که بهم می کردیم میجست. بی گفت و شنود
و در عین سکوت، قرارها بسته شد اما هیچ بروی یکدیگر نیاوردیم.
یکی دو روز در غیش و نوش و تفکر گذشت. روز سوم پس از جنگ
سختی که شب پیش تا صبح در خاطرم برپا بود، عاقبت وجدانم بر نفس
غالب آمد. با خود گفتم بدون آنکه زیبا بدانم میروم و بزور علم فصاحت
و پرروئی و تجربیاتی که دارم، در همان وزارتخانه ریاست محاسبات
پسا کار بهتری میگیرم. از کجا که نتوانم معاون وزیر بشوم! پیداست
که زیبا هم از جدال زندگی خسته شده راحتی را بهمه چیز ترجیح
میدهد، چنانکه این دوسه روز اغلب سرش رادرسینه من پنهان میکرد،
معلوم بود که از شر دنیا پناه میخواهد. وقتی دید که باز کارهای شده ام
بقدر کافی حقوق دارم، فکرهای شیطانی را فراموش خواهد کرد و
و با عشق و زندگی من خواهد ساخت.

صبح زود بقصد وزارتخانه بدر زدم. پاهایم بطرف مقصد میرفت لکن
فکرم تانی داشت و مناظر و حوادث گذشته را آمیخته با صورت های
وهمی آینده، در نظرم مجسم میکرد. گاهی از قوت عزم، داغ میشدم
و گاهی از نفرت و پشیمانی، یخ می کردم و اراده ام از کار می افتاد.
در قسمت اول این حکایت، چون آزاد نبودم، اسم وزارتخانه را
صریح نگفتم و طوری نوشتم که بهر وزارتخانه ای مربوط بشود اما حالا
که آزادی دارم، آنوزارتخانه را اسم میبرم، شما لطفاً قضایای گذشته
را طوری تلقی کنید که بوزارت داخله مربوط بشود.

آنروز اول که برای گرفتن کار، بوزارتخانه میرفتم، هیچ نمیترسیدم
زیرا آنوقت تکیه ام بعلم و درستی بود، خیال می کردم باید بخلق خدا
خدمتی کرد و نان خورد. اما ایندفعه میدیدم که بمیدان جنگ میروم!
هر پهلوانی حالش تغییر می کند.

با قلبی مضطرب، آهسته از پله ها بالا میرفتم و در جستجوی قیافه های
آشنا باطراف نگاه می کردم. قراولها عوض شده بودند و بمن اعتنائی
نمیکردند، پیشخدمتی که مرا میشناخت مرا دید و سلام نکرد و رفت،
دلم فرو ریخت. صف پیشخدمتها در دالان از دیدن من حیران شده،

بعضی سر را پائین انداختند ، بعضی تواضعی کرده زیر لب غری زدند که بجای سلام و هر حرف دیگر میشد گرفت . چند نفری هم روی صندلی پیچ خوردند و سرشانرا گرداندند که مرا ندیده باشند ! منمهم برای تشجیع خودم ، بصدای غرا ، سلامهای نکرده را جواب میدادم و میرفتم تا رسیدم باتاق محاسبات . پیشخدمت خودم که اسمش قهرمان بود ، با سینی چائی از اتاق بیرون میآمد ، تا مرا دید چشمهایش درید ، دهانش باز شد و دستش بلرزه افتاد ، فنجانها روی سینی بهم میخورد ، چیزی گفت و سراسیمه داخل اتاق شد . منمهم همانجا متحیر ماندم که برای چه اینجا آمدهام و چه بایدم کرد ! لحظه بعد قهرمان آمد که بفرمائید . با تکبر وارد شدم ، دیدم شخص کوچک و آبله روئی روی صندلی من نشسته منتها جای میز تحریر و صندلی و نیمکتها را تغییر داده که معلوم باشد دور ریاست اوست . با نگاهی دراز ، یکدیگررا برانداز کردیم و تعارف سرد و سنگینی بینمان رد و بدل شد . جائی نشان داد و گفت بفرمائید . مدتی قد بلند و هیکل درشت خود را تحویلش دادم و عاقبت روی صندلی دیگری نشستم .

گفت گویا جنابعالی آقا میرزا حسین خان رئیس سابق محاسبات باشید . گفتم بله ، حسین قیاسالدوله ، رئیس سابق یا لاحق نمیدانم . بیچاره لرزش گرفت ، گفت بفرمائید ، بنده حاضرم بروم چون از اینکار خیلی خسته شدهام . خنده درازی کردم و گفتم خدا نکند پلهایرا که بالا رفتهام دوباره پائین بیایم ، بعلاوه من از کارهای اداری خوشم نمیآید و بهمین جهت ، وزارتخانه و سیاست و تهرانرا گذاشتم و رفتم سر املاک خودم که هم اجر دنیا دارد و هم آخرت . چکنم که اعلیحضرت پادشاه بنا بمهری که بمن دارند ، فرمان این لقب را برای من فرستادند و امر کردند فوراً برگردم ، بالاخره از حکم شاه که نمیشود سرپیچی کرد .

جای توپ خود را در صورتش دیدم ، سرخ وزرد شد وگفت البته حیف است شما دراین سن و با اینهمه لیاقت که وصف آنرا شنیدهام ، خود را از خدمت دولت و مملکت کنار بکشید .

ولی در چشمهایش خواندم که دروغ میگوید . دراین ضمن ابوالقاسم خان وارد شد و از دیدن من یکه خورد و عقب رفت ، میخواست فرار کند ، با نگاه میخ کوبش کردم . پیدا بود هزار حرف مفت بر رئیس تازه از من زده و خود را بخون من تشنه قلمداد کرده ، حالا نمیداند پیش

او با من چطور رفتار کند. گفتم به به، آقای ابوالقاسمخان، سلام علیکم، من خیال میکردم شما حالا خودتان رئیس شده اید، چطور شد که با اینهمه لیاقت و زرنگی عقب افتادید، حیف از شما.

حال و فکرش عوض شد، دستها را بهم میمالید و میگفت بله، چه عرض کنم، دیگر اینطور شد، نخیر، با لطف آقای رئیس ان شاءالله درست خواهد شد...

ضمناً چشم آقای رئیس را دزدید و بمن اشاره‌ای کرد، منم چشمکی زدم. بیش از این توقف را صلاح ندانست و بیرون رفت. پس از مقداری مذاکرات مختلف سیاسی و غیره، آقای رئیس گفت اگر خدمتی باشد رجوع بفرمائید. گفتم آمده‌ام حقوق این چند ماه مرخصی را بگیرم.

بیچاره پریشان شد و بدست پا افتاد، گفت والله بنده اطلاعی ندارم ولی گویا جنابعالی از وزارتخانه تشریف برده اید. گفتم تصور میکنید حقوق مثل من آدمیرا میشود خورد. من در عرض یک‌هفته این کابینه را میاندازم، خواهید دید! من اگر با کابینه سابق رفتم برای تصمیمی بود که خودمان بعلم سیاسی در کمیته گرفته بودیم والا کابینه اعتدالی انداختن برای ما آب خوردن است!

رنگش پرید، گفت چون بنده کوچکتر از آنم که در کار جنابعالی وارد بشوم، خوب است با حضرت اشرف مذاکره بفرمائید. پیشخدمت رفت و اطلاع داد و بعد از چند دقیقه آمد که حضرت وزیر اجازه شرفیابی دادند. جسورانه وارد اتاق شدم، سلام کردم و نشستم. وزیر گفت آقا میرزا حسین شمائید؟ خیلی میل داشتیم شما را ببینیم.

گفتم بله، حسین قیاس الدوله بنده‌ام، گفت قیاس الدوله؟ گویا شما لقب نداشتید.

گفتم فرمان این لقب را اعلیحضرت بخراسان فرستادند و امر کردند فوراً برگردم، رفته بودم سراملاکم.

تبسم خفیفی کرد و پس از چندی سکوت گفت مطلب را بفرمائید. گفتم برای گرفتن حقوق مرخصی آمده‌ام.

گفت بقراریکه اطلاع دارم شما چند ماهی در این وزارتخانه بوده و رفته‌اید، وزارتخانه شما را بعضویت نمیشناسد. گفتم ولی من خودم را عضو لاینفک این وزارتخانه میدانم و حقوق خودم را مطالبم. آدمی نیستم

که کسی بتواند حقوقم را پایمال کند.

سر را زیر انداخت و چیزی نگفت اما رنگش سرخ شد. گفتم اگر بخودم بود، باین مختصر وجه یا عضویت يك همچه وزارتخانه بیمعنی اهمیت نمیدادم ولی تصمیم رفقای کمیته این است که من در این وزارتخانه باشم. گفتم بله اما اینجا برای شما حقوق و محلی نیست.

گفتم اگر اینطور باشد برای دیگرانهم محل و حقوقی نخواهد بود! خنده تلخی کرد و کشوی میز را کشید و کاغذی در آورد، گفتم آنچه فعلا در این صورت جمع شده پانزده فقره رشوه است، شاید بازهم بدست بیاید! شروع کرد بخواندن صورت. حرفش را بریدم و گفتم مقصود از این خواندن چیست؟ گفتم به رفقای کمیته که تصمیم گرفته اند شما حتماً باید عضو این وزارتخانه باشید بگوئید بیاینده جواب این بی ترتیبی ها را بدهند! گفتم مقصود را نمیفهمم، مطلب را روشن کنید. گفتم مطلب را محکمه عدلیه روشن خواهد کرد!

محکمه رفتن و محاکمه و حبس شدن، حالا برای من آب خوردن است ولی اول بار که این تهدید را شنیدم، خودم را دیدم که پاهایم لغزیده بچاهی بی بن میافتم! جز خلاصی از این بلا هیچ حس و خواهشی در وجودم باقی نماند، چشم و گوش و زبانم همه از کار افتاد. مثل آنکه در جای تاریک موحشی باشم نه میدیدم و نه می شنیدم و نه یارای گفتن داشتم. فریاد وزیر بخودم آورد که من از این سکوت و نگاههای تهدید نمیترسم، برو با این نگاهها قضات محکمه را تهدید کن!

بزحمت زبان سنگین را بحرکت در آوردم و گفتم غلط میخواستم بگویم غلط کردم، مرا بزرگی و شرافت خودتان و بجان بچه هاتان ببخشید! اما دهانم چنان خشک بود که زبانم نمی چرخید، اوهم عجله کرد و نگذاشت حرفم تمام بشود، نهیب زد که پاشو از اینجا برو، غلط و صحیح در محکمه معلوم خواهد شد، پاشو برو! اهووی بیا!

دیدم الان است که پیشخدمتها بیایند و از اتاق بیرون کنند، کار بافتضاح خواهد کشید بعلاوه فرار از آن مضیقه را فوز عظیمی میدانستم زیرا امید اینکه آزادانه از آن اتاق بیرون بروم نداشتم، خیال می کردم از همانجا بزندانم خواهند برد چون خودم میدانستم که آن حرفها درست است! با يك اهتمام فوق العاده خودم را از روی صندلی کردم و از اتاق بیرون جستم.

مأمن انسان در زندگانی، خانه است، دوستانی که می‌توانند گناهانش را ببخشند و ندیده بگیرند، اعضاء خانواده‌اند اما ترس و بدبختی من همیشه از خانه و خانواده بوده! دیدم جایی که نباید بروم خانه است، لاقفل در کوجه کسی ملامت و آزارم نمیکند، دیوانه وار براه افتادم. وقتی درد خیلی شدید شد، احساس نمی‌شود، مثل این بود که من در این دنیا نیستم، بی‌حواس و بی‌خیال می‌رفتم. قضیه را فراموش کرده یادم رفته بود که باید محزون و پریشان باشم. ناگاه بوی عطری هوشم را بیدار کرد، متوجه شدم که هیکل سیاهی از من گذشت، زنی بود با چادر اطلس، بنازکی و رعنائی زیبا، اما زود فهمیدم که او نیست. گوئی بوی عطر، مرا براه نجات می‌برد، بی‌اختیار بدنبالش می‌رفتم، تمام قوا را تعطیل کردم و زور همه را پشامه دادم، می‌رفتم و نفسهای دراز استراحت میکشیدم. بی‌بازار کنار خندق که وارد شدیم، بار الاغ، راه را تنگ کرده بود، من و خانم بهم چسبیدیم. با غنچ و دلال گفت ای آقا چرا فشار میدهی! گفتم ای خانم اگر میدانستی این بوی عطر چه باری از خاطر من برداشته، خیلی بمن منت میکذاستی! گفت وا، چه حرفها!

سر گفتگو باز شد، مباحثه و مغالزه کنان می‌رفتیم تا رسیدیم بمسجد شاه، در یکی از غرفات روبرو بهم نشستیم. آنچه از صورتش دیده میشد دو چشم شهلا و یک صفحه پیشانی سفید بود. متصل حرف میزد و من گوش نمیدادم، چشمم بآن آدمهائی که روی سنگ حوض نشسته و وضو می‌گرفتند دوخته بود، در افکار آخرت غوطه می‌خوردم. ناگهان پیرمردی عرق چین بسر و عبا بدوش، با ریش حنائی، نزدیک آمد و گفت بگذارید صیغه را جاری کنم. خانم فریاد کرد وا، چه حرفها، این آقا برادر من است.

برای اینکه غائله را بخوابانم دو قران بصیغه خوان دادم و گفتم برو بگو از بازار، دو پالوده تمیز بیاورند. همینکه او رفت، خانم گفت ای وای خدا مرگم بدهد دیدی مزد که چه گفت... من شوهر دارم! گفتم چه دروغها، اسم شوهرت چیست؟ گفت ابوالقاسمخان. گفتم چکاره است؟ گفت معاون محاسبات وزارت داخله است. گفتم راست میگوئی؟ گفت اینکه کاری ندارد، بیا برویم منزل تا ثابت کنم. الان هشت سال است زن و شوهریم، تا وقتی کارش خوب نبود و پول نداشت بامن مهربان بود، همینکه معاون محاسبات شد، روی من زن گرفت یعنی دخترخواهر خودم را که چهار سال پرستاریش می‌کردم گرفته! حالا سوگلی، اوست و

من آشپز مطبخ! اگر این بدبختی برایم پیش نیامده بود، من با شما مرد نامحرم اینجا چرا می‌نشستم! آهی کشید و اشکی ریخت.

گوئی گناهان آنهایی را که میدیدم وضو میگیرند و نماز میخوانند یکجا پیای من نوشته باشند، کمرم از بار غصه دو تا شد! در دل نالیدم که خدایا اگر منم مثل یکی از این مقدسین، با قلبی مطمئن بلذت عبادت مشغول بودم، چه عیب داشت؟ من چه کرده‌ام که در هر قدم باید سرباری برگناهاتم بگذاری! مگر آن نامه اعمال که وزیر برایم خواند، بس نبود که بازن شوهردار آنهم زن رفیق و آشنا، هم‌نشینم کردی!

برخاستم و گفتم من باید این ساعت شخصی را ملاقات کنم. بمجله خدا حافظی کردم و براه افتادم و باصرارش گوش ندادم ولی دیدم که پشت سرم می‌آید. مستأصل شدم و همینکه چشمم بدکان میرزا باقر راز افتاد باو پناه بردم. از عجائب آنکه میرزا باقر تنها بود. گفت به به، چشمم روشن، چه عجب، برادر کجا بودی، من خیال کردم زاهد شدی و رفتی کنج ده افتادی که پولها را تنها بخوری. گفتم رفته بودم مزینان سر املاکم، شاه فرمان لقب قیاس الدوله را برایم فرستاد و امر کرد فوری برگردم. خندید و گفت به به، چه خوب، منم همین را میخواستم، بگو ببینم از وقتی برگشتی چه کارها کرده‌ای؟ گفتم تازه امروز بقصد دیدن شما از خانه بیرون آمدم، سر راه رفتم وزارتخانه حقوق این چند ماه مرخصی را بگیرم، مرد که وزیر احمق يك صورت از کتو میز بیرون آورد که در فلان مورد پنج تومان رشوه گرفته‌ای از فلانی سه تومان، از فلان کس دو تومان! بهزار زحمت خرفتمش کردم که اینها تهمت صرف است. مقصود دشمنها این بوده که پای مرا از این وزارتخانه ببرند! گفت ای ماشاء الله، به به، همان شدی که دلم میخواست، مرد باید بیحیا ورشید باشد، اگر در زندگی روداشتی بهمه‌جا میرسی والا کنج مسجد و عبادت! گفتم مگر در رشادت من برای تو تردیدی بود؟ کجاجین تشان داده بودم که حالا دفعه دوم باشد. گفت من تو را در آسمان می‌جستم و در زمین پیدا کردم، با تو هزار کار واجب دارم حالا بگو ببینم با این بی‌پولی دولت که بعوض مواجب باجزا تفنگ و آجر میدهند، حقوق سوخته‌را چطور وصول کردی؟

گفتم هنوز نگرفته‌ام اما همین دوروزه خواهم گرفت. فکری کرد و گفت حقیقت این است که در پیشانیت نور امید می‌بینم، هیکل باین درشتی و روی باین سفتی، درست بدرد آنکار می‌خورد! بگو بدانم لقب

قیاس الدوله را همینطور بخودت می‌بندی یادلت می‌خواهد فرمانهم داشته باشی؟ بتمجب گفتم شاه خودش فرمان لقب را برایم فرستاده، مگر نشنیدی چه گفتم!

خندید و گفت از پرروئیت خوشم می‌آید اما هنوز تازه کاری و مثل دزد ناشی بکاهدان میزنی، خیلی چیزها را باید از من یاد بگیری، مثلاً لاف زدن لازم است، مردم همانطور که خودت را نشان بدهی تو را میشناسند اما پیش آنها؛یکه سرشان توی حساب است لاف زدن، آدم را کوچک میکند. هیچوقت پیش من آدمی اینجور دروغها نگو، من از سیر تا پیاز سیاست خبردارم. میدانم که شاه هرگز برای کسی فرمان لقب نمی‌فرستد و لو اینکه ازده انگشتش هنر بریزد. اصلاً لقب مربوط به نرمنندی و خدمت نیست، کی فکر من و تست که شاه باشد. این کار خرج دارد، خرج فرمان لقب، از قراری که شنیده‌ام اینروزها پانصد اشرفی است. خود شاه سیصد اشرفی صابون زده می‌خواهد، صد اشرفی هم حق وزیر دربار است، صد اشرفی دیگر هم باید بکار چاق کن و اجزاء دفتر داد.

من از فکر اینکه وزیر هم امروز لاف و دروغ مرا فهمید و بمن خندید، از خجالت آب شدم، با خودم گفتم هرطور هست باید فرمان لقب را بدست بیاورم و نشانش بدهم. گفتم اما پانصد اشرفی زیاد است، منکه فعلاً همچو پولی ندارم. گفتم غصه نخور وقتی دستت را توی دست من گذاشتی، در بند این چیزها نباش. اولاً با آن خیالاتی که من برای تو دارم لقب لزومی ندارد اما چون دلت می‌خواهد، برای اینکه بدانی هر کاری از من ساخته است، در عرض دو هفته فرمان لقب را مفت و مجانی برایت میگیرم! غلط میکند آن پادشاهی که از باقر سیصد اشرفی بخواهد، سرش را بسنگ میزند آن وزیر درباری که از من پول بگیرد! شاه را از تخت پائین میکشم! مگر آن مملکت‌ها که شاه ندارند چطورند! خیلی از ما پرزورترند.

دست دراز کرد و گفت با من دست دوستی بده و کارت نباشد! دست مودت دادیم و عهد کردیم که بعد از این باهم کار کنیم. قرار شد فردا بعد از ظهر برویم منزل آنشخص واسطه یعنی کسی که فرمان لقب را برای من خواهد گرفت.

با دلی از غم و شادی آشفته، پخانه برگشتم. چشم و ابروی زن ابوالقاسم خان را در نظر گرفتم و دیدم از مال زیبا کمتر نیست، حظ کردم

که میتوانم اگر بخواهم ، روزی برای زیبا از امثال زن ابوالقاسم خان رقیب ها بتراشم و از آن مهمتر اینکه میتوانم کف نفس کنم و از گناه مهیب زنای محصنه بگذرم! از وجد در پوست نمیگنجیدم که فرمان لقبم را بگیرم و زیبا را از لیاقت و تردستی خودم بحیرت میاندازم و هم بچشم وزیر میکشم که دیگر از آن پوزخندها نزنند. اما... اما! از آن سیاهه اعمال که وزیر از کشوی میز در آورد می ترسیدم و از فکر محاکمه و عدلیه مثل بید میلرزیدم. بایک همچو حالی مخلوط از وحشت و سرور، با زیبا بصحبت نشستم و بشرح فتوحات خود پرداختم که شاه از هنرمندی و خدمتگزاریم آگاه شده فرمان لقبم را مجاناً خواهد داد ، حقوق عقب افتاده ام را دو دستی تقدیم خواهند کرد و بتصدیق مردم کهنه کار ، با صفات خدا داد و معلوماتی که دارم ، عنقریب بمقامات بلند خواهم رسید.

ولی این مژده ها گره از ابروی زیبا باز نکرد. پرسیدم چرا اوقات تلخ است ؛ گفت امروز یکماه است بتهران آمده ام و از این مردکه لر هیچ خبر ندارم، تا بحال سه مرتبه کاغذ برایش نوشته ام و جواب نیامده ، معلوم میشود مرا فراموش کرده ، بعقل تو چه میرسد ؛ گفتم مگر نشنیدی چه صحبت می کردم ! من عنقریب بمقامات بلند خواهم رسید ، در این صورت بجواهر لره که چکیده های خون مردم است چه احتیاج داریم!

چنان ترکیب و شیون کرد که راستی ترسیدم . گفت آی گذاشتم ترقی کنی و بمقام برسی ! فردا میروم پیش آن وزیر احمق که توی اتاق راحت داده ، آشی برایت بپزم که یک وجب روغن داشته باشد، چنان در این شهر، مفتضحت کنم که در هیچ سوراخی راه نداشته باشی.

وحشت آن نامه سیاه از این تهدید صدچندان شد. گفتم من این حرفها را پنخاطر دل تو گفتم والا کدام دیوانه از جواهر بدش می آید، مقصودم این است که اگر لره نیامد و نتوانستی کاری صورت بدهی غصه نخوری. گفت تو اگر غرضه داری باید هر طور شده سالار را بتهران بکشی. گفتم از این آسانتر کاری نیست.

اما هیچ اقدامی از آوردن سالار مهیب بتهران و ربودن جواهراتش بنظر من مشکلتر نبود . از تصور در افتادن با مردی که پدرانش آنهمه جواهر دزدیده و آدمها کشته اند وحشت میکردم ، مثل این

بود که خیال کنم بروم ببری را از جنگل بیاورم و پوستش را بکنم ! شب از فرط هیجان تاصبح بخود می پیچیدم و در خواب و بیداری غوغای محاکمه را میشنیدم و بند عدالت را در گردنم احساس می کردم ، از تنگ وجود زیبا و بار محنت خانواده در پیچ و تاب بودم و از لر حاکم همدان خیلی میترسیدم. تنها نور امیدی که در افق میدرخشید، چشم و ابروی زن ابوالقاسم خان بود که از آنهم چون از برق آتش جهنم ، وحشت داشتم.

فردا بعد از ظهر بحجره میرزا باقر رفتم ومدتها نشستم تا ده پانزده نفر ارباب رجوع را راه انداختم. باهم رفتیم منزل آقای وزین الملك یعنی آن شخص واسطه که باید برای من لقب بگیرد. اتاق پراز جمعیت بود، تامارا دیدباصدائی گرفته و کلفت از آن بالا فریاد زد: یاالله آقای میرزا باقر گل گلاب، بفرمائید، بفرمائید بالا.

برخاست و میرزا باقر را تنگ بغل کرد و چپ و راست بوسید. از درد غربت، دلم پراز درد شد، نالیدم که ای خدا کاشکی منم در این شهر، يك دوست داشتم که مرا میبوسید.

پس از معانقه بمن اشاره کرد و بمیرزا باقر گفت پیداست که این بچه را زیر بال گرفته ای و میخواهی بزرگش کنی. اما از آن كوچك ابدالهای گردن کلفت است که یکروز کلکت رامیکنند... میگفت وقاه قاه میخندید، اهل مجلس همه متوجه من شدند.

میرزا باقر را نزدیک خودش نشانید ومدتی باهم نجوا کردند. گاهی میرزا باقر بمن اشاره میکرد و آقای وزین بانگهای ترسیده و مضحك، سراپای مرا اندازه میگرفت. معلوم بود که میرزا باقر مرا معرفی میکند و وزین را از من میترساند. وزین بمن رو کرد و بتمسخر گفت آقای قیاس دوله، مارا بپا، ما بی تقصیریم!

میرزا باقر رفت و من بگفته وزین ماندم. مدتها در آن مجلس بتماشای رفتاریکه با ارباب رجوع میکرد، سرگرم بودم: با یکی محبت میکرد، یکی رادست میانداخت، باسومی خشن و تند میشد اما بالاخره همه را باشوخی و خنده راه میانداخت. وقتی تنها شدیم، گفت من نخواستم حقیقت را بمیرزا باقر بگویم اما با تو که رو درباستی ندارم ، میگویم که برایش خبر ببری . بگو آقای میرزا باقر رزاز، تو برای من چه غلطی کردی که اینهمه از من تقاضاداری امگر من بچه ننهام که مرا میترسانی،

مجاهد بازی کهنه شد، تمام شد، برو فکر دیگری بکن! مگر لقب، علف خرس است که من بروم و مجانی بگیرم، لقب سابقه خانوادگی میخواهد، بیخود که نیست، بهر که از پشت کوه آمد که لقب نمیدهند! گفتم پس لازم شد بدانید من کیستم و چکاره‌ام، من... گفتم سرم را درد نیآور و حرف بیمعنی نزن، میرزا باقر همه را گفت اما من از آن بیدها نیستم که باین بادها بلرزم! خیلی از این مجاهد دروغیها آمدند و جفتک انداختند اما همینکه پول داغشان کردیم و افسار شغل، بسرشان زدیم، مثل یابوی پیر، رام شدند... میگفت و میخندید و میزد روی شانه من.

فهمیدم میرزا باقر مرا مجاهد گفته که وزین را بترساند. از این عنوان مضمّن شدم، خواستم بگویم من فاضل و اهل علمم، رئیس اداره‌ام! تصور کردم شاید گفتن حقایق، مخالف نقشه عاقلانه و مجرب میرزا واقع شود و از لقب محروم بمانم. گفتم اشتباه عجیب شما این است که دوغ و دوشابرا یکی میدانید، در اینصورت من میروم و دیگر با شما کاری ندارم!

بغلم کرد و دو سه ماچ قایم بسر و صورتم زد، گفت به به مجاهد که دلنازک و بچه ننه نمیشود، صبر کن، کجا میروی، من با تو کاردارم! میخواهم امشب ته چین بره بدهم بخوری، از گردنت پیدا است که خوب میخوری، من از آدم پرخورخوشم میآید. بیا امشب با من برویم مهمانی، بیا ناز نکن، لقب قیاس دولگی را برایت میگیرم.

با هم بدرشکه نشستیم، بدرشکه چی گفت برو منزل شاهزاده مبارک السلطنه. بعد بنا کرد بزمزه کردن، شعر را تمام نکرده، گفت اول برو منزل رقیق الدوله، یادت نرود که باید مریضخانه هم برویم، ای راستی برگرد برو خیابان علاءالدوله یک دسته گل بخریم؛ مگر یادت رفته که دختر آن ارمنی خیاط، عروسی کرده! دم شیرینی فروشی هم نگهدار میخواهم برای بچه های خادم همایون شیرینی بخرم.

باز بنا کرد بزمزه کردن، یکی دو شعر غلط خواند و زد روی زانوی من، گفت گرتو بهتر میزنی یا الله بخوان! درضمن اینکه میخندید گفت آی قاسم نگهدار از این مغازه یک جفت کفش بخرم. منم بدنبالش پیاده شدم. گفت یک جفت کفش اعلا میخواهم. دکاندار پرسید چه اندازه باشد؟ گفت چه میدانم، برای پای یک گردن کلفتی مثل این...

زمرمه‌کنان اجناس مفازه را بر میداشت و میگذاشت و گاهی بامن و گاهی بادکاندار شوخی میکرد تا در آخر چند دانه اشیاء مختلف از قبیل عروسک و تیغ تیزکن و گل کمر و فنديک انتخاب کرد و بدکاندار گفت اینها را هم یا کفش بپیچ. سوار شدیم و رفتیم.

بسته را با دوتومان اسکناس داد بنوکری که در خانه‌ایرا باز کرد، گفت اینها را بده بشاهزاده، سلام برسان بگوما را فراموش نکن. باز بدرشگه نشستیم، پس از چندی سکوت و مقداری زمزمه گفت خوب، حالا میخواهیم برای تو فرمان لقب بگیریم، اما بخدا، بجان بچه‌ایم قسم پانصد تومان خرج دارد. تنها خود شاه سیصد اشرفی صابون زده براق میخواهد و باهمه لطفی که بمن دارد از این پول نخواهد گذشت، چکند عایداتش از همین راههاست. من از حق خودم میگنم اما لااقل دوست اشرفی هم باید بوزیر دربار و دفترها داد. هنکه نمیتوانم این پولها را از جیبم بدهم!

دیدم درست میگوید، میرزا باقر هم همینطور حساب کرده بود. گفتم آیا نمیشود یکبار هم بطور استثناء شاه پول نگیرد و لقب را درازاء لیاقت و خدمت بدهد؟ گفت برو با خیلی حواست پرت است، معلوم میشود از پشت کوه آمده‌ای! تو اصلاً لقب میخواهی چکنی، مجاهد که لقب لازم ندارد، زور مجاهد همان طپانچه و ترکی گفتن است. گفتم اجازه ندارم هر حرفی را بزخم، همینقدر میگویم که برای منظوری لازم است که من قیاس‌الدوله باشم. گفت اینکه اهمیت ندارد من تو را بی - فرمان قیاس‌دوله میکنم، امروز منزل من بیست نفر تورا باین لقب شناختند امشب هم پیش‌يك عده دیگر معرفت میکنم، میشوی قیاس‌دوله، دولت مردم همینطور لقب دارشده‌اند. گفتم من حتماً باید فرمان شاه را داشته باشم والا نقشه کار بهم میخورد. گفت حقه بازی را با من کنار بگذار، من از تو واز مجاهد و کميته نمیترسم، بگو فرمان لقب قیاس‌دوله میخواهم، استدعا کن، بگو غلط کردم تا دستخط شاه را برایت بگیرم. گفتم غلط کردم، شما را بجان بچه‌ها تا دستخط این لقب را برای من بگیرید. گفت شدی آدم، حالا دستخط را با صد تومان مخارج برایت میگیرم. گفتم بچشم میدهم. گفت جان بکن!

پنجاه تومان داشتم، دادم و گفتم بقیه را فردا میآورم. گفت بسیار خوب، فردا صبح بیا منزل، باید يك عریضه‌ای دیکته کنم بنویسی. چهره‌اش از گرفتن پنجاه تومان باز شد و باز زمزمه افتاد. پیش از

آنکه بمهمانی ته چین برسیم ، بمریضخانه و بیک مجلس عقدکنان و دو مهمانی دیگر رفتیم . همه جا مرا بلقب قیاس الدوله معرفی می کرد و اسباب خوشمزگی قرار میداد و همه را بخنده وامیداشت . در ضمن این شوخی ، با اشخاص میگفت و میشنید و نجوا میکرد و بتصور من با همه قرار گرفتن لقب میگذاشت .

در قیافهها دقت میکردم که از حالشان بفهمم آیا مثل من کلاه سرورین گذاشته و پانصد تومان را بصدتومان تمام کرده اند یا آنکه صاف و ساده باید پانصد اشرفی را بدهند !

همه جا میگفت امشب افخم بافتخار من ته چین میدهد ، هر که با ما میآید بسم الله سه نفر دیگر هم همراه ما شدند . وقتی بمهمانی ته چین رسیدیم که مدعوین سرشام بودند ، فریاد زدند که ای آقای وزین ، اینهم وقت آمدن است ، ساعت از یازده گذشته !

صاحبخانه با لب خندان و دل تنگ ، بوزین میگفت ببخشید ، آقایان گرسنشان بود ناچارشام دادیم اما برای شما گذاشته ایم ، خیال نمی کردیم تشریف بیاورید ، خیلی نگران شده بودیم ...

صدای غرای وزین این حرفهارا میپوشانید ، میگفت اگر دیر آمدم خوب آمدم ، چهار نفر مهمان برایتان آورده ام ، اما من تقصیر ندارم اسم ته چین را که بردم همه بدنبالم افتادند و ولم نکردند . اگر از من میشنوید ، هر کدام يك تکه گوشت ، توی بشقاب قیاس الدوله بگذارید ، عنقریب از آن دم کلفتها میشود !

پیش از آنکه بنشینند ، رفت آن بالا يك نفر را که از همه محترم تر بود از پشت سر گرفت و چپ و راست بوسید . دید دو نفر نگاه میکنند و لبخند میزنند ، آنها را هم بوسید . میخواست بنشیند یکی گفت مگر ما از صیغه بودیم ! او را هم گرفت و بوسید . دیگری آهی کشید و گفت معلوم شد کار ما خیلی خراب است ، چون اگر دیدید وزین شما را نبوسید ، بدانید که احترامی ندارید و یاین زودبها صاحب شغل نخواهید شد ! وزین از این حرف خنده اش گرفت و او را هم بوسید . شوخی بدور افتاد و وزین هر چه صورت بود بوسید . صدای خنده سقف را سوراخ میکرد !

همینکه نشست و دو طرف را با آرنج گشاد کرد و بشقاب خود را پر کشید ، گفت آن شام مرا که کنار گذاشته اید ، همانطور ببرند برای قاسم در شگه چی ، من با این پسره خیلی کار دارم .

هنگامه لاف لاف خوردن و نفیر کشیدنش هر جا قطع میشد، صدای شوخی و خنده اش بلند بود و مجلس را از خوشمزگی و نشاط پراز شور میکرد. بلافاصله بعد از شام مشغول نجوا و گفتگو شد تا آنکه از خستگی، چهار دست و پا را روی نیمکت پهن کرد و خوابش سرد. از جوانکی خواهش کردند سه تار بزنند اما خورخور پر صدا و مخوف وزین، صدای ظریف ساز را می پوشانید. یکی از حضار، وزین را بیدار کرد که یاشو بی ذوق، ساز گوش کن! بیدار شد و بطور مضحك چشمها را باطراف گردانید و زد زیر آواز! خارج و کریه می خواند، ضمناً می خندید و پسته می شکست. هر چه خواهش کردند ساکت بشود فایده نکرد تا آنکه موضوع سه تار از بین رفت.

من گوشه ای نشسته بودم و صحبت چند نفر را که آهسته حرف میزدند میشنیدم. یکی گفت عجب حقه بازی است. دیگری میگفت با همه بازی میکند و سر فلک کلاه میگذارد، از آب، روغن میگردا سومی گفت از هیچ گناهی روگردان نیست، چه بی آبرو است، میدانند که منفور این شهر است، بازجائی نیست که نباشد و با کسی نیست که اظهار خصوصیت نکند، مردم در نظرش مهره بازی هستند! با این زبان چرب و نرم و تلقینات شیطانی، اعضاء ادارات را از کوچک و بزرگ، برشوه خواری و قانون شکنی و امیدارد. جوانها و مردم خام که می بینند نتیجه کار چاق کنی و چاقول بازی، پول و احترام است، ناچار از او تقلید میکنند، این می شویم که هستیم! چرا اشخاص شرافتمند با این آدم معاشرت میکنند و در خانه خودشان راهش میدهند!

از اینمقوله هر کس چیزی میگفت و قصه ای از حقه بازیهای وزین حکایت میکرد. من چنان متغیر شده بودم که نزدیک شد برخیزم و بسر و کول آن دوستان دروغی و دورو بزیم! اتفاقاً وزین بیدار شد، گفتم آقای وزین، این آقایان از شما بدگوئی میکردند. اجازه بدهید مطلب را طرح کنم تا دوست و دشمن خودتان را بشناسید. خنده دراز پر صدائی کرد و گفت باین حرف ها میان رفقا را نمی شود بهم زد، ما با هم شوخی داریم، اینها همه محتاج منند! یاشو برویم، یاشو احمق، تا در خانه ات برسانم و از شرت خلاص بشوم.

فردا صبح که بمنزل وزین رفتم، چند نفر از همان نقادان شرافتمند دست زودتر از من آمده بودند.

شب را تا صبح متصل از خواب می‌پریدم و با حوادث آینده کشتی می‌گرفتم، یکی را زمین می‌زدم و از دیگری می‌خوردم، با یکی صلح می‌کردم و با دیگری دشمن می‌شدم. لقب قیاس‌الدوله مثل دوبال عقاب در آسمانها گردش می‌داد اما از تصور اسم مجاهد که وزین بوجود بسته بود، از آن بالا پرتاب می‌شدم زیرا از احادیث و اخبار راجع بمجاهد و انصار کاملاً اطلاع داشتم و میدانستم که مجاهدین طریق مشروطیت هم بتقلید آن رادمردان، باید از جان گذشته و فداکار باشند و از کشتن و کشته شدن هیچ نترسند و این صفت باطبع من هیچ سازگار نبود. تعجب می‌کردم که میرزا باقر چرا مرا باین اسم خوانده، مگر ممکن نبود وزین را طور دیگری بترساند؟

دیدم برای فرار از اجبارات زندگی تهران که یکی از آنها مجاهد شدن است، بهترین وسیله همین است که زیبا فراهم کرده، باید مکتب بی صدائی بدست آورد و پنهان شد، باید هر چه زودتر لقب قیاس‌الدوله را بگیرم و تحویل زیبا بدهم تا کار را بانجام برساند. ناگهان از جا جستم و کیف زیبارا برداشتم. گرچه بازگردنش را میدانستم اما در آن آشفتگی یادم رفته بود چه باید کرد، از فرط تقلا عرق کرده بودم. کیف را پردم بایوان درروشنائی ماه بازش کردم و پنجاه تومان در آوردم که برای بقیه خرج صدور فرمان لقب، بوزین بدهم.

تمام شب از وحشت و نفرت این عمل خوابم نبرد، فردا مثل گریه شیر ریخته پریشان و از چشمهای زیبا گریزان بودم. هنوز جای نخورده بودیم که شیون مریم و زینب و مادرم و فریاد زیبا از حیاط اندرون بلند شد، دویدم ببینم چه شده! زینب میگفت خانم جان، بامامزاده محسن قسم من نمیدانم پنجاه تومان چقدر است، من هرگز پنجاه تومان ندیده‌ام! مریم گریه کنان میگفت ای خانم فحش نده، بمرگ مادر و پدرم اگر من بکیف شما دست زده باشم، مرا بزن اما نگو دزدی کرده‌ام! مادرم میگفت زن کدخدا، بجان حسینم همان است که گفتم، باید پانصد تومان را بدهی، پنجاه تومان رسید، پاشو باقیش را بیاور. زیبا بمادرم چسبید که ای پدر سوخته پیرسگ، خودترا زده ای بدیوانگی که پول مرا بدزدی!

چنان روی شانه زیبا پنجه زدم که میخکوب شد، کشیدمش باتاق دیگر و گفتم بی حیائی و ظلم هم حدی دارد! بگو ببینم از مادر بیچاره من چه میخواهی! گفتم این پدر سوخته ها فامیل تو پنجاه تومان از کیفم

دزدیده‌اندا فریاد زدم که این پولرا من برداشتم ، تو بدگهر مرا بتقلب و دوروئی و بیرحمی و زنا و دزدی واداشتی ! تو بی‌ناموس پدر مرا کشتی ، مادر مرا باین روز انداختی ، شکم زینب را بحرام پرکردی ، مریم بیچاره از دست لوئدیهای تو باین سیاه‌بختی مبتلاست ! این پول را من دزدیدم ، دزدیدم که بدهم وزین الملك برایم لقب قیاس الدوله بگیرد ! میخواهم وسیلهٔ دزدی و بی‌ناموسی تو بشوم ...

گلویم از بغض و صدایم از خشم گرفته بود ، اشک از چشمم میریخت . ناگهان غضبش مبدل به تعجب شد ، گفت وزین الملك ، این پدر سوخته میخواهد از توهم پول بگیرد ! الان میروم پدرش را میسوزانم ! پرسیدم مگر باوزین هم راه داشته‌ای ؟ چنان بگوشم زد که برق از چشمم جست ! حظ کردم زیرا جز چنان چك محکمی هیچ چیز آنآ دلم را از خشم و غم و شرمساری و حسادت عشقی و هزاران درد دیگر خالی نمیکرد . هر دو ساکت نشستیم ، پس از چندی گفت وزین یا من خویش است ، غلط میکند از تو پول بگیرد ! گفتم اتفاقاً خیلی همراهی کرده و حاضر شده پانصد تومان خرج فرمان را بصدتومان تمام کند ، من خودم میدانم که کمتر از این ممکن نیست ، بهر صورت نمیخواهم برای صد تومان ، تو از کسی خواهش کنی ، از این پولها خیلی پیدا خواهیم کرد .

بگردنم آویزان شد ، ناز و کرشمه میکرد و میگفت خدایا من چه خوشبختم ، يك همچو حسینی دارم که تاخواستم قیاس الدوله شد ... حسین جان ، بعد از این هر چه پول میخواهی از من بگیر بشرط آنکه شب و روز برای آوردن سالار مهیب کار بکنی ! ان شاء الله جعبهٔ جواهر که نصیبمان شد ، همهٔ چاله‌ها را پر میکنیم .

بدیهای زیبا از یادم رفت ، جز آن چشمهای قشنگ و آن بوسه های گرم ، چیزی نمیدیدم و حس نمیکردم . چون این احوال خوش با زیبا کمتر دست میداد ، خواستم آنروز را در آن حال بمانم ، گفتم امروز دنبال کار نمیروم ، میخواهم با تو عیش کنم . گفت اول کار ، بعد عیش ؛ باشو برو زودتر این لقب را بگیر که خیالم از این بابت آسوده بشود و دروغگو در نیایم !

مثل اینکه با خودش حرف میزند ، گفت ای راستی چرا وزین را فراموش کرده بودم ، این مرد که برای کار جواهر خیلی بدرد میخورد ! ..

يك رقیب تازه‌ای در وجود وزین دیدم و از خانه فرار کردم . از زن

باهوش و زرنگ آنقدر متنفر شدم که نرمی و برگی مریم را صدبار بهجسارت و عرضه زیبا ترجیح دادم، اگر مریم حاضر بود، عاشقانه صورتش را میبوسیدم، از آنروز مهرش در دلم طلوع کرد اما باوجود زیبا کجا جرئت میکردم بدیگری نگاه کنم.

وقتی بمنزل وزین رسیدم، چنانکه گفتم، دونفر از بدگویان دیشب مشغول صحبت و تملق و خنده های مصنوعی بودند. وزین باچشمک و حرکت انگشتها پرسید پول آورده ای؟ اشاره کردم که حاضر است. گفت قیاس دوله پاشو بیا این اتاق کارت دارم. رفتیم با اتاق تحریر، گفت بده ببینم! پنجاه تومان را دادم. قلم و کاغذی بدستم داد و گفت بنویس: بخاکپای جواهر آسای مهر اعتلای... اعلی حضرت قدر قدرت... این غلام خانه زاد حسین قیاس الدوله که سالهاست...

گفتم من هنوز قیاس الدوله نیستم، استدعای این لقب را دارم. گفت پسر جان تو را چه بدخالت در معقولات، ماکه ریشمان را توی آسیاب سفید نکرده ایم!

چون عبارت را غلط ترکیب میکرد با کمک یکدیگر عریضه را اینطور تنظیم کردیم: این غلام خانه زاد، حسین قیاس الدوله که سالهاست پدر بر پدر در سفر و در حضر، بخدمتگزاری این سلسله نبیل اشتغال داشته و در اجرای مراسم غلامی و جان نثاری، بطریق اهمال و غفلت نرفته ام، چنانکه مرحوم حاجی بحر العلوم مزینانی والد جان نثار، شب و روز بدعای دولت ابد مدت در آستان قدس رضوی مجاورت داشت و بطوری که مکرر معروض قبله عالم خاقان منفور گشته بود، از دعا و استغاثه روح پر فتوح آن مرحوم خیر فراوان و گشایش عظیم بدولت علیه رسید...

بتعجب و التماس بوزین نگاه کردم که آخر این چه مزخرفاتی است! گفت بنویس، وزیر دربار مقدس است و از این حرفها خوشش می آید. ضمناً پرسید آیا تو در هیچکدام از این خرابه ها کار کرده ای؟ گفتم اختیار دارید بنده سالها رئیس محاسبات وزارت داخله بودم! گفت پس چرا زودتر نگفتی، بنویس!

نوشتم: بعلاوه خانه زاد مدتها در وزارت داخله بخدمت سنگین و پر مسئولیت حسابداری جانفشانی کرده و اینک از خاکپای جواهر آسای مهر اعتلای ذات اقدس همایونی استدعا دارد امر و مقرر فرمایند شغل

مناسبتی در آن وزارتخانه رجوع بشود تا بیش از پیش بایفای وظیفه چاکری و جان نثاری بپردازد. غلام جان نثار حسین قیاس الدوله. قرار شد چند روز دیگر برای گرفتن فرمان ملاقاتش کنم. از آنجا رفتم بدیدن میرزا باقر، گله و تهدید وزین را ابلاغ کردم. گفت وزین غلط کرده همچو حرفهائی زده، ما با هم حساب خورده داریم، تو باین کارها کار نداشته باش. بگو ببینم برای گرفتن لقب چه قراری گذاشتید. گفتم هرطور بود صد تومان گرفت. گفت دیدی گفتم با من دست دوستی بده کارت نباشد! بسم الله این چهارصد تومان فایده! اگر آن حرفهائی من نبود که از چهارصد تومان نمیگذشت. وزین را باید ترسانید یا پول نشانش داد. تو که پول نداری، ناچار باو گفتم خودترا از این میرزا حسین خان بپا، یارو از آن مجاهد های دو آتسه است، راستی که بهیکلت می پردازد، ماشاءالله سر نترسی هم که داری! گفتم این صفت در خانواده ما ارثی است، منم مثل مرحوم پدرم حاجی بحر العلوم از هیچ چیز نمیترسم، من حقیقتاً مجاهدم. از اول عمر تا امروز دایم در مجاهده و زدو خورد بوده ام، نمیدانی که در راه علم و تقوا و از وقتی در تهرانم در جدال با مردم این شهر چه ها کشیده ام! گفتم شرط باشد که زیر اسکناس غرقت کنم، کاری کنم که تهران و ایران از شنیدن اسمت بلرزند بشرط اینکه هرچه میگویم مثل بچه آدم اطاعت کنی. گفتم بگو حاضرم.

گفت امشب دو ساعت از غروب گذشته بیاینجا، می نشینیم بدرشکه چشمهایت را می بندم و توی خانه ای واردت میکنم و خودم میروم. وقتی چشمهایت را باز کردند، يك آدم کفن پوشیده می بینی که از صدایش موی آدم سیخ میشود. دنبالش می آئی و یکی دو دفعه میافتی توی گودی، خودت را نیاز اینها همه برای امتحان دل و جرئت تست. اما راستی همه چیز را نباید بتو بگویم، چکنم که مثل فرزند، دوست دارم، میخواهم در این مملکت بلندت کنم. خلاصه بدنبال آن کفن پوشیده می آئی توی زیرزمین، قرص بیا که نیفتی، پله ها بلند و کم پهن است، یکمرتبه صدائی بلند میشود مثل این است که حیوان درنده ای بتو حمله میکند، نترسی! پرده ای پس میرود، هفت نفر صورت بسته دور میز نشسته اند، يك چراغ آبی کم سو بهیکلها و در و دیوار، رنگ پریده و حشتناکی میدهد. هرکدام يك کاردلخت جلو شان است، نترسی! یکی از تو میپرسد: آیا حاضری در راه وطن جانتر را بدهی؟ بگو البته! میپرسد آیا حاضری

خائنین مملکت را بکشی؟ حاضری هر حکمی از کمیته صادر شد اطاعت کنی؟ بگو با جان و دل اطاعت میکنم! میگویند بدان که بعد از این جان تو در اختیار ما است، اگر از ما برگردی یا خیانت بکنی کمترین مجازات مرگ است! از این حرفها نترسی، اختیار همشان بدست من است، من تو را آنجا میفرستم که چشم و دست من باشی. کار دو موزر هم برایت حاضر کرده‌ام.

دیگر نشنیدم چه‌هاگفت، حالت استفراغ پیدا کردم، سرم گیج شد، چشم‌هایم باز بود اما نمیدیدم و قدرت اینکه خود مرا از این حالت خارج کنم نداشتم. ناگهان از سردی که بدستم خورد، بخود آمدم، میرزا باقر، لوله رموز را در دستم گذاشته بود. مثل اینکه آتش، روی دستم گذاشته باشند، طپانچه را انداختم و گفتم من باین قیمت، دنیا را نمیخرم و برای آدم کشی حاضر نیستم! فریاد زد که مگر دیوانه شده‌ای، من تو را سرده‌سینه و وطن پرستان و فدائیان خراسان قلم داده‌ام، از عقل و رشادت تو مات و مبهوتشان کرده‌ام، من و تو باید اختیار کمیته را بدست بگیریم، ما باید این مملکت را از شر خائنین و مستبدین نجات بدهیم، اخلاق فاسد این مردم را ما باید اصلاح کنیم، دست اجنبی از سر این مملکت بدست ما باید کوتاه بشود، از اسم تو باید پشت ایران بلرزد! این حرفهای بیجان کدام است، دیگران آدم بکشند بمن و تو چه! ما باید کارمان را بدست آنها صورت بدهیم. آیا بعد از این همه خوبی که بتو کرده‌ام میخواهی مرا مفتضح کنی و هزار نقشه‌ام را بهم بزنی! تو خیال میکنی میتوانی مرا آلت دست کرده باشی!

گفتم سوراخ دعا را گم کرده‌ای، از فطانت و فراست تو دور است که هر کس را بجای خودش شناسی. اگر از وجود من استفاده میخواهی، باید کمک کنی که وزیر یا لاقل معاون بشوم. هر کس برای کاری خوب است، حواست مختل شده که مرا برای آدم‌کشی در نظر گرفته‌ای!

مدتی بسکوت گذشت، او فکر میکرد و من از خشم می‌لرزیدم. سرش را بلند کرد و گفت حق با تست، از فردا اقدام میکنم که معاون و وزیر بشوی. گفتم این شد حرف حسابی! پرسید آن صورت رشوه‌ها را که وزیر از کشور آورد چه شد؟ گفتم پاره کرد و ریخت دور، تو مطلقاً از آن مقوله حرفی نزن و اگر او ابتدا کرد بخند و دستش بیندازد. گفت درست گفתי همینکار را میکنم.

موفق و منصور بخانه برگشتم اما شبیه به بند بازی بودم که خود را روی طناب، در حال تعادل نگاهداشته باشد، در ضمن آنکه از عمل خود راضی است، دلش از ترس افتادن می‌تپد. اتفاقاً زیبا تب کرده بود و کسالتش دراز شد، شبها کنارش می‌نشستم و بدنش را می‌مالیدم و غذا بدهانش می‌گذاشتم. از تماشای سکوت و آرامشی که داشت در بهشت بودم، دلم میخواست او همیشه بیمار باشد و من پرستار. لکن این حال خوش چندروزی بیش طول نکشید. همینکه خوب شد، بجنگ عشق و زندگی پرداختیم. يك روز که باز موضوع جواهر را پیش کشیده و بمن سخت گرفته بود که چرا در فکر نیستم و اقدام نمیکنم، گفتم عزیزم دیگر از من چه می‌خواهی، فرمان لقب را که این دو روزه میگیرم، شاید يك هفته نخواهد گذشت که معاون يك وزارتخانه میشوم و بمحض اینکه کابینه افتاد، وزیر خواهم شد. گفت بعد از وزیر شدن چه خواهی کرد. گفتم وزارت آخرین پله نردبان است، گفت یعنی آنقدر بانتظار دو باره وزیر شدن توی خانه می‌خوابی که بیوسی، نه همت کار خواهی داشت نه روی گدائی. گفتم اگر وزیر شدم میدانم چکنم! گفت آسوده باش که هر قدر بدزدی، آخر نوکری گدائی است، من چند نفر وزیر پوسیده سراغ دارم که صورتشان را واکس میزنند اما زیره سوراخ شده و از هم در رفته! غامض را چرا ول کردم، برای اینکه از عهده مخارجم بر نمیآمد در صورتیکه هنوز سر کار بود و دزدی میکرد! من برای تویک دنیا مکنتم پیدا کرده‌ام چرا دنبالش نمروی؟ مگر نمیدانی وزیر شدن خرج دارد. اگر سرمایه و دم و دستگاه داشته باشی، صد دفعه زودتر وزیر میشوی، وقتی از کار افتادی، باز آقائی و احترام داری. مگر دیوانه‌ای که فکر ترا صرف کار های دیگر میکنی؟ معاون و وزیر شدن چه بدرد میخورد!

چون تصمیم گرفته بودم حتی الامکان بی مباحثه و مشاجره با زیبا خوش باشم، گفتم برای خاطر تو همه کار میکنم، مگر قیاس الدوله شدن کم زحمت داشت؟ گفت برای آوردن سالار مهیب به تهران چکار کرده‌ای؟ چرا این مرد که بکاغذهای من جواب نمیدهد! شما مردها یکی از دیگری بدترید، من از اول عمر تا حالا یک نفر مرد خوب با وفا ندیده‌ام! گفتم الا من. از حرص بجانم افتاد و بدنم را با گاز، پر از درد و لذت می‌کرد، میگفت تو از همه بدتری! اگر راست میگوئی پاشو برویم عقده کن که بعد از این با هم زن و شوهر باشیم و با وفا و محبت زندگی کنیم.

گفتم بین من و تو این حرفها زیادی است، تو زن منی و تا آخر عمر باید با من زندگی کنی!

گفت باز بنای حقه بازی و تزویر را گذاشتی، خیال میکنی من نمی‌توانم اگر بخواهم عقد تو بشوم! خندیدم و گفتم اگر رضایت يك طرف کافی بود، منم دختر شاه را عقد میکردم. گفت خواهی دید!

دیدم نزدیک است صحبت بدعوا بکشد. برخاستم و گفتم فعلا من بدنبال فرمان لقب میروم همینکه فرمان را گرفتم راجع بعقد و نکاح فکری میکنیم. عصری بود، با وجود ذکام سختی که از زیبا گرفته بودم بمنزل وزیر الملک رفتم. گفت قیاس الدوله بیبا، حقا که حلال‌زاده‌ای. الان دستخط رسید، ببوس و بگذار روی چشمت! کاغذ دولائی بدستم داد. بیخ کردم زیرا در تصور، فرمانرا مربع مستطیل بزرگی فرض کرده، اطرافش را مزین بنقشهای طلا و لاجورد دیده بودم، خیال داشتم قاب خاتم بزرگی برایش بسازم و در اتاق مهمانخانه بالای بخاری بیاویزم. کاغذ را باز کردم و با تعجب گفتم؛ اینکه همان عریضه خودم است! گفت حواست پرت شده یا کوری، چرا دستخط را بالای کاغذ نمی‌بینی؟

بالای عریضه نوشته شده بود: جناب اجل وزیر داخله، مراسم خدمتگزاری حسین قیاس الدوله همواره منظور نظر ما بوده لازم است او را بشغل مناسب‌تری بگمارید.

در زیر این عبارت، يك مار سر کلفت گره خورده، کشیده شده و در يك مهر چهار گوش، نوشته شده بود؛ کابینه وزارت دربار نمره ۶۰۲۲ مورخه دوازدهم دلو . . . با تعجب و حیرت پرسیدم: فرمان لقب این است؟ فریاد کرد که بابا بیائید مرا از دست این دهاتی خلاص کنید! آقایان ببینید این آدم را شاه بلقب قیاس الدوله خطاب کرده، باز دو قورت و نیمش باقی است! همه گفتند آقای قیاس الدوله مبارك باشد. وزیر مرا گرفت و از حرصش دو سه ماچ قایم کرد، گفت پاشو، دستخط را ببر بگذار روی میز وزیر داخله و با این سماجتی که داری تا يك کار خوبی نگیری نرو. مرا بلند کرد و تا در اتاق کشانید، سر بگو شم گذاشت و گفت دو سه فقره کار دارم که باید انجام بدهی، یکی اینکه مخل دیوانرا باید حاکم ابرقو کنی، دیگر اینکه روشنائی بلدیة تهر انرا باید برای مشهدی غفور فانوسچی، بگیری. دوست تومان از مخل-دیوان برایت میگیرم، مشهدی غفور هم ماهی پنجاه تومان میدهد، با هم نصف میکنیم. بادی کردم و گفتم آسوده باشید هر دو فقره انجام

خواهد شد.

رفتم بحجره میرزا باقر و دستخط را نشانش دادم، گفت آی حرامزاده وزین، حقه را بمهام زدی اینک که فرمان نیست، این دستخط است، جواب عریضه است. این دستخط ها با ده بیست تومان صادر میشود. تف بر تو مرد، سر ماهم کلاه میگذاری! حقت را کف دستت خواهم گذاشت. پرسیدم چه باید کرد؟ گفت حقیقت این است که مقصود تو حاصل شده، از امروز تو قیاس الدوله ای، این حقه ایست که بشاه میزنند و بدون دادن سیصد اشرفی لقب را میگیرند یعنی وقتی شاه کسیرا بلقب خطاب کرد کار تمام است. راجع بصد تومان که وزین سرت کلاه گذاشته، غصه نخور با چنگک از گلوش بیرون میآورم. اما خبر بد و وحشتناکی که برایت دارم حکایت آن سیاهه رشوه هاست که تو میگفتی وزیر پاره کرد و انداخت دور! سیاهه صحیح و سالم توی کشوی میز وزیر است، خدا میداند چه خوابی برایت دیده اند!

من ساکت و بی جان بسکو چسبیده بودم و قدرت چشم بهم زدن نداشتم، گفت بله، فردای همانروز بنا بقولی که داده بودم رفتم پی کار تو، قول من قول است و تخلف ندارد! زدم تخت سینه پیشخدمت و بی اجازه وارد اتاق وزیر شدم، تمام قد بلند شد، سلام و احوالپرسی کردیم مدتی گله میکرد که چرا سر وقت مانمی آئی. گفتم ماریق زمان معزولی هستم رفقای کاردار را باید بخیال خود گذاشت، امروز هم اگر برای امر مهمی نبود نمی آمدم، خلاصه این است که قیاس الدوله را باید معاون خودت بکنی! وزیر داخله خنده دراز پر معنی کرد و گفت اگر با وجود احساسات وطن پرستی و آن حرارت و عرق ملی که در تو سراغ دارم اجازه میدهی که يك آدم رشوه خوار معاون و زازتخانه باشد، حاضر مندلی خودم را تقدیمش بکنم... تو اگر جای من بودی جواب این حرف حسابی را چه میدادی؟ اهل این مملکت همه مرا میشناسند، من برای وطن از پدر و مال و مقام و کاسبی و همه چیز گذشتم، مرا من در زندگی مبارزه بانادرستی و از بین بردن خائنین است، حالا چطور میتوانم برای خاطر تو نباشد برای خاطر پدرم، از این وظیفه مقدس دست بردارم؟ بعلاوه، اگر این وزیر داخله درستکار با آنهاهم افاده و بدماغی، میرزا باقرا مثل برادر میپذیرد برای این است که میدانداقرا، عاشق و فداکار این آب و خاک است، تا بحال یکقدم و يك قلم خیانت نکرده... چه باید کرد، تو و صد مثل توفدای

وطن! چه عیب دارد در جلسه عمومی، آقای قیاس الدوله را محاکمه و مفتضح بکنند و برایش پنجاه سال حبس توی سیاه چال بنویسند تا دیگران عبرت بگیرند! البته من کسل خواهم شد اما چاره چیست، فرد فدای جامعه!

با صدائی لرزان گفتم ولو آن حرفها تهمت باشد، باز محکوم خواهم شده؛ گفت اگر آن حرفها تهمت و دروغ باشد، اول باید این باقر کشته بشود بعد تورا ببرند بحبس! گفتم والله بالله اینها تهمت است! گفت بین رفیق رفتی نسازی، مثل این است که دیشب تب چهل درجه کرده باشی و بروی پیش طبیب بگوئی دیشب حالم خیلی خوب بود. ناچار طبیب میگوید برو يك چلو کباب فراوانی بخور. میخوری و میمیری! حالا حکایت تست، منکه میدانم آن رشوه ها و صد برابر آنها را گرفته ای، بمن چرا دروغ میگوئی و گپیج میکنی! ابوالقاسمخان برای هر کدام از آن رشوره ها دلیل و مدرک کتبی تهیه کرده.

با تعجب پرسیدم کدام ابوالقاسمخان؟ گفت همانکه معاون محاسبات است. وزیر او را پیش روی من احضار کرد و تفصیل را پرسید. ابوالقاسم خان یکی یکی را شرح داد و وعده کرد که بزودی پانزده الی بیست فقره دیگر هم بعرض برساند. میگفت اسناد و دوسیه را برده ام منزل، شبها تا دو بعد از نصف شب مشغول اینکارم.

نزدیک شد که از شدت کینه و وحشت فریاد کنم، خودداری کردم و گفتم بعقیده شما چه باید کرد؟ گفت الان هیچ چاره نداریم، اسناد رسمی را که نمی شود ازین بردا اگر این کاغذهای لعنتی نبود من توی دهنشان می زدم اما باین اسناد و شهادت نامه ها و آنهمه مهر و امضا چه می شود کرد! بوزیر که نمی شود گفت بیا اذدزدی و رشوه خواری صرف نظر کن آنهم باین متانت السلطنه و وزیر داخله که بدرستی و خشکی و گنده دماغی مشهور است باید بگذاریم کار بمحاکمه و جریان عدلیه بیفتد، شاید بشود آنجا کاری کرد.

اشک از چشمم سرازیر شد، گفتم میرزا باقر دستم بدامانت! گفت چه شد وقتی میگفتم بیا توی کمیته مکافات، بریشم خندیدی، حالا بدامنم میچسبی؟ گفتم غلط کردم، هر چه بگوئی میکنم. گفت بخدا من غرضی ندارم اما حیف است يك همچو هیكلی را روی صندلی محاکمه بنشانند و حکم محکومیت پنج سال حبس برایش بخوانند، بیفتد توی سیاه چال و از شپش و کثافت بمیرد. این هیكل باید پوذر و بوکیل حکم کند، باید

دست محکوم را بگیرد و از محبس بیرون بیاورد، مردم باید از ترس تو شب زیر لحاف پلرزند!...

گفتم حاضرم، حاضرم، بگو چکنم. گفت همانکه گفتم فردا شب بیا اینجا ببرمت آنجائیکه میدانی.

از تصور آن نشانیها لرزه باندامم افتاد، دیدم جای تزویر نیست، گفتم آقا میرزا باقر بخدا قسم من از آن محل و از آن آدمها چنان میترسم که اگر آنجا بروم از وحشت خواهم مرد، فکر دیگری بکن. دلش بحالم سوخت و تبسمی کرد، گفت کم کم عادت میدهم، کاری بکنم که از يك گله شیر نترسی. گفتم تا حدی که قلبم طاقت داشته باشد حاضرم.

طیانچه‌ای از صندوق درآورد و گفت عجالتاً اینرا بکمرت ببند که ریخت مجاهد بگیری، بعدها میدانم چه جور تربیت کنم، خیلی‌ها را من مجاهد و وطن پرست کردم.

با صدائی لرزان و آهسته گفتم من از طیانچه میترسم! . . نگاه درازی پراز تحقیر کرد و گفت آدم باین قد و هیكل، اینطور پزوائی، نوبر است، عجب گولی از این تنه‌اش خوردم، چه تعریف‌های بیجا که از رشادت و مردانگی تو پیش رفقا کردم! خاک بسرت، از طیانچه چرا میترسی تو که زن نیستی! من دیوانه را بگو که نفهمیده و نسنجیده تورا با سم سر کرده مجاهدین خراسان معرفی کردم، اما کار از کار گذشته. هر طور هست باید آدمت کنم و چاره ندارم.

چکنم که صورت رشوه‌ها در کشو میز وزیر داخله بود و طیانچه در دست میرزا باقر و گرنه دهانش را بامشت، خرد کرده بودم! قدری فکر کرد و گفت بین فشنگها را بیرون می‌آورم، باز میترسی؟ گفتم نه، اما دروغ گفتم.

طیانچه خالی را بکمرم بست، گوئی مار مرده‌ای دور کمرم بسته باشد، مسموم شدم. گفت فردا بعد از ظهر بیا اینجا داداش قره هم می‌آید، عبا را بینداز کنار و طوری بنشین که از زیر سرداری معلوم بشود که طیانچه بسته‌ای. با چشم دریده و بی‌حیا نگاه کن، کم حرف بزن، نگاهت بدهن من باشد و هر چه می‌گویم تصدیق کن، مبادا اگر حرفی از تزور کردن و کشتن شنیدی، مثل امروز ننه‌غریبم در بیاوری! گفتم آن صورت رشوه‌ها چه می‌شود؟ گفت عافیت باشد، جریان آنکار لا اقل یکسال طول دارد بشرط آنکه من دنبالش باشم و گرنه این گرفتاری برای عمرت کافی

است ! مگر از عدلیه خبر نداری ؟ تازه ابوالقاسمخان مشغول صورت-
سازی شده !

بقصد ربودن دوسیه‌ای که ابوالقاسمخان در خانه برایم می ساخت
براه افتادم لکن خانه‌اش را نمیدانستم . میرفتم وزاریخانه که نشانی
بگیرم: باین نکته متوجه شدم که ازهرکس در وزارتخانه سؤال کنم چون
لاابد مرا می شناسد، بگوش ابوالقاسمخان خواهد رسید. پس از مقداری تفکر
چاره را یافتم، حمال باهوشی را پیدا کردم و گفتم می‌خواهم يك خيك روغن
بمنزل آقای ابوالقاسمخان معاون محاسبات بفرستم، خانه‌اش را بلد نیستم
برو دراین وزارتخانه بپرس و بیا، من سراین سه راه منتظر تو ایستاده‌ام.
رفت و نشانی آورد، دو قرانش دادم و گفتم فعلا از فرستادن روغن منصرفم.
رفتم و در زدم، زنی گفت کیست؟ خودش بود! گفتم با آقای ابوالقاسمخان
کاردارم گفت آقا تشریف برده‌اند وزارتخانه . آهسته گفتم منم ، بازکن .
یواشکی گفت شما کیستید؟ گفتم بازکن بین . گفت نمیشود ، اول باید
بگوئید کیستید، از کجا که هوویم شمارا تیر نکرده باشد! گفتم من همانم
که چند روز پیش در مسجد شاه باهم پالوده خوردیم.

لای در را بازکرد و بی‌مجله و آهسته گفت فردا همین وقت بیا. در را
بست و بلند گفت آقا تشریف ندارند، فردا صبح زود بیائید .

بمنزل رفتم. احوالم مخلوطی بود از یأس و هراس و آشفتگی اما در
همان حال، يك حس مبارزه و جسارتی در خودم احساس میکردم که نمی-
گذاشت اشکم بریزد و از دست روزگار فریاد بزنم و پیرهن چاك کنم. آن
حس گستاخی و دلیری از تماسی بود که طیانیچه با بدنم داشت. هر دفعه که
آن سنگینی به پهلویم میخورد، گوئی سقلمه‌ام میزند که مرد باش و از
مشکلات نترس، باید بازیبا و وزین و میرزا باقر و ابوالقاسمخان و دیگران
بجنگی و فاتح بشوی !

تا نشستم؛ زیبا ابروهارا گره زده و گفتم تکلیف عقد من چه میشود؟
بدون آنکه جوابی بدهم، لباسمرا کندم و طیانیچه را با احتیاط روی طاقچه
گذاشتم، گفتم کسی باین دست نزنه، خطرناک است. زیبا گفت: اهو،
بارك الله ، اینرا از کجا پیدا کردی؟ بشوق برخاست و طیانیچه را بدست
گرفت گفت (برونینگ) است، چرا (پارا بلوم) نخریدی؟ به، اینکه
خالی است پس شانه فشنکش کو؟!

طیانیچه را چك چك بصدادرمی آورد و دل‌مرا فرو میریخت. از خودم

بیزار شدم که يك زن از من رشیدتر باشد! گفتم معلوم میشود فشنکها در دکان مانده، فردا میگیرم. گفت اسباب امیدواری شد، داری مرد میشوی، حالا دیگر حاضرم دوستت داشته باشم. خنده عارفانه‌ای کردم و عبا را بدوش انداختم و روی تشك نشستم، گفتم وقتی واقعاً توانستی بصفات مردانگی من پی ببری، عقدت میکنم. گفت مردانگی وقتی است که جواهر را از چنگال آن پلنگ بیرون بیاوری و گرنه از طیانچه خالی، ننه اصغر آشیزهم نمی‌ترسد!

پنهانی استغاثه کردم که بارالها از آتش غیرت و شجاعت خودت يك جرقه در دلم بیفروز یا لااقل اجازه بده که یکبار هم از این بنده بی‌مقدارت بی‌باکی و تهوری سر بزند تا بعد از آن دشمنان، مرا بآن مردانگی و بی‌پروائی بشناسند!

هوا تاریك شده بود، زینب آمد چراغ را روشن کرد و بروشنائی سلام داد و رفت. شکمش بالا آمده بود و بزحمت راه میرفت. از فکر اینکه بزودی يك بچه حرامزاده برایم خواهد آورد، چشمم از ننگ وجود و اعمال خودم بهم آمد. ناگهان هنگامه وهیاهوئی پیا شد، علی اصغر نوکر از حیاط فریاد کرد که آقا بیائید صفر را کشتند، گفتم بگو چه شده؟! گفت صفر رفته آب بیندازد، کتکش میزنند؟

چون مدتی بود حوض و آب‌انبار خشك بود و از بی‌آبی خیلی در زحمت بودیم بی‌اختیار، چوب‌دستی کلفتی را که مال پدرم بود و از مزینان آورده بودم، از گوشه اتاق برداشتم و خودم را بکوجه رساندم، دیدم محشری است! شمشیر و چوب است که بهوا میرود و پائین می‌آید. خواستم برگردم، سیل جمعیت در جریانم گرفت و برد، نمیدانستم چه باید کرد و که را باید زد، هر لحظه منتظر یکی از آن ضربه‌های مهلك بودم و آرزو میکردم که ان‌شاءالله در این معرکه از ننگ ورنج این زندگی خلاص خواهم شد. در آن میان، صفر را دیدم که با وجود کوچکی جثه، مثل فر فره میچرخد و بهر طرف چوب میزند، رودر بایستی گیر کردم و در آن نیمه تاریکی غروب بنای زدن گذاشتم. کم‌کم تلقینات میرزا باقر در نظرم مجسم میشد و خود را رشید و دلیر و آدمکش می‌دیدم! چنان محکم و بیجا میزدم که صدای جانمی، آفرین، ماشاءالله، از پشت سر پها بلند شد، مثل پیل هست می‌جنگیدم! آنقدر کوشیدم تا سپاه دشمن فرار کرد.

وقتی غوغا تمام شد، فهمیدم که بکمک سربازها و لوطی‌های محله

باقزاقها جنگ کرده ام. تفصیل را پرسیدم معلوم شد سرگوچه ماسرهنگ علیخان قزاق می نشیند و در ته کوچه، سرتیب صادقخان فوج گزار، منزل دارد. سرتیب، پولی بمیراب داده و پس از یکماه بی آبی، برای منزلش آب آورده ولی قزاقها جلو آب را گرفته اند. میان نوکرهای سرتیب و سرهنگ نزاع شده، صفر آدم ماهم که میخواست آبراه بیفتد و بمنزل ما که وسط کوچه است برسد، از نوکرهای سرتیب طرفداری کرده. از دو طرف قزاق و سرباز زیاد شده اند. ضمناً جلیل ترکه و نوچه هایش که مشروطه طلب و باقزاقها دشمنند، بکمک سربازها آمده اند. وقتی میدان از دشمن خالی شد، یک نفر آمد جلو و چوبدستیم را گرفت و بوسید و یا لهجه تبریزی غلیظی گفت اگر یک آدم با غیرت توی این کوچه باشد توئی! انگشت کوچک دست راستش را چنگ و ار پیش آورد و گفت انگشتت را بینداز اینجا! انداختم. گفت از امروز من و تو قارداش، تو خیلی غیرت داری! دیگران آفرین و ماشاء الله میگفتند. خدا را شکر کردم که باین آسانی، حاجتم بر آورده شد و مردشدم!

اسم آن دوست تازه را که با من قارداش شد، از خودش پرسیدم متغیر شد، گفت تو جلیل ترکه را نمیشناسی! یکنفر مشروطه با غیرت توی این محله مثل من نیست! گفتم اسم شما را شنیده بودم، از غیرت وطنی شما خبر دارم و بداشتن قارداشی مثل شما افتخار میکنم. باین حرفها مشغول بودیم که از فغان زیبا همه ساکت شدند، میگفت الهی من بمیرم، این قزاقهای خدا. شناس شوهر مرا کشتند! ای امان، مگر این مملکت صاحب ندارد! ای وای، ببین چه خونی از جانش میرود!

دستمرا کشید و پنخانه برد. وقتی جریان خونرا روی دست و لباس زیبا دیدم ملتفت شدم که از دست و سرم خون میریزد، لباسهایم پاره و خونی بود. زیبا قربان صدقه ام میرفت و دستمرا میبوسید، میگفت الهی من قربان حسین رشیدم بروم، چه شیرژیانی، چه بزن بهادری بودی و من نمیدانستم، چه سر نترسی داری، با قزاق دعوا کردن کار همه کس نیست! مادرم فریاد میکرد که حسین جان دیدی آخر شمر تو را کشت، نگفتم نرو جنگ! پس حضرت عباست کجاست، علی اکبرت کو؟ زینب و مریم جیغ میزدند و گریه میکردند. غرق خون شده بودم لکن مثل مؤمنی که از پل صراط گذشته یا شاگردی که از امتحان، خوب بیرون آمده باشد، از شادی سرشار بودم. نقص حاله این بود که چرا میرزا باقر و داداش قره نیستند که ببینند!

تا طیب بیاید، زیبا هر چه دلجوئی و عاشق پروری میدانست کرد .
میگفت برایت بمیرم، ای کاش بعبوض تو من میسوختم! الهی دردت بجانم...
شیروار خنده ای کردم و گفتم اتفاقاً من نه دردم دارم و نه سوزش، برای مرد
این زخمها شوخی است.

طیب آمد و زخمها را بست، گفت بخوابم و حرف نزنم . ساعتی
نگذشت. در خانه را بشدت میکوبیدند. صفر آمد که قزاقها پشت در ریخته اند
میخواهند آقا را ببرند! فحش میدهند و بدر لگد میزنند، الان است که
در را بشکنند! گفتم ای کاش طپانچه ام فشنگ داشت! زیبا بزور در بستم
خواباند، میگفت موی مرا کفن کرده ای اگر حرکت کنی. خودش رفت
و نیمساعت طول کشید تا برگشت، رنگش پریده بود. گفت آخر هر طور
بود، سرهنگ را خر کردم و افسار را پسرش زد، با پنجاه تا قزاق
آمده بود که تو را ببرد، گلویش بصلابه خورد و گیر افتاد، میگفت پس
چکنم، پالکونیک امر کرده که او را زنده یا مرده ببرم، اگر نه بچس میافتم!
گفتم عجب آدم ساده ای هستی، یکنفر دیگر را بجای او بگیر و ببر، مگر
لازم است حتماً شوهر من باشد! قبول کرد و خوشحال رفت... حسین جان
بخدا با این فکر و حقه بازی من و پهلوانی و بی باکی تو، جعبه جواهر مال
ما است!

چشمها را بهم گذاشتم و خوابیدم. فردا صبح زود گفتند حاجی-
زین العابدین میخواهد شما را ملاقات کند، گفتم شاید عوضی گرفته باشد
من همچه شخصی را نمی شناسم. رفتند و خبر آوردند که حاجی همسایه
است و عوضی نگرفته. حاجی وارد شد. مردی بود تنومند و نسبتاً بلند،
صورتش سرخ، ریش و ابرویش از رنگ و حنا مشگی، سر و گردنش
آنچه از زیر عمامه شیر شکر دیده میشد، از کچلی یک مو نداشت.
لباسش پاکیزه و فاخر و چهره و رفتارش حاکی از نیکی و وقار بود. دردم
جا گرفت. بعد از احوال پرسی گفتم میخواهم این جراحتهای که بدن نازنین
شما وارد شده در این دنیا بدرد مسلمین بخورد تا ان شاء الله در آن دنیا
باجر جزیل نایل بشوید. گفتم چه از این بهتر، اگر چنین نعمتی نصیب
من باشد حاضرم در راه مسلمین جان بدهم، جراحتهای که چیزی نیست.
گفت شنیدم دیشب جلیل تر که اظهار ارادت کرده، چون در دوستی و
دشمنی پایدار است، یقین دارم از جناب عالی حرف شنوی خواهد داشت و
میتوانید او را هدایت بفرمائید. باید بدانید که این مرد، عضو انجمن

برادران دروازه قزوین بوده و از آن زمان تا بحال بهیچ پولی تطمیع نشده بخلاف خیلی ها واقعاً وطن پرست و مشروطه طلب و پاک مانده، شغلش صرافی است و در صرافی هم درست کار و با انصاف است، منتها خیلی ساده و عوام است. بعضی از ساکنین محله از جمله بنده را چون با امیر بهادر جنگ مرحوم طرز محاسبه بودم، مستبد میدانند و تاکنون هر چه خواسته ام خلاف اینرا باو ثابت کنم فایده نکرده در صورتی که مشروطه و نظم و عدالت برای ما تجار خوب است. ولی این حرفها بگوشش نمی رود و هر روز برای من اسباب زحمت فراهم میکند، واقعاً اگر اینطور باشد ناچارم از این شهر و بلکه از این مملکت بروم.

پرسیدم از چه قبیل زحمت فراهم میکنند؟ گفت مثلاً دیروز قاسم بنده زاده را که از مدرسه می آمده، در میدان دروازه قزوین نگاه داشته و مقداری دوغ سرد از پشت گردن توی بدنش ریخته است، کلاهش را زیر پا له کرده و بسرش گذاشته، گفته است پیدر مستبد فلان فلان شده ات بگو اگر گیرت آوردم، آس داغ توی پیر هنت میریزم! تنها بنده زاده دیروز این گرفتاری را نداشته، چند نفر جوان فکلی هم دچار همین افتضاح شده اند، چون جلیل تر که فکلی را عموماً از اشراف و مستبدین میدانند، مکرر نوکر بنده راکتک زده و هر چه از سبزی خوردن و میوه و خوراکی برای منزل می آورده زیر پا له کرده و هزار فحش بمن داده است. اغلب نمیگذارد بخانه ما آب بیاید، حاصل اینکه آبرویم را در محله برده، از زن و بچه ام خجالت میکشم.

فرستادم جلیل تر که را آوردند. تا چشمش بسرو بازوی بسته من افتاد گفت هی جانمی! مشروطه باید سروتنش همیشه زخمی باشد، بگذار صورتت را بیوسم. اما هنوز مرا نبوسیده حاجی آقا را دید: چشمهایش از حدقه بیرون آمد و چپ شد، دندانها را روی هم فشرد و بترکی گفت کیک او قلی، دده این گورنه... برای من پول میفرستی! مگر من فاحشه ام که پول بگیرم، رشوه از پول فاحشگی بدتر است، الان پدرت را میسوزانم!..

قمه را کشید و بطرف حاجی حمله کرد. از جاجستم و حایل شدم. بخشونت گفت چرا این مستبد پدر سوخته را توی خانه ات راه دادی! گفتم این مستبد آمده توبه کرده و مشروطه شده. گفت مگر گرگ هم میشم میشود! گفتم این معجزه من است، مگر دیروز ندیدی معجزه کردم؟ گفت های ماشاءالله دیروز زدی، های خوب زدی! چرا قمه

نزدی؟ اگر نداری برایت بیاورم، همین روز ها باز با قزاق دعوا داریم. گفتم فعلا با حاجی آقا دست بده و دوست بشو، حاجی آقا بقرآن قسم خورده و مشروطه شده، حاضر است همه جور با ما کمک بکنند. گفت پس ده تا قمه خوب به بچه بچه ها بدهد که پدیر قزاق را بسوزانیم. حاجی گفت بدیده منت دارم، همین امروز بیست قمه میخرم و تقدیم میکنم. یکدیگر را بوسیدند و رفیق شدند و راضی رفتند.

ساعت بعد، حاجی يك طاقه شال کشمیری برایم فرستاد. زیبایم گفت صد تومان میارزد، خدا رسانده، میفروشم و دو سه دست لباس اطلس درست میکنم.

چون از بچگی توجه من بریاست و نفوذ روحانی بود، از اثر وجود و کلام در جلیل تر که چنان مسرور بودم که گوئی يك مسجد مرید، پشت سرم بنماز ایستاده باشند. واقعه را بفال نيك گرفتم و مطمئن شدم که در آینده کارها بوفوق مرام خواهد بود. دیدم زیبا هم تحت همین تأثیر واقع شده با محبت و احترام بمن نگاه میکند و اصرار دارد با قاشق، پالوده سبب بدهانم بریزد. درد و سوزش زخمها فراموشم شد، بفکر فرو رفتم که این موفقیت را کجا میتوانم بکاربزنم و از دوستی جلیل تر که و حاجی زین-العابدین، چگونه باید استفاده کنم.

در ضمن این فکر، یاد آمد که ابوالقاسم خان دوسیه مرا بمنزلش برده، باید هر طور هست آن اسناد را از چنگش بیرون بیاورم. و خودم را از گیر عدلیه و میرزا باقر خلاص کنم. تصمیم گرفتم که با وجود ضعفی که دارم، سرودست بسته بخانه ابوالقاسم خان بروم. بعد از ظهر، حضور در کمیته سیاسی را بهانه کردم و هر چه زیبا تضرع کردم که با این زخمها وضعی که داری، امروز از خانه بیرون نرو، گوش ندادم.

اول بحجره میرزا باقر رفتم، يك عمامه تنزیب ب سرم بسته و دست چپ بگردنم آویخته بود، هیكل عجیبی داشتم. میرزا باقر بغلم کرد و بوسید، گفت شنیدم ماشاء الله دیشب خوب ضرب شستی نشان دادی، آفرین! مدتی بود خیال کرده بودم بدهم این قزاقها را يك کتک سفتی بزنند! ضمناً شخصی را که کتک تنش بود و کلاه پوستی داشت و متصل با طیانچه اش و رمیرفت، بنام داداش قره بمن معرفی کرد.

عبارت را اهدا ختم و طوری نشستم که طیانچه ام از زیر سرداری نمایان باشد. داداش قره يك نگاه خریداری بسر تا پایم کرد و گفت «اما حیف است شما خود ترا توی دعوا ی سرباز و قزاق نفله کنی، ما هزار

کار لازم داریم . « بنا بدستور میرزا باقر جوابی ندادم و با چشمهای دریده بدر و دیوار نگاه میکردم . میرزا بداداش اشاره کرد که یارو خیلی نقل دارد! داداش قره بمن گفت چند شب پیش منتظر شما بودیم چرا نیامدی؟ نگاهی دریده بصورتش کردم و هیچ نگفتم . میرزا باقر گفت من خودم مانع شدم ، دلیلش را بشما خواهم گفت اما بدانید که کرگدن در راه خدمت بوطن و برانداختن خائنین، سروجانش را مضایقه نمیکند !

برخاستم و گفتم کار لازمی دارم . میرزا باقر چند قدم در بازار همراهم آمد . گفت باریک الله، خوب بازی کردی . پرسیدم مقصود از کرگدن چه بود؟ گفت مجاهدین هر کدام اسمی دارند، اسم تو را گذاشتیم کرگدن . گفتم میخواستی لا اقل شیروپلنگ بگذاری! گفت این اسمها را گرفته اند، شب دوشنبه منزل باش، باداداش قره می آئیم پیش تو .

رفتم منزل ابوالقاسمخان، ماه رخسار لای در را باز کرد و بست ، گفت شما کیستید؟ گفتم منم، خودمم . گفت باکی کار دارید؟ جان تو خودمم، سرم شکسته ، بسته ام . بآن نشانی که دیروز آمدم گفתי فردا بیا . . .

لای در را باز کرد و گفت آره خودتی، چشم بعمامه ات افتاد، بیکه خوردم، چرا سرت شکسته، الهی من بمیرم! بیا برویم اطاق مهمانخانه، ماه جبین رفته حمام، هیچکس توی خانه نیست . بگو برای سرت که شکسته من چکار بکنم، دلم برایت ضعیف می رود . . .

دیدم زیبا کجا، این کجا! اما من قصد دیگری داشتم . رفتیم باطاق مهمانخانه و پهلوی یکدیگر نشستیم . تفصیل سرشکستتم را گفتم و از رشادت و مردانگیم متحیر و مفتونش کردم . گفت الهی خدا مرا قربان همچو مردهای رشید بکند ، اما مرد من از سایه خودش میترسد! پرسیدم شبها چه میکند؟ گفت الان چند ماه است هر شب پیش ماه جبین میخوايد و با من کاری ندارد . گفتم پیش از خوابیدن چه میکند؟ گفت شام میخورد . گفتم آیا پیش از شام خوردن، چیزی نمیخواند و نمی نویسد؟ گفت چرا چند وقت است يك بسته کاغذ آورده، از روی آنها مینویسد . پرسیدم آیا ممکن است من آن کاغذها را ببینم؟ بتعجب پرسید برای چه ببینی؟ گفتم برای اینکه من یقین دارم شوهرت میخواهد از روی آنها وصیت نامه بنویسد و هر چه دارد بماه جبین صلح کند، میخواهم بلکه نگذارم،

مگر نمیدانی که دوستت دارم؟ گفت بخدا همان روز اول که تو را دیدم عاشق هیکت شدم یعنی تقصیر از شوهرم است؛ تاروی من زن نگرفته بود، بهیچ مردی اگر غلمان بود نگاه نمی‌کردم. اما وقتی زن گرفت و مرا تو سری خور ماه جبین کرد، لچ کردم و یکروز بخودم گفتم حالا که همه‌چیز شد، منم رفیق میگیرم! فردا رفتم بازار، تو را دیدم و خوشم آمد. عاشقت شدم! گفتم پس یاشو کاغذها را بیاور برایت بخوانم. گفت بعد میخوانی، ماه جبین سه ساعت دیگر هم از حمام نمی‌آید، حالا خوش باشیم...

مدتی نگذشت در حیاط را محکم کوبیدند. ماه رخسار از جاجست و گفت دیدی پدرم سوخته شد! نمیدانم چرا اینوقت روز بخانه آمده، یقین بو برده که تو اینجائی، دیدی چه خاکی ب سرم شد! هراسان گفتم من چه کنم؟! گفت اگر بلدی روضه بخوان، عمامه که داری! گفت و خود را بیرون انداخت. من پشت بحیاط، روی صندلی نشستم و با آواز مشغول شدم. صدا راتو دماغی کردم و هر چه میتوانستم بلند و پر شور میخواندم. شنیدم که ابوالقاسم خان وارد حیاط شد، مشتها را زیر عبا گره کردم و مهیا شدم که تا باتاق آمد بسرو رویش بگویم، بگویم ای زن فلان، اجر آنهمه خوبی که بتو کردم این بود! کاغذها را بده و بگو چه شیطنتها کرده‌ای. وگرنه خففات میکنم!

صدایم کلفت و غرا شد اما مدتی که برای آمدن به اتاق لازم بود گذشت و ابوالقاسم خان نیامد. از گوشه چشم نگاه کردم، کسی در حیاط نبود. چند دقیقه بعد، در کوچه محکم بهم خورد و ماه رخسار بارنگ پریده، نفس زنان آمد که الحمدلله بخیر گذشت، خوب گولش زد، آخر ما روزهای چهارشنبه روضه خوان داریم، گفتم شیخ حسینعلی است امروز زودتر آمده. دیدی چه گریه و شیونی راه انداختم! اما چه آواز خوبی داری، یک خورده بخوان گوش بگیرم. گفتم آقا برای چه آمده بود؟ گفت آمده بود آن کاغذها را ببرد.

خودمرا از چنگ ماه رخسار بیرون آوردم و از خانه بیرون جستم، ابوالقاسم خان را دیدم که بسر کوچه رسیده.

خیالم این بود که دوسیه را از او بگیرم و اگر مقامت کند زیر لگد حالش بیاورم، بنای دویدن گذاشتم. پسری پاره و پا پرنه که در جلو بود، از دویدن من سراسیمه شد و باین طرف و آن طرف میرفت و راه را می‌بست. در آن چند لحظه مکث اجباری، فکری بخاطرم رسید. گفتم

پسر این یکتومان را بگیر و بدو آن بسته را از زیر بغل آن آقابکش و برگرد، از این راه برو اما مزاده زید بنشین تا من بیایم.
پسرك. اسكناس را گرفت و دوید، دوسیه را آسان از زیر بغل ابوالقاسم خان کشید و برگشت. ابوالقاسم خان نعره زنان بدنالش میدوید. می گفت آی بگیر! آی بگیر! منم دروغی خواستم بگیرم، نشد! پسر رسید و از من گذشت اما ابوالقاسم خان را نگاهداشتم، گفتم چه خبر است چه شده، تفصیل را بگو!

فریاد میکرد که بگذارید بروم، این پسر دوسیه اداره را از بغل کشید و برد! بگذارید بروم... دستش را محکم گرفتم و گفتم نکند خدا نکرده دیوانه شده باشی! اینوقت روز، دوسیه اداری زیر بغل تو چه میکند، کجا بودی، کجا میروی، حقیقت را بگو! غرغری کرد و باتمام قوا دستش را کشید اما چون دید چنگ من باز شدنی نیست تسلیم شد، گفت اوراق محاسبات بود که شب توی خانه رسیدگی میکنم، وزیر خواسته. آمده بودم ببرم. گفتم پس چرا زودتر نگفتی! بدویم. چند قدم با هم دویدیم اما پسرك ناپدید شده بود. گفتم من از این راه میروم، تو از آن راه برو.

رفتم اما مزاده زید، هر چه گشتم پسرك را ندیدم. در حوزه های تریاك كشی و حلقه های دراویش جستجو کردم، نبود. درویشی گفت فقیر گمشده ات پیش ما است، بیابنشین تانسانت بدهم! چیقی بدستم داد. آنقدر خوش بودم که برای تفریح گرفتم و چند نفس کاری بچیق زدم، سرم گیج رفت، آدمها كوچك و دور شدند. درویش پرسید گمشده ات رامی بینی؟ خنده ام گرفت، پولی بدر اویش دادم و برخاستم. اتفاقاً در راه به ابوالقاسم خان برخوردیم! پرسید پسر را دیدید؟ از قیافه شوریده و چشم های مضطربش، خنده ام گرفت، چنان میخندیدم که نمیتوانستم يك كلمه حرف بزنم. هر چه التماس و اصرار میکرد، خنده ام زیادتر میشد، بی خدا حافظی رفتم. وقتی بخانه رسیدم زیبا گفت مگر حشیش کشیده ای که بیخودی میخندی!

واقعاً حشیش کشیده بودم اما خنده ام بیشتر از آن بود که چنان نیرنگی بکار زده بودم، از این میخندیدم که زیبای خودم هزار دفعه از ماه جبین خوشگلتر بود.

* * *

شب را در احوالی مخلوط از آسایش و اضطراب، گذراندم. از

انتقامی که کشیده و فتحی که کرده بودم، لذت میبردیم ولی ناگهان فکر اینکە شاید آن کاغذها بدست کسی بیفتد و باز بدشمنانم برسد، پریشانم میکرد.

صبح زود تقه در برخاست، گفتند کیست؟ باصدائی نحیف و کلماتی مقطع، جواب آمد: قربان، علی پیلیمسه. (در آن زمان، پاسبان را پلیس میگفتند و عوام، پلیس تلفظ میکردند).

علی پیلیم هفته ای دوسه بار میآمد و غذائی میخورد و دهشاهی میگرفت. از فرط تریاك کشیدن، مثل مومیائیهای مصری بود که کفنش پاره پاره باشد، از گیوه اش نصفی باقی بود، موی آشفته و سیاه و سفیدش از سوراخهای کلاه دیده میشود. آنچه از آثار پلیسی داشت، آفتاب گردان پوست کنده و بی برق کلاه نظامی و دو سه دکمه غر شده شیرو خورشید بود.

فکری بنظرم رسید و رفتم علی را آوردم توی هشتی. ای کاش آن فکر غلط بنظرم نرسیده بود! گفتم علی با تو کاری دارم، اگر صورت دادی، ده تومان انعام میدهم. مثل عروسک جلی که روی پا نگاهدارند، کج و چوله، بحال خبردار ایستاد و انگشت های سیاه خشک شده را تا بصورت رسانید، گفت قربان، چاکر در جانفشانی حاضریم.

شرح بردن دوسیه را دادم و گفتم باید هرطور هست آن پسر را پیدا کنی، میخواهم بدانم کاغذها چه شده.

با چشمهای نیم بسته خمار، گفت قربان، بنده درست حالیم نمیشود، اینکارها بانایب رمضان است. دوسه روز یکبار میآید ما را بلکه میکنند، ایندفعه که آمد، میگویم خدمت برسد.

نشانه خانه نایب رمضانرا از علی گرفتم و فرستادم او را آوردند. قدش کوتاه و موی سر و ریشش تقریباً سفید بود، پره راست دماغ و لب بالایش، داغ زخم داشت، چشمهای ریزش زیر ابروهای پر مو پنهان میشد. از قیافه اش بدگمان شدم اما چاره نبود، گفتم پسری باین نشانی و باین تفصیل دوسیه ایرا برده، میخواهم او را پیدا کنی و انعام خوبی بگیری. پرسید دوسیه راجع بچه امری است؟ گفتم اوراق محاسباتی است. پرسید چه دخالتی در اینکار دارید؟ گفتم سؤال شما اسباب تعجب است؟ من عضو دولتیم، اسناد دولت را دزد برده، باید در سهم خودم قضیه را تعقیب کنم. پرسید چه اشخاصی در آن اوراق ذی نفعند؟ گفتم نمیدانم. گفت باید از صاحب دوسیه یعنی از همان ابوالقاسم خان، معاون محاسبات وزارت

داخله سؤال کنم... گفتم خیر، خیر، لازم نیست.

تبسم پنهانی کرد و گفت چرا، چرا، خیلی لازم است.

دیدم چه اشتباهی شد، عملی را که با آن مهارت انجام دادم، بدست خود خراب کردم و خودم را بدام ابلیس انداختم! از نگاهش پیدا است که مرا دست بسته تسلیم خودش میدانند. گفتم اما با این مقدمات و زحمات، پیدا کردن دوسیه لزومی ندارد چونکه اوراق محاسبات را همیشه در دو نسخه تهیه میکنند، البته نسخه ثانی در اداره ضبط است. گفت اما تکلیف ما این است که اگر يك قوطی کبریت دزدیده بشود پیدا کنیم والا نظم شهر بهم میخورد، پس پلیس برای چیست! بعلاوه جنابعالی در این کار ذی نفعید، من باید بشما خدمتی کرده باشم. گفتم اگر آن دوسیه را پیدا کردی، بیست تومان میدهم اما اگر جای دیگر ببری، يك شاهی نخواستی گرفت. خندید و گفت چشم نایب رمضان کیمیاست، من همان اول دیدم که شما خیلی با آن کاغذها علاقه دارید، پنجاه تومان را التفات خواهید کرد. گفتم برو دوسیه را پیدا کن و بیاور، پنجاه تومان میدهم، گفت پس حالا يك پول چائی التفات کنید به بچه‌ها بدهم که قوت بگیرند و پی کار بروند، خودتان میدانید که نظمیه نه ماه است حقوق نگرفته!

پس از چانه زدن بسیار، ده تومان گرفت و رفت، قلبم گواهی داد که گول خوردم، فهمیدم که هنوز در این میدان نبردا، طفل شیرخوارم. از درد مغبونیت و از کوچکی خودم در مقابل اهل تهران، مثل مار زخمی بخود می بیچیدم. پیدا کردن دوسیه امر حتمی نبود و از آن نمی ترسیدم. از نایب رمضان فریب خوردن، دل‌م را خون میگرداند! خوشبختانه سرتیپ صادق خان آمد و فکر مرا عوض کرد.

* * *

این همان سرتیپی است که در انتهای کوچه ما می نشست و سر باز- هایش آنشب بر سر آب بردن، با قزاق دعوا کردند. تادراتاق استقبالش کردم. مردی بود بلندقد و قویهیکل، باریش توپی حنائی. روی سرداری نظامی، پالتو پوشیده و روی پالتو، عبا بدوش گرفته بود. يك ذرع پهنا داشت، روی زمین نشست و گفت صندلی مال روضه خوانهاست. در ضمن احوالپرسی و در تمام مدت صحبت، تسبیح می انداخت و اغلب ذکر می کرد. گفت اگر زودتر برای عرض ارادت نیامدم، از دعا کوتاهی نداشتم، بحمدالله که زخمها رو به بهبودی است، نفس ما در اویش

حق است.

مدتی از عرفان گفتیم و خوش شدیم. در آن تلاطم و انقلاب روحی، خیلی باین مسکن محتاج بودم. معلوم شد اهل عرفان و درویش است، در دلم جا گرفت. میگفت بدترین کارها در دنیا جنگ و دعواست، اما چه باید کرد، وقتی قزاق آبرا پروی ما می بندد، چکنم! گرچه اگر خانه بودم، برای آب که سهل است، برای نانهم نمیگذاشتم دعوا بشود. دیشب شنیدم باز قزاقها خیال دعوا دارند، میخواهند برسیند خانه مرا غارت کنند، شما باید همراهی کنید، جلیل تر که دسته اش سرسپرده شما هستند، هرچه بگوئید اطاعت میکنند.

پرسیدم چطور است که سرباز از عهده قزاق برنمی آید؛ آهی کشید و گفت اگر فوج من تمام بود، دو برابر این عده قزاق را میزدم اما چکنم که از هزار و دویست نفر، صد و بیست نفر دارم، این بیچاره ها هم یک شاهی مواجب و جیره ندارند، باید هیزم بشکنند و تخم مرغ بفروشند، نه غذا دارند، نه لباس! در صورتیکه مواجب و جیره قزاق را روسها ماه بماه از گمرک میگیرند و میسازند، البته قزاق هم نوکر روس میشود! پرسیدم باقی فوج شما کجاست! گفت توی شکم آنهاست که پول فوج را میخورند، کاشکی بحقوق فوج که پای دولت مینویسند، قانع بودند، من باید سالی ده پانزده هزار تومان بعنوان معافی از سربازی، از مردم بدبخت محل بگیرم و به تهران بفرستم والا از سرتیپی خلع میکنند.

دود از سرم برخاست، سرتیپ را دلداری دادم که بزودی من وارد هیئت دولت خواهم شد و این درد های پیدرمانرا دوا میکنم، نقشه اصلاحات را کشیده ام، حاضر است... ضمناً قول دادم که اگر دعوائی با قزاق شد همه جور همراهی کنم. تشکر کرد و در موقع خدا حافظی گفت بچه ها یک کیسه کشمش و یک بستو شیره از ولایت آورده بودند، فرستادم اندرون نوش جان بفرمائید.

پاسی از شب گذشته بود که او رفت، دلم میخواست با زیبا حرف بزنم و کشمش و شیره تعارفی را نشانی نفوذ و قدرت روز افزون خودم قرار بدهم، لکن بلافاصله میرزا باقر و داداش قره و یکنفر مرد عینکی آمدند. میرزا باقر گفت خانه را خلوت کن، مواظب باش کسی پشت درها گوش ندهد. رفتم و درها را بستم. گفت مقصود از

این ملاقات این است که شما برادران و جانبازان وطن ، همدیگر را بهتر بشناسید.

خطابه مفصلی در بیکی و خرابی وطن و لزوم فضیلت و فداکاری ایراد کردم و قصهٔ سربازگیری و وضع گریه آور نظام را شاهد آوردم و باین نتیجه رسیدم که آخرین دوا بر سر کار آوردن يك دولت دانا و بی طمع و وطن دوست است.

میرزا باقر سر را بالا انداخت و گفت خیر! تا خائنین را بر نداریم فایده ندارد. گفتم صحیح است اما خائنین را از کجا بشناسیم؟ داداش قره گفت این درست میگوید ، منم همیشه گفته‌ام ، بیخود که نمیشود اسم خائن روی آدمها گذاشت. میرزا باقر نگاه عصبانی پر ملامتی بمن کرد وگفت آیا بعقیده تو این متانت السلطنه وزیر داخله و آن ابوالقاسم خان را نباید کشت! ناچار گفتم چرا ... گفت خدا پدرت را بیامرزد ، ده نفر اینجور آدم هم من سراغ دارم ، این آدم هم بیست نفر خائن می‌شناسد! ما همه اهل این شهریم ، خائن و خادم را می‌شناسیم. مرد عینکی گفت اگر يك خائن کشته بشود و ده بیگناه ، من حرفی ندارم ، باید کشت ، باید انقلاب کرد و خون ریخت ، انقلاب که خشک و تر نمی‌فهمد ، جهنم که هزارتا بیگناه هم کشته میشود ، چه خواهد شد ، مگر این گوسفندها را که میکشند گناهکارند ؟

از این قضاوت و حکم منضجر شدم و لرزیدم ، گفتم من جداً با این عقیده مخالفم و هرگز با همچو مرا می‌همکاری نمیکنم. بعقیده من گناهکار را باید عقوبت کرد تا دیگران عبرت بگیرند اما اگر بیگناه را کشتید اصل زندگی بهم میخورد و کسی تکلیف خود را نمی‌داند که بدی کند یا خوبی.

مرد عینکی بمیرزا گفت گمان نمیکنم این آدم بدرد ما بخورد ، چرا باید يك همچو آدم ترسوئی را بما معرفی کرده باشی! خندیدم و گفتم روز عمل معلوم میشود ، حرف که باد هواست . میرزا و داداش قره تحسین کردند و مرا از دست آن یکی نجات دادند.

پس از چند ساعتی که باین حرفهای آشفته و بی‌سروته و بمشروب خواری گذشت ، در موقع رفتن ، داداش قره طپانچه اش را در آورد و روی میز گذاشت و بمن گفت: تو از امشب با ما برادری ، اگر بما خیانت بکنی مجازاتت يك گلوله از این طپانچه است!

زبان در دهانم خشک شد لکن از اشارهٔ میرزا باقر فهمیدم که

میگوید باین حرفها بخند! دل گرفتم و گفتم برادری شما را قبول میکنم... هر دو با من دست دوستی دادند اما پیدا بود که میانمان نگرفته و مرا بخود نپذیرفته‌اند.

آنها رفته بودند و من فکر میکردم که چه آسان میرزا باقر مرا برای مقاصد خود بخطر انداخته ، مقصود از این ملاقات چه بود؟ از من چه میخواهند؟ منکه آدم کشتن بلد نیستم! اگر خدای نکرده روزی چنین تکلیفی کردند ، چکنم! مخاطره آن اسناد پیش این مهلکه شوخی است ، از که استمداد کنم ، منکه یار و غمگساری ندارم!

زیبا در را باز کرد و گفت حسین ، آفرین ، همانشدی که دل میخواست... نشست و یکی دو گیلاس خورد و قاه قاه خندید، خیال کردم صحبت ما را از پشت در شنیده ، خوشوقت شدم که دنباله آن حرفها را با او بگیرم و غیر مستقیم راه و چاه را بپرسم. گفتم بچه میخندی؟ گفت مگر تو آخوند نبودی، گفتم چرا. گفت پس پاشو يك مجلس برایم روزه بخوان ، گفتم بدو گیلاس مست کردی؟ من طلبه و اهل علم بودم اما روزه خوانی بلد نیستم. گفت جان من بخوان ، مرگ زیبا بخوان ، خودت را لوس نکن! گفتم مجلس شرب و روزه خوانی با هم چه تناسب دارند؟ گفت بخدا من يك روزه خوان سراغ دارم که تا نخورد نمیتواند بخواند. گفتم تف باین آدم! روزه خوان باید پاك و منزه باشد. خندید و گفت مگر تو دیروز که روزه خواندی، پاك بودی؟ خیال کردم شاید عوضی میشنوم ، گفتم من! گفت بله تو، با ماه رخسار...

سرم بدور افتاد ، يك لحظه که يك عمر طول کشید ، بدرو دیوار عکس خودم را میدیدم که با سر تنزیب بسته، درخانه ابوالقاسم خان روزه میخوانم و زیبا می بیند و می خندد! سراپا مرتعش شدم. خنده زیبا بخودم آورد، گفت درست فکر کن ببین ماه رخسار و خانه ابوالقاسم خان و آن کاغذها یادت میآید؟

جای انکار نبود، دستش را در دو دست گرفتم و بتضرع گفتم غلط کردم اما بخدا برای آن کاغذها آنجا رفتم و گرنه از ماه رخسار بدم میآید ، يك انگشت تو بصد مثل او می‌ارزد ، گفت حماقت تو این است که وقتی کار خوب میکنی، بخیالت بد کرده‌ای، وقتی بد میکنی میخواهی خوب جلوه بدهی. من وقتی از تو راضی میشوم و دوستت دارم که از این کارهای مردانه بکنی و لیاقت و عرضه نشان بدهی و گرنه نه شیخ حسین

مزینانی بیشعور که نتواند جل خودش را از آب بیرون بکشد، چه فایده دارد. جمعه جواهر را بدست آوردن و باغ و دستگاہ وزندگی داشتن، شعور و هوش میخواهد! آفرین، حقه را خوب سوار کردی، تفصیل را خودت بگو بشنوم، خیلی خنده دارد ...

گفتم تو اول بگو از کجا این قصه را فهمیدی؟ گفت امروز وقتی تو با آن نایب رمضان صحبت میکردی من رفتم بیرون پارچه بخرم، وقت برگشتن، سر کوچه برخوردم بزنی که پیدا بود خیلی گریه کرده. پرسید خانم شما خانۀ آقامیرزا حسین خان راتوی این کوچه بلدید؟ گفتم چکاره است؟ گفت پیشها توی وزارت داخله بود اما حالا نیست، قد بلندی دارد، جوان چهارشانه است .

فهمیدم خودتی، صدا را مهربان کردم و گفتم خواهر جان همراه من بیا خانه را نشانت بدهم، چرا اینقدر گریه کرده‌ای، دردت را بمن بگو شاید بتوانم کمکی بحالت بکنم. گفت درد من دوا ندارد. گفتم خدا درد بی دوا خلق نکرده، بگو که من خیلی دوا بلدم، شاید عاشق میرزا حسین خان شده‌ای، اینکه کاری ندارد، برایش عقدت می‌کنم گفت الهی من یقربان شما خانم مهربان بگردم، مگر شما میرزا حسینخان را می‌شناسید؟ گفتم من خواهرشم. اشک از چشمش سرازیر شد، میخواست توی کوچه دست و پایم را ببوسد. رسیدیم منزل، تو مهمان داشتی، رفتیم اندرون و نشستیم بصحبت. پرسیدم کجا با حسین آشنا شدی؟ بنا کرد به پرت و پولاگفتن که حالا یکسال است مرا دنبال میکند البته منهم باو محبت پیدا کرده‌ام اما هرگز باهم يك کلمه حرف نزده- ايم ... گفتم اگر از من کمک میخواهی حقیقت را بگو و خجالت نکش، بالاخره هرطور بود حال و حکایت را از دلش بیرون آوردم. آنروز اول که با هم رفته بودید مسجد شاه، روز دوم که رفته بودی درخانه‌اش، روز سوم که حقه رازدی و روضه خواندی ... همرا گفتم.

پرسیدم از بابت آن کاغذها چه شنیدی؟ گفت شب آنروز که تو آنجا بودی، ابوالقاسمخان دیوانه‌وار می‌رود خانه، اول يك کشیده قائم میزند بگوش ماه رخسار که بگو میرزا حسین خان کی آمد اینجا؟ ماه رخسار میگفت اگر میدانستم اسمش میرزا حسینخان است یکدستی را خورده بودم، خدائی شد که اسمش را بلد نبودم، فریاد کردم که بخدا، بحضرت عباس من میرزا حسین خان نام رانديده و نمیشناسم .
ابوالقاسمخان می پرسد پس این روضه خوان که بود ؟ ماه رخسار

میگوید مگر کور بودی که شیخ حسینعلی را ندیدی! ابوالقاسم خان مدتی توی حیات راه میرود و بزمین و آسمان بد میگوید و فریاد میکند که بخدا این مردکه! میرزا حسین خان با آن دستمالی که بسرش بسته بود همان بود که از پشت شیشه بچشم خورد، همان بود که توی کوچه دیدم، از آن خنده‌هایش پیدا بود که حقه را بمن زده! شیخ حسینعلی نبود!

ماه رخسار شیون میکند که ای امان نکند شوهرم دیوانه شده باشد، شیخ حسینعلی را نمی‌شناسد، برویم حکیم بیاوریم، ای خدا، ای پیغمبر، دخیل، امان!...

ابوالقاسمخان می‌نشیند بعرق خوردن، وقتی خوب مست میشود برای زنهایش تعریف میکند که این میرزا حسین خان پدر سوخته در مدت چهار پنج ماه که رئیس محاسبات بود، صد هزار تومان رشوه گرفت و دزدی کرد، شغلی را که حق من بود بیارتی بازی گرفت، لقمه را از دهنم بیرون آورد! تا بحسبش نیندازم دست از سرش برنمیدارم، صد هزار تومان را با مناقش از جانش بیرون میکشم، برای یکی یکی رشوه‌هایی که گرفته و تقلباتی که کرده‌سند و استشهاد درست کرده بودم، چه زحمتهای بیخوابیها که برای اینکار کشیدم! دوسیه را وزیر خواست، آمدم که ببرم، پدر سوخته از چنگم در آورد و دربرد، تفصیل را بنظمیه و عدلیه و وزیر و میرزا باقر رزاز که میخواهد گیرش بیندازد، گفتم، پدرش رادر می‌آورم!

بیچاره ماه رخسار از عشقی که بتو دارد، پرسیان پرسیان خانه را پیدا کرده و آمده بود که بتو خبر بدهد. من از طرف تو تشکر کردم و قول دادم همینکه از ابوالقاسمخان طلاق بگیرد، تو را راضی کنم که عقدش کنی، اما گفتم حالا باید چند وقتی توی خانه ابوالقاسمخان بماند و خبر بیاورد. چون مهمان داشتی و دیر بود، روانه‌اش کردم. زن ساده‌بدبختی- است، آنچه فهمیدم شوهرش را خیلی دوست دارد و این غلط کاریها را از لج هوو میکند، منکه درست خبر ندارم اما گمان میکنم دست میرزا باقر توی اینکار است، حالا تو بگو.

چون محتاج بتدبیر زیبا بودم، هرچرا اتفاق افتاده بود، بی‌کم و زیاد گفتم. از طرز بودن دوسیه خندید و خوشش آمد، گفت این آتش را میرزا باقر دامن میزند که مهارت در دستش باشد. از صحبت‌های امشب معلوم بود که تو را آلت کرده، مگر تو نمی‌فهمیدی؟
گفتم صحبت‌های امشب را تو از کجا شنیدی؟ گفت شیشه در را

برداشتم و چفت را از توی اتاق باز کردم، آمدم پشت این در و همه را شنیدم یعنی وقتی فهمیدم داداش قره اینجاست، لازم دانستم بفهمم چه دوز و کلکی برایت چیده اند .

پرسیدم داداش قره را از کجا میشناسی؟ گفت توتازه از ده آمده ای و الا هر بچه ای داداش را میشناسد! اما آن یکی را که عینک داشت نشناختم. بیدار باش که میرزا به تلهات انداخته، آن کار عدلیه را برای این درست کرده که هر چه میگوید بشنوی و جزو مجاهدین باشی و سنگ میرزا را بسینه بزنی، تا زمانی که بدردش میخوری، از سر عدلیه حفظت خواهد کرد. حالا تو تفصیل را بگو .

از خدا میخواستم دردم را بگویم و درمان بخواهم . هر چه بسم آمده بود گفتم و نالیدم که بخدا من آدمکش نیستم، عشق تو مرا با اینجا کشانده! گفت تقصیر از تست که بامن مشورت نمیکنی و میخواهی تنها بمیدان بروی ، عجالتاً هر طور شده باید از این پرتگاه کمیده، خودت را بالا بکشی، میرزا باقر مثل گربه ای که موش گرفته با آسانی ولت نخواهد کرد، این هیکل گنده را میخواهد فدای خودش بکند . گفتم منکه عقلم بجائی نمیرسد! گفت پس بگذار اول بتو ثابت بکنم که هر چه می گویم از دلسوزی است و گرنه برای بچنگ آوردن جواهر، بتو هیچ احتیاج ندارم. برخاست رفت و مرا مات و متحیر گذاشت. دقیقه بعد آمد و لوله کاغذی بدستم داد، گفت بخوان.

قباله عقد بود، من زیبا را بعقد خود در آورده بودم هوش از سرم رفت، گفتم کارهای تو بسحر و جادو میماند، من همچو عقد و نکاحی نکرده ام! گفت نه سحر کرده ام نه جادو، یک بنده خدائی را گیر آوردم و سه تومانش دادم، رفتیم خدمت آقای پیش نماز، او شد آقا میرزا حسین قیاس الدوله و من شدم زیبا خانم، دختر باکره! آقا عقد ما را بست. تاریخ قباله را نگاه کن، چهار سال است تو شوهر منی!

انگشته ایم برای پاره کردن قباله چپ و راست شد. زیبا گفت پاره کن، چه اهمیت دارد، فردا یکی دیگر میگیرم، تا حالا خیال نمی کردم بشود باین آسانی قباله درست کرد! الحمدلله که از این بابت دیگر محتاج تو نیستم و اما برای آوردن سالار مهیب به تهران، چند نفر آدم زرننگ یا عرضه سراغ کرده ام، یکی همان وزین که میشناسی، از او بهتر همین میرزا باقر رازا! اما تو از آنها بهتری چون هنوز بآن بدذاتی نشده ای، حالا امشب با تو اتمام حجت میکنم، اگر حضری جدی برای این کار

جواهر اقدام کنی، بسم الله وگر نه خدا حافظ، نه من نه تو، من میدانم و خودم. گفتم صحبت از این بود که مرا از چنگ داداش قره و میرزا باقر خلاص کنی، حکایت قباله و جواهر را چرا بمیان آوردی! گفت خلاصی تو بسته باینکار جواهر است ...

دیدم باید جانمرا فدای میرزا باقر کنم یا باید قربان زیبا بشوم، بهر صورت باید از دین و شرافت چشم بپوشم، یا آدم بکشم یا دزدی کنم! منکه قیافه خودمرا نمیدیدم که ببینم چه تغییری کرده اما گویا قابل ترحم شده بودم، زیباگفت چرا اینهمه بمغزت فشار میدهی، چرا اینطور شدی! بین عزیزم، نوکری میرزا باقر را کردن یعنی آدم کشتن و کشته شدن اما با من راه رفتن، نتیجه اش پول و دستگاہ و خوشی است، بعد هم که صاحب مکتب شدی، برو هرطور خواستی زندگی کن، منکه حرفی ندارم!

با مشورت وجدان، اکل میترا بر خود حلال کردم و دزدی را بقتل نفس، رجحان دادم و اما از جهت ناموس، خاطر آسوده بود زیرا منکه زیبا را بعقد خودم در نیاورده و مسئول قبالة ساختگی نبودم!

گفتم هر چه بگوئی میکنم بشرط آنکه اول از چنگال آدم کشها نجاتم بدهی. گفت فردا برو پیش میرزا باقر و از جعبه جواهر سالار مهیب، هر چه میتوانی تعریف کن و دلش را ببر. خواهد پرسید تو از کجا میدانی. بگو خانمی است رفیق و عاشق من، سالار مهیب خاطر خواه اوست، جانش را از او مضایقه نمیکند. جعبه جواهرش را که آفتاب و مهتاب ندیده، باو نشان داده گفته است اگر زن من بشوی نصف اینها مال تست. اما این زن، عاشق من است و برای خاطر عشق، از آن گنج صرف نظر کرده، حاضر نیست بهمدان برود وزن سالار بشود، ما باید هرطور شده سالار را بتهران بیاوریم و جواهراتش را که هر جا میرود همسراه خودش می برد، از چنگش بیرون بیاوریم. یقین بدان میرزا باقر دست و پایت را میبوسد و بعد از این اگر جانش را بدهد نمیگذارد يك مو از سرت کم بشود. راستی یادت نرود، اگر پرسید که آیا تو این زنا دوست داری بگو نه، از پس گریه زاری میکند، ناچارم تحمل کنم.

باز گفت من این یکی دو ماهه شب و روز در فکر اینکارم، اگر سالار مهیب مثل آنروزها دوستم داشت، هیچ احتیاجی بتو نداشتم و کار را بهمدستی لاله قربان صورت میدادم اما از اینکه نه بتهران میآید و نه بکاغدهایم جواب میدهد، پیداست که دیگر دوستم ندارد. چشمهای زیبا پر از اشک شد و چند قطره روی گونه هایش غلتید و

صدایش از بغض گرفت. گفت آره، دیگر دوستم ندارد، پدرش را می -
سوزانم، میآورمش تهران و جواهرها را از چنگش خلاص میکنم! آن
گوهرهای آبدار برای سر و سینه من خوب است نه برای آن دستهای
کلفت چرك حنائی! شما مردها در بیوفائی یکی از دیگری
بدترید! ...

در دل ، بدرگاه بیچون نالیدم که خدایا اینهمه عقوبت برای آن
يك گیلای شراب که شب اول، زیبا بخوردم داد، کافی است آیا در آندنیا
هم باز مجازاتم خواهی کرد؟!

فردا رفتم پیش میرزا باقر ، تا مرا دید گفت عجب کاری کردی ،
روز روشن دوسیه را از دست ابوالقاسمخان در آوردی و فرار کردی !
بنیالت با این حقه بازیها میشود دست عدالترا از گلویت برداری ! این
پچگیها کار را خراب میکند، منکه بتو گفتم بعهده من بگذار و راحت
باش، حالا فردا توی عدلیه جوا - این شاید پرا چه خواهی داد! گفتم او
گفت وتو باور کردی که من دوسیه را گرفتم و بردم! آیا همچو چیزی
بعقل درست میآید؟ بملاوه آیا تو مرا عضو کمیته مکافات کردی که از
دوسیه وعدلیه بترسم؟ گفت تو اگر واقعاً عضو کمیته باشی عدلیه غلط
میکند تو را احضار کند!

پرسیدم چکنم که عضو حسابی باشم؟ گفت شب دوشنبه بیا کمیته
ویکنفر راکه من معلوم میکنم تو داوطلب شوکه از میان برداری! گفتم
باکمال میل حاضرم اما منم يك خائن سراغ کرده ام که خونس از
دیگران حلال تر است، چرا من او را نکشم. اخمی کرد و گفت تو باید
نگاهت بدهن من باشد، خائنین این مملکت را من میشناسم، لازم نیست
تو اسم کسیرا ببری. گفتم بسیار خوب، اسمش را نمی برم ، بگذار يك
جعبه جواهر را بخورد! هراسان پرسید کی، کی! اسمش چیست؟ گفتم
خیر نخواهم گفت، نگاه من باید بدهن شما باشد. گفت بجهنم ، نگو ،
من همه اعیان و پولدار های این شهر را میشناسم، اگر کسی همچو جعبه
جواهری داشت، من از تو زودتر خبر میشدم. گفتم این شخص در یکی
از ولایات است، يك خرمن جواهر دارد که چشم خورشید را میزند، غیر
از من هیچکس در تهران از این جعبه خبر ندارد و تنها وسیله بدست آوردنش
پیش من است، برای چه يك همچو گنجی را با دیگری در میان بگذارم!
گفت تو مجبوری اسم خائنین را بکمیته اطلاع بدهی. گفتم بسیار خوب

شب دوشنبه می‌آیم و بکمیته می‌گویم .

صورت‌م را مکرر بوسید و می‌خندید، گفت من و تو باید باهم زندگی کنیم ، اگر تو عاقل باشی و هر چه می‌گویم گوش کنی ، اینها همه را باختیار تو می‌گذارم ! تو باید معاون وزیر باشی ، صاحب خانه و دستگاه بشوی !

گفتم منکه بقول تو باید ده سال حبس باشم ، دیگر وقتی برای وزارت نخواهم داشت ! گفت از تو چه پنهان ، کار سخت است ، این وزیر آدم خیلی خشکی است اما بامید خدا غائله را صاف می‌کنم ، غلط میکند روی حرف من حرف بزند و گرنه باید تشریفاتش را ببرد ! آسوده باشی که من عدلیه را زیرورو می‌کنم و زمین و آسمانرا بهم می‌زنم و ان شاء الله اینکار را بخیر و خوشی تمام خواهم کرد ! تفصیل جواهر را بگو .

گفتم زنی است که دروجاهت نظیر ندارد ... حرف‌ها برید پرسید کجاست، کجاست؟ گفتم عاشق دلسوخته من است . آهی پر از تأسف از نهادش بر آمد. فهمیدم که در شهوت رانی دست‌کمی از پول دوستی ندارد. حکایتی با آب و تاب که شاید یک ساعت طول کشید ساختم و اغراضمرا در پیچ و خم وقایع جا دادم ، خلاصه‌اش اینکه این زن با پدر و مادرش از کرمانشاه می‌آمده، در همدان چشم سالار مهیب بجمالش میافتد و یک‌دل نه، صد دل عاشقش میشود و بزور از پدر و مادرش میگیرد و عقدش میکند. چون دختر، دایم اشک میریخته و بی‌تابی میکرده، یک شب جمع‌های تالب پراز جواهر نشانش میدهد و میگوید اینها را سیصد سال است پدران ما جمع کرده‌اند، اگر تو عاشق من بشوی همه را میدهم بتو دختر چشم و گوش بسته میگوید پس یک سفر بروم تهران ، پدر و مادرم را ببینم و برگردم، آنوقت دل راحت می‌آیم پیش شما .

سالار قبول میکند و مهرانگیز را با چند کلفت و نوکر میفرستد بتهران . همان روز اول که دختر آمد بتهران مرا دید و خواست. در همسایگی ما منزل دارند، شبها پشت بام می‌آید پیش من و درد دل می‌کند و مثل ابر بهار از سوز عشق اشک میریزد ، میگوید اگر ریز ریزم بکنند، بهمدان بر نمی‌گردم . کاملاً مفتون و مسحور من است و هر چه بگویم اطاعت میکند . باید بفوریت سالار مهیب را کشید به تهران و بوسیله این دختر، جواهراتش را بلند کرد، من قرار کار را با او گذاشتم. اگر در آوردن سالار به تهران تأخیر کنیم ، ممکن است دختر تازه ای بگیرد و مهرانگیز از چشمش بیفتد و در اینصورت ما وسیله کارمانرا از

دست داده ایم .

میرزا در ضمن این حکایت، بخود می پیچید و زرد و سرخ میشد . پیدا بود که از شنیدن شرح عشق‌بازی ، شهوت و حسادتش تحریک شده حاضر است هر چه شیطنت دارد بدهد و جای من باشد ! آهی کشید و گفت خوش بحالت ، ماکه از این بختها نداریم ! گفتم اگر بخواهی این دختر را بتو وا میگذارم چون یکذره دوستش ندارم . گفت البته تو با این قد و هیکل و خوشگلی صد تا عاشق داری ، من هم اگر زن بودم عاشقت میشدم، برای توجه اهمیت دارد که یکی از آن پس مانده ها را برفیقت بدهی ! دوستی وهم مسلکی این است، این گذشتها بیشتر از پول قیمت دارد ...

نمیدانم در قیافه من آثار لبخندی دید که شیطان خیالش بیدار شد، از سکو برخاست و آمد جلو من ایستاد و با لحنی تهدید آمیز گفت تو خیال میکنی گنجشگ امساله میتواند پارساله را گول بزند ! من صد مثل تورا سر آب میبرم و تشنه برمیگردانم. پیش خودت مکر و دستانی چیده‌ای، زن خوشگل ساخته‌ای که مرا بفریبی و بدام بکشی، میخواهی سالار مهیب را برایت بیاورم تهران تا با نقشه‌ای که داری جواهر ها را بخوری ! اما نقشه‌ات بچگانه است ، خیلی ها با من خیال تزویر کردند و نابود شدند ، تا بحال کسی مرا رنگ نکرده و نخواهد کرد . بدان که اگر نسبت بمن تصور نیرنگ و خیانت از خاطرت خطور بکند باید از جانب دست بشوئی ! خیال کردی من آنقدر بچه و شهوتران و بی طاقتم که بیک حرف تو که همچو زن و جیهی را بمن وامیگذاری، گول میخورم و تسلیم تو میشوم ! من از این زنها خیلی دیده‌ام، تا بحال ده پانزده دختر گرفته‌ام مثل ماه و ول کرده‌ام. آخر من هم مثل تو روزی جوان بودم و عاشقها داشتم، حالا هم دارم، مجلس آرائی و گرمی و خوشمزگی مرا ندیده‌ای ، آنقدر تودل بروئی دارم که هر زنی را خاطر خواه میکنم ! باز اگر صاف و ساده مطلب را گفته بودی با نقشه‌ات کمک می‌کردم و حرفی نداشتم اما بحقه بازی، بامیرزا نمیشود کار کرد .

گفتم من اسم خائن را شب دو شب در کمیته میگویم ، بوظیفه خودشان رفتار کنند ! گفت بسیار خوب بیا و بگو اما گمان نمیکنم تورا فعلا در کمیته راه بدهند .

او بفکر فرو رفت و من بتعرض از حجره بیرون آمدم و برای زیبا

خبر بردم .

گفت توهنوز احمقی، کار باین آسانی را بیخود چه مشکل کردی! مگردیوانه بودی که یکمرتبه گفتی دختر را بتواگذار می‌کنم، بایستی دوساعت التماس میکرد تا تو راضی میشدی! حالا باید چاره‌ای جست و گزنی ممکن است میرزا پیش دستی بکند و کلاه ما را پس معرکه بگذارد.

گویا فردا اول غروب بود، بعد از مقداری مجاجه و گفت و شنود، مغموم و بی‌زیبان نشسته بودیم، خبر آوردند که آقا میرزا باقر رزاق‌تشریف آورده. زیبا رفت و او سراسیمه وارد شد، عبا را دور انداخت و باحال عصبانی روی تشک افتاد. پس از چند لحظه سکوت، یکمرتبه ترکید که این مرد که وزیر داخله می‌خواهد بخیال خودش مردم را به نیرنگ‌دروستی و پاکدامنی گول بزند، نمی‌فهمد که ما هزارتا مار خورده ایم تا افعی شده‌ایم، من تا حالا بیست‌تا وزیر داخله ساخته و خراب کرده‌ام؛ این مرد که آنقدر شعور ندارد که بداند آزادی و مشروطه را ما گرفتیم و ما باید حفظش کنیم. تارفت پشت آن میز نشست، چشمها را بست و کور شد، دیگر چنار درخانه‌اش را نمی‌بیند، از من می‌پرسد برای چه باید حاکم همدان را معزول کرد، چه تقصیر کرده؟ بگو مرد که احمق، من پدر مشروطه‌ام، من مادر وطنم، آیا حق ندارم بتو بگویم حاکم همدان باید از مردمان متجدد مشروطه خواه باشد نه یک لرد دهاتی؟ تو اینقدر بیشعوری که بجای تشکر و اطاعت، بامن مجاجه میکنی و می‌رسی حاکم فعلی چه تقصیر کرده؟ می‌خواهی بگویم تا فردا یک تلگراف شکایت بامضای هزار نفر از همدان بمجلس، بشاه، بروزنامه‌ها مخابره کنند؛ بخدا مثل شیشه خردش میکنم، تادو روز دیگر کابینه را میاندازم، میدانم که را وزیر داخله کنم که بفرمانم باشد!

گفتم اتفاقاً زن سالار اینجاست اگر بخواهی می‌گویم بیاید تا او را بچشم ببینی و از نسبت دروغی که بمن دادی استغفار کنی. گفت آره جانم بگو مهرانگیزت بیاید قدوبالایش را تماشا کنم، خدا کند بلند قد باشد قامت رسا مرا میکشد!

بر خاستم و رفتم که زیبا را خبر کنم، دیدم در اتاق مجاور نشسته و گوش میدهد، گفت برو بگو مهری خجالت میکشد و نمی‌آید، وقتی میرزا خیلی اصرار کرد بیا و مرا بزور و خواهش وارد اتاق کن اما تو بیخودی حرف نزن، چشمت بدهن من باشد. نیم ساعت که گذشت بگو

سینی مشروب بیاورند، تو از آن تنگ بخور که گلویش خال دارد، آب خالی است، میخوام مست نکنی و پرت ویلا نکوئی .

برگشتم و بنا بدستور زیبا گفتم مهر انگیز خجالت میکشد و نمی آید . میرزا گفت آفرین بهوشم ، بگو باریک الله ، نگفتم زن خوشگل و عاشقی و همه اینها حرف است! دیدی خوب میفهمم! گفتم اشتباه میکنی، تو از بس دروغ شنیده ای مرا هم دروغگو میدانی ولی اینطور نیست ، همان دختر زیبا که گفتم در این شهر لنگه ندارد اینجاست ، چه کنم که هر چه کردم نیامد، خجالت میکشد، برای خاطر تو سخت گفتم و دلش را رنجاندم، طفلک مثل سیل گریه میکنند! گفت بخدا همه اینها کلک است، دروغ میگوئی! پرخاش کردم که اگر دختر را آوردم و دیدی همان بود که میگویم ، بچه زبان عذر میخواهی؟ گفت بیایت میافتم و میگویم صد بار غلط کردم .

رفتم و چند دقیقه ماندم تا برك زیبا تمام شد. هرگز او را به آن صباحت و تمامی ندیده بودم، از لذت و حسادت، بخود لرزیدم ، گیسوان را شبیه به حضرت مریم که فرنگی ها میکشند، از وسط دو نیم کرده و بدو طرف ریخته، صورتش مثل چینی، سفت و صاف بود . چشمهای آبی را طوری در مقابل آینه برای تمرین، گردش میداد که دیدم آسمان بر سرم میچرخد، گردن گرد درازش، روی تحذب سینه فکرم را چنان اوج داد که آن یکه چنار مزینان را روی آن تپه بلند دیدم و آه از نهادم بر آمد! کفش پاشنه بلندی پوشید و چادر حریر سفیدی سرکرد و راه افتاد. وقتی در تاریکی اتاق مجاور مهمانخانه، آنجا که میرزا باقر بود رسیدیم قامت رعنا ی زیبا چنان بنظر آمد که سقف سوراخ شده و يك ستون روشنائی ماه بزمین افتاده میرزا و جواهر ها فراموشم شده، بغلش کردم و از دل و جان فشردم، گفتم الهی من فدای تو بشوم، مگر تو رحم نداری، چرا خودت را اینقدر خوشگل کرده ای، مرا که امشب خواهی کشت !

بازوان دراز گردش را برگردنم قفل کرد و لبم را در دهانش گرفت و چندی مکید و گفت عرض و ناموس و جانم مال تو است، من کنیز توام ، اگر بگوئی، خودم را برای خاطر تو بچاه میاندازم . ضمناً بارانها پایم را میفشرد و گاه ناله میکرد . استغاثه کردم که زیبا جان اینهمه محبت نکن، میترسم از عشقت دیوانگی ها بکنم!

میرزا فریاد کرد که چرا نمی آید این اتاق ، شرط مهمان نوازی که این نیست! زیبا فشارم داد و گفت باز هم قربان صدقه ام برو . .

فهمیدم که اینهمه ناز و کرشمه برای این بود که مرا به قربان و تصدق رفتن وادارد و آتش شهوت میرزا را تیز کند ! دستهایم از بدن زیبا افتاد و زبانه بند آمد، يك حس نفرت و غضبی بر وجودم مستولی شد که تجسم آن بر سر میرزا باقر کوفتن و از خانه بیرونش کردن بود اما زنجیر اسارت من از هر طرف بدست یکی از آنها کشیده میشد ، کجا میتوانستم بخواهش دل بیمار خود، حرکتی بکنم ! وارد اتاق شدیم، زیبا مثل طفلی که از لولو می ترسد بمن چسبیده بود . میرزا باقر از تماشای اینهمه قامت و سفیدی و ناز و کرشمه، خود را گم کرد، نمیدانست چگونه و چه بگوید، از جا جست و مکرر سلام و تعظیم کرد و بخود می پیچید . چند دقیقه ساکت نشستیم، ناگهان زیبا زد بگریه ! زبان میرزا باز شد، گفت خانم جان چرا گریه میکنی، هر دردی داری بمن بگو، من حلال مشکلاتم هزار نفر زن و مرد را از بدبختی نجات داده ام ، کی از تو بهتر ! بگو جونم . . .

زیبا گریه را شدیدتر کرد و برخاست برود. نگاهش داشتم و پرسیدم عزیزم چرا گریه میکنی ؟ گفت آخر برای چه مرا پیش مرد نامحرم آورده ای ، من که زن هر جایی نیستم ! بی معطلی گفتم مگر نمیدانستی آ میرزا باقر عموجان من است ؟ میرزا گفت خانم جان ! زن برادر زاده محرم است ! تو مثل دختر منی، اما اتفاقاً من دو سال بیشتر از حسین بزرگتر نیستم، من و پدر او از دو مادر بودیم، بیست سال باهم فرق سن داشتیم . لکن گریه زیبا از این استدلالها قطع نمیشد. آمرانه گفتم عزیزم گریه نکن بس است ! پشت دست نازنین را بچهره وار روی چشم گذاشت و گفت بچشم دیگر گریه نمیکنم. لبخند فتحی زدم و به میرزا باقر گفتم بفرمائید ، عاقبت مذاکرات با وزیر داخله بکجا انجامید . گفت تو که مرا خوب میشناسی، هر چه اراده کنم انجام شده، يك وزیر داخله پوسیده هر قدر هم مدلس و حقه باز باشد، از عهده من بر نمی آید و جز اطاعت چاره ندارد، سالار مهیب همین روزها تهران است .

زیبا جیغ کشید که ای وای سالار اگر به تهران بیاید مرا میبرد می کشد، حسین جان قربانت بروم من کشته خواهم شد ، نگذار سالار بیاید ! میرزا سری تکان داد و گفت آمدن و نیامدن سالار بدست من است ! اگر اراده کنم می آید اگر نکنم نمی آید ، تو هر چه میخواهی از من بخواه ! حلال مشکلات منم ، کارهای این شهر بدست من است ! زیبا خود را به من چسباند و نالید که بخدا من در دنیا جز حسین

چیزی نمیخواهم . میرزا خنده لوسی کرد و گفت آیا میدانی که کار زندگی حسین با اختیار من است ؟ تو اگر او را دوست داری باید با اختیار من باشی . زیبا بتلخی گفت منکه يك جان بیشتر ندارم آنهم فدای حسین ، خدای من حسین است ، غیر از او از فلک حرف نمیشنوم ، همه چیزم را فدای او کرده ام ، اگر گفت بمیر ، میمیرم .

دیدم درجه محبت و اطاعت زیبا نسبت بمن بقدر کافی بمیرزا معلوم شد ، میانه را گرفتم و بزینبا گفتم وقتی عموجان را خوب شناختی و دانستی چه آدم نيك با محبتی است و چه قدرتی در این شهر دارد ، از آمدن سالار به تهران نمیترسی چون اگر سالار بداند که سایه میرزا بسترست غلط میکند که بگوید بالای چشمش ابروست ۱ بعلاوه طلاق ترا از سالار گرفتن برای عموجان مثل آب خوردن است ،

زیبا نگاه دراز مهربانی بمیرزا کرد و با اشاره با هم راز گفتند . دنبال آن نگاه ، در صورت میرزا دیدم آن چینهای شك و بدگمانی که دور چشمش جمع شده بود باز شد ، گوشه های لیش که از کینه بیاین کشیده بود بجای خود برگشت و اگر عقلش مجاب نشد ، دلش يك باره تسلیم گشت و عقل را از مجلس بیرون کرد . با خود گفتم وقتی همچو گرگ بالان دیده را يك نگاه مرحمت زیبا بفریبید ، البته خدا گناهان من ساده لوح را که بهزاران از این نگاه ها فریفته شده ام می بخشد ۱

میرزا گفت بگو چیز بیاورند بخوریم . صدا کردم اهوی سینی دوارا بیاورید . زیباگفت آدمها بلد نیستند سینی درست کنند ، من خودم میروم صاحب خانگی میکنم . میرزا با نگاه ، تا در اتاق دنبالش کرد . گفتم چه میبینی ؟ گفت این ماه مال من ، باقی دنیا مال تو ! گفتم وقتی جواهر را بدست آوردیم ، اگر در این عشق ثابت بودی همین کار را میکنیم ، گفت تو بظاهر نگاه نکن ، من خیلی عشقیم ، مهار من بدست این دل هرزه است ، يك سلطنت را بيك روی خوب می بخشم ، جواهر که قیمتی ندارد .

در رشته عشق و عاشقی بودیم که زیبا آمد و دوسینی مصفا و مشهی پشت سرش آوردند ، زیبا دو دست سفید و دلربا از پرده در آورد و ساقی شد . منکه هزاران بار آن دستها را تماشا کرده و بوسیده بودم ، مثل گربه گرسنه که جوجه ببیند و ممنوع باشد ، بی اختیار دستم رفت و باز آمد . میرزا نخورده مست بود اما باز پی درپی از زیبا میگرفت و میخورد تا بکلی خراب شد . گیلاسی برای زیبا ریخت و نزدیکش برد ، گفت جان من

بکیر، من بمیرم بخور، زیبا فغان میبرد نه خدا همچو رور را نیاورد،
آتش جهنم را چکار کنم. من میخواهم آب کوثر بخورم، آخر برای چه
این دواى بدبو را بحلقم بریزم.

از دو طرف اصرار و انکار بسیار شد، میرزا بمن التماس میکرد
که بگو بخورد. بزینا گفتم بخور عزیزم، گناهی گردن عموجان، برای
خاطر من بخور. گفت تو اگر بخوای زهر هم میخورم. گیلاس را گرفت
وزیر چادر برد، مثل بچه‌ای که دوا خورده باشد ناله‌اش بلند شد که
ایوای این چی بود، چرا اینقدر تند بود.

مدتی او سرفه و ناز و دلبری میکرد و میرزا باقر لقمه میگرفت و
نوش جان میگفت. بزینا گفتم قصه آن جواهرها را برای عموجان بگو.
میرزا گفت بگذار يك گیلاس دیگر بخورد تا سر کیف بیاید زیبا تضرع
کرد که خوابم گرفته نمیتوانم حرف بزنم، اگر یکی دیگر بخورم میافتم.
مصالحه بر این شد که نخورد و بگوید، مثل بچه‌ای که از غایت آرزوی
خود صحبت کند، چنان با شوق و ذوق حکایت میکرد که برق جواهر را
در چشم میرزا دیدم. پرسید سالار از آنها بتو چه داد؟ زیبا نالید که
بی‌انصاف از آن همه جواهر یکی هم بمن نداد، شبها از خواب میپریم و گریه
میکنم، میرزا مثل اینکه با بچه حرف میزند، گفت ملوس جونم، تا مرا
داری چرا غصه میخوری، بآن چشمهای شهلایت قسم که سالار را میاورم
تهران، جواهرها را میگیرم میدهم بخودت. زیبا تحاشی کرد که این چه
حرفی است، مگر میشود مال مردم را بزور گرفت! میرزا بدنبال خیال
خود، گفت ده تا الماس گنده میزنم توی زلفت، ده تا انگشتر بدستت
میکنم، یاقوت‌ها و زمردهارا نخ میکنم میاندازم گردنت، باید مثل آفتاب
بدرخشی! آنوقت...

زیبا از خجالت سر را زیر انداخت. میرزا از خوشی بی تاب شد و
دوسه گیلاس پیاپی بالا انداخت، گفت بشرط آنکه وقتی سالار آمد اینجا،
هر چی میگویم بکنی. گفتم آسوده باش، مهری دختر با هوش زرنگی
است، هر دستوری بدهی انجام خواهد داد. عجالتاً باید در احضار سالار
تسریع کرد والا وقت میگذرد.

میرزا چندی فکر کرد و گفت تا این مرد که وزیر داخله است
فائده ندارد، باید این آدم را از میان برداشت. پرسیدم چرا در کمیته
صحبتش را نمیکنی، او هم یکی از خائنین است که باید نابود کرد، بفرست
کلکش را بکنند. گفت خیلی احمقی، تا من بهزار حيله بداداش قره

ثابت کنم که این آدم خائن است، شکار فرار کرده، دیگر آنکه من مثل تو دیوانه نیستم که گوشت را بسیرم بگره، سالار را بدهم دست موجهول آقا والله وردی! این کارها مربوط به کمیته نیست، تو در معقولات دخالت نکن، من میدانم چکنم.

بزیبا گفت راستی مهربی جان، تو از ظلم های سالار مهیب برایم تعریف کن، میخوام بدهم توی روزنامه هیاو بنویسند. زیبا گفت چه ظلمی از این بالاتر که دخترهای مردم را که از کرمانشاه می آیند بروند تهران، بزور از پدر و مادرشان بگیرد و برای خودش عقد میکند! میرزا خندید و گفت این که ثواب دارد، بخصوص که دختر، تو باشی! اما خبر دارم که این ظالم هر روز تجار و ملاکین را بچوب می بندد و پول میگیرد، تا بحال چندین نفر را زیر شکنجه کشته است، میفرستد پست و مسافرین را در راهها غارت میکنند، کسی شب در خانه اش تامین ندارد.

اما حیف که مدیر روزنامه هیاو آنقدر سمج است که تاگفتی این مقاله را بنویس، میچسبدو نتیجه میخواید، باز کاشکی میتوانست يك مقاله حسابی بنویسد. گفتم روزنامه جنجال چطور است؟ گفت صد رحمت به هیاو، مدیر جنجال از آنهاست که فوراً يك کاغذ سفارشی دو قبضه بسالار مینویسد و با او مشغول معامله میشود.

زیبا بچه وار پرسید چرا خودتان روزنامه نمی نویسید، سواد که دارید. میرزا وجدی کرد و گفت بخدا راست میگوید، چرا ما خودمان روزنامه نداشته باشیم. آیا تو میتوانی مقاله های سیاسی آتشین بنویسی؟ گفتم در این شهر نظیر خود را از حیث معلومات سراغ ندارم. گفت فکر خوبی شد، فردا روزنامه را علم میکنیم، اسمش را چه بگذاریم؟ گفتم روزنامه «ایقاز» فکری کرد و گفت از غازش خوشم نیامد، ازدها چطور است؟ گفتم ادبی نیست، نمی پسندم. چند اسم دیگر گفته ورد شد، زیبا بخنده گفت اسمش را بگذارید روزنامه جواهر. هر دو دست زدیم که به به مبارك است. چه خوب اسمی شد! میرزا دوسه گیلاسی پیایی بسلامتی زیبا و روزنامه جواهر نوشید و بکلی مست شد، میگفت من در زندگی سیاسی این يك کار را نکرده بودم یعنی روزنامه ها همه باختیار منند، غلط میکند مدیری که هر چه میگویم ننویسد، اما فلان فلان شده ها خیلی اذیت میکنند، تا هیگوئی صد دینار بار بردار، يك تومان مزد میخواید، زحمتشان از فایده شان بیشتر است، به، چه خوب شد از

گیر همه‌شان خلاص شدم! روزنامه‌ جواهر، جریده فریده یومیة جواهر! سیاسی، ادبی، علمی، اجتماعی، اخلاقی! راحت شدم. از فردا پدر این وزیر داخله را آتش میزنم اما بیچاره خیلی آدم خوب درستی است، جهنم، چکنم! درستی سرش را بخورد، آدم باید با هوش باشد. بگو مردکه، هزار سال است شاعر گفته بنوش و بیوش و بمردم بده! تو نه خودت میخوری نه بما میدهی، عجب خری هستی! دلم برایش میسوزد آدم محجوب و خجالت کشی است اما بهمین آدمهای خجالتی که چنگ و دندان ندارند باید فحش داد ... حالا تو خیال کردی من از آدم بی‌حیا میترسم؟ من ازازدها باک ندارم، فحش میدهم، هرچه خائن است میکشم! حسین، ترا هم میکشم، تو پدر سوخته هم خائنی! ای امان از دست مهرانگیز! دختر، تو مگر حور و غلمانی، این چه چشمهائی است که داری این چه سروسینه است، آخرش من ترا بادندان تکه تکه میکنم! آره عزیزم، من بدردتو میخورم نه این حسین احمق گردن کلفت. این مملکت توی مشت من است، هرچه پول و خانه و جواهر و دستگاہ هست میگیرم میدهم بتوا نمیدانی من چه خوبم، چه لوندی‌ها دارم! به آبله صورت‌م نگاه نکن، من مثل ماهم، بگذار برایت برقصم حظ کنی...

عمامه را انداخت و تکمه قبارا باز کرد، تنگی بیکدست و چراغ بدست دیگر، بنای رقص و آواز را گذاشت. متصل بزینا چشمک و لبخند میزد و میخواند: تو مال منی، مال منی، جانم فدایت...

گویا در صورت من وزینا شایبه رمز و اشاره‌ای دید، فریاد کشید که آره میدانم چه حقه‌ای باهم جور کرده‌اید، می‌خواهید جواهر را من از چنگ یارو در بیاورم بدهم شما آتش بجان گرفته‌ها بخورید و خوش باشید و کلاهما پس معرکه بگذارید! بخدا همین روزها حسین را به کشتن میدهم، بحسین‌جانم بگو بیخودی کاغذها را دزدیدی، خبرنداری که همه را پیدا کردیم! بگو میکشمت، بعدلیه میگویم ده سال حبس بی‌پایت بنویسند! ... شما هر دو جوانید و همدیگر را دوست دارید، می‌خواهید من رحمت بکشم و شما باهم خوش باشید. پس بمن رحم کنید، مرا هم مثل گربه خانه‌تان سر سفره راه بدهید، آخر منم دل دارم چکنم که زشتم، دلم که سیاه و آبله‌رو نیست...

میگفت و گریه میکرد. زیبا گیلانی بدستش داد، خورد و همانجا که افتاده بود بخواب رفت. رویش را پوشاندیم و رفتیم اندرون.



چه بسا که یکی زن هنرپیشه‌ای را روی صحنه نمایش می‌بیند و عاشق می‌شود، در صورتیکه اگر آن زن را در حال عادی ببیند نمی‌پسندد. آن عشقی است که از جلوه هنر تولید می‌شود. هنر از هر نوع که باشد زن را زیبا می‌کند، هنرمندی و نازک کاری‌هایی که آنشب از زیبا دیدم چنان شیفته‌ام کرد که هرگز او را بآن قشنگی و دلبری ندیده بودم. مثل شب عروسی، آنشب را عیش و خوشی کردم، شاید هم قسمتی از آن عیش، بکوری چشم میرزا باقر بود.

فردا نزدیک ظهر، سر وقت میرزا رفتم و دیدم مثل سنگ افتاده، بزور بیدارش کردم، گفتم برای روزنامه چه باید کرد؟ با تعجب پرسید کدام روزنامه؟ گفتم مگر یادت نیست دیشب آنهمه مشورت کردیم تا بالاخره قرار شد خودمان یک روزنامه مستقل داشته باشیم و پوزیر داخله و سالار مهیب بتازیم؟ یادت نمی‌آید برای پیدا کردن اسم روزنامه آنهمه گفتگو شد، هزار اسم گفتیم و نپسندیدیم تا عاقبت مه‌ری گفت اسم روزنامه را بگذارید «جواهر»!

گفت چرا، چرا، مه‌ری... آن فرشته سفید با آن پر و بالهای حریر، آن سینه بلوری... آره خوب یادم آمد! حسین، خدا تو را بکشد! زن باین قشنگی در عمرم ندیده بودم، تو اینرا از کجا پیدا کردی؟ گفتم تو هنوز مستی اگر نه قصه را از ابتدا تا امروز بی‌کم و زیاد برایت گفته‌ام و هم‌را میدانی. گفت آنچه نمیدانستم و باور نمی‌کردم، آن چشمهای شهلا و آن قد و قامت است که دیوانه‌ام کرده، تو را بخدا بگو این حوری بیاید باز ببینم! گفتم همان قراری است که باهم گذاشتیم، وقتی جواهر بدست آمد، مهرانگیز را می‌بخشم بتو. گفت آسوده باش که خودش بزودی می‌آید پیش من...

گفتم میفهمم چه میگوئی، خیال میکنی اگر من بحبس افتادم او می‌آید و دست بدامان تو میشود! اشتباه میکنی، مه‌ری عاشق شیدای من است، همان دیشب که دیدم دلت برایش رفته، خبرش کردم که این عموجان در شهوت از خود اختیار ندارد، ممکن است برای بدست آوردن تو مرا از بین ببرد!

اگر بدانی که چه غوغائی بپا کرد و بتو چه‌ها گفت، یقین میکنی که اگر من نباشم دیگر هرگز او را نخواهی دید، بعلاوه تصور میکنی من مورچه‌ام که بتوانی زیر پا له کنی! فردا میروم پیش داداش قره...

نگذاشت جمله را تمام کنم، گفت کدام نمک بحرام خیال دارد بتو خیانت بکند! من تو را مثل برادر دوست دارم و برای اینکه بدانی چقدر بوجودت علاقمندم، شرکمیته را هم از سرت رفع میکنم.

پنهانی نفس استراحتی کشیدم و از جان و دل زیبارا دعا کردم. گفت راستی که روزنامه مستقل داشتن فکر خوبی است، از شر این روزنامه‌ها خلاص میشویم، هرچه زودتر علمش کن. گفتم اینکار ناچار سرمایه میخواهد و سابقه و من هیچکدام را ندارم. گفت اولاً چشمشان کور بشود این مردمیکه با ما ادعای دوستی و آشنائی دارند و اینهمه برایشان کار کرده‌ایم، خرج روزنامه را بدهند، ثانیاً هیچکس از قدیم‌السادات بیشتر سابقه روزنامه نویسی ندارد، تا بحال چهار پنج روزنامه در تبریز و مشهد و شیراز و جاهای دیگر برپا کرده، سرش برای اینکارها درد میکند. اما معطل نشو و از همان نمره اولی فحش بوزیر داخله و سالار را شروع کن، باید هرچه زودتر این عمل ختم بشود، دارم از عشق مهری میمیرم! بگو بیاید. گفتم همان دیشب از پشت بام رفت خانه خودشان شاید حالا آمده باشد، بروم ببینم.

رفتم اندرون و تفصیل را بزبیا گفتم. گفت بگو نیامده، برای شب سه‌شنبه وعده‌اش بگیر و هرطور شده کیسه‌اش را خالی کن که بیشتر علاقمند بشود.

آمدم و گفتم هنوز نیامده، تو شب سه‌شنبه بیا اینجا، او را هم میگویم هر طور شده از پدر و مادرش فرار کند و بیاید. گفت تا شب سه‌شنبه من چکنم! اینمدت را چطور بگذرانم؟ اما اگر آنشب مهری اینجا نباشد، نه من نه تو! بشرافت قسم میانه مان بکلی بهم میخورد و هر چه دیدی از چشم خودت ببین! گفتم من مثل تو نیستم و درد دوستی کوتاهی نمیکنم.

برای تأسیس روزنامه، مقداری نصیحت و دستور داد و عازم رفتن شد. گفتم اتفاقاً من امروز هیچ پول ندارم، اگر توداری قرض بده و از بابت مخارج روزنامه حساب کن. گفت چرا زود تر نخواستی، سرو جانم فدای مهرانگیز، هر چه دارم بگیر!

قریب بدویست تومان در کیفش بود، داد و گفت تو مهری را بمن برسان، هر چه بخواهی میدهم!

گوئی مستی بمغزم خورده باشد، از خجلت و خشم، گیج شدم لکن از ترس زیبا پول را گرفتم و وقتی در دستش گذاشتم، گفت دشت کرده ای



در فکر تاسیس روزنامه بودم، مطلبی که از مذاکرات با میرزا باقر در ذهنم برجستگی میکرد، این بود که گفت چشمشان کور بشود دوستان و آشنایان مخرج روز نامه را بدهند. هر چه فکر کردم دیدم در این شهر دوست و آشنائی ندارم. برفیق بازی وزین حسرت خوردم و با خودم شرط کردم که آن رویه را پیروی کنم. زیبا گفت شتیدی دیشب از دهن یاروپرید که کاغذها را پیدا کردیم؟ گفتم در صورتیکه من نایب رضائرا دنبال کار فرستاده‌ام از کجا ممکن است کاغذ بچنگ آنها افتاده باشد! گفت پس چرا میرزا باقر همچو گفت؟

در این صحبت بودیم نوکر خبر آورد که نایب رمضان آمده. بفالنیک گرفتم و گفتم حلال‌زاده است، بگو بیاید.

نایب، فاتح و خندان از درآمد و سلام غرائی کرد، زیر بغلش دوسیه کلفتی بود. گفت آنروز تا بحال ده نفر آدم برای اینکار جان میکنندیم، شبها نمیخوابیدیم، روزها در تمام این شهر پرسه میزدیم و بهر چه مسجد و کاروانسرا و طویله و پشت بام حمام و شیره‌کشخانه و هر جا که خیال کنید سر میزدیم تا امروز دوسیه را در بازار صندوق سازها پیدا کردیم، سریش حاضر بود و می خواستند آستر صندوق کنند.

برای اینکه بقضیه اهمیت ندهم، قیافه مشعوفی نشان ندادم، دوسیه را گرفتم و بی‌اعتنا انداختم، گفتم از خدمات شما ممنونم اما مطلب خیلی قابل توجه نبود، دلم نمیخواست برای این چند ورق محاسبات بشما اینهمه زحمت داده باشم. گفت ما کار خودمانرا کردیم و سه برابر پولی که بما لطف کردید خرچمان شده، شما خودتان حساب کنید، چندین شب و روز ده نفر را توی قهوه‌خانه شام و ناهار و چائی و تریاک دادن چقدر خرج دارد! گفتم بیست تومان داده‌ام، اینهم سی تومان، حساسی نداریم. گفت بسر حضرت اجل اگر بگیرم، این پنجاه تومان را من از جیبم داده‌ام پس انعام بنده چه میشود؟

بالاخره ده تومان دیگر گرفت و رفت. همینکه تنها شدم دوسیه را باز کردم و دیدم اوراق محاسباتی است.

مصمم شدم که برای خوش خدمتی دوسیه را ببرم وزارتخانه بگذارم روی میز وزیر و تفصیل را بگویم، دستخط شاه را نشانش بدهم و تقاضای معاونت کنم زیبا وارد شد. پرسید کاغذها را خواندی؟ چه

کلکی برایت جور کرده‌اند؟ گفتم اتفاقاً برضد من چیزی ندارد، اوراق محاسباتی است. گفت پس حرفهای ماه رخسار و اقرار دیشب میرزا همه بیخود بود؟

دلم از وحشت فرو ریخت، پرسیدم تو چه خیال میکنی؟ گفت من نمیدانم، برو تحقیق کن. از خانه بیرون آمدم و سرگشته و بی‌قصد میرفتم، ناگهان متوجه شدم که نزدیک خانه ابوالقاسم‌خانم. آهسته در زدم، ماه رخساره با چادر سیاه و نقاب، در را باز کرد، پرسید چه فرمایشی دارید. گفتم آقا را میخواهم. گفت تشریف ندارند. ضمناً با زنی خدا حافظی کرد و آمد بیرون و براه افتاد.

آن زن که یقین کردم ماه جبین است سر را از خانه بیرون آورد و مرا دید و زود در را بست. بنظرم جوان و خواستنی آمد. دنبال ماه-رخسار را گرفتم و در کوچه دیگر باو رسیدم. گفت دل بدل راه دارد الان می‌آمدم پیش شما.

بعد از احوالپرسی و عشقبازی و شکایت بسیار از درد هجران، گفت برایت خبر می‌آوردم: پریش توی خانه ما صحبت، همه از شما بود بخدا من مثل سیر و سرکه می‌جوشیدم، پدر سوخته ها هزار جور حرف بد که لایق خودشان است بشا میزدند. پرسیدم که ها بودند گفت يك عمامه شیرشکری بود که میرزای رزاز میگفتند، یکی دیگر هم نایب رمضان پلیس بود، دو نفر دیگر هم از اهل ادارجات بودند که لقبشانرا یاد نگرفتم. پرسیدم آیا صحبت از کاغذ و دوسیه نبود؟ گفت چرا، يك عالم کاغذ جلوشان باز کرده بودند و میخواندند. پرسیدم آن کاغذ ها کجاست؟ گفت فردا صبح آقا همه را برداشت و برد. من و ماه جبین توی اتاق زاویه نشسته بودیم و گوش میدادیم، خدا نشناسها آنقدر از شما بدگوئی کردند و خط نشان کشیدند که ماه جبین گریه‌اش گرفت. می‌گفت این بدبخت‌ننه مرده کی است که میخواهند این بلاها را بسرش بیاورند؟ مگر اینها مسلمان نیستند، چرا یکذره رحم در دلشان نیست؟ ماه جبین را گرفتم و بخیال تو ماچ کردم. نمیدانی چه دختر مهربانی است، حیف که شوهرم گولش زد و عقدش کرد.

از این احساسات رقیق ماه جبین، محبت شدیدی نسبت باو در دلم پیدا شد و از آن حس محبت، فکر کشیدن انتقام جدیدی از ابوالقاسم‌خان در ضمیرم بوجود آمد. ماه رخسار گفت می‌آمدم خدمت خواهر شوهرم برسم، چه خانم خوبی، حیف که اینقدر خوشگل است، من چطور

با او پیش تو بنشینم ، خجالت میکشم . گفتم آن خانم زن من است . نزدیک شد از پس بیفتد . گفتم اما آنقدر خوب است که حساب ندارد ، هم زن است و هم خواهر ، تو را خیلی دوست دارد ، اغلب بفکر تست ، میگوید من باید این زنرا خوشبخت کنم ، ماه رخسارزن نجیبی است ، اگر با تو رفیق شده از لاج هوو بوده وگرنه شوهرش را خیلی دوست دارد و اگر این هوو نبود ، بهیچ شاهزاده‌ای دست نمیداد . گفت بدو دست بریده حضرت عباس ، هشت سال در خانه شوهرم بودم ، بخروس نگاه نمیکردم چه رسد بمرد نا محرم . هشت سال با هم خوش بودیم تا آخر او خودش مرا بکار بد واداشت یعنی عوض آنهمه عشق و محبت ، ماه جبین را گرفت و مرا انداخت گوشه مطبخ .

میگفت و میگریست . گفتم اگر من کاری کنم که ابوالقاسمخان تو را مثل روز اول بلکه بیشتر دوست داشته باشد چه میدهی ؟ گفت دست و پایت را میبوسم ، هر وقت بخواهی می‌آیم پیشت . گفتم برای اینمقصود باید من ماه جبین را ببینم . گفت ای ناقلا میخواهی با اوهم رفیق بشوی ! گفتم منکه خروس نیستم ، زنم بآن خوشگلی ، تو رفیقم باین قشنگی ، ماه جبین چه بدردم میخورد . برای خاطر تو نقشه‌ای کشیده‌ام که نباید بتو بگویم ، میترسم از دهننت بپرد و کار به نتیجه نرسد . تو ماه جبین را بمن برسان ، کارت نباشد . بعلاوه من او را همیشه پیش تو خواهم دید . گفت عصر ها با هم میرویم مسجد شیخ عبدالحسین روضه ، تو هم بیا آنجا .

برای اینکه خاطرش را آرام کنم ، گفتم تو را کجا خلوت ببینم ، از عشقت بی‌تابم . گفت ان‌شاءالله بعد از عاشورا ، اینروز ها نمیشود . . .

فکر محبت ماه جبین مثل قندی که دردوای تلخ بریزند ، وحشت کنکاش شیاطین را که برای ویرانی من در خانه ابوالقاسم خان شده بود ملایم میکرد . دلم میخواست ازمن بدتر گفته بودند تا او مهربانتر میشد . از شما خبر ندارم اما من اینطورم که اگر بدانم دلی بحالم میسوزد ، بیشت گرمی آندل ، از هیچ بلائی نمیترسم بخصوص که دل گلرخی باشد . چون یقین کردم که وضعم قابل ترحم است ، خواستم زیبا را با خودم برسر رحم بیاورم و ساعتی در آغوشش خوش بگذرانم ، قصه‌را بااستثنای قرار ملاقات در مسجد شیخ عبدالحسین برایش گفتم . پرسید - الا چه خیال داری ؟ در آهنگ صدا و برق چشمهایش خواندم که میگوید خودترا

پیش من لوس نکن و اشک نریز که من ادم مظلومرا دوست ندارم دار
مادر بودن بدم میآید.

دیدم زیبا مثل دنیا است ، نعمت را باید بحیله یا بزور از چنگش
بیرون کشید. گفتم بهمین زودی روزنامه را علم میکنم و دمار از روزگار
دشمنان بیرون میآورم! گفت آفرین ، امیدوار شدم ، نزدیک بودم ایوسم
کنی ، داشتی آواز ننه من غریبم میخواندی. اما بدان که نایب رمضان
کلاه گندهای سرت گذاشته و آن کاغذهای اصلی را با ابوالقاسمخان داده
و پولی هم از او گرفته!

از شنیدن این حقیقت مخوف پتکی بمغزم خورد ولذت فکر ماه-
جبین از سرم بدر آمد ، بجان آمدم و فریاد زدم که بخدا حلقش را
با دندان پاره میکنم! زیبا از این خشم و غیرتم خوشش آمد و نوازشم
کرد ، گفت این نقشه را میرزا و ابوالقاسمخان با هم کشیده‌اند ، باید
کاری بکنی که میانه‌شان بهم بخورد.

آنشب را تا صبح بخیال برهم زدن میانه میرزا و ابوالقاسم گذراندم
و بجائی نرسیدم ، فکرم متصل گره میخورد و بدتر بهم میپیچید .
بالاخره باین تدبیر ناقص رسیدم که باید میرزا را هر روز بزین عاشقتر
کنم و برق جواهر را روشن‌تر بچشمش بکشم زیرا تا بمن محتاج است ،
از هر خطری مصون خواهم بود ، شاید بعد ها خدا وسیله‌ای بسازد.

فردا صبح زود رفتم منزل حاجی زین‌العابدین همسایه ، پس از
احوالپرسی و صحبت‌های متفرقه ، از موقعیت باریک مملکت حرف بمیان
آوردم و دلش را بحال زار وطن سوزاندم . پرسید چاره چیست ؟ گفتم
بیدار کردن ملت بوسیله یک روزنامه مستقل و بیغرض و متین ، منتها
روزنامه ای که سربسر مردم نگذارد ، دخل و خرج نمیکند. گفت من
حاضرم آنچه بتوانم با همه چیز روزنامه‌ای کمک کنم بشرط آنکه بنده‌زاده
محمود را هم زیر سایه خودتان بخدمت وطن بگمارید و روزنامه نویسی
کنید بلکه بتواند کلاه خودش را حفظ کند ، نمیخواهم تجارت کند
و توسری بخورد! گفتم با کمال میل حاضرم و اگر دیدم که میتوانم
چنین امر خطیر را بعهده بگیرم ، از قبول خواهش شما مضایقه نخواهم
کرد .

شاد و امیدوار بختانه برگشتم و بفکر نشسته بودم که از حاجی چه
استفاده‌ها میشود کرد و با روزنامه جواهر چطور میتوانم میانه میرزا و
ابوالقاسمخانرا بهم بزنم. گفتند آقای قدیم السادات آمده. مقدمش را

استقبال کردم. قد کوتاه و عمامه مشکی گرد گرفته‌ای داشت، صورتش خشک و سوخته و دهانش چرك‌وسپاه بود، موی ریشش از تنگی شمرده میشد. يك قهوه‌خانه بوی تریاك باتاق آورد و تا نشست گفت «چائی من بره‌ایه باشد»

بعد از مختصر احوالپرسی صحبت روزنامه را آغاز کرد، میگفت عیب کار این است که شما مرانمیشناسید و از خدمات من بعالم مطبوعات اطلاع ندارید. در آذربایجان، پشت اقبال السلطنه‌ها و حاجی آقا جوادها را می‌لرزاند، در اصفهان، حاجی آقا نورالله و بچه‌های ظل السلطان را توی سوراخ کرده بودم! افسوس که جوانی گذشت، دیگر طاقت يك تنه کار کردن ندارم و گرنه روزنامه نویسی را باین بچه مچه‌ها نشان میدادم! چند وقت بود بمیرزا باقر میگفتم بابا والله بی‌روزنامه کارت از پیش نمیرود، تنهامجاهد بازی کافی نیست، بیا کمک کن روزنامه‌را علم کنیم! بخر جش نمیرفت تا اینکه عاقبت فهمید ما عقلمان از او بیشتر است، حالا سر تسلیم پیش آورده و مرا اینجا فرستاده که با هم کار کنیم، اما راستی خوب پیدا کرده، ماشاء الله گردنت کلفت است، از من دستور دادن و از تو دویدن!

پرسیدم روزنامه چقدر سرمایه و چند نفر عضو میخواهد، محل اداره کجا خواهد بود، ترتیب کار چیست؟

خندید و يك مشت دندان شکسته سیاه نشانم داد، گفت فرق من با شماها همین است، تا شما دنبال سرمایه و عضو و اداره بدوید من روزنامه را بیرون آورده‌ام و ورچیده‌ام! تو پنجاه تومان بمن بده پس فردا نمره اول را تحویل میدهم. پرسیدم نمره دوم چه میشود؟ گفت مولا خرجش را میرساند، آخر این دهان ما را که از گچ قالب نگرفته‌اند، چانه را می‌چنبنانیم و یکی دو سه تا آدم پولدار بیزبانرا می‌گیریم بیاد حمله، اگر همه شان نیابند لااقل یکی می‌آید و خرج شماره دوم را میدهد. گفتم در همان شماره اول باید این متانت السلطنه وزیر داخله را حلاجی کرد. گفت دزدناشی بکاهدان میزند، آخر برادر حمله بمتانت. السلطنه چه فایده دارد، این مرد که مثل چوب خشک است، یکذره خم نخواهد شد، نه می‌گیرد و نه میدهد، اینهمه آدم بگیر و بده هست، همه‌را بگذاریم و بچسبیم باین مرد که مدمغ! فرق من با شماها همین چیزهاست. تو پنجاه تومان بده و کارت نباشد، من آدمش را دارم که بفحش اول مثل بید بلرزد و بیاید خر کریم را نعل کند.

گفتم اما من، تا سرمایه حسابی و شالوده صحیحی ریخته نشود دست بکار نمیزنم، نظر من و میرزا تاسیس يك روزنامه آبرومندی است که روی پای خودش بایستد و محتاج باین و آن نباشد تا بتوانیم آزادانه بوطن خدمت کنیم. گفت ما از این حرفها خیلی گفته و شنیده ایم اما بین من و تو جای این صحبتها نیست، سر همدیگر را که نباید بتراشیم، زندگی خرج دارد، منکه نمیتوانم خودم را باین حرفها معطل کنم بخصوص که میدانم دروغ میگوئی و روزنامه را برای مقاصد خودت میخواهی، از آنجمله همین خصومتی که نمیدانم چرا با متانت السلطنه داری اگر زندگی تو از امروز تأمین باشد حرفی داری؟ گفت اگر زندگی مرا تأمین کنی من میشوم نوکر و شماها آقا، هر جور روزنامه که بخواهید بیرون میآورم، میتوانم هزار عیب و ایراد بسرتاپای متانت السلطنه بگیرم که شیطان خواب ندیده باشد یا آنکه يك روزنامه بنویسم سراپا دین و علم و اخلاق! من طلبه شرح لمعه خوانده ام.

پس از مقداری چانه زدن، قرار شد فعلاً ماهی چهل تومان بگیرد و بفراهم آوردن وسایل تأسیس روزنامه بپردازد. گفتم من يك عده رفقای وطن دوست دارم که حاضرند خرج روزنامه را بدهند. گفت البته اگر کسی مثل من دست بدهن نباشد میتواند سرفرصت همه جور دوز و کلک بچیند، مثلاً میشود يك روز دو دست نفرا دعوت کرد و باسم روزنامه و خدمت بوطن هر چه دارند از جیبشان در آورد و باقی را نوشته و امضا گرفت، منتها وصول تعهدات، کار حضرت فیل است و جز من کسی از عهده بر نمی آید. گفتم این دعوت را تو بکن که باسم روزنامه باشد. گفت با من که این حیاط و اتاقها را پراز آدم بکنم. تو از چائی و شیرینی و شربت و قهوه کوتاهی نکن و مخصوصاً يك نطق غرا هم حاضر داشته باش که با این صدای کلفت، فریاد بزنی و دلها را بلرزانی. افسوس که دیگر نفس و سینه ندارم والا میدیدی چه غوغائی پیا می کردم! روز دعوت را معلوم کردیم، چهل تومان مقرری یکماه را مساعده گرفت و رفت.

* * *

کارها همه بوفق مرام بود، شاهد ظفر را در آینه تصور میدیدم که خودش را برای من می آراید! از شوق در پوست نمیگنجیدم. لکن علت حقیقی این شوق و خوش بینی، ذوقی بود که از فکر رفتن بمسجد شیخ عبدالحسین و دیدن ماه جبین داشتیم، بلذت ناهار خوردنم، متصل شوخی

و خنده می‌کردم و بزیرا وعدهٔ يك جمعیه جواهر میدادم. وقتی وارد مسجد شدم، ده بیست نفر زن مثل کیسه‌های سیاه سرتنگ شده، در قسمت زنانه نشسته بودند. من در کنار منبر روبروی زنها نشستم و انگشتها را جلو چشم گرفتم و تباسکی یعنی گریهٔ دروغی می‌کردم و از لای انگشتها منظور را در آن کیسه‌های سیاه می‌جستم. برای هر زن تازه وارد، تباسکی را زیاد می‌کردم که متوجهش کنم. صد جفت چشم و ابرو نمایان شد و هیچکدام بمن التفاتی نکردند. دلم بنای طیش گذاشت، خیال کردم شاید نیامده باشند، نزدیک شد برخیزم و بخانهٔ ابوالقاسمخان بروم. حقیقت این است که دیگر هیچ ملاحظه‌ای از او نداشتم و دلم میخواست طوری پیش بیاید که بمن ایرادی بگیرد تا با مشت و لگد، دق دلمرا بر سرش خالی کنم. در این افکار بودم که بنظرم آمد هر دو وارد شدند. بی‌اختیار سرفه‌ای کردم و برخاستم، خودمرا نشان دادم و دوباره نشستم. ماه رخسار مثل مرغ خسته که بالها را باز میکند و بهم میزند، چادر را از دو طرف باز کرد و خنده‌ای تحویل داد و بست. خاطر م آسوده شد، مشغول شدم که با تیر نگاه، چادر ماه جبین را پس کنم ولی هر چه کردم، جز يك جفت چشم خمار چیزی نشان نمیداد. وحشتم گرفت که مبادا عضو قشنگ دیگری نداشته باشد اهر دفعه که بطرف منبر نگاه میکرد، من با چشم و سر اشاره و نیاز می‌کردم. پس از یکی دو ساعت که برخاستند و رفتند، منم بفاصلهٔ چند قدم بدنبالشان افتادم. يك جوانك کوتاهی پشت سرشان میرفت و حرف میزد، پیدا بود که دعوت و اصرار میکند. نزدیک شدم و شنیدم، میگفت درشکه سربازار حاضر است، بفرمائید برویم منزل، خستگی بگیرید، میوه و شیرینی میل کنید، هر قدر اسکناس بخواهید تقدیم میکنم...

ماه جبین فریاد کرد که مردکه پدر سوخته، از جان ماچه میخواهی چرا دست از سرما پر نمیداری! جوانك میگفت خانم جان تو که باید يك رفیق بگیری، کی از من بهتر! پول که دارم، جوان و خوشگل که هستم...

پشت گردن جوانك را گرفتم و مثل گریه دورش انداختم. از زمین برخاست و نا مربوطی گفت، دو سه کشیدهٔ محکم خورد و فرار کرد. ماه رخسار گفت آقا خدا بشما عمر بدهد، اگر ده نفر مثل شما جوانمرد با غیرت پیدا بشود این آدمهای هرزه، جرئت نمیکنند دنبال ناموس مردم بیفتند. گفتم خانم، من زندگی‌مرا روی اینکار گذاشته‌ام، هر جا ظلم و

بیناموسی ببینم خود را فراموش میکنم و اگر با يك وزارتخانه آدم نادرست یا يك فوج قزاق باشد، طرف میشوم و پاینجهت یکدنیا دشمن دارم. همین جوانك از امروز دشمن من شد و تا بمن صدمه‌ای نزنند دست از سرم برنخواهد داشت. از این دشمنها خیلی دارم، مثلا در وزارتخانه هر دفعه که میبینم به يك بیچاره‌ای ظلم میشود، با اعضاء یا وزیر هر که ظلم کرده، طرف میشوم و با خودم دشمنش میکنم، همه بخونم تشنه‌اند.

نالۀ ماه جبین بلند شد که خدایا مردم چه بدند، چه بیرحمند، بیخود و بیجهت پشت سر مردم بد میگویند و دوز و کلك میچینند! گفتم اگر ده نفر هم مثل شما دلرحم و خوب پیدا میشد، دنیا گلستان بود، خدا شما را بمادرتان ببخشد. گفت ان شاء الله خدا هر که را بیخودی برای مردم بیگناه پاپوش میدوزد بجزای خودش برساند. گفتم الهی یا رب العالمین!... ماه رخسار گفت بخدا از آن گریه‌هائی که پای منبر میکردید، معلوم بود که آدم خدا شناس و درستی هستید.

پس از چند قدم سکوت گفتم اگر اجازه بفرمائید بنده از اینجا مرخص بشوم... اما این پسر همینطور بدنبال می‌آید! ماه رخسار از ترس پسر جیغ کوچکی زد و گفت آقا شما را بخدا ما را تنها نگذارید و تا سر آن گذر هم همراه ما تشریف بیاورید، ثواب دارد. گفتم در این صورت لازم شد بنده خودم را معرفی کنم که خیال نکنید يك آدم بی سروپائی همراه شما می‌آید. بنده میرزا حسین خان قیاس الدوله، رئیس محاسبات وزارت داخله... اما این دو روزه معاون خواهم شد. از شنیدن این معرفی بجنب و جوش افتادند، سرهاشانرا نزدیک بهم آورده پیچ پیچ میگرداند و اسم مرا میبردند. گفتم گویا خانمها مرا میشناسند؟ نکند که دشمنها مرا خدمت شما بد معرفی کرده باشند! ماه جبین گفت بله آقا، همینطور است که میگوئید، اگر بدانید پشت سر شما چه حرفها میزنند!.. ماه رخسار سقلمه‌ای به پهلوش زد و بمن گفت نخیر آقا، ما اسم شما را نشنیده بودیم، حرف خودمانرا میزدیم. گفت من بوظیفه دینی خودم نسبت بشما عمل کردم، شما هم بوظیفه خودتان عمل کنید! پس فایده این روضه رفتن و اشک ریختن چیست؟ اولین وظیفه مسلمان این است که برادر دینی خودشرا از غیبت خبردار کند یعنی يك آدم بیگناه را از زبان بد شیطاین نگاه دارد! ماه رخسار گفت آقا رسیدیم نزدیک خانه، شما از اینجا تشریف ببرید. گفتم پس وظیفه شرعی شما چه

میشود؟ سرهاشان در هم شد و دقیقه‌ای نجوا کردند، ماه جبین گفت اگر فردا آمدید روضه پشما میگوئیم .
دعا کردم و بخداشان سپردم .

گرچه از ماه جبین بجز دو چشم خمار، چیزی ندیدم اما آن رحم و محبتی که بمن مظلوم ابراز کرد، محبوبترین چهره را از او در خیالم جلوه گر میساخت، آهنگ صدایش در سرم مثل آواز داودی کار میکرد. دوستش داشتم که بی ریا بمن محبت کرده و از این دوست داشتن، لذت میبردم که از ابوالقاسمخان انتقام کشیده باشم.

اگر انصاف، قاضی اعمال ما باشد، من هیچ تقصیر ندارم، گناه من بگردن روزگار است که قدم بقدم مرا بدنبال لبخند و چشمک، باین مهالك كشانید!

از این شکایتها چه فایده، بوقایع بپردازم. پخانه آمدم و با ذوقی که در دل داشتم، مقداری قربان صدقه زیبا رفتم. گفت ای راستی، يك کاغذ برایت آورده بودند صفر گرفت و رسید داد.

کاغذ را خواندم و مثل اینکه حکم قتلم باشد. از ترس خشک شدم احضاریه عدلیه بودا زیبا گفت حسین، چرا رنگت پرید، مگر چه نوشته اند؟ گفتم احضاریه عدلیه است، برای آن رشوه‌هاست که می گرفتم و در پای تو میریختم! دیدی زیبا جان عشق تو آخر مرا بچه مهلکه‌ای انداخت؟ گفت اگر عاشقی، صد بدتر از این باید بکشی. بی اختیار در دامنش افتادم و زار میگریستم، میگفتم آیا وقتی بحبس رفتم تومیائی آنجا مرا ببینی؟ از این مادر بیگناه و زینب و زن بیچاره‌ام نگاهداری میکنی یا میگذاری کنار کوچه از گرسنگی بمیرند؟ گفت راستی که تا حالا نمیدانستم میان دهاتی و تهرانی چه فرق بزرگی است! يك بچه تهرانی پوس مولوک با احضاریه عدلیه میخندد، تو گریه میکنی! نترس، نمیگذارم حبس بشوی، این بازیرا از سرت رفع میکنم بشرط آنکه هر چه میگویم بشنوی و تا زود است برای جواهر اقدام کنی، آدم پولدار را بحبس نمی‌برند!

از این تحقیر و مهربانی، حظ کردم و جانی گرفتم و در دل از خیال سوئی که درباره ماه جبین داشتم استغفار کردم زیرا در آن زمان هنوز آثار تعالیم دینی و خوف خدا گاهی که گیر میافتادم، در وجودم ظاهر میشد و تکانم میداد. نذر کردم که اگر از این مخمصه خلاص شدم،

نمازهای قضای اینمدت را بخوانم و هزار واجب و مستحب را بجابیاورم و دیگر گردگناه نگردم. گفتم حالا چه باید کرد؛ پرسید میرزا باقر را چه شبی دعوت کردی؟ گفتم شب سه شنبه. گفت متوجه باش که از بابت احضاریه حرفی نزن، اگر او گفت، بخند و اشتم کن که اینها مزخرفات است، کسیکه حسابش پاک است از احضاریه نمیرسد!

در این گفتگو بودیم که صدای در برخاست، گفتند آقا میرزا باقر است. زیبا گفت بگو بیاید اما من نیستم، از احضاریه خبر دارد، آمده که تو را بترساند و از حالا مرا از چنگت بیرون بیاورد. مبادا بترسی و مثل یکدقیقه پیش، گریه وزاری راه بیندازی، من تو را درمقابل میرزا لازم دارم!

میرزا وارد شد، غرور و جسارت فتح در صورتش نمایان بود. با لحنی آمرانه گفت کجایی، دو روز است مرا بیخبر گذاشته‌ای! گفتم در پی کار شما هستم، مگر نگفتی با قدیم‌السادات روزنامه را علم کنم؛ نگاهش باحضاریه افتاد و گفت چشم روشن، برایت احضاریه آورده‌اند گفتم حرفش را نزن که قابل اعتنا نیست: سری تکان داد و گفت عجب اشتباهی میکنی! این احضاریه مقدمه ده سال حبس است. خندیدم و گفتم اولاً چطور ممکن است يك آدم بیگناه را محکوم کنند و بحبس ببرند؛ سر را پائین آورد و از بالای چشم بصورت من خیره شد. گفتم ثانیاً کسی را که با میرزا باقر کار میکند، هیچکس نمیتواند محکوم کند! گفت آفرین، این دهن را درست خواندی، بگو دوا بیاورند. اگر من بخواهم، این ورقه را پاره میکنم و میاندازم دور. (پاره کرد و ریخت پیش من) غلط میکند آن قاضی و وزیری که روی حرف من حرف بزند! دیشب ب فکر تو بودم، میخواهم تو را در سیاست، دست راست خودم بکنم، باید اول این گرفتاری عدلیه را رفع کنم و بعد بیندازمت توی کار معاونت و وزارت...

دو گیلاس عرف سلامت می‌یکدیگر و بخوشی این افکار لذیذ نوشیدیم گفت بشرط آنکه هرچه میگویم بشنوی. گفتم تا بحال که هرچه گفته‌ای شنیده‌ام، چون حرفهایت حسابی بوده. گفت خلاصه اینکه آمده‌ام امشب با تو قرار کار را بگذارم. گفتم حاضرم. دو گیلاس دیگر خورد و گفت شب اتمام حجت است، دلت میخواهد معاون و وزیر بشوی یا میخواهی بروی بحبس؛ گفتم وزارت و حتی معاونت را بحبس ترجیح میدهم گفت پس مهر انگیز را از حالا باید بدهی بمن! . . . گفتم مهر انگیز زن سالار

مهیّب است، تو چطور میخواهی او را بگیری؟ گفت سالار مهیّب بسلا نسبت . . . خورده که مهری باین قشنگی زنش باشد، همین فردا در محضر آقای . . . که با من رفیق است عقدش میکنم، تو دست مهری را بگذار توی دست من و کارت نباشد، الان مهری با اختیار تست نه بحرف سالار مهیّب. گفتم حالا که میخواهی معامله بکنی شرایط مرا هم بشنو؛ اولاً باید غائله عدلیه را بخوابانی، ثانیاً مرا لاقلاً معاون وزارت کنی، ثالثاً سالار مهیّب را بتهران بیاوری. گفت تو مهری را بمن برسان، بجان بچه‌هایم هر چه گفتمی میکنم. گفتم البته میدانی که وقتی مهری بخانه تو پا گذاشت بمن حرام خواهد شد، دیگر هرگز او را نخواهم دید و یکدفعه هم با او همکلام نمیشوم، من اهل ناپاکی نیستم. گفت شیر مادر حلال است. گفتم وقتی مهری آمد بخانه تو البته نمیگذاری برود بخانه سالار مهیّب و برای ربودن جواهر بما کمک بکند، بعلاوه، تو بگذاری او نمیرود، اگر حالا هر چه میگوئیم اطاعت میکند بعشق من است. گفت من جواهر نمیخواهم. گفتم اما من میخواهم. گفت من جواهر را بدون دخالت مهری بدست میآورم، تو چکار داری. گفتم اشکال همینجاست که من وجود مهری را در اینکار واجب میدانم و تو نمیدانی چون از حقیقت امر اطلاع نداری. گفت اگر من مهری را راضی کنم که هم زن من باشد و هم جواهر را از خانه سالار بیاورد و بریزد توی دامن تو، حرفی داری؟ گفتم نه. گفت پس بگو بیاید، خندیدم و گفتم مهری اینجا نیست که بگویم بیاید پیش تو! قرار گذاشتیم شب سه شنبه که تو اینجا هستی او هم بیاید.

آهی کشید و گیلاسی زد، گفت بگذار دستت را ببوسم، من از آنشب دایم با خودم در جنگ و جدالم، عاقبت مغلوب شدم، گردهام ب خاک آمد، عاشقم، عاشق زارا گریه‌ام را می‌بینی؟ اگر جوانمردی، بمن رحم کن، بخدا وزیرت میکنم. . .

از مشاهده این حال زار پر فریب، بی اختیار آن قیافه کینه جو دهان پر از دشنام که در خانه ابوالقاسمخان نسبت بمن داشته، در نظرم مجسم شد. بزبان، وعده و دلداریش دادم اما در دلم شرط کردم که هر وقت دستم رسید، از انتقام کوتاهی نکنم، از کجا که او در دلش بدتر از این برای من خط و نشان نکشید!

با این عهد و پیمانهای ظاهر و باطن، از یکدیگر جدا شدیم.

فردا صبح زود بمنزل حاجی زین العابدین همسایه رفتیم. پس از مدتی مذاکره در اطراف لزوم و محاسن يك روزنامه مستقل وطنخواه، حاضر شدم بخواهش حاجی دست بکار بزنم و صد و پنجاه تومان مساعده گرفتم. قرار شد بعد از این من او را از شر جلیل ترکه و سایر مشروطه - خواهان حفظ کنم و همیشه در ادارات و وزارتخانه‌ها پشت کارش را بگیرم. از خانه حاجی که بیرون آمدم، دیدم قدیم‌السادات در خانه من ایستاده، گفت آمده‌ام بگویم فردا عصری صد نفر برای دعوت کرده‌ام، همه‌شان مثل بره نه مثل من و تو گرگ و کفتار، از آنهاییکه اگر يك روضه حساسی برای وطن بخوانی، جان و مالشان را میدهند. اما خدا پدر این میرزا را بیامرزد! پیش هرکس میروم میبینم او زودتر رفته و یارو را یاسم روزنامه جواهر سرکیسه کرده. آنچه من میدانم باید تا بحال هفتصد و پنجاه تومان بند شده باشد.

اظهار کمال تعجب کردم. گفت توهنوز میرزا را نمیشناسی، او باین کارها کار ندارد و از میان دو سنگ آرد میخواهد.

از این بیان، بی‌نهایت خوشوقت شدم زیرا شکافی در دوستی آن دو نفر دیدم و مصمم شدم که آن شکاف را بجدائی برسانم. گفتم از کجا معلوم است که میرزا از اشخاص پولی گرفته باشد. گفتم من بخصوص آنها را دعوت کرده‌ام که مطلب را علنی کنم. گفتم مبادا چنین کاری بکنی، نمیخواهم در دوستی شمارخنه‌ای پیدا بشود.

بعد از چندی مذاکره او رفت و من بملاقات میرزا عازم شدم. متفکر در حجره نشسته بود، گفت حلال زاده‌ای، الان بفکر تو و مهری بودم، میخواستم بگویم مبادا بروی عدلیه، میگیرند توقیف میکنند، فردا شب کار داریم. پرسیدم جواب احضاریه را چه باید داد؟ گفتم من امروز میروم و کار را رو براه میکنم، تو مهری را بمن برسان که دارم از عشق میسوزم! شردادش قره را هم از سرت رفع میکنم امروز با او صحبت تو بود.

گفتم قدیم‌السادات فردا عصر چند نفر را بخانه من دعوت کرده که برای مخارج تأسیس روزنامه جواهر اعانه جمع کنیم. پرخاش کرد که چرا از من نیرسیده همچو کاری کردید، من خودم بلدم اعانه جمع کنم، منکه در آن مجلس حاضر نمیشوم! میخواهم ببینم شما چه غلطی می‌توانید بکنید... اما نه، می‌آیم، اگر من نباشم پولی وصول نخواهد شد،

باید حرف بزنی و نطق بکنی تا مردم بیدار بشوند و بیاد وطن بیفتند و بدانند مملکت در چه حال است و از فرزندانش چه فداکاریهایی تقاضا دارد. قیاس جان، دستم بدامانت، مهری را فردا شب بده بمن! بخدا هر چه پول جمع شد مال تست! گفتم آسوده باش، بجان عزیزت که من در دوستی، سرم از خودم نیست.

پس از مقداری گفتگو بر خاستم و در کوچه ها افتادم، حال بدی داشتم، از مردمیکه فردا با اسم وطن در خانه من گول خواهند خورد خجالت میکشیدم و از اینکه آن پولها را من بعنوان فروختن زیبابگیرم در آتش غیرت میسوختم و چاره‌ای جز تحمل نداشتم. شرح گرفتاریهای مرا شما میدانید و گمان نمیکنم غیرتمندی را بشناسید که بجای من با آنهمه بدبختی و گرفتاری، دست از جان میشست و سرومنز میرزا باقرا خرد میکرد!

لکن غریزه حیات، وسیله ساز است و نمیگذارد علاقه زندگی از هیچ سختی پاره شود؛ حالات دیدار ماه جبین، اینهمه افکار تلخ را شیرین میکرد، دقیقه ها را میشمردم که زود تر عصر برسد و بمسجد بروم. از تفصیل پیدا کردن ماه رخسار در ازدحام آنروز صرف نظر میکنم. خلاصه اینکه بعد از چند ساعت در مسجد نشستن و در کوچه ها تجسس کردن، ناگهان ماه رخسار را تنها دیدم و هراسان پرسیدم پس ماه جبین کجاست؟ گفت پیدا است که دلت برایش رفته! گفتم اگر باور نمیکنی مختاری اما قصد من اینست که تو را دو پاره بخانه و زندگی مسلط کنم و شر هوو را از سرت بکنم والا کسیکه مثل تو رفیقی داشته باشد، بمه ماه جبین ندیده، عاشق نمیشود، از این میترسم که وقتی ابوالقاسم خان با تو بر سر مهر آمد مرا بکلی فراموش کنی!

چشمهایش پر از اشک شد، دستم را گرفت و هزار قسم خورد که تا عمر دارم محبتهای شما را فراموش نمیکنم، هر وقت و هر جا که بخواهی حاضر میشوم. گفتم ماه جبین چرا نیامد؟ گفت اول قسم بخور که دوستش نداری، قسم خوردم. گفت راستش این است که ماه جبین خاطر خواست شده، نمیدانی چقدر دل رحم است! از همین دلرحمی بود که خودش را بابوالقاسم خان لو داد و مرا باین خاك سیاه نشانده، اگر نه دختر از این پاکتر نمیشود، تربیت شده خودم است، از دیروز که شما را دیده متصل میگویی من بمیرم، چه مرد نجیبی، چه جوان خوبی، خدا لعنت کند آنهایی را که میخواهند اذیتش بکنند، دایم برای تو غصه میخورد.

گفتم پس چرا نیامد؟ گفت برای همینکه میبیتند دلش برایت رفته، میگوید اگر یکدفعه این جوانرا ببینم حالم بهم میخورد، میترسم اختیار از دستم برود...

گفتم این حرفها کدام است، غلط میکند دلش برای من رفته باشد اگر اینطور است ابدأ حاضر نیستم او را ببینم ولی چکنم که بی او کار تو درست نخواهد شد، گرچه کاسه از آتش گرمتر نباید بود، منکه مسئول بدبختی تو نیستم، منتها از عشقی که بتو دارم دلم سوخت، نقشه‌ای کشیدم که دوباره صاحب خانه وشوهرت کنم اما چه باید کرد تا ماه جبین درکار نباشد نقشه‌ام عملی نمیشود.

بدست و پا افتاد و التماس کرد که ترا بخدا قهر نکن، هر طور شده من ماه جبین را میآورم اما بگو ببینم با او چه میخواهی بکنی؟ حقیقت این است که هیچ نقشه و خیالی نداشتم جز آنکه دلم میخواست روی آن زن جوانرا که دلش بحالم سوخته وخاطر خواهم شده دیده باشم. بالبداهه گفتم خیال دارم بماه جبین بگویم که ابوالقاسمخان کجا صیغه گرفته وباکی رفیق است وبالاخره عاقبت او با این مرد بی همه چیز چه خواهد بود، میخواهم بگویم که اگر از ابوالقاسمخان طلاق بگیرد يك شوهر جوان پولدار که برادر خودم باشد برایش حاضر دارم. البته نقشه خیلی سست بود اما درلوح ساده خاطر ماه رخسارگرفت، فغان کرد که ای وای نمیدانستم شوهرم صیغه و رفیق هم گرفته، خدایا مرگم بده! . . . گفتم عجب بیعقلی، بگنار دو باره صاحب خانه و شوهر بشوی، صیغه و رفیق را بیرون کردن بامن. بقهر گفتم میخواهم ماه جبین زن برادر تو بشود لابد اوهم به بلندی و خوبی تست. گفتم غصه نخور که برادرم کوتاه و زشت وآبله‌رو است. گریه‌اش مبدل بخنده شد، گفتم راستش این است که من خودم بماه جبین گفتم با این حال خاطر خواهی بمسجد نیاید، گناه دارد. حالا نمیتوانم حرفم را عوض کنم اما روز عاشورا باهم از خانه می‌آئیم بازار وسبزه میدان، دسته‌ها را تماشا کنیم. تو برای دو از روز بالا آمده سرگلوبندك منتظر ما باش. مقداری بماه رخسار اظهار عشق کردم و وقت خصوصی خواستم. گفت ان شاءالله بعد از عاشورا.



عوامل عشق و شیفتگی تا آخرین درجه شدت بر وجود مستولی شد. دانستم که ماه جبین بمن دل باخته و از آن بهتر اینکه حیا و عفت

دارد و با دل خود در معارضه است. چنان شور و سوزی پیدا کردم که فکرها و غمهای دیگر از یادم رفت تمام شب را برای رسیدن بمعشوق، طرح میریختم و برعم میزدم. فردا صبح بعشق اینکه روزنامه را وسیله وصال قرار بدهم، به تهیه اسباب پذیرائی پرداختم؛ صحن حیاط را باقالی فرش کردیم و سه ردیف صندلی دورحیاط چیدیم، شیرینی و میوه فراوان روی میزها گذاشتیم، چراغ و لاله زیاد فراهم کردیم و آبدارخانه کاملی تهیه دیدیم. حتی گرمهای حوض را که مثل ستاره‌های کهکشان بهم چسبیده بودند، با لنگ جمع کردند و دور ریختند، آب حوض، سبز و مصفا شد.

در ضمن اینکارها، خود را برای مقابله با مهابت مجلس و مناظره با سخنگویان آماده می‌کردم، ولی چون سابقه در دستم نبود، نمیدانستم آیا باید عبوس و بی اعتنا بنشینم یا گرمی و خوشروئی کنم، آیا باید پایه روزنامه جواهر را بر استدلال‌ات منطقی و سیاسی بگذارم یا بیشتر از احادیث و اخبار، شاهد و دلیل بیاورم. اغلب، عقل و پولومقصود را گذاشته بفکر این بودم که میرزا باقر را در میان جمع، کوچک کنم یعنی پس از آنکه نطق کرد، چنان غرا و شیوا خطابه‌ای بخوانم که بر همه معلوم بشود او پیش من طفل دبستان سیاست و سخن آوری است و اگر حرفی زد مفتضحش کنم!

چندی بود چنان از دشمنی ابوالقاسمخان و میرزا باقر در سوز و گداز بودم که گاه حاضر میشدم با مشت و لگد، انتقام خودمرا از آنها بگیرم و تسلیم هرپیش آمدی بشوم ولی عقلم مانع بود و میخواست بلکه بتواند میانه این دو نفر را بهم بزند و ببیند که دشمنها چشم یکدیگر را بیرون می‌آورند!

در این افکار بودم که قدیم السادات فاتحانه آمد و با هزار ادای چشم و ابرو و دهان، شش یا هفت نفر را که بدنبال آورده بود، تحویل داد و فهمانید که همه پولدار و دوشیدنینه. چون اکثرشان حاجی آقا و ریشو بودند، باجملات و ادعیه عربی تعارف کردم. قدیم السادات خندید که ای آقای قیاس الدوله، این آقایان الحمدلله از تجار درجه اولند، ماشاءالله دعاغشان خیلی چاق است، هر کدام يك ارباب جمشید هستند، شما خیال کردی من يك مشت طلبه گرسنه آورده‌ام روزنامه جواهر علم کنم که با آقایان عربی حرف می‌زنی!

از این شوخی خنده فراوانی کرد و گفت آقایان این آقای قیاس-

الدوله در عربیت و ادبیت و زبانهای فرنگی بالا دست ندارد، سیاست داخله و خارجه مثل روز برایش روشن است، بعشق وطن و بخاطر من حاضر شده روزنامه جواهر بنویسد اما راستی گه جواهر مینویسد...

ورود مدعوین رشته این ظرافت را قطع کرد. از پیر و جوان و معمم و مکلا متصل میآمدند و من و قدیم السادات پذیرائی میکردیم. حیاط پر بود که میرزا باقر وارد شد، با چند نفری که همراه داشت بلند حرف میزد و هیاهو میکرد. شاهوار دوری زد و در ضمن سلام و تعارف بصحبت ارباب رجوع گوش میداد و قیافهها را با وعده و نوید خوش میکرد. چنان وقار و صلابتی نشان داد که هرگز از او انتظار نداشتم، مقداری از کینهام مبدل بدوستی شد زیرا اقتدار، دوستی میآورد، مردم از شخص مقتدر میترسند و باین جهت او را تا تواناست، دوست دارند لکن بمحض اینکه افتاد دوستی ها بدل بکینه میشود. من در زندگی سیاسی خودم هزار بار این حقیقت را آزموده‌ام.

میرزا باقر مثل طاوس نر، خرامید و بالای حیاط ایستاد و با صدائی رسا جمعیت را بسکوت دعوت کرد. گفت آقایان میخواهم برایتان روضه بخوانم، روضه‌ای که از شرح مصیبت سوزناکتر است اما انتظار گریه ندارم. توقعم پیش از گریه است، همت و غیرت ملی میخواهم...

کاش عین روضه میرزا باقر را حفظ بودم و مینوشتم تا ببینید مردم آنزمان بعد از چندسال مشروطیت و آنهمه از مشروطه‌بازان دروغی فریب خوردن، هنوز چه دلهای ساده‌ای داشتند و لفظ وطن چه رنگ غیرتی در وجودشان میجنباید. مفاد روضه این بود: که ای همشهریها، ای هم وطنان! اسلام از دست رفت، مملکت پامال فساد و اغراض شخصی شد! قیمت نان و گوشت هر روز بالا میرود: نان در این فصل، یکمن دو قران، گوشت چارکی يك قران! نان و گوشت جهنم، آب خوردن نداریم! این يك مشت آب سبز با اینهمه گرم قرمز که ته این حوض میبینید، بقیمت خون آدم جمع شده! امنیت که نداریم، شبی نیست که چندین خانه را نزنند، پستی نیست که سالم بمقصد برسد، نایب حسین، یزد و کاشان را گرفته، رضاجوزائی، اصفهان را میچاپد، کدام نقطه مملکت است که بدست راهزن و غارتگر نیست، چو بدار بی‌چوبرا میزند، قمه‌دار چو بدار را لخت میکند، تفنگچی هر دو را میکشد، هر شهر و هر محله

و هرکوجه بدست يك قلدری است که هرچه میخواهد باجان و مال و عرض و ناموس مردم میکند ، چراغ خاموش است و آسیاب میچرخد! و اما این دولت و وزرای نالایق، بچه کار مشغولند ؛ با چهار دست و پا پول جمع میکنند یا مثل این متانت السلطنه وزیر داخله. صورت حق بجانب میگیرند و مثل نقش بدیوار، بیحرکت مینشینند، در صورتیکه من خبر دارم چه پولها و فایده ها بکسیه همه شان میرود! آخر ای مردم ، ما يك وقت سیروس و کیکاوس داشتیم، از مشرق تا مغرب خاک ایران بود، امروز چرا اینطور یست و ذلیل شده ایم! بخدا از بی ایمانی است ، از بی حمیتی است، از فساد و نفاق است! بیائید از خدا بترسیم، اختلافات را کنار بگذاریم ، پشت به پشت هم بدهیم و مادر وطن را از این بدبختی خلاص کنیم وگرنه چیزی نمیکرد که به بندگی و اسارت میافتم، آنوقت باید آب و نان خدا داده خودمانرا از دیگران گدائی کنیم! والله يك روز ما مردم دین داشتیم، خدا پرست بودیم، چطور شد که دین آبا و اجداد و عرض و ناموس را از دست دادیم! در همین تهران، هر روز عده زندهای جورابی زیادتر میشود، مرد و زن توی خیابان لاله زار، با هم قاطی راه میروند و بی شرم و حیا با هم حرف میزنند، بلکه شنیده ام توی درشکه با هم می نشینند!...

باین زخمهای حساس اجتماعی که میرسید، رگهای صورتش بر خاسته سرخ و سیاه میشد، دست و سر و گردن را ببالا پرتاب میکرد و فریاد میزد، میگفت بلی خبر دارم که زن مسلمان در خانه فرنگی مهمان بوده و اسلاما، تا این زن رادر میدان توپخانه توی جوال نکنند و چوب نزنند دست بر نمیدارم و بمقدسات قسم که خاک وزارتخانه ها را به توبره میکشم!

غوغا برخواست که برویم و این زنرا پاره پاره کنیم، لکن میرزا غوغا را آسان، با دوسه حرکت دست ساکت کرد، گفت هموطنان بیائید همت کنیم و در حفظ بیضه اسلام و استقلال مملکت بکوشیم ، فداکاری کنیم و جان بدهیم، اول این جان ناقابل من، بسم الله، فدای وطن میکنم، هر چه بگوئید بکنم!

بحمدالله همگی از سابقه خدمات و فدا کاریهای من خبر دارید و مرا میشناسید که مال پدر و تجارت و آرزوی جاه و مقام، همه را بر سر راه آزادی قربانی کردم، شما هم حاضر باشید لااقل قدمی در این راه بردارید! میپرسید چه کنیم ؛ بنظر من واجب ترین کارها تاسیس يك

روزنامه آزاد و مستقل است که ملت را از این خواب غفلت بیدار کند، وظیفه مذهبی و تکلیف وطنی هر کس را روزانه پیش چشمش بگذارد، معایب کارها را بشمرد، خدمت و خیانت همه را از ثبات گرفته تا شاه مملکت، بدون هیچ غرض شخصی و محضاً الله تشخیص بدهد و برای هر يك، اجر و عقوبتی معلوم کند، دستور علمای اعلام را برای حفظ شعائر دین مبین هر روز بپرسد و با اطلاع مسلمین برساند و هزار کار مهم دیگر انجام بدهد، اما چنانکه گفتم این روزنامه باید آزاد و مستقل باشد نه تابع سیاست هر سفارتخانه یا پیر و خواهش دل هر متنفذی و نه نوکر هر که با پنج تومان اسکناس وارد اداره شد و گفت این مقاله را درج کن! يك همچو روزنامه البته سرمایه لازم دارد و گرنه وقتی خیانت یکی را روی دایره ریختی، باید از ناچاری، دهنه را بکشی و بنویسی؛ باقی در شماره آینده تا آنکه یارو بیاید و خرج یکی دونه روزنامه را بسلفدا معاذالله که من همچو کاری بکنم، بلکه باید روزنامه بنویسم اما پیل میزنم و مزد مرا صرف این خدمت میکنم نه اینکه تنها وسیله بیداری ملت را برای اغفال مردم بکار ببرم! تا این عبا و عمامه را دارم از کسی پول نمیگیرم.

اشك در چشمها جمع شد، همه فریاد کردند که حاضریم، پول میدهیم، کمک میکنیم... میرزا گفت مرحبا باین عرق ملیت، راستی که امیدوار شدم، امشب راحت خواهم خوابید، حالا یقین دارم که این کشتی بساحل نجات میرسد امیدانم که حاضرید هر چه دارید از جان و مال در راه وطن فدا کنید اما اگر میخواهید برای تأسیس روزنامه اعانه بدهید بمن ندهید، باین صندوق بدهید و از همین صندوق حساب پس بگیرید. آقای قیاس الدوله بفرمائید يك جعبه بیاورند!

رفتم نزدیک قدیم السادات و گفتم پولهای تیرا که میرزا از اشخاص گرفته باید بحساب آورد. ناگهان حاجی زین العابدین همسایه وارد شد در صورتیکه دعوت نشده بود! زبانم بند آمد و بفکر رفتم که حرفم را چگونه پس بگیرم، قدیم السادات گفت ما باید باهم کار کنیم، برای این مختصر نباید دوستی را بهم زد.

فهمیدم که خود او هم حال من و میرزا را دارد، راحت شدم. جعبه را آوردند، دیدم جعبه بزرگ زیبایست که خالی کرده و فرستاده، در خیال، دستش را بوسیدم. قدیم السادات پولها را میگرفت و میداد بمیرزا، او هم پیش چشم همه میشمرد و میگذاشت در جعبه. رفته رفته حرکات میرزا

آهسته و صدایش بریده شد، پنهانی نفسهای دراز میکشید، چشمهایش با آسمان افتاد و رنگش پرید، مدتی در این حال بود:

بحضار نگاه کردم ببینم آنها از این بازی چه میفهمند. اشک در چشمها جمع شده و همه باین حال خلسه میرزا با نظر تحسین و رقت نگران بودند. دوباره بمیرزا پرداختم، دیدم آهسته و پنهانی جعبه را بو میکند ناگهان آن بو بمشام رسید، عطر زیبا بود که من يك عمر محنت و اینهمه زحمت نوشتن و شما اینهمه رنج خواندن را از آن داریم. دریافتم که میرزا هم از بوی زیبا هست لایعقل شده و اختیارش از دست رفته!

گوئی فکر مرا شنیده باشد، آهی کشید و گفت آقای قیاس الدوله بسم الله، این صندوق اعانه را تسلیم شما میکنم، بفرمائید بگیری که شیشه عمر مادر دست شماست...

نشست و ساکت شد. شاید از این تغییر حال، جمعی متعجب شدند اما غیر از من هیچکس نمیدانست در وجود میرزا چه انقلابی شد.

برخاستم و گفتم آقایان، صندوقداری روزنامه و این حسن اعتماد شما برای من بزرگترین افتخار است لکن برای پذیرفتن این خدمت يك شرط دارم و آن این است که باید بیائید و هر سال و هر ماه و هر روز بحساب صندوق رسیدگی کنید و بکارهای ما برسید. ببینید چه مقدار رنج میبریم و چه جانی میکنیم، و اما اسم روزنامه را «جواهر» گذاشته ایم بمناسبت اینکه تنهایك همچو جواهر و در یکتائی که از هر گونه عیب و غرض پاک باشد میتواند وطن را نجات بدهد!

همه گفتند صحیح است. جوانی برخاست و با رنگ پریده و اعضای لرزان، گلو گرفته و با کلماتی بریده، گفت اسم روزنامه را بگذارید «گوهر» که فارسی باشد.

چون تحصیلات من عربی بوده، در آن زمان با شدت و تعصب، طرفدار این زبان بودم. خواستم پر خاش کنم و هزار دلیل بر رجحان جواهر برگوهر بیاورم، میرزا دامن عبایم را کشید. تغییر حال دادم و گفتم هزار آفرین بطینت پاک شما که تا این اندازه پای بند ایرانی بودنید، يك دنیا امیدوار شدم. ای کاش جوانان ما همه مثل شما صاحب غیرت و وطن دوست بودند!... آقایان، اسم روزنامه را بخاطر دل حساس این جوان پاک سرشت، میگذاریم «گوهر».

بعضی که اغلب معمم بودند اعتراضاتی کردند ده ما نشنیده گرفتیم.

برای آنکه غائله را بخواباند، قدیم‌السادات برخاست و جوان را در آغوش گرفت و بوسید، گفت آقا مصطفی خان، شیر مادر حلال است باشد اما اگر صد تا مثل تو جوان باهمت و وطن پرست داشتیم، تاحلب و کاشغر میرفتیم. باید بیائی و با این حرارتی که داری ما را گرم کنی، باید مقاله‌های آتشی بنویسم، نوشتن را من یادت میدهم.

مصطفی خان در حدود بیست سال داشت، نور صداقت و نیکی از ناصیه‌اش هویدا بود. گفت هر خدمتی رجوع کنید با افتخار قبول میکنم چون می‌بینم می‌خواهید مملکت را از ذلت و خواری نجات بدهید.

باران آفرین و ماشاءالله از اطراف، برسش میبارید. آتش جوانی از این تشویقات بالا گرفت، گفت استدعا میکنم اداره روزنامه را در بیرون منزل بنده قرار بدهید. قدیم‌السادات بمیرزا رو کرد و گفت تمنا میکنم برای اینکه آقا میرزا مصطفی خان همیشه با ما باشد و همکاری کند، موافقت بفرمائید که اداره را در منزل ایشان قرار بدهیم. میرزا که حوصله‌اش سر آمده بود، برخاست و گفت این افتخار را بمصطفی خان میدهیم و جلسه را ختم میکنیم.

در آن مجلس هزار و بیست تومان نقد و دو هزار تومان تعهد از مدعوین گرفته شد. با کشمکش و گفتگوی بسیار، سیصد تومان بقدیم‌السادات دادم و روانه‌اش کردم.

میرزا باقر را با تاق مهمانخانه بردم، مثل بره، نرم و منقاد بود. دو سه گیلان عرق بخوردش دادم، از خود بیخود شد و گفت قیاس جان محض رضای خدا! من از عشق مهر انگیز هلاکم، باور نکن که تا صبح بکشم، نجاتم بده، آن پولها همه مال تو، دستم بدامانت، دختره را بده ببرم و جانمرا بخر! گفتم ای بچشم، امشب خیالت را راحت میکنم. گفت پس نگو بیاید. گفتم گمان نمیکند آمده باشد، بروم ببینم.

رفتم اندرون و تفصیل جعبه و بوی عطرا را بزیرا گفتم. تبسمی کرد و گفت تو برو من الان می‌آیم. برای میرزا مژده بردم، دستمرا گرفت و بوسید. آراستی دلم بحالش سوخت، از فشار شهوت، قدرت و اختیار از کفش رفته، موشی بود که خود را در مقابل گربه می‌بیند. هر چه خیال کنید در ضمن تهدید و تطمیع، ناله وزاری میکرد و من لذت می‌بردم.

گفت دیدی هر چه میگویم درست است! این پولها همه مال تو، روزنامه را باختیارت میگذارم، دوسه عدلیه را ازین می برم، یک ماه دیگر معاون و وزیرت میکنم اما باید دل و دماغ داشته باشم تا باین کارها برسم، بخدا اگر مهری را بمن نرسانی، ازین میروم و اگر من نباشم، تو بهیچ کجا نخواهی رسید که سهل است، بادوز و کلکی که برایت چیده اند، تا چند روز دیگر بحبس میافتی.

باین زبانها گاهی التماس میکرد و گاهی میترسانید یا در باغ سبز نشان میداد و من هر وقت خیلی میترسیدم، لافی میزدم و اظهار شجاعت میکردم و هر وقت از دیدن آنهمه بی شرمی، آتشکینه دردم بالا میگرفت، دروغی دلسوزی و غمخواری میکردم و با وعده و مال زیبا گولش میزدم. در این مبارزه بودیم که زیبا از در آمد، گوئی يك شیشه عطر پاشیده شد. در قیافه میرزا دقت کردم؛ پرده های دماغش مثل دم آهنگران، باز و بسته میشد، دندانهای زرد و ناجورش نمایان بود، دستها را پیش آورد و انگشتها را باز کرد که محبوب را در بغل بگیرد. زیبا مثل بچه ترسیده از او رمید و آمد نزدیک من نشست.

میرزا بی اختیار گفت: الهی خدا مرا فدای تو حورالعین بکند! زیبا چنان غمزه کرد و طوری خود را بمن چسباند که گوئی دختری اول بار این عبارت را شنیده، بغلش کردم و در آن حال، حاضر بودم که دست رقیب را اگر دراز بشود بشکنم. میرزا دوسه گیلان پیچی خورد و بنای گریه را گذاشت. زیبا با صدائی مادرانه گفت جناب میرزا خدا خیر بدهد، چرا گریه میکنید، دل من که ضعف رفت.

میرزا بحال خود مشغول بود و جواب نمیداد، زیبا مهربانتر شد و اصرار کرد. میرزا نالید که بخدا اگر رحم نکنی میمیرم، از عشقت میسوزم! زیبا تبسمی معصوم وار کرد و سر را بزیر انداخت، گفت آخر من زن شوهر دارم... ناگهان میرزا سبب شد و پرخاش کرد که اگر زن شوهر داری باقیاس چه میکنی!

زیبا پشت من پنهان شد. میرزا دیوانه وار فریاد کرد که میخواهی بدهم هر دو تا ترا بگیرند و حد بزنند! میخواهی الان باین مرد که سالار مهیب تلگراف کنم بیاید حسینت را بایک گلوله خلاص کند! تو چرا عقل و شعور نداری! یعنی من از این پسر بهتر نیستم! من هر روز صد تا قابس دوله دروغی میتراشم! بیا خانه من تادم و دستگاه و جواهر برایت بچینم که حیران بمانی، آخر این عشقبازی با آدم لات که فردا میرود بحبس

چه فایده دارد؟ چرا نمیآئی زن من بشوی که سروسامان پیدا کنی! دو روزه طلاق را میگیرم، زنم را طلاق میدهم، خاک پایت میشوم! بخدا اگر نیائی میدهم با یک گلوله کلک این آدمرا بکنند! (اشاره بمن بود.)

مشت را گره کردم و خواستم سر و مغزش را بگویم، زیبا چنان نیشگون محکمی از بازویم گرفت که یادم آمد در صحنه تآترم و باید نقش خودمرا بازی کنم. زیبا گریه کنان و با آهنگی عاشقانه و پر درد گفت حسین از جان من عزیزتر است، اگر او نباشد من از غصه میمیرم! حسین بخاطر من از پدر و مادر گذشته، از زن و بچه اش صرف نظر کرده، بحور و فرشته نگاه نمیکنند، جزم من در دنیا زنی برای حسین وجود ندارد، من چطور یک همچو آدمپرا ول کنم؟

میرزا ساکت شد و بفکر فرو رفت، پس از دقیقه ای سر را برداشت و گفت افسوس که نمی توانم بگویم! افسوس.

دوسه پیاله خوردیم و زیبا در ضمن اینکه اشکهارا برمیچید از پشت دستمال بمن حالی کرد که پاشو برو بیرون. ناچار اطاعت کردم و رفتم و در اطافی را که باندرون باز میشد محکم بهم زدم ولی آهسته برگشتم و پشت در مهمانخانه گوش ایستادم. میرزا گفت دلم برای تو زن بیچاره میسوزد که گرفتار یک همچو بیماری شده ای! خدا عاقبتت را بخیر کند! زیبا بچه وار پرسید مگر چه غیب دارد؟ گفت عیبش این است که غیر از تو چندتا رفیق گرفته و بتو نارو میزند! منکه اهل این حرفه نیستم ولی برای خاطر تو پشت سرش آدم گذاشته ام، دایم پی خانم بازی است. چند نفر مترس پا برجا دارد که ردشان را برداشته ام و اسم و رسمشان را می دانم! این کارها را بعشق تو میکنم اگر نه شأن من بالا تر از اینهاست!

زیبا بالحنی پرهیجان گفت شما را بخدا بگو بدانم با کهها رفیق شده! اگر راست باشد این دلمرا پاره میکنم میاندازم دور، من از مرد بیوفا بیزارم اما یقین دارم دروغ است، دو پائی روی قرآن میروم که حسین اهل خیانت نیست.

میرزا گفت قسم نخور که برای جوان شگون ندارد، بفرض اینکه من دروغگو باشم، دختر مشیر فلان، زن میرزا فلان، خواهر زاده دبیر فلان که حی و حاضرند، هر کدام را بخواهی بغل قیاس تحویلت میدهم.

زیبا نالید که دیگر نگو، نگو که حالم بهم خورد، بخدا این حرفها دروغ است، من باور نمیکنم، حسین من از آفتاب پاکتر است. میرزا در حال هیجان، نیمه از جا جست و گفت اگر بچشم خودت ببینی که قیاس بغل رفیقش خوابیده باور میکنی؟ آنوقت زن من میشوی؟ زیبا خندید که من زن شوهر دارم، چطور زن شما بشوم! میرزا گفت در ظرف یکهفته سالار مهیب را میآورم تهران، طلاق را میگیرم، آن جواهر هارا که دیدی از چنگش بیرون میآورم و نثار قدمت میکنم، دیگر حرفی داری؟ زیبا آهسته گفت نخیر چه حرفی دارم.

دقیقه‌ای بسکوت گذشت، میرزا گفت تا بحال چند دفعه قیاس از من اجازه خواسته که یکی از آنها را در بیرونی من بپذیرد و من قبول نکرده‌ام اما روز عاشورا خانواده‌ام میروند منزل قوم و خویشها آش نذری بپزند، بقیاس میگویم با یکی از رفقایش بیاید، تو هم نیمساعت بعد از ظهر بیا، من خودم یواشکی در را باز میکنم و صاف می‌پرمت بالای سرشان. قیاس آدم بی دینی است، عاشورا و غیر عاشورا برایش فرقی نمیکند!

زیبا مثل بچه ساده که حیلۀ باین سستی و آسانرا نمیفهمد، گفت بسیار خوب می‌آیم، اگر حسین را با رفیقش دیدم هر چه بگوئی حاضرم.

بی‌تاب وارد مجلس شدم، دهانم باز شد که فریاد کنم و هر چه در دل دارم بگویم، دستم بالا رفت که بر سر میرزا فرو بیاورم، زیبا چنان نگاه تندی کرد که در جا خشک شدم! گفت حسین کجا بودی، چرا اینقدر دیر آمدی، مگر خدای نکرده باز حالت بهم خورده؟ بی‌معطلی گفتم آره، استفراغ کردم، حالم خوب نیست. میرزا گفت باید استراحت کنی، امروز خیلی زحمت کشیدی، منم میروم اما فردا صبح زود بیا منزل که سرفرصت بنشینیم و ترتیب کار روزنامه را بدهیم.

تا کوجه مشایعتش کردم، گفت هر چه میخواهی توی این روزنامه است، در حقت کاری کردم که اینروزها پدر دربارۀ فرزند نمی‌کند. تو باین روزنامه هر چه بخواهی میتوانی بدست بیاوری، همه گرفتاریهایت رو براه خواهد شد...

تشکر کردم و بخدایش سپردم.

حیران شدم که شهوت، حتی شیطانرا کر و کور میکند! این ابله

وقت رفتن يك كلمه از زیبا و از آنهمه عشق و سوز که در اول شب داشت نگفت و خیال نکرد که من از این تغییر حال، تعجب خواهم کرد، هیچ احتمال نداد که من آن حرفها را از پشت در شنیده باشم! از فرط شهوت، فهم عادی از سرش رفته بود!

زیبا گفت لابد صحبت ما را شنیدی. گفتم همه را شنیدم، آیا راستی تو آن حرفها را باور کردی؟ زد بر سرم که آه، چرا تو هنوز احمقی، مگر من اهمیت میدهم که تو رفیق داشته باشی، بعلاوه مگر من خرم که نفهمیده باشم آن حرفها همه ساختگی بود! مرد که میخواهد مرا بدام بکشد. پرسیدم تکلیف چیست؟ گفت من هنوز خودم نمیدانم از این پیش آمد چطور باید استفاده کرد و چه کلاهی باید سر این آدم گذاشت. باید فکر کنم، تو هم فکر کن.

چند ساعت از شب را در یدترین حالات گذراندم، از اینکه زیبا بر رفیق داشتن من اهمیت نمیدهد، دردمند بودم و از اینکه فکر جواهر دیوانه‌اش کرده، جانم از بدن میرفت، میترسیدم با اینهمه فطانت و زرنگی، بالاخره از عشق جواهر، در دام میرزا باقر بیفتد. هر چه قوه تفکر داشتم برای آوردن سالار به تهران و ربودن جواهرات، بکار انداختم، میخواستم بلکه فردا صبح، نقشه‌ای عقل پسند و عملی پیش زیبا بگذارم و از میرزا بی‌نیازش کنم. فکر دیگری که در این طراحی میدوید و رشته خیال را پاره میکرد، این بود که بقول زیبا چه کلاهی باید سر میرزا گذاشت و بچه وسیله خودش را میشود در دامی که برای شهوترانی و آزار وجود لطیف زیبا تهیه دیده انداخت؟ بنخایم رسید بزیبا پیش نهاد کنم که عمل را وارونه انجام بدهیم یعنی همینکه او بخانه میرزا وارد شد منم برسم و ببخانه اینکه چرا رفیق مرا قر زده‌ای، با مشت و لگد، خدمت شایانی بمیرزا بکنم ولی یقین داشتم این نقشه بدر زیبا نمیخورد و قبول نخواهد کرد. هر فکر دیگری که برایم می‌آمد، باز بکشیدن انتقام از میرزا باقر منتهی میشد و برای زیبا قابل قبول نبود.

فردا وقتی باز زیبا بخوردن صبحانه نشستیم، هیچ فکر معقولی که شایسته گفتن باشد نداشتم. پرسیدم بالاخره برای تنبیه این مرد که بی‌حیا چه فکری کردی؟ گفت خیال من این است که بخانه‌اش بروم. برآشفتم که چه حرفها می‌زنی، مگر دیوانه شده‌ای و نمیدانی چه خیال دارد یا آنکه میدانی و مروی! گفت بدست آوردن جواهر کار تو نیست، باید من این مرد که را سوار بشوم و بکار وادارم. فریاد کردم که مگر من مرده‌ام، يك

هفته هم صبرکن اگر سالار را به تهران نیاوردم برو با میرزا باقر لگور کثیف، رفیق شو ولی یقین داشته باش که کلاه را اویسرتو خواهد گذاشت. گفت تو که نمیگذاری حرفم را تمام کنم! مگر من از جان و جوانیم دست برداشته‌ام که بامیرزا باقر رزاز، رفیق بشوم، خیال خود-کشی ندارم که باهمچه ازدهائی بنشینم! تو باید پیش ازمن بروی و با آن زنیکه میرزا برایت می‌آورد، مشغول ماچ و بوسه باشی که من سر میرسم و غش میکنم و میافتم، اما نباید بگذاری میرزا بمن نزدیک بشود، مرا برادر و بیاور خانه.

همچو فهمیدم که این مقدمه برای پیوند کردن با میرزا باقر است و از من بریدن، میخواهد جواهر را بوسیله او بدست بیاورد! سراپای وجودم از وحشت رفتن زیبا بلرزه افتاد. تا آنساعت خیال میکردم به پشت گرمی او با چنین دشمنی قوی پنجه در میافتم و دامهائیرا که برایم کشیده، پاره میکنم و زمینش میزنم، اما بدون زیبایکه و تنها، بایک مشت عیال، بیکار و بیقدرت و بی پول، در مقابل آنهمه دشمن ستمکار، چه میکردم! ای کاش دردم همین بود، دریافتم که عاشقم و میرزا رقیب خونین! اگر این پیش آمد نشده بود، نمی دانستم تا چه حد زیبا رادوست دارم. آری وجود رقیب، آتشی است که عشق پنهان را روشن میکند. چون بخلق زیبا آشنا بودم و خودمرا در آن حال، عاجز میدیدم، استدلال و مقاومت را صلاح ندانستم و گفتم هر چه تو بگوئی درست است، اطاعت میکنم اما مواظب باش که میرزا بهیچ اصل و آئینی یابند نیست، میترسم همه چیز را مفت از دستت بگیرد. گفت آسوده باش، من او را از تو بهتر می شناسم، خیال کج و معوج نکن، باید آنجعبه جواهر را بدست آورد! گفتم بخدا من غیر از تو چیزی نمیخواهم، جواهر من توئی؟ گفت تو را بخدا از خاطر خواهی حرف نزن که دلم بهم میخورد! فردا صبح، مثل گوسفندی که بسلاخی میبرند، خودمرا تا منزل میرزا باقر کشاندم، صورتمرا بوسید و محبت فراوان کرد، گفت راستش این است که من تو را این اندازه لایق و حراف نمیدانستم، دیروز فهمیدم که ان شاء الله بزودی یکی از رجال برجسته این مملکت خواهی شد. به به از آن مجلس آرائی، مرحبا با آن نطق و بیان! فرداست! که ما باید بیائیم و از تو استدعا و خواهش کنیم! باید از حالا با بوطرح دوستی ریخت، پس فردا روز عاشورا جناب میرزا تورا نهار به کله یاچه دعوت میکند. گفتم متشکرم اما آنروز را باید منزل بمانم و هزار واجب و مستحب بجای آورم.

گفت بجان خودت مادر بچه‌ها يك كله پاچه می‌یزد که خواب ندیده‌ای، باید حتماً بیائی و بخوری که همه‌چه چیزی گيرت نمیايد.

مدتی اصرار میکرد و من نمی‌پذیرفتم، میخواستم خون بدلت کنم. بهرچه عزیز و مقدس بود قسم میداد تا آنکه گفت بجان اختر اگر نیائی میرنجم. گفتم گویا اختر خانم، صبیبه باشد. گفت به، يك دختر دارم ماه تابان! اما این انگوری نیست که خوراك هر شفالی باشد! يك داماد میخواهم با عرضه، لایق، کاری. ان شاء الله وقتی وزیرت کردم می‌نشینیم و در اینخصوص صحبت میکنیم.

خودمرا لوس کردم و گفتم بسیار خوب، در اینصورت هرچه امر کنید حاضرم، بچشم، روز عاشورا خدمت میرسم.

دشمن از هر طرف دوره‌ام کرده بود. میرزا باقر و ابوالقاسمخان و کمیته مکافات و وزیر و نایب‌رمضان و عدلیه و زنم و مادرم و زینب و مخارج گزاف تهران و دل هرزه خواه خودم، همه با من دشمن بودند! از همه بدتر زیبا بود که مثل بختك روی سینه‌ام فشار میداد و هر آن سنگین‌تر میشد، هر دست و پائی که می‌زدم گرفتارتر و بیچاره‌تر میشدم. حتی ماه جبین که از من غمخواری کرده و باینجهت شیرین و خواستنی شده بود، خاطر مرا از تشویش و اضطراب رنج میداد چرا که محبوب، تا وقتی بدست نیامده، جزو دشمنهاست، باید هزار تدبیر و حيله کرد تا بدست بیاید و دوست بشود اما چه بسا که وقتی دوست شد، آرزو میکنیم که ای کاش همان دشمن بود!

فکر روز عاشورا در دلم شور و غوغا بیا میکرد زیرا سرنوشت من آنروز، روشن میشد، زیبا از من ناامید بود و میخواست مرا در خانه میرزا باقر با زنی ببیند و دلیل و بهانه‌ای برای بریدن از من و پیوستن با میرزا داشته باشد، یقین داشت کلید گنج جواهر را او میتواند در دستش بگذارد. میرزا باقر میخواست پس از آنکه زیبارا از من ربود، هرچه بلا سراغ دارد، بر سرم بریزد، محکوم کند، بزندانم بیندازد و بلکه وجود مرا از میان بردارد که بازبیا بی‌رقیب باشد.

یکی دوبار خواستم ژیبای خودم را يك دنده را از این خیال منصرف کنم، دیدم فایده ندارد و اگر رشته گفتگو را بیشتر بکشم این بند دست دوستی که تنها امید من است، پاره خواهد شد، ناچار تسلیم شدم. مثل گنجشکی که مسحور افعی باشد، با چشم بازویی قدرت حرکت،

منتظر روز عاشورا بودم که بقتل برسم.

مایه تسلیت و دلداریم، دیدن ماه جبین بود، خیال میکردم شاید عاقبت آنروز، منم بیلک دوست و غمخوار برسم. از تصور این پناه ضعیف، حوادث و حشتناک عاشورا بنظرم ملایم و قابل تحمل میشد. احتمال کلی میدادم که ماه جبین از ماه رخسار، خوشگلتر باشد و گرنه برای چه ابوالقاسمخان او را میگرفت!

شب عاشورا هیاهو و بانگ دسته‌های عزاداری و همه‌مردم که از زن و مرد و بچه، یکوچه ریخته بودند، از هر شب زیادتر بود. نهیب دلخراش شیپورها و سنجها قلبمرا فرو میریخت، از فریاد جانگداز شاخ-سین و اخسین (یعنی شاه حسین، واه حسین) دلم آب میشد. ناگهان چند گلوله خالی شد و تیر باران در گرفت، شیون زنها و ضجه بچه‌ها و هیاهوی مردها فضا را بلرزه در آورد. صفر نوکر سراسیمه آمد که آقا بیائید تماشا، دسته‌چاله میدان بادسته سرچشمه دعوا میکنند!

دلم گفت برو تماشا، یکی از گلوله‌ها نصیب تست، میخوری و از محنت این زندگی سراسر مبارزه، آزاد میشوی! زیبا خندید و گفت پاشو برو و باز کاری صورت بده، مرد باید هر روز یک شجاعت تازه‌ای از خودش بروز بدهد!

برخاستم بروم، مریم دو دستی دامنمرا گرفت که آقا، شمارا بهمین شب عاشورا قسم نروید، میترسم باز مثل آندفعه بشود، دیدید از سر و دستتان چطور خون می‌آمد! من از غصه مردم.

چشمهایش پر از اشک شد و می‌لرزید. ناگهان مثل اینکته نقشی از آسمان فرود آمد و بر صورتش نشست، دیدم مریم بقشنگی فرشته شد! متحیر ماندم که چرا تا بحال این وجاهت را نمیدیدم، مگر کور بودم؟ چرا در اینمدت، از گنجینه محبتی که در دل مریم برای من آفریده شده بیخبر بودم!

تا آن لحظه خودم را نمیشناختم که این اندازه محتاج مهر و نوازشم، نمیدانستم که از اعجاز محبت این است که هر وجودی را همان میکند که آرزو داریم!

چنان شد که یکباره زنجیر اسارت و بندگی مرا از دست زیبا گرفته باشم، بغلم باز شد که مریم در آغوش بگیرم و بگیرم و عنبر جفاهای رفته را بخوام. از نگاه و لبخند پر تمسخر زیبا درجا خشک شدم، دیوهای خشمناک، بصورت مخارج یومیه و عدلیه و ابوالقاسمخان و میرزا باقر

و غیره آماده شدند که تا دست از دامن زیبا بردارم ، ریشه های جانمرا با ناخن و دندان ، بیرون بکشند! خود داری کردم و مریمرا در آغوش نکشیدم و قربانش نرفتم ولی قیافه دنیا و خیالات و راه زندگی عوض شد ، آفتاب امید در دلم سرزد ، دیدم زنی مثل مریم ، فرمانبردار و دلداده دارم از خود بینی و شهوترانی و عیاری بیخبر ، فرشته ای بلباس انسانی! يك وجودی مثل زیبا در اختیار دارم که خدا برای تهیه اسباب سعادت من خلق کرده ، باید آن صندوق جواهررا از چنگ سالارمهیب بریاید و بمن تسلیم کند تا باقی عمر را از گدائی و رشوه خواری آزاد باشم و با مریم عزیزم خوش بگذرانم ، باید زیبا پس از این خدمت ، از راه سعادت پر خیزد ، فراموشم کند ، برود ، نابود بشود !

بامید محبت و بعشق مریم ، دوباره زنده شدم و قوت گرفتم و برای جنگ با زیبا و میرزا باقرو دنیا حاضر شدم ، در آن زمان من اینطور بودم که وقتی خود را در عشق ، کامیاب میدیدم یعنی همینکه از وفا و محبت معشوقه اطمینان پیدا میکردم، بعیش و تفریح حریصتر میشدم، از خیال اینکه روز عاشورا بیدار ماه جبین خواهم رسید ، از وجد ، پر در آوردم و از تصور اینکه فردا میرزا باقر ، بدست خود ، وسیله عیش مرا فراهم خواهد کرد، از خوشحالی در پوست نمیگنجیدم و نمیگذاشتم فکر عاقبت ، این همه خوشی را مشوش کند.

صبح روز عاشورا سر چهار راه گلوبندك ایستاده بودم و باتیرنگاه در کیسه های سیاه متحرك ، کاوش میکردم که ماه رخسار و ماه جبین را در میان آنهمه زن پیدا کنم. آهنگ ناهنجار طبل و سنج و شیپور و صدای دلخراش ضربه های محکم دست که روی سینه های لخت میخورد و اشعار حزین عزاداری که نوحه گردسته میخواند و جمعیت جواب میداد، ضجه زنهار و هق هق گریه مرد ها و همه و فریاد بچه ها ، با تشویشی که در پیدا کردن ماه جبین داشتم ، مخارط عجیبی در خاطرم ساخته بود . از فکر و عمل خود در چنان روز مقدس ، شرم داشتم و مثل آنکه در پای میزان حساب باشم ، میلرزیدم . در ضمن آنکه سرپای وجودم، آرزوی دیدن ماه جبین بود ، عاجزانه از خداوند قوه رفتن و گریختن از آن گناه عظیم را میخواستم .

اما بسیاری از زن و مرد ، مثل من گمشده خود را میجستند و خود را بیکدیگر میالیدند و میگفتند و میشنیدند . هزار چشم و

ابروی قشنگ ، دل‌مرا میبرد و من بجا ایستاده بودم . در يك گوشه خاطر من این زمزمه بود که از کجا اینها از ماه جبین مهربانتر نباشند ، چرا وقت را تلف میکنی ، در این ازدحام ، ماه جبین را نمی‌شود پیدا کرد !

در این افکار بودم که زنی بمن چسبید و گفت کجائی منکه پدرم در آمد ! ماه رخسار بود ، گفتم ماه جبین چه شد ؟ گفت وسط کوچه آبدار باشی مانده ، هر چه کردم نمی‌آید از شما خجالت میکشد ، می‌ترسد ، آخر دوستت دارد ... ماه رخسار را بفشار از لای جمعیت بیرون کشیدم و خودمانرا بمه‌جبین رساندیم . تا مرا دید فرار کرد ، رفتم و جلوش را گرفتم . گفت بخدا اگر نزدیک من بی‌آید فریاد میکنم ! چنان ملتهب و سبب شده بود که اگر جای خلوتی بود ، مثل بره زمینش میزد . گفتم من بشما چکار دارم ، شما با هم بروید ، من نمی‌آیم .

با ماه رخسار ، چشمکی ردوبدل کردم و همینکه چند قدمی رفتند بدنبالشان افتادم . سیل جمعیت آنها را میبرد و من سعی میکردم اختیار حرکت را از دست ندهم و گمشان نکنم . در میان آن شور و غوغا فغان دل خود را میشنیدم که ای بیمارزه ، محبوب دوستت دارد و میرود و تو نمی‌توانی لقمه‌ایرا که نصیبت کرده‌اند بخوری ! چقدر ترسو و بیشعوری . فکری بکن و الا فرق تو با اینهمه مردم که دنبال ماه رخسار میروند چیست !

جوانکی با پیراهن سیاه ، یقه باز و سروپا برهنه ، در کنار من می‌آمد و مرثیه میخواند . گاهی سینه میزد و گاهی زنها را نیشگون میگرفت و صدایشانرا در می‌آورد . فکری بخاطر من رسید ؛ تند کردم که خودمرا بآنها برسانم ، ضمناً بجوانک گفتم به ، زورت نمیرسد جلوبیائی ! بغیرتش برخورد و خود را بمن رسانید . با هم آمدیم تا بمه جبین و خاله‌اش رسیدیم . چشمکی به پسرک زدم و بمه جبین متوجه‌اش کردم ، نیشگون آبداری از او گرفت . فریاد ماه جبین بلند شد ! چک محکمی بگوش جوانک زدم و بنای فحش را گذاشتم ، میگفتم ای نطفه حرام . ولد شمر ، روزعاشورا زن مردمرا نیشگون میگیری ! مگر هیکل‌گنده مرا نمیدیدی ، میخواهی مغزت را داغون کنم .

پسرک از لای مردم گریخت و من پدر وار ماه جبین را در دامن گرفتم و مدتی دنباله فحش و غرغر را رها نکردم که وقت تحاشی و گفتگو بمه جبین ندهم . مثل اینکه ماهی بزرگ‌یرا گرفته باشم سعی میکرد

از گیرم خلاص بشود. لکن از فشار جمعیت و کمکی که من بآن فشار میدادم سخت تر بمن میچسبید تا رفته رفته رام و تسلیم شد.

اگر شما حرکت دسته های عزادار را که روز عاشورا بطرف سبزه- میدان میرفتند ندیده‌اید، نمی‌توانید تصور کنید که مثلاً در بازار ارس- دوزها چه هنگامه ای میشد. مثل اینکه اهل شهر همه را در لوله تنگ بازار، از دو طرف منگنه گذاشته، نفس از فشار و گرما و بسی هوایی و گرد و خاک و بوهای عفن، بند می‌آمد. در آن حال، از غریب ساز و دهل و فریاد دستها وضجه زنها چنان تشویشی در دل پیدا میشد که هر لحظه انتظار میرفت حادثه‌ای رخ بدهد و همه را هلاک کند.

در این ضمن، دعوا شد. چوبها و قمه‌ها بالا رفت و بزین بزین درگرفت. از فغان و احسینا و شیون زن و بچه‌ها، هر دلی فرومیرخت! ماه جبین و خاله‌اش جیغ زنان در من فرومیرفتند. دیدم جای مردانگی است، بهرکس و هرکجا بود میزد و فشار میدادم و راه رفتن را باز میکردم تا بالاخره هر دو قمر را بسبزه میدان رساندم. ماه جبین گریه میکرد، ماه رخسار قربان صدقه‌ام میرفت، میگفت آقا بخدا تو پهلوانی، از نواده رستمی!

سبزه میدان، خیلی تماشا داشت؛ دسته های زنجیر زن سینه زن باهم رقابت میکردند و بتشویق نوحه گران و بتحریک طبل و شیپورها خود را بقصد کشتن میزدند. از کتف سیاه زنجیر زنها و سینه قرمز سینه زنها خون میریخت. عده‌ای با بدنهای پاره و خونین، روی بلندبها ایستاده بودند که همه ببینند، مقداری قفل و کارد و سیخ و قمه و شمشیر بسینه و پشت و شکم و دست و پاهایشان فرورفته و آویزان بود. علمهای رنگا رنگ پیچیده بطاقه شالها، حجله های پر از آینه و لاله و چراغ نخلهای بزرگ با هزاران شمع و یک خروار کهنه دخیل بسته، روی دستها و سرها در حرکت بود. جمعی دور اسبهای صد تیر خورده را گرفته، ناله و ندبه و گریه میکردند و سروصورت و بدن اسب را میبوسیدند شیپور زنها و طبالهای هر دسته، برقابت یکدیگر، گوش فلک را کس میکردند. صدای شیون و ضجه با آسمان میرسید.

ماه رخسار گفت چه خوب بود میرفتیم پشت بام که بهتر ببینیم، ماه جبین هم اصرار کرد. باز بزور رستمی، آنها را از آن تنگنا و فشار پکاروانسرای ارمنیها رساندم و با دادن مبلغی، به پشت بام رفتیم. این زحمت را کشیدم که ماه جبین را بغل کنم و از پله‌های تنگ و تاریک

بالا ببرم . روی بام ، عده زیادی فرنگی بودند و اغلب عکس بر میداشتند یا چیز مینوشتند . در این ضمن ، دسته قمه زنها کفن پوشیده و شاخسین گویان و نعره کشان ، با طبل و شیپور وارد میدان شدند ، از سر و صورتشان روی کفنها خون میریخت . با دست چپ کمر یکدیگر را گرفته بودند و در ضمن حرکت ضربی ، با دست راست قمه را بسراشاره میکردند و فریاد میزدند ؛ شاخسین و اخسین ! ناگهان بفریاد یکنفر که با چوب دستی فرمان داد ، قمه ها بالا رفت و بسختی روی سرها پائین آمد ، باز بالا رفت و پائین آمد و مکرر شد . مثل فواره خون از سرها بیرون میزد ! جمعی از عقب با چوب دستی ، ضربتهای قمه را دفع میکردند که غیرتمندان خودشانرا نکشند ! بعضی بیهوش شدند و بزمین افتادند . فریاد واحسینا و شیون زنان بفلک میرسید .

یکنفر که نزدیک من بود گفت بگذار فرنگیها ببینند و حساب کار خودشانرا بکنند !

ماه جبین غش کرد و افتاد و فغان ماه رخسار بلند شد که ای وای بچهام مرد ! روی باز ماه جبین را تماشا کردم و دیدم خوشگل و خواستنی است . جای تردید نبود ، بغلش کردم و از پله ها پائین آوردم و از در دیگر کلوانسرا بیرونش بردم . بخایابان و کوچه ها افتادیم ، یک دکان عطاری باز نبود که گلاب بخرم و مریض را بحال بیاورم . ماه رخسار میلرزید و التماس میکرد که ای فلانی دستم بدامانت ، کاری بکن ، اگر دختره بمیرد جواب ابوالقاسمخانرا چه بدهم ، صد دفعه گفت این بچه را توی این شلوغی بیرون نبر !

بدون تعقل و حساب ، بکوچه دست چپ پیچیدم و در خانه میرزا باقر را سخت کوبیدم و با ماه جبین غش کرده وارد شدم ! از این عمل ناچار بودم چونکه محلی نزدیکتر از آنجا سراغ نداشتم که بارم رازمین بگذارم . بعلاوه چون بایستی ظهر بمنزل میرزا بروم ، حکم زیبا مرا بی اختیار وگوسفند وار با آنجا برد !

چشم ودهان میرزا از تعجب درید ، گفتم برو زود گلاب و کاهگل بیاور این بیچاره را نجات بدهیم . او رفت اندرون و من ماه جبین را در اتاقم همانخانه خواباندم وزیر سرش مخده گذاشتم . میرزا باقر شادیکنان ، با گلاب آمد و بتعجب گفت بخدا معجز شده ! پرسیدم چه معجزی؟ گفت یک روز میفهمی

بی تأمل فهمیدم زفیرا که وعده گرفته ثیا آمده و معجزه این است که

من خودم زنی آورده‌ام! نیش این شوخی جانمرا خراشید، ناگهان برقی زد و خاطر من روشن شد، ماه رخسار را بحیاط بردم و گفتم مانند تو اینجا لزومی ندارد، برو زود ابوالقاسمخانرا بگو بیاید اینجا. گفت ای‌وای خدا مرگم بدهد! گفتم اگر میخواهی از دست هوو خلاص بشوی، اگر میخواهی دوباره شوهر مال تو باشد، هر چه میگویم بکن. گفت چکنم؟ گفتم زود برو بابوالقاسمخان بگو توی سبزه میدان، میرزا باقر و ماه‌جبین بهم رسیدند و معاشقه‌کنان، پخانه رفتند و من هر چه کردم، ماه‌جبین همراهم نیامد، شراب خورده و آنجا مست افتاده!

فریاد کرد که ابوالقاسمخان از شمر بدتر است، دختر خواهر مرا میکشد! گفتم غلط میکنند، من اینجا هستم و نمیگذارم، منتها وقتی ماه‌جبین را بغل میرزادید، طلاقش را میدهد و تورا راحت میشوی. گفت خدا عمرت بدهد، چه خوب فکری کردی، مرا از دست این جوانمرگ شده خلاص کن!

او رفت و من باتاق آمدم و مشغول مداوای ماه‌جبین شدم. میرزا گفت این یکیرا دیگر از کجا پیدا کردی! گفتم از اینها خیلی دارم. گفت پس مهری مال من، بخدا اگر بازخواهی عذر و بهانه بیاوری و میان ما سر خر بشوی، نابودت میکنم! هنوز مرا نمی‌شناسی!...

من هیچ نمیگفتم و ماه‌جبین را میمالیدم و بدهانش قند و گلاب میریختم. نرم و لطیف بود، حظکرده بودم و برای عیش آینده فکرها میپختم. ناگهان زیبا وارد اتاق شد و پس از مختصری بمه‌جبین و بمن و بمیرزا نگاه کردن، بجان من افتاد، میزد و نیشگون میگرفت، میگفت ای بیوفا، مرا گول زدی و رفتی رفیق گرفتی! بمن خیانت میکنی، آنهم روز عاشورا! ای بیدین، ای خدانشناس! میگفت و گریه میکرد. حیران بودم که دروغی چه خوب گریه میکند!

میرزا منبر رفت و مدتی از شروط عاشقی و وفاداری و فداکاری و از خوبیهای خودش گفت و راست و دروغ، هزار بدی و خیانت بمن نسبت داد و مرا بصورت شیطانی درآورد و در آخر، بدون رو درباستی، بمن گفت حقیقت این است که تو لیاقت نوکری همچو حوربهشتی مثل مهرانگیز را نداری، این فرشته از این ساعت مال من است!

زیبا بنای ناز و زاری گذاشت که ای‌وای خدانکنند، من شوهر دارم، تا شوهرم بتهران نیاید و طلاق نگیرم، زن هیچکس نمی‌شوم. میرزا فریاد زد که بخدا آخر هفته سالار را مثل سگ بتهران میکشم و طلاق

را میگیرم ...

در این گفتگو بودند که من حساب راه را کردم و دیدم ابوالقاسمخان باید بزودی برسد. بیهانه دلدرد، برخاستم و از اتاق بیرون رفتم، درحیاط را آهسته بازکردم و خودم در گوشه‌ای پنهان شدم. من هنوز در آن گوشه بودم که ابوالقاسمخان آمد و رفت بالا و فریادش بلند شد! وقتی خوب مطمئن شدم که بامیرزا گلاویز شده وارد اتاق شدم. همدیگر را میزدند و هزار ناسزا میگفتند. علی نوکر میرزا دوید و بابوالقاسمخان چسبید ، يك مشت محکم بسرش زدم و کنارش کشیدم ، گفتم چکار داری خودت را داخل معقولات میکنی، دو نفر دوست و رفیق باهم شوخی میکنند ، بتوجه! میرزا که خیلی از ابوالقاسمخان ضعیف‌تر بود، فریادمیکرد قیاس، قیاس دوله ، تورا بجان مهر انگیز مرا خلاص کن ، این مرد که مرا کشت! پس بگذار علی بدادم برسد!

من علی را سفت نگاهداشته بودم و آهسته و با متانت می گفتم : آقای ابوالقاسمخان، آقا! صحیح نیست ، دست بردارید ، طوری نشده ، برای خاطر زن، که رفیقرا نباید کشت!

زیبا بکنج اتاق چسبیده و از خنده غش کرده بود. بیچاره ماه جبین بخود آمده مات و مبهوب باین منظره نگاه میکرد. میرزا از فرط کتک خوردن از حال رفته بود ، چک و مشت ولگد میخورد و دیگر آخ هم نمیکفت. ناگهان جینی کشید و افتاد! زن و بچه‌اش شیون‌کنان از اندرون آمدند و من علی را رها کردم . همگی بسر ابوالقاسمخان ریختند ولی او گردن کلفت بود و اگر گذاشته بودم، علی و همه را از کار میانداخت. دو دستش را از پشت گرفتم و میگفتم ای آقای ابوالقاسمخان ، شوخی بس است، آدم بارفیق عزیزش که اینطور رفتار نمیکند!

علی و زن میرزا و کلفت و بچه هایش آن طور که باید با مشت و لگد و لنگه کفش و هر اسلحه دیگری که دسترس بود ، خدمت شایانی بابوالقاسم خان کردند و داد مرا از او گرفتند، بیچاره از حال رفت و افتاد .

میرزا ضعف کرده بود، معلوم شد قلم پایش از لگد ابوالقاسمخان شکسته! در میان جنجالی که از گریه و شیون زن و بچه راه افتاده بود، زیباگفت بیا برویم . گفتم بگذار ببینم ماه جبین چه شد! گفت فرارش دادم اگر نه بدست این شوهر وحشی کشته میشد و خونش بگردن تو بود .

* * *

وقتی بازیبا در گوچه تنها شدیم، گفت آفرین، مرحبا حسین جان! این دوزوكلك را توجیدی؟ گفتم چه عرض کنم! گفت تو که اینهمه هوش و هنر داری، چرا مرا مجبور میکنی که دست بدامن میرزا باقر و وزین بشوم، چرا خودت برای جواهر اقدام نمیکنی؟ گفتم میل داری وزین راهم بهمین روز بیندازم؟ خندید و گفت راستی که می بینم هرچه پنخواهی از دستت بر می آید، آتش پاره ای از آب در آمده ای، من در تو این اندازه استعداد سراغ نداشتم اگر نه تا بحال اینطور با تورفتار نمیکردم. من و تو باید این شهر را زیر و رو کرده باشیم، باید تا حالا يك ملیون مکننت گیرمان آمده باشد، چکنم که از بس عجز و ناله میکردی، جرئت نداشتم کارهای حسایی را با تو در میان بگذارم. گفتم حالا که مرا شناختی بسم الله، معطل نشو. گفت اول برای کار سالار مهیب نقشه ای بکش تا بعد سرفرصت بکارهای دیگر بپردازیم. گفتم نقشه را کشیده ام و بموقع عمل خواهیم کرد، آسوده باش.

اما اگر راستی نقشه کش بودم، بازیبا احتیاج نداشتم و همانجا ترکش میکردم چونکه دلم برای عشق ورزی بامریم و عیش با ماه جبین رفته بود و از زیبا سیر شده بودم. لکن نه نقشه داشتم نه خانه و وسیله معاش و بازیبا همچون پآب و هوا، برای زندگی محتاج بودم. واقعه خانه میرزا باقر را اتفاق پیش آورد نه من که بتوانم بهوش و نقشه کشی خودم مغرور بشوم، بعلاوه از این واقعه، جز دشمنی سخت میرزا ابوالقاسم خان نتیجه ای برای من حاصل نمیشد.

زیبا مثل بره نرم و خوب شده بود و محبت و احترام می کرد و من هر لحظه جری تر میشدم و میبالیدم که صد میرزا باقر و ابوالقاسم خان و وزین را مثل این انگشتر، باراده میچرخانم، اینها کیستند که بخوانند با من برابری بکنند!... زیبا هم این لاف و گزاف را می پذیرفت و آفرین میگفت. پیدا بود که بمن امیدوار شده. اما من هر آن از عواقب و خیم عمل زشت خود پریشانتر و از بیهوشی و کم عقلی خودم، بیچاره تر میشدم و جز زیبا پناهی در عالم تمیدیدم. محکم در آغوش میکشیدم لکن از ترس و احتیاج بود نه از محبت. او هم یامن همین عمل را میکرد و بخيال خود آرزوها را از بازوان توانا و هوش سرشار من میخواست. ولی هیچ پناهگاهی لغزانتز از سینه و مهر زیبا نبود زیرا یقین داشتم فردا که کوس رسوائیم زده شد و فهمید که کاری جز حماقت از دستم برنمی آید، بادیگری میسازد و مرا بیرحمانه با يك مشتزن و بیچه، بی پول و بی خانه، بدشمنان

وا میگذارد .

تمام شب از ترس انتقام میرزا نخوابیدم و هر چه فکر کردم جز مردن راه فراری ندیدم . بخیالم رسید که دشمنان منجمله زیبا را بکشم و انتحارکنم ، افسوس که از تصور گلوله زدن و خوردن ، قلبم از کار می‌ایستاد ، دستهایم چنان بیحس میشد که نمیتوانستم زیبا را در بغلم بفشارم . دیدم راحت‌تر این است که با وجود آنهمه عذاب جهنم ، تریاک بخورم و بروم در بیابانها بمیرم ، شاید روز حساب ، گوش شنوایی بدردهای دلم پیداکنم .

از این تصمیم ، آسایش یافتم و خوابم برد ، خواب دیدم در جهنم می‌سوزم ، ناگهان حیوانی چنان زشت و سهمناک بقصد من پیدا شد که از وحشت ، زیر آتشها پنهان شدم و از سوراخی نگاه کردم ، دیدم میرزا باقر است که زیبا مثل اژدها دورکمرش پیچیده ، سرش را زیر چانه میرزا میرساند و میگوید ببین ، ببین ، حسین آنجاست ! بیرونش بیاور ، بگیر و عذابش کن !

از جا جستم ، صبح شده بود و زیبا بساطسماور را با آب و تاب و خوردنیهایی که من دوست دارم ، از قبیل سرشیر و عسل و میوه‌های مختلف بالای سرم چیده بود . گفت عزیزم ، قربانت بروم ، دیشب خیلی بیداری کشیدی و فکر کردی ، من ملتفت بودم اما اجر این بیخوابیهارا می‌بری ، حالا بگو ببینم چه فکر میکردی ، چه نقشه‌ای از این سر پر عقلت بیرون آمده ؟ خندیدم و گفتم چرا نباید هنوز متوجه شده باشی که من هرگز نقشه امرا قبلانمیگویم ! مگر آنطور بهم زدن میان میرزا و ابوالقاسمخان را تو میدانستی ؟ بمن اعتماد داشته باش و بگذار کار مرا بکنم . گفت مرگ من بگو برای جواهرها چه نقشه‌ای کشیده‌ای ؟ اگر نه قهر می‌کنم . گفتم نقشه این است که تا دو هفته دیگر لره را تحویلت میدهم اما نمی‌توانم نقشه را افشا کنم ، ممکن است اظهار نظر کنی و من دودل بشوم ، مگر نمیدانی ماما که دو تا شد سر بچه کیج در می‌آید ؟ گفت بسیار خوب ، حرفی ندارم اما اگر تا دو هفته دیگر سالار اینجا نباشد ، نه من نه تو ، هر چه دیدی از چشم خودت دیده باش !

با وجود زشتی و مخالفت آن حیوان جهنمی که در خواب دیده بودم ، فردا صبح زود رفتم که تریاک بخورم و بمیرم . تریاک فروش مشغول کشیدن یک مثقال تریاک بود ، قدیم‌السادات رسید و بدون آنکه مرا

ببیند بدکاندار گفت: باز تو تریاک مرا عوض کردی! این چه وضعی است! من تریاکم را همیشه از تو میخرم که عوض نشود، باز تو حقه را میزنی؟ من تو را با خدا میدانستم، از صبح تا حالا دو مثقال کشیده‌ام و هنوز نشئه نیستم!

چرخ خورده و متوجه من شد، گفت برادر ملتفت باش، این مشهدی عباس، خیلی حقه باز است، عوض تریاک شیره میفرشد، بینم مال تو چطور است؟ تریاک مرا امتحان کرد و گفت بد نیست اما پس نداد. برای اینکه مرا از اعتراض منصرف کند، گفت برادر، کار روزنامه چه خواهد شد، تو و میرزا پولها را زدید بجیب و فرار کردید، عجب آدمهای کوتاه نظری هستید! گفتم مگر تو پول را نگرفتی که نمره اول را بیرون بیاوری؟ گفت می بینم میرزا خودش را زده بناخوشی و کسیرا توی خانه اش راه نمیده؛ تو هم که سر وقت ما نیامدی، گفتم شاید مقصود، همان پولها بود، خوردید و در رفتید و حال آنکه من میتوانم باروزنامه، شیر مرغ و جان آدم برایت فراهم کنم، دو سه هزار تومان که چاشت بنگی است! گفتم اگر تو توانستی با این همه ادعا سالار مهیب حاکم همدانرا به تهران بیاوری هر چه میگوئی درست است! گفت اینکه چیزی نیست، من تا بحال صد نفر حاکم و وزیر و رئیس، معزول و منصوب کرده‌ام، من میخواهم خانه ترا پر از جواهر و طاقه شال و طلا و نقره کنم، باید تو خودت حاکم و وزیر بشوی.

گفتم اگر این دو روزه سر وقت نیامدم، کارهای مهم سیاسی داشتم بعلاوه خیال می کردم تو راه خود ترا میروی، معلوم میشود محرک لازم داری. گفت اگر من در اینکار تنها بودم تا بحال انجام شده بود اما پای تو هم در میان است باید قبلاً بنشینیم و صحبت کنیم، تو عجالاً پنج مثقال دیگر از همین تریاک بخر، برویم منزل پای منقل بیفتم و حر فهامان را بزنیم.

تریاک را خریدم و با قدیم السادات بخانه برگشتم. گفت تا منقل حاضر بشود، من استراحت میکنم، عبا را بسر کشید و خوابید. همینکه منقل آوردند و چند بستی زد گفت شما بخواهید یا نه، من روزنامه را علم میکنم. این مصطفی خانرا مولا رسانده، درختی است که هر چه بچینم بار دارد. بگو بره، بگو آب نبات، بگو ماه تابان! عجالاً اداره روزنامه را در بیرونی مصطفی خان دایر کردم، طفلك مثل پروانه دورم میچرخد و وطن وطن میکند. منتظر است که این روزنامه بیرون بیاید و وطن

گلستان بشود! اما مادرش موی دماغ شده، اول که با روزنامه نویس شدن پسرش مخالف بود و نمیخواست اصلا مرا بخانه‌اش راه بدهد، حالا که می‌بیند بزور عزیز دردانه‌اش برنمی‌آید، می‌خواهد من خانه را اجاره کنم، به پسرش گفته بی‌اجاره نامه‌راه دادن سید پخانه خطر دارد. نمیداند که اگر من خیال خوردن خانه را داشته باشم، صد اجاره نامه جلو مرا نمی‌گیرد، خبر ندارد که قدیم‌السادات در این شهر، همه‌کاره است، مرا نمی‌شناسد! اما صبرکن ببین چه بلایی بسرش پیآورم!

باز میگفت: دیروز رفتم میرزا باقر را ببینم گفتند حالش خراب است، گویا می‌خواهد تشریفات را ببرد، من میمانم و تو. زودباش پولها را بریز روی دایره تاروزنامه را علم کنیم. بچدم آن پولها را بقرض‌دادم، اگر پنجاه تومان داشتم معطل نمیشدم. گفتم این پنجاه تومان را بگیر و نمره اول را منتشر کن، خندید و گفت پنجاه تومانهم بخودم بده، جای دوری نمیرود، تا يك هفته دیگر سالار مهیب را برایت می‌آورم تهران اما هرچه گیت آمد، با هم نصف میکنیم. بفکر فرو رفتم و چهره را درهم کردم. گفت چه فکر میکنی، دلت می‌خواهد پولهای سالار را یکجا بخوری؟ نه برادر، مال دنیا را باید با اهل دنیا خورد.

گفتم تو می‌گویی پولها را باید نصف کرد، پس تکلیف میرزا باقر چه میشود؟ يك بست تریاك را بيك نفس کشید و با صدائی از دود گرفته، مثل اینکه نزدیک بود خفه بشود، گفت غصه میرزا را نخور، او هزارجا بیلش به آب است، سالار مهیب هم شکار من و تو باشد! گفتم اگر میرزا فهمید چکنیم، تو که بزور میرزا بر نمی‌آئی؛ گفت میرزا باقر غلط میکند در روزنامه نویسی و سیاست، با من برابری بکند، من پشت صد مثل او را بخاک می‌آورم. گفتم اما میرزا میگفت قدیم‌السادات مستخدم من است باید حقوقی بگیرد و جانی بکند، حق دخالت در امور سیاسی ندارد.

يك سختی بوافور زد و چشمهایش بسقف افتاد، گفت میرزا سگ کیست! من او را بیادوی هم قبول ندارم، بخدا اگر فضولی کند، هزار کلاه برداری و حقه بازی را روی دایره میریزم! می‌خواهی از همان نمره اول فحش بمیرزا را شروع کنم! گفتم آفرین باین دل و جرئت، من تو را این اندازه سیاسی و مبارز نمیدانستم، اما تا وقتی میرزا معارض ما نیست کارش نداریم، موقع حمله و مبارزه را من بتو خواهم گفت.

تریاکش در جلز ولز بود و نمی توانست جواب بدهد، باحرکات تند سر اشاره میکرد که البته حاضرم...

گفتم اما این وزیر داخله را هم باید ازکار برداشت. خندید وگفت ملتفت شدم چه میگوئی، حق باتست، آدم درست خشکی است، نه آجیل میگیرد، نه میدهد، باید برش داشت و یکی را سرکار آورد که مال خودمان باشد. حیف که تو تازه قیاس دوله شده‌ای والا مگر تو خودت برای وزارت چه عیب داری! اما چاره نیست حالا باید چند صباحی معاون بشوی تا لقبت کهنه و معروف بشود، اما بدان که وقتی سرکار آمدی باید بار مرا طوری ببندی که بروم مشهد و باقی عمر را بعبادت مشغول باشم و از دست این تریاکهای پر شیر و آشغال این شهر خلاص بشوم. توهم دل راحت و با پشت گرمی پولها، عیش کن و بزنی برای ریاست وزرا!...

گفتم مطلب این است که با وجود وزیر داخله، سالار مهیب را نمیشود بتهران آورد. چند بار صورترا درهاله دود غلیظی که دور سرش بسته بود گرداند و با نفسهای عمیق، دودها را پس خورد و گفت اشتباه تو در همینجاست! اگر من باین وزیر درستکار ثابت کردم که سالار مهیب، دزد و ظالم و جانی است، فوراً او را احضار خواهد کرد در صورتی که اگر دیگری بجای او بود يك تلگراف تهدید بسالار میکرد و او هم تعارفی میفرستاد و غائله ختم میشد.

خلاصه، قرار شد اولین اقدام ما برای آوردن سالار باشد و فحش را باو شروع کنیم. گفتم اینهم پنجاه تومان دیگر، پاشو برو روزنامه را راه بینداز.

او رفت و من با شادی و لذت کسبیکه از مرگ فرار کرده باشم، با زیبا بعیش و نوش نشستم و بفکرهای بیچارگی و خودکشی دیشب میخندیدم. مثل سردار فاتح که حومه شهر دشمن راگشوده باشد، بفتح نهائی اطمینان داشتم و زیبا را با خنده‌های دروغی پر نوید، در مقابل بزرگی خودم کوچک میکردم. خنده‌ام با زیبا بود اما دل مرا مریم میبرد. در خیال، لباسهای زیبا را تنش می‌کردم و گیسوانش را بطرز او میآراستم و از عطر کنای زیبا برس و رویش میریختم. هرچه زیبا جواهر از سالار مهیب دزدیده بود و من از او ربوده بودم، بزلف و گوش و سینه و بازو و ساعد و انگشت‌های مریم میآویختم، با این خیال، خوش بودم و نمیگذاشتم

فکر دشمنی میرزا باقر و هزار خطر دیگر که بالای سرم آویخته بود، عیشم را برهم بزند. ناگهان شیون مادرم بلند شد و مریم سراسیمه آمد که بیائید، زینب‌مرد!

گویا نگفته باشم که زینت زائید و پسری آورد کوچولو و سیاه سوخته، مادرم اسمش را خداداد گذاشت. من از این بچه حرامزاده چنان نفرت داشتم که آرزو میکردم مادر و طفل، هر دو بمیرند و مرا از این ننگ خلاص کنند. حتی الامکان سعی میکردم زینب و بچه‌اش را فراموش کنم؛ در صدد بودم پولی فراهم کنم و زینب را با تخم حرامش بمزینان پس بفرستم. وقتی مریم خبر آورد که زینب مرد، نفس راحتی کشیدم و بفال نیک‌گرفتم و از جا تکان نخوردم. زیاد دیدم و بارنگ پریده برگشت که زینب تریاک‌خورده، پاشوبرو حکیم بیاور، میترسم این خون ناحق، گردنم را بگیرد و کارم راست نیاید!

باکراه برخاستم و در کوچه‌ها افتادم. چون خیال طبیب آوردن نداشتم، بخانه مصطفی‌خان یعنی باداره روزنامه گوه‌ر رفتم. قدیم‌السادات پای منقل افتاده بود، گرز وافور را در دست حرکت میداد و با حرارت حرف میزد، مصطفی‌خان، قلم و کاغذ بدست، روبروی او دوزانو نشسته بود و مینوشت.

سید گفت برادر کجائی؟ زحمت‌ها را بگردن ما انداختی و رفتی! فردا نمره اول بیرون می‌آید، ببین راجع باین مردکه ظالم بی همه چیز که ایالت همدان را میخورد و میسوزاند، چه مقاله آتشی‌نویسی نوشته شده، معلوم است وقتی من دیکته‌کنم و مصطفی‌خان بنویسد، شاه مقاله از آب در می‌آید! از حالا خبرت کنم که این جوان، یکی از سیاسیون بزرگ خواهد شد...

گفتم مقاله را بخوانید بشنوم. مصطفی‌بما شور و انقلاب خوانند، همدان از آتش ظلم و بیداد الو گرفته میسوزد!... گفتم جمله الو گرفته ادبی نیست، همان میسوزد کافی است. قدیم‌السادات فریاد کرد که ای آقای قیاس دوله چه میفرمائی، از الو هم الو تر گرفته، شعله‌اش با آسمان زبانه میکشد، شما که از مظالم این مردکه سالار مهیب خبر نداری! در همدان کسی دارای ملک و خانه و زندگی نیست، صاحب زن و بچه نیست، دختر باکره باقی نمانده! برو تماشا کن ببین شبی چند نفر راتوی زندان شکنجه میکنند و هرچه دارند از دستشان میگیرند! تا بحال ده نفر را بازنجیره تیر بسته و روی آتش کباب کرده! حالا شما میگوئید ننویسم

همدان الو گرفته...!

ضمناً چشمکی بمن زد و جوانک را نشاتم داد؛ اشک از چشمهای مصطفی میریخت، گفت آقای قیاس‌دوله، شما را بخدا بگذارید ملت را از کارهای این ظالم با خبر کنیم! بجان مادرم من حاضرم اگر اجازه بدهید بروم خون این پدر سوخته را بریزم، کشته شدم جهنم، در تاریخ خواهند نوشت که یک دشمن ملت ایران، بدست مصطفی کشته شد، این نام برای من پس است! البته مادرم از غصه خواهد مرد، چه اهمیت دارد، هزار مادر و پسر فدای وطن!

قدیم‌السادات گفت آنچه من می بینم نجات این مملکت بدست این جوان خواهد بود، در تمام عمر سیاسی خودم همچو وطن پرست غیرتمندی ندیده بودم! می بینم که مجسمه اش را سر هر خیابانی بگذارند...!

گفتم ما هم بهمین امید برای حفظ و ترقی مملکت نقشه میکشیم و جان می کنیم که از این قبیل جوان ها بیایند و فکر و نقشه ما را اجرا کنند. قدیم‌السادات نگذاشت حرفم تمام بشود گفت پاشو مصطفی جان، پاشو برو از اندرون یک سینی شیرینی برای آقای قیاس‌دوله بیاور. همینکه مصطفی رفت، گفت برادر تو میخواهی آخوند مکتبخانه بشوی یا مرد سیاسی؟ کی نگاه میکند ببیند مقاله ادبی نوشته شده یابی ادبی! کی میپرسد این حرفها درست است یا نادرست! مقاله باید سیاسی باشد، باید غوغا بپا کند، باید آتش بزند! ما که ریشمانرا توی آسیاب سفید نکرده ایم، من از همانروز اول که مردم توی مسجد شاه جمع شدند داخل سیاست شدم، راستش را بخواهی میانه سید عبدالله و شیخ فضل الله را من بهم زددم، این مشروطه بازی و بازار سیاست که امروز رواج است از دولت سرمن است. من هزار تا روزنامه دیدم که طلوع وغروب کردند، آنکه بیچاره سوراخ دعا را گم کرده بود و میخواست حق بنویسد، خانه و زندگی را میفروخت و میگذاشت روی اینکار، یا از غصه دق میکرد یا از گرسنگی میمرد. آنکه دهنش چاک و بست نداشت و بی پروا بچپ و راست میزد واستغفرالله بخدا و بیغمبر هم بدمیگفت و عرض و ناموس برای کسی باقی نمیگذاشت، بهمه جا میرسید، روزنامه اش را سردست میبردند. حالا تو آمدی و میخواهی بمن درس روزنامه نویسی بدهی! باضافه، جلوی این پسر چرابمن ایراد میگیری و آبرویم را میبری! اوچه میداند ادبی چیست، درست کدام است، مگر نمی بینی تا از مظالم سالار مهیب

میگویم، مثل مادر بچه مرده‌گریه میکند و طفلك نمیرسد این خیرهارا
من از کجا آورده‌ام!

چون از جریده نگاری بی‌اطلاع بودم، احتمال کلی دادم که صحیح
میگوید، گفتم حق با تست اما بنظر من اگر نوشته از حیث املا و انشاء
درست باشد، باصل مطلب ضرری نمیرساند. گفتم بسیار خوب بعد از این
مقالات را می‌دهیم آخوند مالانقطی تصحیح کند!

در این ضمن مصطفی آمد و شیرینی آورد، گفتم ما یزحمت شما
راضی نبودیم. آهی کشید و گفت من حاضرم در راه کسانی که بوطن خدمت
میکنند جانمرا بدهم!

بتقاضای سید، پنجاه تومان در آوردم و پای منقل گذاشتم. بانفسی
از دود گرفته، گفتم آسوده باش که یک هفته دیگر سالار مهیب اینجاست.
گفتم من بشخص سالار مهیب کار ندارم، نظرم این است که دست ظلمه
از سر ملت کوتاه بشود. مصطفی سرخ شد و پر خاش کرد که کوتاه کردن
چه فایده دارد، باید این دستها را برید! ماجوانها حاضریم فداکاری کنیم،
از شما دستور و از ما اطاعت.

بخانه برگشتم و امیدوار بودم که ننگ وجود زینب از سرم رفع
شده باشد. زیبا گفتم بیا زینب با تو حرف دارد، دستم را کشید و برد.
مادرم بالای سرش نشسته بود و می‌خندید، گفتم حسین بیا زینب را
بکش، هنوز نمرده، دیدی بابایت را که کشتی چه زود مرد اما زینب
نمی میرد!

دل از این ملامت فرو ریخت. زینب با چشمهای گود و دماغ تیر
کشیده و رنگ مهتابی، مثل مرده ای، که از آن عالم حرف میزند گفتم
حسین جان بگو اینها بگذارند بمیرم، چرا از آن خواب راحت بیدارم
کردند؟ تو که مرا دوست داشتی، تو یکی بمن رحم کن، بگو بگذارند
بمیرم!

چشم بهم رفت، بهشت مزینانرا دیدم که زینب و حسین همدیگر
را مثل دو قمری دوست دارند، روی شاخه ها آواز میخوانند و شادی
میکنند. عفریتی بصورت زیبابا یک تیر زهر آگین هردو را زخمی کرد و
انداخت، قمریها بخاک پییدند و جان دادند، همان عفریت بر سرشان نشست
و بزخمشان مرهم می‌گذاشت!

هر چه بدی و گناه کرده بودم از پیش چشم گذشت، دیدم پدر

و مادرم را کشته‌ام ، این زینب نیم مرده کار من است ! بی اختیار نشستم و دستش را گرفتم، گفتم تو را بخدا نمیر و بار مرا سنگین نکن. گفت با این تنگ چرا نمیرم، فردا جواب این پسر را که از من پدر می خواهد چه بدهم؟ بگویم عقب حسین سر به بیابان گذاشتم، يك خدا- نشناس این بلا را بسم آورد و رفت! تو را بارواح پدرت بگو بگذارند بمیرم، دیگر دوا حلقم نکنند، چه فایده دارد، دو روز دیگر باز خودم را می‌کشم!

زیبا گفت زینب جان غصه نخور، تو زن حسینی، الان آخوند می‌آید عقدت میکند. مادرم از شادی می‌خندید، گفت آخوند لازم نیست ، من خودم زینب را وقتی بچه بود برای حسین عقد کردم. زینب دست زیبارا میبوسید و گریه میکرد.

ساعت بعد آخوند آمد و زینب را برای من عقد کرد و تاریخ عقد نامه را يك سال پیش گذاشت. مریم خدمت میکرد و می‌خندید و اشک از چشمانش میریخت. در خیال ، هزار بوسه بسر تا پای مریم می‌زدم و می‌گفتم زن محبوب من توئی ، کمی هم صبر کن، من میمانم و تو اما از ترس زیبا یا در حقیقت از وحشت دشمنی میرزا باقر، کجا میتوانستم فکرم را ظاهر کنم!

برای تفریح خاطر وهم برای اینکه از حال و عمل ابوالقاسمخان مطلع بشوم، درخانه‌اش را کوبیدم. ماه رخسار در راباز کرد و زودبست. از پشت در میگفت آقا خدا بشما عمر بدهد، خدا کارتانرا همیشه راست بیاورد، تا زنده هستم خوبیهایی شمارا فراموش نمیکنم، شوهر مرا شما با من بسر مهر آوردید، جانم از شماست اما نمیتوانم در را باز کنم، با خدا شرط کرده‌ام که شوهر را برابم نگاهدارد، منم بهیچ مردی نگاه نکنم. گفتم بتو کار ندارم، آمده‌ام بیرسم شوهرت پشت سر من چه میگوید. گفت ای وای خاک بسم، مگر حرف شوهر را میشود بمرد نامحرم گفت! خندیدم و گفتم حقیقت این است که آمده‌ام از حال ماه جبین بیرسم.

آهسته لای در را باز کرد و چشمها را از سوراخ چادر نماز بعشوه در آورد و گفت؛ تو که میگفتی ماه جبین را دوست نداری! گفتم با این شرطیکه تو با خدا کرده‌ای، چه چاره‌ای دارم! گفت راستی که از مرد، بیوفاتر خودش است! گفتم در را باز کن، دوسه فقره سؤال دارم و زود

میروم. ضمناً در را بفشار باز کردم و وارد شدم و باناق بالا رفتم. پرسیدم ابوالقاسمخان در چه حال است؟ گفت چندروز ناخوش بود، الهی برایش بمیرم، آن میرزا باقر شمر بدنش را سیاه و کبود کرده بود اما نمیدانم چرا باهم آشتی کردند، همه تقصیرها را انداختند گردن تو، وقتی از خانه میرزا برهیگر ددومست میکنند، چیزهایی بتو میگویند که نمیتوانم بگویم بخدا دلم مثل سیر و سرکه میجوشد اما سر شوهر را که نمیشود فاش کرد! پرسیدم ماه جبین کجاست؟ گفت نفهمیدم کجا رفته و چطور شده، آقا میگوید اگر برگردد قلمش را خرد میکنم! گفتم من خودم ماه جبین را پیدا میکنم. افتاد بزاری که محض رضای خدا پیدایش نکن، تو که میگفتی ماه جبین را نمیخواهی! گفتم تو که دیگر مرا دوست نداری، حرفهای ابوالقاسمخانرا که بمن نمیگوئی، منم ناچار باید ماه جبین را پیدا کنم.

پس از مقداری گله و ناز و نیاز، باز محبتش جنبید و آمد نزدیک من نشست و نکفتنیها را هر چه بود گفت. معلوم شد ابوالقاسمخان و میرزا خیال دارند مرا سیاه چالزندان بیندازند، با یک گلوله کلکم را بکنند! هر چه کاوش کردم از قصه سالار مهیب و جواهر چیزی نشنیدم، معلوم شد میرزا باقر قصه را افشا نکرده و برای استفاده خودش تنها نگاهداشته.

مضطرب و نالان، بخانه برگشتم که از ترس دشمنها بزیر پناه ببرم و استمداد کنم، گفتم برایت از عدلیه اخطاریه آورده اند. بنا بعبادت که بایستی خود را بزیر رشید و نترس نشان بدهم، گفتم غلط کرده اند! گفتم باریک الله، مرد باید از این پیش آمدها نترسد اما بگو ببینم چه جور از عهده این کار برمیآئی؟ گفتم وقتی دیدی میفهمی!... بفکر فرو رفتم و تصمیم گرفتم که بیمعطلی بامریم بعبات عالیات فرار کنم و مثل بچه نوزاد، پاکیزه و مطهر با زن عزیزم عیش و زندگی بیگناه را از سر بگیرم. زیبا گفتم خیلی فکر نکن، سه تومان بمأمور عدلیه دادم و گفتم آقا رفته خراسان، بیست روز دیگر میآید. دعا کرد و رفت. حالا تو بیست روز وقت داری، اگر همانطور که گفتمی تا هفته دیگر سالار را بتهران بیاوری، دارای آن گنج بپس حساب میشویم و عدلیه و نظمی به حکم خودمان خواهد بود، این بلاها برای آدم بی پول و قدرت است. نفس راحتی کشیدم و گفتم کاهلا موافقم و بزودی عقل و تدبیر و قدرت را نشانت میدهم!

روزنامه گوهر منتشر شد و مقاله سراپا فحش و اتهام بسالار مهیب بامضای مصطفی در شهر صدا کرد. هر روز با قدیم السادات و مصطفی بودم و جدی بکار روزنامه میرسیدم. اتفاقاً یک روز ناخوش شدم و بمنزل مصطفی نرفتم. فردا صبح زود، خانم مجللی با کلفت و نوکر بمنزل ما آمد و باندرون رفت. پس از نیمساعت زیبا آمد که خانم مهر السلطنه مادر مصطفی خان باتو حرف دارد، ملتفت باش که پای سالار توی کار است، مبادا دلت برای خانم پرود و گول بخوری!

او رفت و من با خانم مهر السلطنه بصحبت نشستم. چشم و ابروی خانم دلنرا میبرد اما چون میدانستم زیبا پشت در، گوش میدهد، دل را گوفتم و نشاندم. خانم گفت آقای قیاس دوله، خدا بشما عمر بدهد، این بالای روزنامه را شما بجان ما انداختید، پسر مرا از راه در بردید، نزدیک است یک خانواده قدیمی یا شرافت از بین پرود! خندیدم و گفتم خانم اشتباه میفرمائید، مصطفی خان با کمکی که بر روزنامه میکند، نردبان زندگی و ترقی را سهپله یکی بالا خواهد رفت و بلکه ان شاء الله اصلانردبان لازم نداشته باشد و بزودی بمقامات عالیہ برسد. اولاً صاحب سواد و چیزنویس میشود بعلاوه ازحالا که وارد سیاست شد، خائن و خادم مملکت را می شناسد و برای نجات وطن کار میکند و سرشناس میشود. یقین داشته باشید که ملت قدرشناس است و اجر جوانان خدمتگزار را زود میدهد. چه عیب دارد پسر شما بمعاونت و وزارت برسد. گفت ای آقا چه می فرمائید، منکه میبینم دارم خانه و زندگی و پسر را از دست میدهم! این سید بلارا شما بجان من انداختید، شما پسر مرا بخانه تان آوردید و دیوانه اش کردید، آیا انصاف و مردانگی این است، آیا باید با یک زن بی شوهر بی پناه، این طور رفتار کرد! مصطفی از دیروز تا حالا نیمه جان شده...

گریه حرفش را برید. گفتم خانم گریه نکنید، من یقین دارم اشتباهی دست داده، تا آنجا که من خیبر دارم، کارها بوفوق مراد است اما اگر اتفاقاً مشکلی پیش آمده باشد، بنده رفع خواهم کرد، نگران نباشید. خواهش میکنم بفرمائید مصطفی خان چرا ناخوش شده، پریروز که حالتش خوب بود! گفت کاشکی ناخوش شده بود، از ترسش نصف عمر شده، عقل از سرش رفته پرت و پلا میگوید، میخواهد پرود آدم بکشد! ای امان آقای قیاس دوله، دستم بدامانت.

پرسیدم مقدمه این جنون چه بوده، طبیب چه میگوید؟ گفت «از طبیب چه کاری ساخته میشود! دیروز از وزارت داخله نوشته‌اند که مصطفی باید بیاید این حرف‌ها را که دربارهٔ سالار مهیب نوشته ثابت کند. بیچاره مصطفی که از اینکارها خبر ندارد، این مقاله را قدیم السادات گفته و پسر نادان من امضا کرده. حالا قدیم السادات بمصطفی میگوید باید بروی هر چه نوشته‌ای ثابت کنی، اگر نه حبست میکنند، شرافت میرود. پسره نزدیک است دیوانه بشود. آمد پیش من که مادر، تو کاری بکن. رفتم و با این سید بی‌خدای تریاکی صحبت کردم، گفتم تورا بجدت دست از سر پسر من بردار، پاشو و این بساط روزنامه را از اینجا ببر، خانه من جای اینکارها نیست. تو بسالار مهیب فحش میدهی، چرا شورش را گردن پسر من میاندازی، چرا از خدا و از جدت واهمه نداری.

میدانید مردکهٔ بیحیا بمن چه جواب داد! خجالت میکشم بگویم. گفت شما زن من بشوید این مشکلات حل میشود! فریاد کردم که ای امان پاشو از خانه من برو... با آن دندانهای تریاکی سیاه که ان‌شاءالله روی تخته بشورند، خندید و گفت اینجا خانه من است، متصرفم و مالک، تو پاشو برو!

دیوانه شدم، خواستم بگویم نوکرها بزنند و بیرونش کنند، گرفتاری مصطفی بنظر آمد، هیچ نگفتم. اما بخدا می‌ترسم اگر مصطفی از گفتگوی من وسید بویبرد، مردکهٔ تریاکی را آنقدر بزند که بمیرد و یک کار دیگر روی دستم بگذارد. ای آقای قیاس‌دوله دخیلم، دستم بدامانت، شراین پدر سوخته تریاکی را از سر ما بکن!

دریافتم که خداوند برایم وسیله‌ای ساخته اما این وسیله چه دردی از من دوا خواهد کرد هنوز نمیدانستم. گفتم خانم مواظب باشید که این سید از مجاهد و وکیل و وزیر و ملتی‌ها، هزاران دوست و حامی دارد، هر چه بخواهد میکند، رفتار با این مارخانگی، احتیاط دارد اما کسیکه از عهده‌اش برآید منم. کار مشکل است اما بمن وا بگذارید و خیالتان آسوده باشد! من الان می‌آیم و مصطفی‌خان را از تشویش بیرون می‌آورم بشرط آنکه هر چه میگویم اطاعت بکند. جواب وزیر داخله را خودم میدهم، با من دوست است.

خانم برخاست که برود، گفت آقای قیاس‌دوله شما شرافت دارید، پیداست که از خانوادهٔ نجیب هستید، بدانید که این بلارا شما بسر من آورده‌اید، خودتان هم باید رفعش کنید و گرنه پیش خدا و رسول

مسئولید، روز قیامت باید جواب مرا بدهید. البته لطف شما هم بی‌اجر نخواهد بود، عجالتا يك چفت قالیچه كاشی اعلا تقدیم میکنم.

او رفت و زیبا آمد، گفت بد نیست خودت این خسانم را بگیری، خانه و زندگی که دارد منتها چند سال از تو مسن‌تر است، چه بهتر. دیدم عجب شیطانی است، زوایای دل مرا می‌بیند و میخواند! پرخاش کردم که باین ترتیب، عنقریب تو برای من يك فوج زن تهیه خواهی دید! بگذار بروم کار سالار را یکسره کنم. این مردکه وزیر داخله رشوه خوار، نمیخواهد معزولش کند، معلوم میشود سالار، ماهیانه را منظم میرساند! باید این مردکه از من يك کتک سفتی بخورد.

گفت آره عزیزم برو زودتر سالار را بیاور بتهران تا يك گنج بزرگ بدست بیاوریم، چهار شاهی مکننت مهر السلطنه بچه‌دار، چه بدرد میخورد.

* * *

رفتم و سید را در اداره روزنامه یعنی در خانه مصطفی خان پای منقل، لمیده یافتم. گفت کجائی، بیابین گاوت چه زائیده‌ای پاكی انداخت پیش من و خودش بکشیدن و افور مشغول شد. کاغذ وزارت داخله بود باین مضمون:

آقای مدیر محترم روزنامه گوهر شرحی در آن جریده فریده از تعدیات و مظالم جناب آقای سالار مهیب والی همدان بامضای مصطفی درج شده بود البته توجه آن جریده شریفه بانتشار اینگونه اخبار و مطلع ساختن اولیای دولت از رفتار مأمورین و هدایت افکار ملی قابل تحسین و تشکر است ولی از آنجا که این وزارتخانه برای اتخاذ هرگونه تصمیم شدید نسبت بمأمورین خود احتیاج بدلائل و مدارك کافی دارد، در این موقع که یکنفر عضو عالی رتبه برای تحقیق و تفتیش اتهامات منتسبه بجناب آقای سالار مهیب، بهمدان میرود، تمنا میشود هرگونه مدارکی که در خصوص آن اتهامات موجود باشد، باین وزارتخانه ارسال فرمائید که موجب امتنان خواهد بود وزیر داخله...

بست تریاك دود شد و از دماغ و دهان سید بیرون می‌آمد. با صدای گرفته گفت خواهش میکنم بفرمائید مدارکیرا که دارید ببرید خدمت آقای وزیر داخله، این مردکه سالار مهیب فردا بعدلیه عرض حال خواهد داد و شما باید جواب بدهید! مسئول توئی که این اتهامات را ساختی و بما دادی. گفتم مسئول مقاله، شخص صاحب امضاست، وقتی اصرار داشتی

مصطفی مقاله را امضاء کند مقصود ترا فهمیدم ، میخواستی پسره را گیر بیندازی و مادر را بچنگ بیاوری. خندید و برای اینکه حرفی نزنند و افور را با آواز در آورد.

نوکر را صدا زدم و گفتم بگو مصطفی خان از اندرون بیاید. سید هر چه تقلا کرد و خواست دهن را از افور بردارد و بنوکر بگوید که نرو ، افور از لبش جدا نمیشد. نوکر رفته بود که او خلاص شد. کبود و سیاه ، باشکم و دهان پر دود ، گفت مصطفی از ترسش ناخوش شده و افتاده ، مبادا دلداریش بدهی! گفتم آسوده باش. جوان بیچاره آمد ، زرد و لاغر با چشمهای گود خسته. گفتم بیا برادر عزیزم بنشین ، غصه خوردن کار مرد نیست ، فرضاً که برای شما پیش آمد سختی شده باشد ، باید مردانه با خطر روبرو شد و مبارزه کرد ، سیاست یعنی زد و خورد ، تا جنگ نکنی کار کشته نخواهی شد. من شما را جوان رشیدی تصور میکردم ، بیک تیر از کارزار برگشتی!

صدایش در گلو شکست و اشکش سرازیر شد . میگفت من از مردن نمیترسم ، بخدا حاضرم اگر بگوئید ، بروم این ظالمرا در همدان بکشم و کشته بشوم اما از دروغ و بسی شرافتی میتروم! البته یقین دارم آنچه شما و آقای قدیم السادات گفته اید درست است اما چکنم که آقای قدیم السادات میفرمایند مدرك کتبی ندارید و نمی توانید آن مطالبرا ثابت کنید . در اینصورت من جواب وزیر داخله و عدلیه را چه بدهم ! ناچار بعنوان دروغگو و مقتری حبسم میکنند و شرافتم را می برند...

گفتم آقای قدیم السادات ، شما رجل سیاسی و روزنامه نگار درجه اول ما هستید ، بگوئید بدانیم آیا تا بحال همچو رسمی بوده که از نویسنده مقاله مدرك بخواهند؟ این بدعترا این مردکه وزیر داخله گذاشته ، میخواهد سد راه روزنامه نویسی بشود و این آزادی را که ملت با خون جگر بدست آورده ، از ما بگیرد! نمیگذاریم ، محال است ، جان میدهیم و آزادی را نمیدهیم! بلی ، تا این مردکه وزیر داخله از بین نرود ، ما صاحب مشروطه و آزادی نیستیم! این مردکه را که از بین بردیم ، گرفتاری مصطفی خان هم برطرف میشود...

دیدم سید ، زیر مهمیز و افور ، چشمها را بمن میدراند و همینکه خلاص شد حرفهای مرا تکذیب خواهد کرد! گفتم مصطفی خان ، من دارم از التهاب و تشنگی هلاک میشوم ، برو بادستهای پاکیزه ، خودت ، یک گیلان

شربت آلبالو برایم درست کن و بیاور. تا او رفت، سید پرخاش کرد که برای چه میخواهی گرفتاریش را رفع کنی، مگر با من دشمنی داری!

گفتم اگر بگذاری، میخواهم گرفتار ترش کنم. این کاغذ وزارت داخله که برای مصطفی خان الزام آورنیست و موجب حبس و عقوبت نمی‌شود، باید بخود وزیر داخله اتهامات شخصی بزند و فحشهای خانوادگی بدهد تا مردکه از مصطفی بعدلیه شکایت کند. اگر بگذاری، میخواهم مصطفی را کت بسته تحویل بدهم تا مادرش بیاید و بیفتد توی دامنش. گفت شیر مادرت حلال است، تو از من بد-ذات‌تری!

مصطفی با گیلان شربت و سلام بلند خانم آمد. گفتم هر چه لازم بود، فکر کردم و بتصمیم قاطع رسیدم، بردار و بنویس! مقاله‌ای مثل کوره آتش سوزنده و مثل چاه مستراح، متعفن و بی‌زار کننده، در رشوه خواریها و دزدیهای وزیر داخله و خیانتهایی که بوطن کرده و مخصوصاً بی‌نامه‌وسیه‌های خانواده‌اش، دیکته کردم و مصطفی نوشت. هر قدر از آن دوسیه کدای رشوه خواریهای خودم منضجر بودم، هر اندازه از سیاه چال عدلیه می‌ترسیدم و هر چه از زیبا و ابوالقاسم‌خان و میرزا باقر، دق دل داشتم، در آن مقاله خالی کردم. نوشتم گیتی دختر هیجده ساله خوشگل و طناز وزیر داخله که هم ساز میزند و هم آواز میخواند، باکریم درشکه‌چی آقاچانش رفیق شده و یک پسر کوچولو زائیده که گرچه فعلاً مخفی است ولی در آتیه مایه افتخار آقای وزیر داخله خواهد شد و تخمه و نژاد ایشانرا ادامه خواهد داد

باکمک قدیم‌السادات، از این قماش، مقاله بلندبالائی بافتم و جوانک نادان امضا کرد. مات و متحیر بود که چرا وضع مملکت اینطور خراب شده، چرا باید یک همچو آدم بی شرافت و بی ناموس و رشوه خواری وزیر باشد! میگفت مقاله چه فایده دارد، باید هر چه اینجور آدم هست فوراً بکشیم و جان مردمرا خلاص کنیم. گفتم کار باینجا هم خواهد رسید، صبر داشته باش، آخر این ملت روزی بیدار خواهد شد. آهسته گفتم اگر باز از من مدرک بخواهند، چه بگویم؟ مشت را گره کردم و بهوا انداختم، گفتم دهن وزیر داخله را خرد میکنم! بگذار بعدلیه شکایت کند تا کوس رسوائی دخترش را سر بازارها بزنند و حکایت دزدیها و خیانتهايش را در روزنامه‌ها بنویسند و نقل مجالس بشود! آنوقت است

که باید دار مجازاترا بیاگرد و خائن بی شرافت را عبرت خائنین قرار داد اما خیر . . . افسوس که این وزیر داخله عاقل است و هرگز چنین کاری نخواهد کرد ، دهمش را میگذارد روی گولش و فرار میکند !

مصطفی را دنبال چاپ روزنامه فرستادیم و با سید بصحبت نشستیم . گفتم صلاح در این است که تو با خانم مهرالسلطنه از در مهر و ملامت در آئی تا دوز و کلك را طوری بچینیم که خودش بیایت بیفتد . گفت الهی قربانش بروم ، آن چشم و ابروی قشنگ دیوانه‌ام کرده ، وقتی صدایش را می‌شنوم میلرزم . بخدا اگر عقلش برسد ، باید بداشتن يك همچه آقا و بالاسری مثل من افتخار بکند ، منم که میتوانم این دارائی را از شر لوطیها نجات بدهم ، در عوض میخواهم اینجا يك گوشه بیفتم و باقی عمر را راحت ، فوری بزخم ولم بدهم ، ضمناً يك لقمه نانی هم برای بچه‌سیدها تهیه کرده باشم .

از این مقوله میگفت و من دردم از خدا ، برای آن دست‌ها و صورت چروکیده چرک و دهان پوسیده و ریش فلفل نمکی کوسه ، هرچه بلا بود استغاثه میکردم .

گفتم زن جاهلی که تمام عمر در اندرون زندگی کرده ، کجامیتواند آدم شناس باشد و بمحاسن يك همچه شوهری مثل تو پی ببرد . صبر کن تا خودش بیاید و دستت را ببوسد و هرچه دارد در طبق اخلاص بگذارد . با این مقاله‌ای که نوشتیم ، خواهی دید متانت السلطنه متکبر چه پیسی برس مصطفی در می‌آورد ، آنوقت است که مادر بیچاره اش می‌آید و خودش را میاندازد بدامن تو ، قربان صدقه‌ات میرود ، دستت را میبوسد ، زن و کنیزت میشود .

گفت من از همانروز اول که تو را دیدم ، بعقل و هوشت پی بردم ، بیخود نبود که با تو طرح دوستی ریختم . بچدم تو ایران مدار خواهی شد ! اما بدان که همیشه بسید محتاج خواهی بود ، هرچه باشد ، ما در سیاست کار کشته‌ایم . هزار دفعه توی چاه و چاله افتاده‌ایم و بیرون آمده‌ایم . . .

در باز شد و سه نفر که یکی از آنها معمم بود ، وارد شدند و در ضمن سلام و تعارف ، افتادند پای منقل . سید مرا معرفی کرد که شیر ژیان است و ببر دمان ، همچه مشروطه طلب جانبازی از مادر نژائیده ، تا بحال صد هزار تومان مال پدر را در راه وطن صرف کرده ، روزنامه

گوهر را در حقیقت او مینویسد ، از سیمیا و کیمیا گرفته تا جغرافیا هر چه علم است میداند ، چشم روزگار همچو آزادیخواهی ندیده ، تنها عیبش این است که فور نمیزند ...

آقایان که عباها را انداخته و گرزها را از جیب در آورده و مشغول داغ کردن حقه های وافور بودند، هر کدام با حالی وزبانی، تأسف خوردند و ملامت کردند که چطور آدم سیاسی که دایم گرفتار مبارزه و خسته و وامانده است، تریاک نمیکشد! مرد سیاسی که باید فکرش مدام دور دنیا بچرخد و هزار مشکل را يك ساعته حل کند ، اگر تریاک نکشد مثل پهلوانی است که ورزش نکند . این مغز انسانی تریاک لازم دارد ، تریاک!

یکی از این آقایان ، وکیل مجلس بود و دیگری شاهزاده ای که بر ضد قاجاریه اقدام میکرد و بعلمت این هنر، شهرت زیادی داشت. سومی شخص متمولی بود که متصل ده می فروخت و خرج سیاست میکرد ، این ابله آخرین ملك خود را به شصت هزار تومان فروخت و برای میرزا كوچك خان بجنگل فرستاد که وقتی تهران را گرفت او را وزیر بکند! پس از مقداری ناز و غمزه ، بکنار منقل آمدم و بست محکمی زدم که همه را خوشحال و خندان کرد! . با دادن این رشوه ، وارد حلقه و محرم شدم . همینکه ارکستر وافور از شدت و التهاب فرو نشست و چشمها خمار شد و بدنها بخارش افتاد ، چرخ صحبت بحرکت آمد. وکیل مجلس گفت : قدیم ، باریک الله! روزنامه گوهر را دیدم ، این طفل يك شبه ده ده ساله میرود ، با آن ضربه هائی که زده ای، اگر سالار مهیب کوه باشد میافتد ! دیگری گفت مگر اینکه عذر بخواهد و بیاید عتبه را ببوسد. سومی گفت آخر اشخاص دیگری هم داوطلب حکومت همدان هستند که عتبه را میبوسند .

آقای وکیل ، عمامه را برداشت و باکف دست ، عرقهای سرو صورت را بهم میمالید و میخندید ، گفت آقای قدیم السادات، تو خیال کردی سالار مهیب همچو بیکس و بی پناه است که بتوانی با يك مقاله بیچاره اش بکنی! سید گفت مقصودم را فهمید، حاجی منیر رامیفرمائید. او همیشه از این نمکرده ها در ولایات دارد، يك وقت از سردار بجنوردی حمایت میکرد ، يك وقت سنگ شیخ خوزستان را بسینه میزد ، معلوم میشود حالا با سالار مهیب رویهم ریخته ! چه اهمیت دارد ، میجنگیم تا ببینیم کی پیش میبرد .

آقای وکیل گفت بهر صورت که فعلاً خیلی جدی از سالار مهیب حمایت میکند و برای نگهداشتن او مشغول دسته بندی است. با مدیر روزنامه شیر وطن هم رفیق است، از او خواسته بود که يك مقاله مفصلی بضد روزنامه گوهر بنویسد و به آقای قدیم السادات خدمت بسزائی بکند. خوب شد که اتفاقاً من رسیدم و یارورا منصرف کردم، گفتم سید بامن رفیق است، اگر با او در بیفتی مثل این است که با من در افتاده باشی. البته قبول کرد و چاره نداشت.

سید چنان قلاجی بوافور زد که اگر مدیر روزنامه شیروطن آن نزدیکیها بود، میسوخت و بلعیده میشد، در میان ابر و دود سیاهی که از دلش بر میخاست، گفت آه و افسوس که خرابی ما مردم بکجا کشیده آمدیم در این مملکت چرا سنگ روی سنگ بند میشود! این پسر مدیر شیر وطن، تا پریروز توی کوچهها گردوبازی میکرد، هفتصد جور کلاهبرداری و دزدی کرده، عمه جزو و موش و گربه را نخوانده، حالا برای من هوچی و ایران مدار شده، کارش بجائی رسیده که روزنامه مینویسد و میخواهد بقدم السادات یعنی پیدر مشروطه حمله کند! دنیای غربی است! از شما خواهش میکنم مانع نشوید و بگذارید بنویسد، آن وقت من میدانم چهها بنویسم و چه بلائی بسرش بیاورم.

شاهزاده گفت اما شیر وطن که تنها نیست، با چند روزنامه دیگر ائتلاف کرده، گرچه روزنامه سراج و روزنامه میثاق هنوز زیر بار نرفتهاند، این بیچارهها بقول خودشان تا در امری تحقیق نکنند وارد نمیشوند و حرف این و آنرا گوش نمیدهند. از حال و روزشان پیداست که از جیب میخورند و عنقریب بگدائی خواهند افتاد. سید بجنش افتاد و گفت اگر با ده روزنامه ائتلاف کرده باشد، خردش میکنم! مراهمتان می شناسید، من کرم سیاستم، هزارتا مار خوردهام تا افعی شدهام، ولی بهر صورت از حفظ الغیبی که از من کردهاید، تشکر دارم.

آقای وکیل، حرفش را برید و گفت ای برادر، کار دنیابده بستان است، باید در عوض، يك مقاله پر آب و تاب در مظالم و تعدیاتی که نسبت به نایب حسین کاشی شده، بنویسی تا مردم بدانند که این بیچاره از دست ظلم مأمورین دولت، خودش را در کاشان و آن نواحی، محصور کرده و الا آدم از او مطیع تر و با انصافتر، در این مملکت نیست. چرا این مرد را راحت نمیگذارند، چرا دست از سرش برنمیدارند، این قشون کشی و خرج تراشی برای خزینة مملکت چه فایده دارد، چرا حکومت اصفهان

و کاشان را بنایب حسین و پسرش نمیدهند که مردم از این مصیبت خلاص بشوند! همه که سالار مهیب ظالم خونخوار نیستند که آن فجایعی را که در روزنامه گوهر متذکر شده بودید، مرتکب شده باشند! بد یکی را گفتم، خوب دیگر پیرا هم بگو! مطمئن باش که چندین روزنامه و جمعی از سیاسیون در حمایت از نایب حسین کاشی موافقتند، میخواهم تو هم از طرفداران عدل و انصاف باشی. بنویس، هر چه گفتم بنویس که ضرر نمیکنی، نایب حسین خیلی دست و دل باز است . . .

بی تاب شدم، گفتم جناب آقا، اشتباه بزرگی فرموده‌اید؛ سال گذشته من با دو نفر از اهل البیت بتهران می‌آمدم، بپه‌رود که رسیدیم جمعی سوار و پیاده مسلح ریختند و اسبهای گاری را باز کردند، گاریچی را کتک مفصلی زدند و بعنوان تفتیش گاری، برای پیدا کردن اسلحه، محمولات پستی را برداشتند و از ما مسافرین هر چه پول نقد و اسباب و لباس داشتیم، گرفتند و بردند، ناچار بده آمدم. معلوم شد دیشب ماشاءالله خان پسر نایب حسین با دویست سوار و پیاده در قه‌رود مانده و دختر کدخدا را برای خودش عروسی کرده، همراهان بتقلید او دختر بکری باقی نگذاشته‌اند، ضمناً هر چه پول و اشیاء بردنی پیش هر که بود بزور و شکنجه میگیرند و صبح با هر چه اسب و مادیان و الاغ و گوسفند در ده بوده، میبرند. گاری ما وقتی میرسد که باقیمانده قشون ماشاءالله خان از ده میرفته! باوجود آنچه بنده بچشم خودم دیده‌ام! از عدالت و انصاف و اطاعت نایب حسین و پسرش شنیدن، بهت آور است.

آقای وکیل، يك آخری بوافور زد و با آتش، هر چه تریاک روی حقه مانده بود، جمع کرد و گفت فرمایش جنابعالی را انکار نمیکنم ولی معلوم میشود آقا از سایر اقطار مملکت خبر ندارید و نمیدانید که هر ضلع این کشور، بدست يك یاغی، در آتش بیداد میسوزد! هیچ میدانید ترکمن در خراسان چه میکند؟ آیا از عملیات شاهسون و ایلات دیگر خبر دارید؟ آیا از جنایات سردارها و امرائی که در خراسان و سیستان و سواحل جنوب و فارس و کردستان و لرستان و خوزستان و نقاط دیگر پادشاهی میکنند، مطلعید؟ خواهش میکنم نایب حسین و پسرش را با این یاغیان جبار، مقایسه کنید تا صدق عرایض بنده بشما آشکار بشود. این حکومت مرکزی تهران که حوزه اقتدارش از شاهزاده عبدالعظیم و شمیران تجاوز نمیکنند، برای چه فقط پایی نایب حسین است و با آنهای دیگر در کمال رفاقت رفتار میکند؟ چه حساسی در اینکار است! آیا جز

این است که جمعی شاید میخواهند باین بازی، کابینه بیاورند و ببرند و برای خرج کردن مالیه مملکت، بهانه‌ای داشته باشند از این آقای متانت السلطنه پرسید برای چه اینهمه دارائی ما مردم بدبخت را صرف جنگ با نایب حسین کاشی میکند، مگر کاشان کشور اجنبی است که باید خراب کرد!

گفتم اتفاقاً در اینمورد حق را بشما میدهم چون کدخدای قهرود میگفت دو ماه پیش، قشون دولتی آمد و مارا چاپید و کاشانرا محاصره کرد اما مثل گربه‌ای که با موش بازی میکند، هر ساعت میتوانستند نایب را بگیرند و نمیگرفتند تا آنکه بیجهت یکروز نصف قشون باصفهان رفت و نصفی بتهران، بعد فهمیدم که نماینده نایب حسین، یک شب رفته و سبیل رؤسای قشون را چرب کرده ...

آقای وکیل گفت قربان آدم چیز فهم اچه نکته مهمی فرمودید، برعهده بنده که پنج برابر خسارت شما را از ماشاءالله خان بگیرم و تقدیم کنم .

پس از مذاکرات بسیار، قرار شد روزنامه گوهر، طرفدار نایب حسین و پسرش باشد و آقای وکیل هم برای انداختن متانت السلطنه، دولت را استیضاح کند و بیندازد. مجلس از کیف تریاک و ذوق همفکری و معاضدت پر از محبت و شور بود. با آقای ده فروش وعده‌های صریح دادیم که حتماً در کابینه جدید، وزیر خواهد شد، خودش میخواست وزیر مالیه بشود، ماگردنش گذاشتیم وزارت داخله را قبول کند، او هم متعهد شد همان روز اول، نایب حسین را بحکومت اصفهان و ماشاءالله خان را بحکومت کاشان بفرستد. حضرت والا وزیر فوائد عامه شد، مرا هم فعلاً بمعاونت وزارت مالیه منصوب کردند تا انشاءالله در کابینه بعدی، وزیر مالیه بشوم، وقتی کابینه را تشکیل دادیم و از حل معضلات مملکت فارغ شدیم، صحبت سیاست خارجی در گرفت :

خوشبختانه سلاطین و رؤسای جمهور و سیاستمداران خارجه، حاضر نبودند والا هر کدام چندین ضربه مهلك از گرزهای وافور میخوردند تا بعدها اینهمه خبط سیاسی نکنند ! ... شرح این صحبت رامن چه بنویسم شما خودتان پای منقل سیاسی نشسته‌اید و از این صحبتها شنیده‌اید و گرنه بنشینید و بشنوید : از نشئه تریاک و شهوت حرف زدن و شوق خودنمائی و اغراض شخصی و قوه تخیل و بی‌اطلاعی از تاریخ و جغرافیا و علوم اقتصادی و اجتماعی و بیخبری از اوضاع سیاسی و از احوال

سیاستمداران جهان، مطالب و عباراتی ساخته و گفته میشد که اگر ضبط کرده بودم و مینوشتم، میپرسیدید مگر خدا نکرده حضار حشیش و تریاک کشیده بودند!

اقرار میکنم که آن روزها من این حقایق را نمیدانستم و گفته آقایانرا وحی آسمانی تصور میکردم، همینکه خودم سیاست باف شدم دریافتم که تا چه حد ما سیاست‌بازان، بی‌اطلاع و نادانیم! ولی متأسفانه این وقوف بجهل از سیاست بافی و سیاستمدار شدن من مانع نشد زیرا زود فهمیدم که برای پیشرفت در سیاست، شرط عمده نترسیدن است و بافتن و گفتن!

در این اثنا مصطفی با دو جوان دیگر آمد، اذن جلوس گرفتند و نشستند. مصطفی رفقا را آورده بود که بمعبد آزادیخواهی و وطن پرستی من و سید مشرف کند، جوانان مثل عاشقیکه اول بار بمعشوق رسیده باشد، با احترام و وحشت بمان نگاه میکردند، ناراحت و مضطرب و ذوق زده بودند.

آقای وکیل، شرح مبسوطی از فداکاریهای ایام شباب، در راه وطن گفت و آتش ذوق جوانانرا مشتعل کرد. حضرت والا برای معرفی خود مقداری بقاجاریه فحش داد و خاقان مغفور را دست انداخت و جوانکها را مفتون وطن پرستی و فداکاری خود ساخت، آقای ده‌فروش، در ضمن تفصیل مشروطه خواهی و ازجان گذشتگیهای خود، میگفت تا بحال پنج ده فروخته‌ام و خرج مشروطه کرده‌ام و عنقریب ده آخری را خواهم فروخت، جان و مالم فدای مشروطه‌ادل بچه‌ها برایش ریش‌شد، اشگ در چشم‌هایشان جمع شده بود...

دیدم اگر کسی صاحب هوش باشد، با این دل‌های صاف و ساده و این مریدهای جانباز، چه نقشها میتواند بزند و چه آتشرها برپا کند!.. برای اینکه بالا دست حرفه‌ها را گرفته باشم، شرحی از عظمت شأن مجاهدت و شاهکارها و جان بازیهای مجاهدین، گفتم و فهماندم که من از همانها هستم!...

مثل گنجشک مسحور که با فعی نگاه میکند، مات من شده بودند، نطق غرائی کردم پر از لغات و افعال عربی و عبارات دراز پیچیده، آنچه از اصول آزادی و نوع دوستی و وطن پرستی، شنیده بودم در آن گنجاندن و ثابت کردم که جان دادن در راه وطن و حریت، قشنگترین زینت جوانی است.

مصطفی گفت مقاله چاپ شده ، این آقایان هم خواندند و فهمیدند وزیر داخله مملکت ما کی و چکاره است! این آقای علیرضا خان میخواست برود وزارتخانه و با يك گلوله حق همچو وزیری را توی سینه اش جا بدهد ، من و محسن خان نگذاشتیم ، گفتیم از ما بزرگتر هم هست ، هرچه آنها گفتند باید کرد .

گفتم نیت و شهامت علیرضا خان قابل تقدیس است اما حکمت و دوربینی شما و محسن خانرا هم باید تحسین کرد . ان شاءالله از اختلاط این صفات ممتازه يك قوه تازه ای برای پشتیبانی مشروطه بوجود خواهد آمد باستحکام و قدرت کوه احدا دیگران همه حرف مرا تصدیق کردند .

مجلس با آخر رسید و مهمانها رفتند . من ماندم و سید و مصطفی خان . سید گفت بالاخره باید جای دیگری برای روزنامه در نظر بگیریم ، این وضع قابل ادامه نیست . فهمیدم از این بیان چه مقصود دارد ، گفتم گمان نمیکنم مصطفی خان با این حرارتی که برای خدمت بمشروطه ابراز میکند ، بگذارد شما از اینجا بروید ، بعلاوه این جوان هر آن ، محتاج براه نمائی و پدیری شماست .

اشك در چشمهای مصطفی جمع شد و با گلوی گرفته گفت از بنده چه تقصیری سر زده که میخواهید بی التفاتی بفرمائید ، منکه همه جور برای فداکاری حاضرم! سید ، مصطفی را گرفت و بوسید ، گفت تو پسر منی ، من خیال دارم تورا طوری تربیت کنم که از بزرگان مشروطه بشوی ، باید روزی را ببینم که علم انقلاب را بلند کنی و هرچه دشمن مشروطه است بخاک سیاه بنشانی! آنوقت چشم ملت کور میشود و مجسمه تو را سر هر کوچه و خیابان میگذارد و می پرستد! ...

چشمهرا بهم گذاشت و چندی ریش و سینه را خارید و با صدای خمار گفت: الان آنروز را می بینم و صدای زنده باد مصطفی خانرا باین گوش می شنوم ... چکنم که خانم مهرالسلطنه دل مرا نمیخواند ، زن است و هزار سال از این حرفها دور ، متصل بمن پیغام میدهد که پاشو از خانه ام برو! نمیدانند که من برای پسرش چه خیالات عالی دارم .

مصطفی پرخاش کرد که خانم جانم برای خودش کرده ، اوچه عقاش میرسد! بخدا اگر شما را از این خانه خارج کند ، منم با شما می آیم و

ترکش میکنم. محال است بگذارم شما از اینجا بروید، علم انقلاب باید از این خانه راه بیفتد! الان میروم و باخانم جانم صحبت میکنم، شما آسوده باشید. برخاست و از شدت اضطراب، کاسه آب را ریخت و رفت.

وقتی من رسید تنها شدیم گفت حقا که حلال زاده‌ای، جواب مرا خوب دادی، همین روزها است که مادرم را میگیرم و خانه و زندگیا تصرف میکنم، آنوقت هرروز بیا سوربزن و پای منقل بیفت و کیف کن. چه عیب دارد آخر عمری ماهم بنوائی رسیده باشیم. این ملت پدر... که خادم و خائن را ازهم فرق نمیگذارد! انسان باید حق خودش را بزور ازاین مردم بی‌شعور بگیرد. صد حیف، چرا زودتر نفهمیدیم! آره، وقتی من راحت شدم، توهم روزنامه و مصطفی را بردار و از اینجا ببر، من دیگر حوصله اینکارها را ندارم، مصطفی را ببر و بمشروطه بازی مشغول کن که فکر این خانه و زندگی نیفتد، گرچه باین مقالاتیکه امضا کرده، باید از این شهر فرار کند یا ان‌شالله بدست سالار مهیب کشته خواهد شد!...

مقاله راجع به متانت السلطنه منتشر شد و غوغا کرد، قیمتش ازدو

شاهی به یکقران رسید.

روزنامه نویسهای، موافق، بعد از ظهر میآمدند و برای نمره فردا از دور منقل قدیم السادات، موضوعات تازه و مهیج جمع میکردند؛ هرروز کشف دیگری از سابقه سوء و خیانت‌های متانت السلطنه میشد. من خودم بالبداهه دوسه فقره دروغ شاخدار ساختم و گفتم که خیلی مورد تعجب و تحسین قرار گرفت. مخصوصاً از عشقبازی گیتی، دختر متانت السلطنه که شرح جمال و کمال و فرنگی ما بیش را بلدت شنیده بودم، قصه دلکشی برداختم و هرچه آرزو داشتم بزبان آوردم. درخیال، من عاشق شدم و اومعشوق، منتها عاشق را باسم کریم‌درشکه چی میخواندم. آنچه شیرینی از عشقبازی بازبیاچشیده بودم، در آن قصه گنجاندم، آنچه را در عشقبازی با زیبا نقیصه داشتم و رنج برده بودم، جبران کردم و آب بدعان مستمعین آوردم، همه باکریم، دشمن خونی شدند و در دل، از گیتی قهر کردند...

رفقا قصه مرا فردا با مقداری نقش و نگار، در روزنامه‌ها نوشتند و هنگامه‌ای راه‌انداختند، شهر منقلب شد، در هر مجلس و محفلی صحبت از گیتی و پدرش بود؛ هر که دلش برای يك معشوق خوشگل متشخص

دلباز میرفت ، هر که دلش میخواست بجای وزیر داخله باشد و آنهمه مداخل کند، هر که تشنه حرف زدن بود و برای اغراق و دروغ گفتن موضوع میخواست ، هر که خباثت ذاتی بر وجودش غلبه داشت و از بدگویی و بد خواهی، لذت می برد، بالاخره بیشتر اهل شهر، سرگرم این صحبت بودند .

مشغول دسته بندی و مبارزه بودیم، هر روز بر عده جوانهای رفیق مصطفی اضافه میشد. يك روز بعد از ظهر که هفت هشت نفر، دور منقل سید جمع بودند ، بجوانکی که شاعر بود ، اصرار کردند که بخوان ، زودباش اشعار گیتی گیتی را بخوان.گفت من تصنیف ساخته ام، بی سازه نمیشود خواند! بیکی گفتند حسن بد و سازترا بیاور. دوید و ساز را از همسایگی آورد. قصه عشقیازی و دلباختگی دختر وزیر داخله را بطور تفصیل در ضمن جمله های بلند و کوتاه که بهمه چیز شبیه بود جز بشعر، ساخته و هزار شاخ و برگ بر آن گذاشته بودند. همگی میخواندند و حسن ساز میزد و سید با چشمهای خمار، خود را میخارید و جونم جونم و آخ مردم میگفت.

چشمهای مصطفی از غرور فتح، برق میزد و لبهایش از شادی بهم نمیآمد، مثل این بود که وظیفه ملی خود را انجام داده و فداکاری را در جنگ با دشمن ملت، با آخر رسانده باشد! با نگاه از من و سید تمنای آفرین و احسنت میکرد . ما هم مضایقه نمیکردیم و هر چه میتوانستیم با زبان و حرکات سر و صورت، آتش جوانها را دامن میزدیم.

وقتی تصنیف تمام شد، بچه ها چنان قایم دست زدند که سید از جا جست، گفت برو مصطفی که شیر مادر حلال باشد، تو اول شخص این مملکت خواهی شد. دزدیهای متانت السلطنه را تو روی دایره ریختی، چادر آلوده دخترش را تو پاره کردی که مردم همه ببینند دختر سلطنه ها و دوله ها در این شهر چه میکنند و بیجهت پایی فاحشه های شهر نو نشوند! این جوانهای بیخبر را که هر کدام برای دفاع مادر وطن، از شیر و پلنگ، غیورترند، تو از خواب غفلت کشیدی و دور این منقل جمع کردی! اگر حمیت و عرق وطن خواهی تو نبود، این تصنیف و این ساز و آواز کجا بگوش من میرسید و دلم را میبرد! حظ کردم، از خوشی بال در آورده ام، میخواهم بیرم آو دنیا را خبر کنم که ما هنوز جوانان غیور و شیر و پلنگ درنده داریم، کسی بوطن ما نگاه بد نکند! آفرین بتو مصطفی خان عزیزم، در این پیشانی روشنت میبینم که علم انقلاب را

تو بلند میکنی و داد ما ملت بیچاره را از این سلطنه ها و دوله های خائن که خودشان دایم بخیانت و رشوه خواری و زنهاشان به بیعصمتی و بیماری مشغولند، تو میگیری! اسم تو و این جوانها در تاریخ بزرگ ایران که من مشغول نوشتنم، ضبط خواهد شد، مجسمه شما ها را از طلا خواهند ریخت...

چشمهای سید، بی اختیار تنگ شد و يك چرت خیلی کوچک پنهانی زد و باز گفت: بله! باید خون ریخت، خون! تا در این مملکت قصابی و خونریزی نشود کارها اصلاح نخواهد شد... یکی از جوانها گفت باید اقلا صد نفر را گردن زد! سید پرخاش کرد که چه گفتی؟! باید لااقل پنجهزار نفر را کشت! اینجور دلهای ضعیف، باسیاست درست در نمی آید، شما جوانها را بد تربیت کرده اند، من باید این دلهای کوچک و نازک شما را سفت و گنده کنم. پنجهزار نفر کم است، باید ده هزار نفر کشت... یکی از جوانها رگ گردن را کلفت کرد و فریاد زد که بخدا من حاضرم بیست هزار نفر را بکشم! سید، وافور را مثل گرز، بالای سر بارزه در آورد و گفت آفرین، آفرین، جوان باید مثل تو رشید و پر دل باشد، درست گفتی، در این شهر بیست هزار نفر کشتنی هم بیشتر داریم، نترس و بگو پنجاه هزار نفر! بلی در این شهر همه خیانتکار و وطن فروشند، باید خاک تهرانرا بتوبره کشید تا ولایات آسوده بشوند...!

چشمها را بهم گذاشت و گفت: صبر کن ببینم، آره می بینم... تو با علمی که در دست داری، بجلو و جوانها بدنالت، باکارد و طپانچه و تفنگ میدوید، از چشمتان آتش میبارد، از دهانتان طوفان فریاد و فحش با آسمان میرسد، میروید و خائینی را که من نشان میدهم، از سر راه سعادت ملت برمیدارید، سرشانرا مثل سر سگ می برید و بدنشانرا با لگد پایمال میکنید... وقتی مملکت از لوٹ وجود این بی شرافتهای رشوه خوار وطن فروش بی دین و ایمان، پاک و مثل دسته گل شد و حکومت بدست خودمان افتاد، تو که مصطفی خانی باید وزیر داخله بشوی، این عباسخان که شعرهای باین قشنگی ساخته. باید وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه بشود، آن محسن خان هم که پیداست خیلی در نظم منقل و سماور، ابراز لیاقت میکنند، وزیر فوائد عامه بشود و بکارهای عمومی نظم و نسق بدهد، هشت نمونه خروار است...!

خلاصه، سید کارها و مناصبرا بین حاضرین تقسیم کرد و خودش

رئیس‌الوزراء شد. با هر چه قدرت درگلوداشت، فریادمیزد که ای ملت بس است، از حکومت سلطنه‌ها و دوله‌ها و پیر و پاتالها که جز خیانت و تقلب و رشوه خواری چیزی ندیدید، حالا بگذارید چندی حکومت بدست جوانها بیفتد. اگر از کابینه جوان بد دیدید، پس هیچ چیز من درست نیست، پس این تجربیاتی که در مدت بیست سال مشروطه بازی کرده‌ام همه بیخود بوده...!

جوانها چنان از این غمخواری برقت آمده بودند که اشکشان بدامن میریخت.

مصطفی خان با چشم پر آب و صدای از ذوق گرفته گفت آقای قیاس دوله را فراموش کردید. سید بمن نگاه کرد و خنده‌اش گرفت اما زود دهانرا جمع کرد و گفت منصب قیاس دوله معلوم است، قیاس دوله یعنی چشم و گوش من. معاونت رئیس‌الوزرا قبائی است که بقامت قیاس بریده‌اند.

دیدم اگر از اینمقوله حرفی بزنم، خنده امرا نمیتوانم جلوبگیرم، موضوع صحبت را عوض کردم و گفتم بعقیده من این تصنیف‌گیتی گیتی را خوب است بدھیم مطربها بزنند و بخوانند. مصطفی گفت خوب است در روزنامه گوهر درج کنیم. گفتم چون حقایقرا روزنامه گوهر افشا کرده اگر این اشعار را ما اشاعه بدھیم، شاید بعضیها خیال کنند که با متانت‌السلطنه غرض شخصی داریم و حال آنکه مقصود ما چنانکه شما همه میدانید، وطنی و ملی است. سید گفت آفرین سیاست آقای قیاس-دوله، حقا که معاونت باو میبرازد و بس!

عباسخان وزیر معارف گفت اگر تصنیف را علیحده چاپ کنیم خوب بفروش میرود و عایدی زیادی خواهد داشت. این رای راپسندیدم و جوانها ذوق‌کنان بدنبال اینکار رفتند. ضمناً حسن خان آهنگ ساز، بعهدہ گرفت که تصنیف را در ظرف هفته بچند نفر ساز زن یاد بدهد که همه جا بزنند و بخوانند.

آنشب خواب دیدم که در مزینان روی بام خانمان ایستاده‌ام و صحرا را تماشا میکنم، يك گله اسب برهنه از آن دور، چنان بسرعت و هجوم می‌آیند که ناچار خانه و من و هر چه را سرراشان باشد بسا خود خواهند برد! حیلہ‌ای بنظرم رسید: دستمال بزرگی از جیب در آوردم و مکرر بطرف دست‌راست باد دادم که گله‌را بآن سمت متوجه کنم. حیلہ‌ام

گرفت و اسبها با نظر رفتند، همگی پشت سر هم بگودال عظیمی افتادند و نابود شدند! از خواب جستم و معنی این خواب را در خاطر از کامل التعبیر جويا شدم، یاد آمد که اسب علامت اقبال است و حیوان وحشی را مغلوب کردن، نشانه فتح و غلبه بر اعدا.

اما باز بی اختیار فکرم در اطراف این خواب میگشت، همه جارفت و آمد و هزار خیال آورد تا بگروه جوانان رسید؛ قوه‌ای در نظرم مجسم شد از گله آن اسبها پرزورتر و تندتر که مثل سیل دمان سرازیر شده! دیدم که یکی مثل من دستمالی حرکت میدهد و این قوه عظیم را بگودال نیستی میفرستد! آه از نهادم بر آمد که ای امان، این همه جوانی و نیرو بیک اشاره نیست خواهد شد! چرا من این قوه را رهنمائی نکنم و ... بِنفع خودم بکار نیندازم، چه قوه عجیبی امگر از جوانی قوه‌ای نیرومندتر و رامتر و فرمانبردارتر هم میشود؟ منتها باید این سیل بی بند و بار را که بهر جا برسد ویران میکند، براه مقصود خود انداخت، باید جوان را با مهر و افسون، مست کرد تا خدمتی را که بدوش میگذارید با وجود شور انجام بدهد و هیچ مزدی جز ذوق فدا شدن نخواهد.

مصمم شدم که از مصطفی در فقایش حصارى از مجاهد و انصار بسازم، در آن قلعه بنشینم و فرمان بدهم و دشمنان را يك بيك از بين بردارم اما دیدم متأسفانه باید کمک کنم که هر چه زودتر سید، مادر مصطفی را بگیرد و کنار برود و مرا با جوانها تنها بگذارد. اتفاقاً خطری پیش آمد و مراد این تصمیم را سخ کرد:

یکروز که بعزم خانه مصطفی میرفتم، در خم کوچه‌ای بموچمول آقای مجاهد رسیدم و تعارف کردم. مثل اینکه مرا میجسته، بعجله بمن نزدیک شد و بنای بدگوئی را گذاشت. میگفت بما خیانت کردی، تو خائنی، دزدی، چنین و چنانی، قتلت واجب است! همینکه کوچه خلوت شد عقب رفت و دست کرد بطیانچه! آدم کشتن کار مشکلی نبود، اغلب در بازار و خیابان، آدم میکشند و میرفتند و کسی نمی پرسید چرا؟ خودم را گشته دیدم! بی اختیار جستم و بغلش کردم، چنان میفشردم که نمی توانست بازوها را حرکت بدهد. در این خیال بودم که بزمینش بزخم و طیانچه را از جیبش بیرون بیاورم، ناگهان فکر دیگری بخاطرم الهام شد: بگوشش گفتم يك جمبه جواهر سراغ کرده‌ام که باید با هم بخوریم...

از تقلائی که برای خلاص شدن میکرد، ایستاد و گفت راست میگوئی؟

آهسته رهایش کردم اما مواظب دست و طپانچه‌اش بودم. برای اینکه مرا مطمئن کند، دو دستش را در دستهای من گذاشت و خندید، گفت من مأمورم، تقصیر از میرزا باقر است که تورا جزو کشتنیها صورت داده، داداش قره هم هر چه میرزا بگوید قبول میکند. بداداش گفته که تو از خائنه‌های نمره یکی، با سفارت‌ها راه‌داری، اسرار کمیته را فروخته‌ای، کارت حقه‌بازی و کلاه برداری و وطن‌فروشی است، یک دوسیه بزرگ در عدلیه‌داری، صد فقره دزدی کرده‌ای!

گفتم اگر دزدی کرده‌ام و در عدلیه دوسیه دارم، چرا نمیگذارند دست عدالت بدارم بزنند! همانطور که دوسیه دزدی دروغ است، خیانت و وطن‌فروشی و با سفارت راه‌داشتن هم دروغ است. میرزا باقر از قصه جواهر اطلاع پیدا کرده میخواهد من نباشم که همراه آنها بخورد، حالا تو اگر میخواهی خون ناحق مرا بگردن بگیری که میرزا بنوائی برسد، بسم‌الله. این من و آن طپانچه تو!

گفت من آدم کش نیستم، من خائن میکشم، بگو بدانم جعبه جواهر کجاست، پیش کیست؟ بگو تا همین امشب اگر تسوی چنگ شیر و پلنگ باشد، بیرونش می‌آورم، گفتم در این شهر نیست. گفت بگو در کدام شهر و پیش کیست؟ هر جا باشد می‌روم و می‌گیرم. گفتم جایی نیست که باین آسانی گرفتی باشد، هر شب بیست نفر تفنگدار مواظب این جعبه هستند. گفت اگر دروغ نمی‌گوئی، اسم صاحب جواهر را بگو گفتم سالار مهیب حاکم همدان. پرسید برای آوردنش چه اقدامی کرده‌ای؟ گفتم روزنامه گوهر را من علم کردم، خرجش را من میدهم، در اول نمره سالار مهیب تاختم و از وزارت داخله خواستم که معزولش کند اما می‌بینم این وزیر داخله نمیتواند از تعارف و رشوه‌های سالار مهیب صرف نظر کند. این است که حالا خیانت‌های خود وزیر را روی دایره ریخته‌ام. تا این مرد که بیمعنی از کار نیفتد، سالار مهیب بتهران نخواهد آمد.

بفکر فرو رفت و پیدا بود که باور کرده، گفت اگر لازم بشود، وزیر داخله را از میان بر میداریم. گفتم برای اینکه مثل میرزا باقر خیال نکنی که باید مرا از بین برد و جواهر را تنها خورد، باید بدانی که اگر آهن و آتش بشوی آن جعبه را از چنگ سالار بیرون نخواهی آورد. بیست نفر مسلح هر شب کشیک میدهند و مواظب این جعبه هستند اما رفیقه‌ای دارم که خاطر سالار را برده و دیوانه‌اش کرده، این زن، عاشق و

دلدادۀ من است و حاضر شده که وسیلۀ ربودن جعبه را با دو نفر همدست رشید فراهم کند. مدتی بود در جستجوی همچه آدمی بودم و پیدا نمی‌کردم، معلوم شد مأموریت تو این است که با ما همراهی کنی نه اینکه مرا بکشی! ضمناً خنده درازی کردم.

گفت من باید این زنرا ببینم و تحقیقات بکنم، لایذ خوشگل است. گفتم بیا و ببین، در وجاهت نظیر ندارد. صورتش باز و خندان شد. پیمان همکاری بستیم و قرار ملاقات دادیم.

وقتی از هم جدا شدیم، دیدم موقتاً از مرگ فرار کرده‌ام اما با آن اقرارها که وحشت مردن از دهانم بیرون آورد، خود را کت بسته بزندان موجهول آقا انداخته و اختیار حیاتمرا بدست او داده‌ام، اگر موجهول آقا مأمور کشتن من بود، حالا برای ازین بردن من، نفع شخصی دارد! چرا همچه سریرا افشا کردم و یک جعبه جواهر را رایگان بقاتل خود بخشیدم! چکنم، در آن وقت تنگ که مجاهد را در بقلم می‌فشردم، وقت تفکر نداشتم، آنچه گفتم بی اراده و الهامی بود.

* * *

هر قدر برای جبران آن خطا و فرار از آن مضیقه فکر کردم عقلم بجائی نرسید، دلم می‌خواست اول دشمنی را که بدست مجاهدین جوانم نابود خواهم کرد، موجهول آقا باشد اما خطر، نزدیکتر از آن بود که فرصت تهیه مجاهد و اقدام داشته باشم.

همچو محکوم بمرگی که از زندان گریخته باشد، سرگردان و بی پناه در کوچه ها افتادم. کجا میرفتم و درد مرا بکه میگفتم، از من بدبخت تر که بود!

بچه از وحشت دنیا در آغوش مادر پنهان میشود و خیال میکند دست روزگار بآن مأمور نخواهد رسید. وقتی بزرگ شد، می‌بیند که هیچ مأمونی از دستبرد در امان نیست اما باز همینکه گوشی برای ناله و دلی برای درد های ما باز باشد، از ناچاری مثل بچه ها بآن دل و گوش پناه می‌بریم بیچاره من که جز دل پر کین دشمنان و گوش کر بدخواهان، در این شهر ملجأ و پناهی نداشتم؛ با هر که میشناختم در جنگ و ستیز بودم، توده مردم را که نمیشناختم، مثل گله اسب وحشی که باید در آینده رام کنم و سوار شوم، دایم در خیال، محاصره می‌کردم و فریب میدادم و از گاز و لگدشان خود را حفظ می‌کردم، یعنی یک تنه با همه اهل تهران دشمن و طرف بودم. از همه جا بیشتر، از خانه وحشت

داشتم، مادرم دیوانه بود، با مریم از ترس زیبا نمیتوانستم صحبت کنم، با زینب دلم نمیخواست حرف بزنم. از همه بدتر زیبا بود که هرگز حال دلش را نشان نمیداد و دایم بمن فیرنگ میزد و مرا هم بدفاع و تزویر وامیداشت. اگر سرم را بسینه‌اش میگذاشتم و آه کشان و اشک ریزان میگفتم؛ برای آنکه کشته نشوم جعبه جواهر را لو دادم!... چه جیب‌ها که نمیزد و چه بلاها که بسرم نمی‌آورد! با زن و بچه از خانه‌اش بیرونم میکرد و میرفت با میرزا باقر و موچول آقا همدست میشد، جواهر را با هم میخوردند و مرا بخاک و خون میکشیدند...

از این افکار جانگداز، مست وحشت بودم، نمیدانستم کجا هستم و بکدام مقصد میروم. ناگهان صدای گیتی گیتی بخودم آورد: پسرک داد میزد تصنیف گیتی گیتی، سنار (صد دینار)... بابا گیتی ارزان شد، یکی سنار... بخرید که قیمت آب است، گیتی گیتی جان دختر وزیر داخله، سنار....

تصنیف را با آواز میخواند و عابرین دورش را گرفته بودند. بچه‌ها سعی میکردند تصنیف را یاد بگیرند.

بی‌اختیار خندیدم و این مقدمه فتح را بفال نیک گرفتم، در دلم خطاب بمتانت السلطنه گفتم « نتیجه خشونت و بیرحمی را ببر اگر همان روز اول مرا بوزارتخانه راه داده بودی و گذاشته بودی منم از این خوان یغما لقمه‌ای بریایم، زن و بچه‌ام را با آنچه از شرافت و تقوا برایم مانده بود، از سر زیبا در میبرد و دزدی را بدزدان و فواحش و امیگذاشتم و مثل امروز، جانم بدست موچول آقای آدم‌کش نبود! اینمرتبه باخدای خودم عهد کرده بودم با حقوق اداری، بنان پنیر بسازم و پیرامون شناخت و دزدی نگرادم. شکستن عهد را تو بگردن من گذاشتی، گناهان من بعد از این هر چه باشد بگردن تست! من روزنامه نویسی بلد نبودم، فحش دادن و بهتان زدن برازنده من نبود، گیتی را شنیده بودم خوشگل و با کمال است، شاید هم آرزو داشتم روزی مال من باشد! اما دختر بیچاره را بدنام کردن و برایش قصه و تصنیف ساختن را تو سببشدی، من همچو خیالی نداشتم. آیا با این افتضاح، باز پشت میز وزارت مینشینی و سیاهه اعمال مرا از کشوی میز بیرون میآوری و برایم میخوانی؟ چه احمقی که برای چهار شاهی رشوه گرفتن من، در مملکتی که سر تا پا رشوه خواری است، خود ترا باین بدنامی گرفتار کردی. مگر هرگز تصنیف گیتی گیتی جان از دهن هرزه سرای این مردم بیکار بچه وضع

خواهد افتاد! ای سفیه خود خواه ، تو که میخواهی درست باشی و از دزدی منبجری ، چرا وزیر شدی ، برو نماز و روزه اترا درست کن ! مگر نمیدانی که دیگران مثل تو ابله نیستند! . تا زوداست از وزارتخانه برو وگرنه جانت در خطر است ، موجهول آقا از خیال جواهر ، دیوانه شده ، هر چه بکند کرده ، کی جرئت دارد بموجهول آقا بگوید بالای چشمت ابرو است ! مگر تو از آنهمه مردم که روز روشن کشته شدند ، بهتری! برو تا بلکه من سالار مهیب را بتهران بکشم و از آن جواهر نصیبی ببرم ، بلکه از شر تو و امثال تو راحت بشوم!»

غرق این فکر بودم که اگر انشاءالله يك كرور جواهر ، سهم من بشود ، نصف مزینانرا میخرم ومادرم را بهتخت مینشانم ، زینبرابنوه اصلیش میرسانم ، از مریم عزیزم ، پنج پسر رشید میآورم که چرخ مملکت را بدست بگیرند ونامم راتا ابد زنده نگاهدارند... سعی میکردم با این تصورات خوش ، از خیال موجهول آقا و گرفتاریهای دیگر، خود را منصرف کنم . در این حال بودم که متوجه شدم جمعیت زیادی از زن و مرد بمن میخورند و بعجله میگذرند ، یقین کردم واقعه ای رخ کرده . من که سرگرمی میجستم ، بدنبال مردم افتادم وتند رفتم ، همینکه داخل کوچه دیگری شدم ، دیدم محشری است ! چند ردیف زن ، دردو طرف کوچه نشسته و ایستاده اند وشیون میکنند. در میان ، ازدحام مردهاست که میروند و میآیند یا ایستاده اند و با هم حرف میزنند. بعضی دستمال بدست ، گریه میکنند و مینالند.

از آن منظره و احوال و بخصوص از فغان دلخراش زنها که آتش بر جگر داشتند ، هرچه غم اشك نریخته در خاطر م بود ، بیادم آمد و چشمم پر از آب شد. از یکی پرسیدم چه خبر است؟ گفت جوان ناکامی مرده ، از چند نفر دیگر سئوال کردم تابالاحره یکی گفت دختر متانت- السلطنه خودش را کشته . پرسیدم گیتی؟! گفت بله.

بنظرم آمد این جمعیت همه میدانند که آن دختر نازنین را من کشته ام ، درجا خشك شدم ، نه میدیدم و نه میشنیدم ، منتظار داشتم بریزند و برای ثواب ، هرکس تکه ای از بدنم جدا کند ، همچو بنظرم میآمد که اگر مرا بکشند، گیتی زنده خواهد شد، در دلم فریاد میکردم که چرا معطلید ، این جان پلید مرا فدای آن دختر بیگناه بکنید!... تا آن لحظه خیال میکردم ، در دنیا رنج فراوان برده و از دست انسانها بناحق ، صدمه زیاد کشیده ام. در آن حال ، هرچه خواستم بدیهای

دیگران و زجریرا که از دست پدر گیتی کشیده بودم، بخاطر بیاورم و گناهرا کوچک کنم، میسر نمیشد. بدی هائیکه دیده بودم، بنظرم شوخی و مهربانی میآمد، میدیدم هیچ عذر مسموعی برای این جنایت ندارم و سزاوار عقوبت و شایسته جهنم!

از فشار پشیمانی، مغزم درد گرفت، پشیمانی آنکه چرا بگلوله مچول آقا تن ندادم، چرا چاره کردم و نگذاشتم این وجود جنایتکار پر آرزو شهوت را از من بگیرد! کیفری بآن آسانی، دیگر کجانبیب من خواهد شد! مگر در تمام عمر، مرگ این دختر، دست شکنجه را از جان من بر خواهد داشت! زار میگریستم و شیون میکردم، منتظر بودم یکی از عالم برسد تا بگویم من کیم و چه کرده‌ام، آنقدر از بدبختی و شقاوت خودم بنالم که مردم رحم کنند و زنجیر این زندگی پر عذابرا از گردنم بردارند!

از شدت هیاهو و ضجه زنها بخود آمدم: تابوت گیتی را بدوش گرفته بودند و میآوردند...

دیدم... آری بخدا دیدم دختر رنگ پریده‌ای با موی افشان، روی تابوت برخاست و نشست، چشمهایش از گریه خسته و بیمار بود. با صدائی نالان که دل سنگ را آب میکرد، بمن رو کرد و گفت: تو با پدرم بد بودی، من بتو چه کرده بودم! چرا مرا کشتی، چرا اینهمه جوانی و آرزو را بگور فرستادی؟ اگر بدانی نامزدم را چقدر دوست داشتم، چه خیالهای خوشی برای زندگی کرده بودیم! نخواستم این‌تنگی را که تو روی من گذاشتی، بوجود او ببندم، نخواستم دل حساس پدرم از وجود تنگین من دایم در عذاب باشد، رفتم که در آنخانه و در دنیا نباشم... نمیدانی بهتان خوردن چه دردناک است! جز مردن علاج ندارد. آه که مادرم از فراق من چه خواهد کشید...

دوباره خوابید و تابوت از من گذشت. مثل گرگی که شکارچیها در میان گرفته باشند، دیوانه وار شکافی پیدا کردم و در رفتم. اگر طاقت راه رفتن داشتم، سر بصر را میگذاشتم یا راستی اگر در آن لحظه، ذره‌ای اراده در وجودم باقی بود، خودم را میکشتم. مثل حیوانی که حس میکند نزدیک مردن است، میخواستم هرچه زودتر، سوراخی پیدا کنم و آنجا از غصه بمیرم. بی‌اختیار، بخانه رفتم و در رختخواب پنهان شدم. زیبا گفتم مثل کوره از تب میسوزی. دلم میخواست فریاد کنم که از دست تست، ای امان، چرا تو آن نیستی که بتوانی بدردم برسی!

دوای من این است که حرف بزیم ، خیالاتم را بی پرده بزبان بیاورم ، افسوس که با تو نمیشود راز دل گفت ! باید از آتشی که بجانم افتاده بسوزم و خاموش باشم. تو از هر دشمنی بدتری! خدایا چرا انسانرا اینطور محتاج همدرد و غمگسار کرده‌ای ، حیوانات که این احتیاج را ندارند و شاید با خودشان درد دل میکنند ، چه نقصی دارند !

اما اگر کسی رنج تنهایی و بیکسی را تا آخرین قطره چشیده باشد ، آن منم . منم که میدانم يك غمخوار واقعی ولو طفل ده ساله باشد از صد هزار نوکر و چاکر و تملق گو بهتر است. هیچ غذایی بالاتر از دایم صورت مصنوعی گذاشتن و بازی کردن نیست. باید پیش یکی در دنیا این صورت دروغیرا برداشت و آزاد شد و گرنه زندگی سراسر جهنم است. من در این جهنم سوخته‌ام ، بمراتب از هر گگ سخت تر است !

بزیبا اشاره کردم که بگذار بخواهم. گفت تو باز هم تب کرده بودی اما هرگز اینطور بیهوش نمیافتادی ، الان میفرستم حکیم بیاورند. گفتم لازم نیست ، چند ساعت خواب لازم دارم. لحافرا بسر کشیدم و سیل اشک را رها کردم ، گلویمرا با دست میفشردم که صدای گریه‌ام بلند نشود. از زجر فکر های جانکاه ، بخواب پناه میبردم و از وحشت رؤیای کشنده ، از خواب میجستم. در خواب و بیداری هر چه میدیدم مرده‌گیتی بود که بهزاران وضع ، با صور گناهان من ترکیب میشد و جانمرا میگرفت. در دنیا و آخرت ، کوچکترین روزنه نجاتی نمیدیدم جز آنکه یقین داشتم از زهر آنهمه غصه و ترس ، مسموم شده‌ام و از رخت خواب برنخواهم خاست.

یگانه امیدم مردن بود چرا که در آن عالم برای عقوبت خدا حد و انتهای میدانستم در صورتیکه میدیدم در این زندگی ، مقدر زحمت و رنج من تمامی ندارد.

گویا يك لحظه خوابم برده بود یا بیهوش بودم ، ناگهان بخود آمدم و احساس کردم که دست فرمی صورتمرا نوازش میکند ، چشمها را باز نکردم و خودم را بخواب زدم که این رؤیای خوش را برهم نزنم. خیال کردم خداوند دلش بحالم سوخته و عذر گناهانمرا پذیرفته ، فرشته‌ای مأمور کرده که درد بیکسی من سیاه روز را دوا کند. پس از چند دقیقه که خوب بهوش آمدم ، دریافتم که دست انسانی است ، دست محبتی است که دیگر در این دنیا انتظار نداشتم. دیدم گیتی دیگری است که سالها مشغول گشتمن اما هنوز نمرده ! دستش را بوسیدم و روی قلبم گذاشتم ،

گفتم مریم جان ، بخدا قسم میخورم که اگر زنده ماندم، تورا خوشبخت کنم و باقی عمر را عاشق و بنده تو باشم.
زیبا در رختخواب خودش تکانی خورد، از ترس اینکه بیدار بشود و مثل همیشه راه سعادت را برویم ببندد، صورت مریم را بی صدا بوسیدم و روانه اش کردم.

آنروز و شب را غذا نخوردم، فردا صبح هنوز دهانم برای خوردن باز نمیشد، ضعف خوشی داشتم که با شیرینی عشق مریم آمیخته بود. زیبا بالای سرم نشسته و انتظار میکشید یا بمیرم یا خوب بشوم که تکلیف جواهر معلوم بشود. برای اینکه دلش را چند دقیقه بسوزانم، قوا را جمع کردم که بخلاف مصلحت، مریم را بخواهم، بغلش بگیرم و هزار بوسه بر سر و دست و پایش بزنم و عذر خطاهای گذشته را بخواهم، هر چه بر سرم رفته برایش حکایت کنم و زیبا را نشان بدهم و بگویم من باغوازی این شیطان، از بهشت بیرون آمدم و باین دنیای پر شر و گناه افتادم، بگویم هر خفت و بلائی بسر تو آوردم، بدست این شیطان بود، بعد از این من و تو وعاشقی ...

ناگهان خانم مهر السلطنه وارد شد و با وجود آنهمه سکونت و وقاری که داشت، پیش از آنکه حرفی بزند گریه را سرداد. زیبا گفت خانم بفرمائید چه خیری پیش آمده، جز مردن، هر دردی دوا دارد. مهر السلطنه با صدای گریان میگفت وقتی شرافت يك خانواده از دست رفت، وقتی يك زنی مثل من بی آبرو شد، دردش دوا ندارد! بچه های من دیگر کجا میتوانند سرشانرا از خجالت پلندکنند ...

بادل رقیق و صدای نازك گفتم گمان میکنم قدیم السادات نسبت بشما سوء ادبی کرده باشد. فریاد زد که ای آقا بخدا این آدم سید نیست، اگر اولاد پیغمبر بود، اینطور حقه باز و خیانتکار نمیشه. الان چند وقت است در خانه من ناهار و شام میخورد و تریاك میکشد و مهمانی میکند، پسر ساده لوح مرا به بهانه وطن پرستی، گول زده هر چه پول دارد، از دستش میگیرد، بعوض تشکر و حق شناسی، يك عقد نامه دروغی برای من درست کرده، يك همچو آدم کثیف تریاکی بی همه چیز، میخواهد شوهر من باشد! خدا مرگم بدهد بهتر است تا بعد از پدر مصطفی رویم بروی این ناسید دزدگدا باز بشود! دیشب سخت گرفته بود که باید بیایم اندرون، پیغام دادم که مرد که حیاکن، اگر مصطفی بفهمد، شکمت را پاره میکنند!

من پسر مرا می‌شناسم. گفته بود این عقدنامه را مظهرالعلماء مهر کرده ، ده نفر می‌فرستد مصطفی را آنقدر بزنند که بمیرد... ای امان، آقای قیاس دوله، این بلائی روزنامه نویسی از خانه شما بجان من افتاد، ما را از شر این دزد بی‌حیا خلاص کنید اگر نه تریاک می‌خورم و خودمرا میکشم. آخر این چه مسلمانی است، این چه دینی است که مردکه مرا بمیل خود عقد کند! میگوید بله دادی. کجا همچو چیزی بود؟ چند روز پیش آمد پشت در اندرون، راجع باجاره‌خانه و مصطفی و چیزهای دیگر که یادم نیست، حرف زدیم اما صحبت عقد و نکاحی در بین نبود! مردکه بی‌شرف میگوید آنروز بله دادی، دو نفر شاهد دارم. معلوم میشود دو نفر مثل خودش را همراه آورده بوده! آیا خدا و پیغمبر ما رسم عقد و نکاح را اینجور قرار داده‌اند؟ آقای قیاس الدوله، دستم بدامانت، من بی‌کس و بی‌پناهم، این پسر مثل پدرش تند و غیرتی است، اگر از این حرفها بویبرد سید را میکشد، یک کاری بکنید که این مردکه دست از سرم بردارد، می‌ترسم پسر از دستم برود. خدایا شوهر مرا چرا بردی، من بیوه زن بی‌باعث و بانیرا چرا گرفتار این سید خدا نشناس کردی! آقای قیاس دوله، شما بمن رحم بکنید، ای خانم، شما که دلتان از سنگ نیست، شما نگذارید یک خانواده از بین برود!

دست زیبا را گرفته بود و از اشک تر میکرد. دیدم این‌گناها را هم من کرده‌ام و اگر این زن، خودشرا بکشد، باعث قتلش منم، با خود گفتم پیش از مردن، باید از این قتل دوم جلوگیری کنم، عقوبت آن اولی کافی است. گفتم خانم آسوده باشید، خیالات سوء سیدانجام نخواهد شد، من اینکار را تمام میکنم.

بهرزبان بود خانم را مطمئن و خوشدل روانه کردیم. زیباگفت بخدا اگر خیال جواهر نبود، پیش دستی میکردی و خودت مهر السلطنه را میگرفتی، من تو را می‌شناسم.

تا آن لحظه همچو فکری نکرده بودم اما بیک نظر دیدم درست میگوید، اگر اینهمه مانع نداشتم ثروت مهر السلطنه حق من بود. گفتم بخدا قسم، هر فکر بدی که از خاطر گذشته و هر گناهی که مرتکب شده‌ام باغواى تو شیطان خیال بوده، هر چه گرفتاری دارم از دست تست، فکر مهر السلطنه را چرا شیطان وار تلقین میکنی، دست از سرم بردار...

پرخاش کرد که خودت را بسالوسی زن، تو خودت از ابلیس شیطان‌تری! من تو ملاحظه‌شو را از کنج مدرسه بیرون آوردم و قیاس دوله

کردم، اینهمه خوشی را که جوانها و پولدارها بخواب نمی بینند، بتو چشاند، این روزنامه نویسی و آقائی و بیا و برو را از دولت سرمنداری بگو ببینم در عوض، برای من چه کرده ای جز اینکه نجیب و مطهر از پرویزم گرفتی و دادی بسالارمهیب! آیا تو شیطان تری یا من؟ در شیطان بودند حرفی نیست اما عرضه اینکه يك حاکم پوسیده همدانرا بتهران بیاوری نداری، بهرکه اینکار دویولی را رجوع کرده بودم تا بحال صورت داده بود. حالا هم دیر نشده...

خواستم برخیزم و از آن خانه و از دنیا فرار کنم، زیبا نگذاشت، میگفت هنوز تب داری، امروز را هم استراحت کن و فردا برو دنبال کار سالار، این مرد که را بیاور تهران و بعد هر غلطی میخواهی بکن.

در آن حال ناتوانی، در خیال، باسید بچنگ و جدال مشغول بودم، از زبان مهر السلطنه هر چه فحش بلد بودم نثارش میکردم و آنقدر چک و مشت بسرور ویش میزدم که قباله را پس میداد و توبه میکرد که بعد از این گرد زندهای بی پناه نگرده. نمیدانم خواب بودم یا بیدار، صدای قدیم - السادات بخودم آورد نشست و گفت خدا بدتری بدهد، بالاخره تو نمیخواهی دست از سرما بکشی؟ مگر از جانت سیر شده ای! منکه بتو گفتم مهر السلطنه حق من است، چرا پایت را توی گفش من میکنی؟ میرزا باقر من میگفت که چشمت دنبال این لقمه است اما تا خودم ندیدم باور نمیکردم این اندازه محیل و بد ذات باشی. مگر بمن نگفتی مهر السلطنه را برایم درست میکنی، پس این ثقل و حقه بازی برای چیست! بدان که اگر کوه آتش بشوی، من دریای سیاستم! مهر السلطنه مدتی است زن من شده، تو خواب بودی که او خاطر خواه وزن من شد، ثقلین نمیتوانند او را از من جدا کنند. حالا بگو ببینم زن معقوده من امروز پیش تو چکار داشت، برای چه اینجا آمده بود؟ راستش را بگو والا بچدم کابرت ساخته است یعنی تعجب میکنم با آن حرفها که میرزا از خیانت های تو پیش داداش قره گفت، چرا تا بحال زنده ای! حکم قتل صادر شده، اگر مرغ هوا بشوی مجال فرار نخواهی داشت. از خدا بخواه که هر چه زودتر کشته بشوی، مردن ازین زندگی هزار مرتبه برای تو بهتر است. پیشدمو کراتها که میرزا يك يول سیاحت کرده، يك دوسیه رشوه و دزدی در عدلیه داری بوزن يك من القبت هم که دروغی است و من نمیدانستم! تو خیال میکردی مرا گول میزنی، غافل از آنکه من با تو بازی

میکردم و فریب میدادم ای راستی، مصطفی خان هم که بخونت تشنه است...

گفتم او دیگر چرا؟ گفت مگر نمیدانی دختر متانت السلطنه خودش را گشت؟ از غصه آن مقاله‌ای بود که تو برایش نوشتی و دادی مصطفی امضاء کرد. پیش از خود کشی يك کاغذ سوزناك بپدرش نوشته، متانت السلطنه هم کاغذ دخترش را متحدالمآل کرده و بهمه روزنامه‌ها فرستاده، خود ما هم يك نسخه داریم. بخوان و خجالت بکش ببین چه بیرحمی کرده‌ای! حالا تو آدم‌کش بی‌مروت، میخواهی مهر السلطنه را که بقانون شرع، زن من شده، از چنگم بیرون بیاوری! مصطفی را امروز و فردا می‌برند عدلیه توقیف میکنند. چشمش کور بشود، چرا نفه‌یده و نسنجیده گول تو را خورد و آن مقاله سر تا پا افترا و دروغ را امضاء کرد. متانت السلطنه گفته که اگر مصطفی محاکمه نشود، بدست خودش قصاص خواهد کرد. مصطفی هم عاشق دختره مرده شده زار میزند و میگوید اگر معلوم بشود که این حرفها دروغ بوده، میرود سر قبر گیتی و خودش را میکشد اما پیش از مردن، در عدلیه و همه جا خواهد گفت که این دروغها را توقیاس دوله بدهان او گذاشتی. بهر صورت کارت زار است، سه پلشت آورده‌ای! من هر گز حقه بازی بگرفتاری و بیچارگی تو ندیده بودم. حالا تو با اینهمه بدبختی و گرفتاری، با زن من محرمانه ملاقات میکنی و دوز و کلک می‌چینی! خیال میکنی حنای تو دیگر در این شهر رنگی دارد؟ تو از بی‌کفنی زنده‌ای! آمده‌ام بتو بگویم که اگر دست از این حقه بازیها برنداری، بجدم قسم عیدهم پنج شش نفر سید گردن کلفت، آنقدرت بزنند که از زمین پانشوی! از امروز ببعده، حق پا گذاشتن بخانه من نداری، روزنامه گوهر احتیاجی بوجود تو نار فیق خائن ندارد...

برخاست برود، باز مقداری ملامت کرد و ناروا گفت و من حال عجیبی داشتم؛ مخلوطی بود از پشیمانی و خجالت و سوز دل و ترس و بی‌آبرویی و ذلت فقر و وحشت کشته شدن. از همه بدتر، غم سیاه بی‌کسی قلبم را فشار میداد و جانم را میگرفت. مثل اینکه خواب باشم و ببینم که از قلعه کوهی پرتم میکنند، بعجز و التماس فریاد می‌زدم که ای قدیم السادات، ای آقای بزرگوار، مرا بگیر و نگذار بیفتم! جان من بدست تست، تو هر چه بخواهی میتوانی، تو پهلوان سیاستی، من نادان و بی‌عرضه‌ام، محض رضای خدا، تو را بجدت قسم مرا نجات بده، مهر السلطنه را خودم توی رختخوابت میکنم، تا عمر دارم بنده و فرمانبردارت خواهم بود... دهانم

از وحشت بازمانده بود و ناله و الحاح میکردم اما صدایم بیرون
نمیآمد!

سید در کار رفتن بود و من هر چه تقلا میکردم نمیتوانستم دست
دراز کنم و دامنش را بگیرم و فریاد کنم که نرو امثل فاتحی که بجسم ناتوان
مغلوب خود نگاه میکند، نظری بمناعت و تبختر بمن انداخت و يك پارا از
درگاه بیرون گذاشته بود که برگشت و گفتم، بیاور، خوب بموقع آوردی،
بارك الله...

صفر نوکر، منقل و دستگاه و افور را آورد. سید دستها را دایره وار،
دور سینی انداخته بود و با صفر! کمک میکرد. نشست و مشغول شد. هیچ
تریایکی باندازه آنروز من از منقل لذت نبرده و برای بانی تریاک کشی در
این مملکت، طلب مغفرت نکرده! اگر در آنموقع، سینی نرسیده و سید
رفته بود، بر من چه میگذاشت! شاید از جنون غضب، چند نفر را میکشتم
و انتحار میکردم یا دیوانه میشدم و سربه بیابانها میگذاشتم. کمتر تویی
مثل تهدیدات سید که قلب مرا ویران کرد، بآن درستی بنشانه خورده.
من ساکت بودم و سید میکشید، همینکه یکی دوبست زد. مثل
عاشقی که پنجه نگارین معشوق را بدست میگیرد و با عشق و حیرت
تماشا میکند، لوله های تریاک را برداشت و مالید و با جبهه گشاده و ذوق
زده گفت: رنده بگو ببینم اینها را از کجا پیدا کرده ای؟ این تریاک،
گیرشاه نمی آید!

سنگ بزرگی از روی سینه ام بر داشته شد، زنجیری که فکر و
زبانم را بسته بود باز شد، گفتم از املاک خراسانم فرستاده اند. غرغری
کرد و وافور را بلبش گذاشت که حرف نزند اما در قیافه اش دیدم که
جریان خیالش براه دیگری افتاد، دنیا و مافیها از تصور کیفی که از کشیدن
همه آن لوله ها خواهد برد، فراموشش شد. دور نمای املاک خراسان من
با آن گرز های خشخاش و آن شیرۀ معطر و آن قرصها و لوله های زرین
تریاک، در نظرش نمودار گشت و از گناهان من خیلی کاست. حتی یکی
دو بار هم در ضمن پختن تریاک، با نگاه، بمن خندید و اظهار لطف کرد
اما من هیچ نگفتم و خودم را بخواب میزدم تا لوله اولی تمام شد. از
لوله دوم ثلثی کشیده بود که چشمش خمار شد و تنش بخارش افتاد و
چرخ حرف زدن در جانش بحرکت آمد. گفتم مقصودم این بود که
مادر دهر نتوانسته سر من کلاه بگذارد، تو گنجشک امساله میخواهی
بمن حقه بزنی! خوب، پسر جان با هم راه میرفتیم چه عیب داشت؟ يك

شهری را داشتیم منتر خودمان میکردیم چه ضرر داشت؛ بخدا شش ماه نمیکذشت که مامون و وزیرت میکردم ، آنقدر میدادم بخوری که تا حلقومت بیاید! چهار روز دیگر هر چه دوله و سلطنه و تاجر پولدار بود، میآمد و عتبه‌ها میبوسید! اگر بامن ساخته بودی میرزا باقر و عدلیه و داداش قره که سهل است، قشون سلم و تور هم نمیتوانست بتونگاه چپ بکند. آخر چرا فریب شیطانرا خوردی، بازن من چکار داشتی؟ مگر از غیرت و حمیت من خبر نداری! بچدم ...

لبش بوافور چسبید و بمن فرصت صحبت داد. هر چه قوه مغزی و بدنی داشتم، بکمک طلبیدم و مثل کسیکه از ترس حیوان درنده‌ای از جان میگردد و خود را پرتاب میکند، یکمرتبه دهانرا باز کردم و گفتم تو باین بی شعوری قابل دوستی من نیستی ، حیف از من که چندی با تو همکاری کردم ، تو کجا میتوانستی راست را از دروغ و مرد را از نامرد تشخیص بدهی! خیال میکنی با این قبالة دروغی که ساخته‌ای میتوانی مهر السلطنه را بدام بیاوری! این زن، هزار قوم و خویش و بسته متنفذ دارد، اگر گذاشته بودم میخواست برود و تفصیل را بامام جمعه بگوید و همانجا بست بنشیند. یکساعت برایش وعظ کردم و نصیحت دادم و تو بدن ترکیب بی همه چیز را بنظرش فرشته و غلمان جاوه دادم و راضی بخانه‌اش پس فرستادم، حالا اگر بخواهی ، حاضر است بترتیب خدائی و بدستور شرع، زن تو بشود اما تو خودت میدانی که اگر مصطفی بفهمد، کار زار میشود، باید این بچه را بیک طوری ساکت کرد .

چون تریاکش پخته و موقع صعود روح و نفس بود، مقداری از دماغ فریاد کرد و حرف زد که نفهمیدم. دنبال مطلب را گرفتم و گفتم؛ مشغول بودم برای ساکت کردن مصطفی، نقشه میکشیدم و خوب هم کشیده بودم که تو آمدی و آن یاوه هارا سر دادی. اگر دوباره ننشسته بودی، هرگز این توضیحات را نمیدادم و میگذاشتم در اشتباه بمانی و در انتظار و آرزوی مهر السلطنه بمیری! بدان که من از هیچکس نمیتروسم . یکدسته مجاهد و فدائی دارم که بیک اشاره، داداش قره و میرزا باقر و عدلیه و تو و هر که را بامن دشمن باشد، از بین برمیدارند. از آنجاکه من پای بنده احساساتم وزود گول دوستی را میخورم، خیال داشتم این اسرار را با تو در میان بگذارم و از طرحتی که برای عمل استفاده از این قدرت بی نظیر ریخته‌ام خبرت کنم که تو هم بنوائی برسی و من هم یک لانه بچه سید ، دعاگو داشته باشم، منکه مثل تو بی دین و بی ایمان نیستم! تو اینقدر شعور نداری

که بفهمی این جنجالی که روزنامه گوهر بپا کرده اثر ابداعات فکر بلند من و تبجری است که در علوم زمینی و آسمانی دارم، تو سواد نداری که دوسطر بیغلط بنویسی! امروز غیر از دیروز است، روزنامه نویسی علم و اطلاع و سواد میخواهد. من بتحریر عطوفت جبلی میخواستم تو را در آتیه شریک ترقیات پر دامنه خودم بکنم و از لذت دوستی و ثواب آخرت بچشم. حالا که نمیخواهی، بجهنم برو بدامن میرزا باقر آویزان شو و ببین چه نتیجه میگیری! مگر میرزا باقر همان نیست که بمن میگفت سید را باید بیائی، دزد ماهری است، سرمه را از چشم میزند، مواظب باش که اشخاص داوطلب حکومت همدان را از حالا ندوشیده باشی! اما توسفیه، مثل بچهها از دروغ و نیرنگ میرزا گول خورده ای، او را غالب میدانم و مرا مغلوب و بضد من با او بند و بست کرده ای! نتیجه این حماقت و عهد شکنی را خواهی برد...

شکم و سینه و دهان سید پراز دود شده و گونه هایش باد کرده بود، در چشم هایش دیدم که میخواهد یکمرتبه آنهمه دود را با فحش و تهدید بسیار، بروی من خالی کند. گفتم بهترین شاهد من در دوستی و مودت، همین تریاکهاست که برای تو خواسته ام، اگر پسندیدی مینویسم دو سه من بفرستند...

باد سید بطرف ریش در رفت و مقداری خاکستر منقل را به هوا فرستاد. پس از لحظه ای که من ساکت بودم و او نفس تازه میکرد گفت من که کف دستم را بونکرده بودم و پوینمبر هم که نیستم، گفتند مهر السلطنه آمده خانه تو، جوان که هستی، گردنت که کلفت است، هر که باشد خیالات برش میدارد، فکر کردم نکند یارو قیاس دوله هم بطرف خانم و بساطش دراز شده باشد! هر که جای من بود دشمنی را شروع میکرد و پیش تو نمیآمد. آخر اینجور لقمه ها که همیشه گیر آدم گرسنه نمی آید؛ زن باین خوشگلی با آن دو چشم و ابروی سیاه که طاقتم را برده، ماشاء الله چاق و چله، با خانه و اثاثیه و البته با صندوقهای ترمه و جواهر و پول زرد و سفید، دوباره از کجا پیدا کنم! آن میرزا باقر شیطان بمغزم فرو کرد که تو میخواهی این حوری را که خداوند آخر عمری بسزای آنهمه عبادت و خدمت از بهشت برایم فرستاده از دستم بگیری. گرچه، من کار را صورت داده ام و از امثال تو نمیتروم، توی خانه اش نشسته ام و میگویم متصرفم، عقدش کرده ام و میگویم زن منی، بخدا اگر سیمرغ بشود نمیتواند از چنگ من فرار کند. اما باز هر که بود بدتر از اینها بتو میگفت. از

اینها گذشته خیلی خمار بودم و هیچ حال نداشتم، چه خوب شد منقل را آوردند اگر نه خدانکرده میانمان بهم میخورد. حالا که می بینم قضیه بعکس بوده و تو خودت حاضری مهر السلطنه را توی رختخواب من بکنی، قربانت میروم و چاکرتم بشرط آنکه زودتر آن چهار من تریاک را بمن برسانی اما سفارش کن تمامش مثل همین نمونه زرین باشد، شن مصطفی را هم همانطور که گفתי خودت از سرم بکن، من حوصله اقدام ندارم. ضمناً چند لوله تریاک برداشت و بوکرد و با احتیاط تمام در جیب بغلش جا داد.

باز گفتم با این زن و خانه و زندگی که خدا عنایت کرده، دیگر روزنامه چه بدردم میخورد، از سیاست خسته و بیزار شده‌ام، همه را وامیگذارم بتو، هر غلطی دلت میخواهد بکن اما اداره روزنامه همان خانه من باشد که بساط منقلمان بهم نخورد. من برای صحبت سیاسی دور منقل میمیرم یعنی يك عمر باین عیش عادت کرده‌ام، تریاک بی سیاست یاسیاست بی تریاک، بمن لذت نمیدهد. اما بگو بیینم قصه مجاهد و فدائی را از کجا در آوردی! مجاهد یا واقعاً برای وطن جانبازی میکند که با من و تو سر و کار ندارد، یا سنگ خودش را بسینه میزند و کارش را با طیآنچه پیش میبرد که باز بمن و تو احتیاجش نمی‌افتد. گفتم پس چرا میرزا باقر کمیته مکافاترا مثل انگشتر، دور انگشتش میگرداند؟ گفتم میرزا صدتا مار خورده تا افعی شده، از اول مشروطه در کار بوده، عمرش را در این بازی گذرانده، بعلاوه بختش زده و این داداش قره ساده لوح وطن پرست، بدامش افتاده، هر چه بگوید برای داداش وحی آسمانی است، چه باید کرد، مرغ اقبال بسر هر کس بخواد مینشیند. اما بخدا آن روزیکه داداش قره بفهمد میرزا چه چاقول باز و کلاه گذاری است، همان روز، شکمش را پراز دود خواهد کرد. نامه اعمال و شیشه عمر میرزا پیش این حقیر است، هر وقت بخوام کلکش را میکنم.

از شنیدن این جمله برقی زد و خاطر من روشن شد، دیدم هر طور هست، داداش قره باید بفهمد که میرزا چکاره است. گفتم برای اینکه بدانی میشود يك شبه ره صدساله رفت، همین روزها ضرب شستی نشانت میدهم که اعتراف کنی کمیته من از دسته میرزا کاری تراست. گفتم بگذار تریاک بکشم، حوصله دعوا ندارم، اگر توهم توانستی کمیته درست کنی، ناز شست اما تا من نبینم باور نمیکنم، عجالتاً توسر مصطفی را گرم کن و مادرش را بمن برسان، روزنامه و کمیته و سیاست همه را میبوسم و دو-

دستی تقدیمت میکنم .

گفتم الان بنویس و امتیاز روزنامه را بمن واگذار کن . گفت تو هم امشب مهر السلطنه را راضی کن مرا باندرون راه بدهد ، بگو که این ناز و اداها فایده ندارد ، بحکم شرع و خدا در عقد و اختیار من است ، منتها من نجیبم و نمیخواهم حق مرا بزور بگیرم و هیاهو راه بیندازم والا از پسر زخم چه ترسی دارم ، میدهم سادات آنقدرش بزنند که آدم بشود !

بفکر فرو رفتم که چه بگویم ، بستی زد و گفتم : با روزنامه ای که اینطور در شهر صدا کرده و بایک دسته فدائی چه کاری بخواهی که نتوانی بکنی ! الان نصف بیشتر روزنامه‌ها آنهاست که نفوذ و قدرت دارند ، پای علم روزنامه گوهر یعنی دور منقل قدیم السادات ، سینه میزنند . اینها همه رابتو وامیگذارم و میروم ، خدا همه چه خواسته که من بایک زن مسن بیوه ، یک گوشه بیفتم و استراحت کنم ، تو باید معاون و وزیر و صاحب خانه و دستگاه و همه چیز بشوی ، هر ماه و هر هفته بایک دختر چهارده ساله عیش کنی و داد خودت را از این مردم بگیری .

گفتم همین دوروزه مهر السلطنه را بنرمی موم بدست میدهم بشرط اینکه تو دیگر اقدامی نکنی و گره تازه ای بمشکل نزنی ، شرط دیگر این است که از تقلبات میرزا باقر ، فعلا باندازه یک مقاله برایم نقل کنی . گفت من هرگز با میرزا باقر طرف نمیشوم و بدوستم خیانت نمیکنم مگر اینکه بکلی از سیاست کنار بکشم و با مهر السلطنه گوشه خانه بیفتم و روی میرزا را نبینم . گفتم پاشو برو زود مصطفی را بیادت من بفرست . گفت عقیده من این است که هر چه زودتر ، وسایل حبسش را فراهم کنیم . خندیدم و گفتم تو که ادعای شعور و پختگی میکنی ، چرا نمیدانی که باید بانهدید حبس و زجر مصطفی مادرش را رام کرد والا وقتی پسر را بحبس بردند ، مهر السلطنه هرگز تسلیم نخواهد شد .

تصدیق کرد و هر چه تریاک ، باقی بود ، برداشت و رفت . باز برگشت و گفت یادت نرود بنویس زودتر تریاکها را بماند و بفرستند . بمحض اینکه اورفت ، زیبا خنده کنان وارد شد و گفت دیدی منقل را چه بموقع فرستادم ! پشت در بودم و گوش میدادم ، ملتفت شدم که از توپهای سید جا خورده ای ، منقل را بکمکت فرستادم و آن چند لوله تریاکرا که سالار مهیب ، یادگاری بمن داده بود ، فدا کردم . چشم تریاکی که با آتش سرخ

و تریاک اعلا افتاد ، هر چه غصه داشته باشد فراموش میکند ، هر قدر اوقاتش تلخ باشد ، آرام میشود ، من هزار بار تجربه کرده‌ام . راستی خوشم آمد که دندان طمعت را از مهر السلطنه کشید و رفت اما با همه اینها باور نمیکنم تو بتوانی برای جواهر کاری بکنی ، دست و پایت چنان توی پوست گردو رفته که خیلی مرد باشی ، بتوانی خودت را نجات بدهی . خنده دراز عصبانی کردم که معنی هزار فحش و شکایت و ناله را داشت ، گفتم تو که اینهمه صبر کرده‌ای ، چند روز هم دندان روی جگر بگذار تا ببینی من چکاره‌ام و چه از دستم برمیآید . حرفهای سید برای من همان وز وز مگس است که در تار عنکبوت افتاده باشد ، مطمئن باش که کارش ساخته است ! دیدی میرزا باقر آن چنانی را بچه آسانی دست و پا شکسته خانه نشین کردم ! سید را از بین بردن ، پیش من آب خوردن است .

در این صحبت بودیم که در بهم خورد و موجول آقای مجاهد وارد اتاق شد ، دستش رفت بطیانچه ، شاید هم بر حسب عادت بود و خیال زدن نداشت اما من مردم ! نمیدانم این احوال چه مدت طول کشید . زیبا جیغ ملیحی زد و چشم و حواس موجول آقا را بخود جلب کرد . با دست و ساعد ، سر و صورت را میپوشانید و میگفت : آقا برو بیرون برو ، مگر نمی بینی چادر سرم نیست ! موجول آقا محو زیبا شده و دهانش باز مانده بود ، گفتم همشیره من است ...

آنهمه خشم و تکبر و تحقیر که در چشمش بود ، بنیشخند شیرینی تبدیل شد . گوئی لوله طیانچه را از سینه‌ام برداشته باشد ، نفس درازی کشیدم و راحت شدم . زیبا گفتم بدری جان ، موجول آقا برادر ما است ، بی چادری اهمیت ندارد . زیبا با چشم و ابرو و حرکات مشق کرده دلربا ، بازی مشغول شد و تبسم کنان زیر لب میگفت برادریرا که من هرگز ندیده‌ام ... جواب خدا را چه بدهم ! ..

موجول آقا خوش و خندان نشست و گفت خانم جان ، من وقیاس - دوله باهم برادریم ، جانمانرا از همدیگر مضایقه نمیکنیم ، بعد از این باید مرا از فامیل خودتان بدانید ...

چنین صدای نرم و لحن ملایمی از او شنیده بودم ، معلوم بود که زیبا را خواستگاری میکند ، گفتم خواهر جان ، همینطور است که موجول آقا میگوید ، از هیکل مجاهدیش نترس ، اگر بدانی چه دل رحیمی دارد ، چقدر با وجدان و با انصاف است ، مورچه را زیر پا لگد نمیکند ، من خودم

تصمیم داشتم او را داخل خانواده بکنم و میخواستم با تو حرف بزوم منتها کار، مجال زندگی نمیدهد .

زیبا نازکنان برخواست و اطوارها ریخت و رفت . چشم موجول آقا بدنبالش دوخته بود، دهانش باز شد که بگوید نرو ، دیوانه ام کردی ، هرچه دل و قدرت و بیرحمی داشتم از دستم گرفتی، پیش این آدم که میخواستم زیر پا لگد کنم، زبون و بیچاره شدم، نرو !
لکن چنان مسحور بود که زبانش نمیچرخید . هیچ نگفت و مثل شکار تیرخورده، نگاهی پراز التماس بمن کرد .

برای اینکه رفع هرگونه سوء ظنی را کرده باشم، آهسته بقسمی که زیبا نشنود، گفتم اتفاقاً زنیکه سراغ جواهر را داده پیش ازبای تو اینجنا بود، حیف که چند دقیقه دیر آمدی، اینمرتبه که آمد خبرت میکنم ، اما نباید کسی بفهمد ...

کلمه کسی را طوری گفتم و بان افاق اشاره کردم که فهمیده مقصودم همشیره است. خودش را لوس کرد و گفت هر وقت موقع کار شد، مرا خبر کنید، من با آن زن حرفی ندارم! از فاحشه بدم میآید .

پرسیدم این روزها خیال میرزا باقر و داداش نسبت بمن از چه قرار است؟ گفت همان است که بوده ، من مأمورم که شما را بکشم اما این حرفها بین ما تمام شد ، بعد از این اگر سرم برود، طیانچه ام بروی شما خالی نخواهد شد. گفتم اگر من بداداش ثابت کنم که میرزا بوطن خیانت میکند، حقه باز ورشوه خوار است، آیا فایده خواهد داشت ؟ گفت اگر همچو چیزی بداداش ثابت بشود مغز میرزا را داغون میکند . گفتم پس تو پیش داداش قره، چشم و گوش من باش تا من کارها را رو براه کنم ، ان شاء الله تا دو هفته دیگر که از آن کار آسوده شدیم ، عروسی را راه میاندازیم .

موجول آقا را خوشدل و خندان راه انداختم و با وجود ضعفی که داشتم، از رختخواب برخاستم و عازم خانه مصطفی شدم. زیبا آمد و مکرر سر و صورت مرا بوسید، میگفت چطور بعقلت رسید که بگویی من خواهرتم، خیلی خوب حقه ای زدی، از کجا که خیال بدی در حقت نداشت ، دیدی دستش رفت بطیانچه ! اما بعد از این خر خودمان است، باید از گرده اش کار کشید ...

در خانه مصطفی، سیدکنار منقل لمیده بود ، گفت چرا با این حال

راه افتادی، الان مصطفی را فرستادم پیش تو. گفتم میخواهم جدی صحبت کنیم، چه بهتر که تنهایی، بردار و بنویس و روزنامه را بمن واگذار کن، منم تا سه روز دیگر عروسی ترا بامهر السلطنه راه میاندازم. فکری کرد و گفت منم سه روز دیگر روزنامه را بتو واگذار میکنم. گفتم میخواهم در روزنامه فردا شرح کلاه برداریهای میرزا باقر را برملا کنیم، مختصری برایم بگو که تا مصطفی برگشت، مقاله را دیکته کنم و او بنویسد. خندید و گفت میخواهی میرزا را زمین بزنی که کار عدلیه اترا تعقیب نکند، من از همه جا خیر دارم...

پر خاش کردم که توجه نارفیق و نظر تنگی، برای یکقدم دوستی اینهمه ناز و ادا و شرط داری، میخواهی یک همچو زن و جیهه ایرا با اینهمه ثروت که حاضر نیست باعیان و اشراف این مملکت شوهر کند، بیاندازم توی دامت، آنوقت یک خواهش باین کوچکیرا از من قبول نمیکنی! گفت این حرفها بخرج من نمیرود، آنروز که عروسی را بامهر السلطنه راه انداختی، نوکرت میشوم و یک کتاب اسرار میرزا را که پیش من دارد زیر چشمت میگذارم. اما راستی یادم نبود، تو خیال میکنی من برای گرفتن مادر مصطفی، بتو احتیاج دارم! بگیر و بخوان!

از زیر تشک کاغذی در آورد و بدستم داد، احضاریه عدلیه بود که بنا بشکایت متانت السلطنه برای مصطفی فرستاده بودند. گفت اگر این احضاریه را بمهر السلطنه نشان بدهم خودش را با هر چه دارد در طبق اخلاص میگذارد که پسرش را نجات بدهم اما هنوز مصطفی احضاریه را ندیده، الان که او رفت آوردند. خندیدم و گفتم با من که تا دو روز دیگر احضاریه را لغو کنیم، حالا که سر دعوا داری بسم الله، این گو و این میدان.

آهی کشید و گفت من صد مثل تورا زمین میزنم اما بچدم دیگر حوصله کشتی گرفتن ندارم، تقصیر پیری است، بگذار تریاکم را بکشم. همان است که گفتم، آنروز که عروسی را راه انداختی روزنامه وقصه کارهای میرزا باقر را یکجا توی دامت میریزم.

دیدم چاره جز راه انداختن عروسی ندارم، بمهر السلطنه پیغام دادم که برای کار لازمی میخواهم سر کار خانمرا زیارت کنم. خبر آمد که بفرمائید. احضاریه عدلیه را از سید گرفتم و رفتم باندرون. خانه آنقدر مجلل و باغچه زیبا بود که خیالم منقلب شد. دل بی اختیار من نقشه عقل را از پیش چشم برداشت و پرده آرزو را گذاشت، دیدم این

دستگاه آرام با این زن نجیب که جمبه جواهر سالار مهیب را از من نمیخواهد، همان است که بجزبان اینهمه رنج و تلخی زندگانی، خداوند نصیب من کرده. با خود گفتم معامله را باسید وارونه میکنم یعنی روزنامه و مجاهد و پول و وزارت را باو وامیگذارم و باقی عمر را در همین گوشه، پنهان از دنیا میگذرانم. . . . اما این دل بچه خو که هرگز بزرگ و عاقل نخواهد شد، در آن واحد، هزار چیز مخالف میخواهد! دیدم در پرده آرزو، صورت مهرالسلطنه محو شد و چهره محبوب مریم نمایان شد، فهمیدم که دلباخته مریم و بعشق او زنده‌ام، هر چه تلاش میکنم برای این است که وسایل زندگی با او را فراهم کنم، باید اول شر عدلیه و میرزا باقر را از خود دفع کنم و بعد از آن بمقامی برسم و یک چنین خانه و باغچه‌ای تهیه ببینم تا بکوری چشم زیبا، با خاطر فارغ، باقی زندگی را با مریم بعیش و خوشی طی کنم.

با این افکار متلاطم، کفشها را کندم و وارد تالار شدم. خانم روی منده نشسته بود، برخاست و تعارف و مهربانی کرد. گفت «من میدانستم شما جوانمردید و از بیکسان حمایت میکنید، از بیوه زن، بیچاره‌تر هیچکس نیست! بخدا من شب و روز از خیال مصطفی بیرون نمیروم، نمیدانم با این روزنامه بازی عاقبت چه بلایی سرش خواهد آمد! پیشها همینکه از مدرسه می‌آمد، میرفت اتاق خودش، تا وقت شام درس میخواند، باز بعد از شام می‌نشست و کار میکرد تا من میرفتم و بخواهش و تمنا توی رختخوابش میکردم. از وقتیکه سرش بر روزنامه گرم شده، لای کتاب‌ها باز نمیکند. بخلاف آنوقتها که میگفت و میخندید، حالا همیشه عبوس و غمدار است، مثل اینکه در این مدت کم، جوانب را گذرانده و پیر شده! هزار مرتبه میگویم مادر جان، راز دلت را بمن بگو، غمت را هر چه هست با مادرت در میان بگذار، اگر بدختر پادشاه عاشق شده باشی برایت میگیرم، اگر پول میخواهی بگو، این چه دردی است که توی دلت میریزی و بمادرت بروز نمیدهی، میترسم از درس عقب بیفتی، مگر یادت رفته پدرت آرزو داشت که تو عالم بشوی، بعد از این، علم بدرد میخورد نه دارائی! میترسم خدا نکرده از غصه ناخوش بشوی، جگر ت عیب بکند!

روزهای اول میگفت «مادر تو نمیدانی، وطن در خطر است، باید ملت را نجات داد و گرنه تا یکسال دیگر همه از گرسنگی میمیرند! باید انقلاب کرد، باید خائنین را کشت، خون ریخت!..» فهمیدم که این حرفهای زشت بیمعنی را این سیدجد کمرزده به پسر معصوم من یاد داده،

داد و بیداد میکردم که پسر جان، باین مزخرفات گوش نده، این حرفها مال تو نیست، بگذار آنها که از توسن و تجربه شان زیادتر است، بکار مملکت برسند، تو درست را بخوان و چیز یاد بگیر، هنوز غوره نشده که نمی شود مویزشد ... اما اگر دیوار، نصیحت بشنود، او هم می شنفت!

هر چه میکشم از دست این سید بیدین است، باز شکر خدا که شما را داریم، یقین دارم که شر این مرد که را از سر ما کنده اید و مرده آورده اید، يك مزدگانی خوبی برای شما کنار گذاشته ام.»

او میگفت و از هر کلمه اش هشتی بسر من می خورد. برای اینکه بیش از این نشنوم و عزم سست نشود، حرفش را بریدم و دل بدریا زدم، گفتم روی من سیاه که نتوانستم مشکل را آنطور که میخواستم حل کنم حریف ما پرزور است و موقع باریك، باید فداکاری کنید. پرخاش کرد که چه میگوئید، نمیفهمم، روشن تر بگوئید. گفتم موقتاً چند روزی سید را بشوهری بپذیرید، همینکه ...

نگذاشت حرفم تمام بشود، گریه و فغانش بلند شد. دایه خانم و کلفتها ریختند که ببینند چه خبر شده. خانم شیون میکرد که دایه جان دیدی آخر چه بلائی بسرم آمد، دیدی بعد از يك عمر نجابت و وفاداری، رسوای این شهر شدم! بخدا مرده شوهرم از این حرفها توی قبر میلرزد از این آقا پیرس از جان من چه میخواهند، پیرس چرا دست از سر ما برنمیدارند، این روزنامه بازی را همین آقا در آورد، پای این سید آتش بجان گرفته را این آقا توی خانه من وا کرد. پیرس، پیرس بین اینها از جان من و پیرم چه میخواهند ...

آنقدر گفتم و شیون کرد که از حال رفت. شرح آن مجلس را خلاصه میکنم که شما را خیلی متأثر نکرده باشم: دایه خانم کلفتها را روانه کرد و با من بصحبت نشست، از قضایا کاملاً آگاه بود. پس از گفتگوی بسیار گفت سید برود و هر چه از دستش بر میآید بکند، خانم مهر السلطنه زن قدیم السادات نخواهد شد!

برنده ترین اسلحه را در آوردم و بکار زدم، گفتم این احضاریه عدلیه است که برای مصطفی خان فرستاده اند، اگر خانم در رد تقاضای سید پافشاری کند، این مرد بی همه چیز، پسر ناکامش را بحبس خواهد انداخت یعنی نخواهد گذاشت مصطفی خان تبرئه بشود، چون عدلیه امروز بدست این سید است.

مادر بیچاره چنان بی تاب شد و فریاد زد که وحشت کردم، خودش

را میزد و لباسهایش را میدرید و هر چه فحش و لعنت و آتش جهنم بود نثار من و سید و مشروطه بازها میکرد. ناگهان ساکت شد و بانگاهی خشم آلود و مردانه گفت آقا پاشو بروا مصطفی را ببرند بکشند، بیایند مرا تکه تکه بکنند، بجهنم ا بعد از آن شوهر، من زن کسی نمیشوم، پاشو بروا..

جای اصرار نبود، برخاستم و بیرون آمدم. مثل این بود که کتک مفصلی خورده باشم، جان و تنم خسته و کوفته بود، سرم گیج میرفت. ایستادم و بدر اندرون تکیه کردم. نمیدانم چه مدت طول کشید و چه فکر میکردم، صدای دایه خانم بخودم آورد، گفت آقا، من خانم را راضی کردم، بسید بگوئید فردا شب عروسی است، ملا بیاید و خانم را عقد کند. ما از داماد هیچ نمیخواهیم، منتها چون این کار را باید روزهای اول از مصطفی خان پنهان کرد، عروسی را توی حیات خلوت که بکوچه پشتی در دارد، راه میاندازیم، بعد از یکی دو ماه که مصطفی خان دانست، حرفی نخواهد زد.

فهمیدم که دایه خانم پیش خود این تعهد را میکند ولی اطمینان دارد که عقیده خود را پخانم تحمیل خواهد کرد. گفتم آفرین بعقل و محبت شما، پیداست که خانم را مثل فرزند دوست داری. سراسیمه پیش سید آمدم و گفتم خانم می گوید مصطفی را ببرند بکشند و مرا تکه تکه کنند، من زن سید لات نمیشوم!

بیك دست، آتش بانبر گرفته و بدست دیگر، گرز وافور را بلند کرد و بالای سر لرزاند، گفت بجدم... گفتم حرص نخور که دو مقال تریك ضرر میکنی، فردا شب توی حیات خلوت، عروسی است امام مصطفی باید یکی دو ماه نداند. گفت: آخی، قربانت بروم، بیا برایت يك بست بچسبانم، مگر از تو رفیق، بهتر هم پیدا میشود! گفتم بعوض این مهر بانی از تقلبهای میرزا باقر برایم بگو. گفت ان شاء الله فردا که صیغه جاری شد کارها همه را یکجا صورت میدهم. ضمناً برای اینکه مرا از تقاضا منصرف کند، کاغذی بدستم داد، گفت این متحدالماً لرامتانت السلطنه برای روزنامهها فرستاده البته ما ورقامان درج نمیکنیم. بخوان و ببین چه گلدسته ای با بادادی نوشته بود:

آقای مدیر روزنامه... این کاغذ را گیتی دخترم پیش از خود کشی بمن نوشته، بنام آزادی مطبوعات، تمنا دارم در آن جریده فریده درج

فرمائید.

پدرجان، میدانم از رفتن من چه اندازه رنج می‌برید اما یقین دارم اگر بانگی که بمن بسته‌اند، زنده بودم، بیشتر رنج می‌بردید. خودم را کشته‌ام که بگویم این افترا دروغ است، خواستم این بدنامی را که بدامن پاک پدرم گذاشته‌اند، باخون خودم بشویم، اینهمه محبت و آرزو را بخاک میبرم تا از طرف هر که افترا شنیده و دل آزرده است، اعتراض کرده باشم. مرگ من فریادی است که از حلقوم بهتان خورده‌ها تا ابد در فضای این مملکت بلند خواهد بود. پدرجان، شما در راه زندگی، همیشه مواظب بودید که روی حق و شرافت کسی پا نگذارید، چرا بی‌رحمانه آبرو و شرافت ما را پایمال کردند! من قسم می‌خورم که تو بکسی ظلم نکرده‌ای، غرض و کینه در وجودت نیست، قسم می‌خورم این دشمن بیرحم تو کسی است که بمعبود شما یعنی بوطن خیانت کرده، شما عاشق و وطنید، بی‌ملاحظه و احتیاط، هر جا و هر موقع برای وطن سینه سپر میکنید اما من در این میدان، چه گناهی داشتم! این مصطفی نام که این قصه عجیب را ساخته و بمن بسته، مگر دل ندارد، مگر هیچ وقت دلش نسوخته و اشک نریخته یا هرگز ندیده مادر و خواهرش گریه کنند! مگر بی‌پدر و مادر است، وگرنه چرا دل و جان مرا باین آسانی سوزاند و خاکستر کرد! آیا جز دروغ و تهمت، حربه مردانه‌ای برای جنگ با شما نداشت! چه بی‌همت و ترسو است که زورش بیدر نرسید، با دختر بیچاره در افتاد! مگر این آدم هرگز جوان نبوده و نمیداند درد دل جوان، چه آرزوها و امیدها است، نمیداند رشته‌های علقه و محبت جوان دنیا چه سخت است و من امشب باید این زنجیرها را پاره کنم! ای مصطفی، من از دست تو خودم را میکشم، اینهمه مهر و عشق و جوانی و یک دنیا ناکامی و شکایت از تو را بگور می‌برم، تو مگر میر غضبی که یکی را ندیده و نشناخته برای خاطر منفعت کشتی‌ای مصطفی نام، اگر دلی داری، تو را بهمان دل می‌سیارم که تا عمر داری، از غم پشیمانی بسوزد و اگر دل و وجدان نداری، تو را بوجدان و انصاف ملت و بعدل خدا واگذار میکنم! اما پدرجان، مرا ببخش، بیخود اینهمه ناله کردم باید از این مردن شادی کنم که سیر بلای تو شدم و تیر دشمن را بجانم گرفتم. در این وقت رفتن، اگر خواهش من ارزشی داشته باشد، این است که نگذارید مادرم خیلی غصه بخورد، از قول من دست و صورت و پایش را ببوسید و بگوئید گیتی رفت که آبروی خانوده را حفظ کند، آبرو از گیتی بهتر است. دختر فدائی تو گیتی.

عجیب آنکه مرگ گیتی مرا بفکر مریم میانداخت، مثل این بود که مریم را هم من گشته باشم. آنهمه خفت ورنجیرا که باوداده بودم، درنظرم مجسم میشد و میدیدم مریم همان گیتی است که دایم بدست من جان میداده و من نمیدانسته‌ام!

اگر سید نبود، یا انسان بود و دل داشت، از ظلمی که بمریم و گیتی کرده بودم، آنقدر فغان میکردم و با مشت، بر سر خودم میزدم که بمیرم. اما سید سبعی بود، نیمه جان، مترصد اینکه مرا ضعیف ببیند و پاره کند. از ترس اینکه مبادا اشکم بریزد یا ناله و شیونم بلند بشود، دندانها را بهم فشار میدادم و خیره بچشم سید نگاه میکردم. گفت البته رفقای ما هیچکدام این کاغذ را درج نکرده‌اند و مردن گیتی را جزو اخبار عادی نوشته و تأسف خورده‌اند که چرا اخلاق عمومی این طور پست و فاسد شده که دختری خودش را بکشد، تقصیر از پدر و مادر است که عقیده و ایمانشان بمذهب سست شده و فرزندان خود را بمذهب یار می‌آورند!

باز میگفت اما این سراج الواعظین احمق، کاغذ را بی کم و زیاد توی روزنامه سراج درج کرده و مثل اینکه وکیل مدافع متانت السلطنه و دخترش باشد، در چهارستون بماناخته. این بیچاره از باقیمانده مشروطه طلبهای دوره اول است که مثل مسلمانهای صدر اسلام، جز فداکاری و راه راست، هیچ سرش نمی‌شود، ملتفت نیست که زمانه تغییر کرده، آنها که مثل او جان و مالشانرا برای ملت و وطن فدا میکردند، همه مردند و رفتند یا باشتباه خودشان بر خوردند و سرخر را بر گرداندند. دیوانه بخت برگشته، خانه و ملک و هر چه داشته فروخته و صرف روزنامه سراج کرده، کارش این است که از آدمهای پاک و وطن پرست، دفاع کند یا دایم بظالم و بد عمل بتازد. آدم پاک که پول نمیدهد، ظالم بد عمل هم وقتی ببیند که نمی‌شود جلو قلم بدگو را گرفت، برای چه پول بدهد! بیچاره آخوند ملا سراج، شده لات و آسمان جل، چیزی که برایش مانده، عشق وطن و يك روزنامه تق و لقی است. جنونش بجائی کشیده که بمن جمله کرده! بخوان ببین چه مزخرفاتی بافته، پدرش را میسوزانم، هزار خیانت و دزدی برایش درست میکنم، آبرویش را میریزم. فردا يك مقاله برایش بنویسم و چنان مفتضحش بکنم که دکانش را ببندد و فرار کند، بگو مرد که سفیه، تو را چه سیاست و روزنامه نگاری، تو باید دردهات، روضه بخوانی.

بو که هنوز نمیدانی روزنامه نویسی باید از همکارش پشتیبانی کند و لو آنکه
شمر ذی الجوشن باشد، و لو آنکه زبانم لال، منکر امامت شده باشد، باید
بروی حمالی کنی!...

مستأصل بودم که چه بگویم. مصطفی وارد شد و چشمش بکاغذ
گیتی افتاد، یادش رفت سلام کند. گرچه کاغذ را خوانده بود، باز دوسه
سطری خواند و گریه میکرد و سید تریاک میکشید و من ساکت بودم،
ناگهان بمن پرید و با خشونت و تهدید گفت آقای قیاس الدوله، شما این
قصه را گفتید و من نوشتم، باید ثابت کنید که درست بوده اگر نه میروم
روی قبر گیتی خودم را میکشم!

خواستم بدست و پایش بیفتم و بنالم که تو را بصفاائی که در چشمت
می بینم، تورا بآن دل پاکت که برای گیتی میسوزد مرا بکش، تو تقصیر
نداری، کشتی منم. مرا ازرنج و مردمرا از شرمن خلاص کن!... لکن
چشمهای نیم بسته سید مرا زیر ذره بین تفحص و انتقاد گرفته بود و
می خواست ببیند من از این مهلکه چطور بیرون می آیم.

در مقابل حریف، خود را گرفتم و هرچه قوه شیطانی داشتم بکار
انداختم، گفتم در درست بودن حکایت، جای تردیدی نیست، آقای قدیم-
السادات هم کاملاً مسبوق است و گرنه هرگز نمیگذاشت همچو دروغ و
بهتانی در روزنامه گوهر درج بشود. تازه از عشقبازیهای گیتی خانم
یکی را گفتم، ده تایی دیگر میدانم که بموقع خواهم گفت و ثابت
میکنم!

کلاهش را زد زمین و فریاد کرد که بفرض دختری عشق بازی
می کرده، چرا باید رسوا بشود، مگر ما مجبوریم عاشقها را رسوا کنیم!
گفتم مطلب این است که توهنوز بوظایف روزنامه نویسی و رهبری اجتماع
آگاه نشده ای و نمیدانی که وقتی قلم بدست گرفتی و مقاله نوشتی، وجدان
حکم میکند که شرافت جامعه و ملت را حفظ کنی. اگر ممکن میشد،
بایستی اعمال بدکاران همه را روی دایره ریخت ولی چون ممکن نیست،
باید یک نمونه برجسته را مثال قرارداد تا دیگران از حساب کارشانرا بکنند
و بدانند که نباید کار بد کرد. اتفاقاً خوشبختی تو در این است که اولین
تیر قلمت اینطور درست بنشانه خورده و باین خوبی اثر کرده، چه بهتر
که این دختر بد عمل، خودشرا کشت و بهمه ثابت کرد هر چه درباره اش
گفته شده صحیح بوده والا هرگز خودشرا نمی کشت. حالا دخترهای
دیگر پند بگیرند و ببینند که بیعفتی چه نتیجه ای دارد! تو باید بعد از

این همانطور که آقای قدیم السادات میگفت ، علمدار انقلاب بشوی ، باید ببینی که از خون ، سیل راه بیفتد و چشم بهم زنی ، باید بدست خودت شکمها پاره کنی و گردنها بزنی . شاید هم در آنمیان هزارها بیگناه بدست تو جان بدهند، چه اهمیت دارد ، در راه وطن و جامعه باید فدا کاری کرد ، باید از جان افراد ملت و از احساسات و دل خود مایه گذاشت ! کسیکه دلش نازک باشد و از مردن يك جنایتکار، متأثر بشود ، مرد سیاسی نیست ، همان بهتر که دست از سیاست و ریاست و مملکت بردارد ... اشکهایت را پاك كن، حیف از تست ! دست و دامنم را گرفت و مینالید که ای آقای قیاس الدوله بدادم بر من ، دارم از این غصه هلاک میشوم ، این دختر ناکامرا من کشتم ، این خون گرم پر از عشق را من ریختم ! ای امان، دایم ناله گیتی را می شنوم ، میگوید مصطفی چرا مرا کشتی، مگر تو دل نداری! ... از این صدا دیوانه شده ام ، نمیدانم بکجا فرار کنم ، من آدمکشم چرا زنده باشم ، باید خودمرا بکشم ، بروم پیش گیتی ببایش بیفتم و زاری کنم، مادر منم باید مثل مادر گیتی ، روی قبر جوانش گریه کند...

از این مقوله میگفت و میگریست، من سرش را ناز می کردم و مرده مصطفی را میشنیدم که بمن میگوید: مراهم تو کشتی! دندانهایم از ترس بهم میخورد. سید که بفکر خودش بود، بدادم رسید، گفت آن احضاریه رابده مصطفی خان بخواند.

دوسه بارگفت تا مصطفی متوجه شد و سرش را بلند کرد و پُرسید چه احضاریه ای؟ گفتم هیچ، لازم نیست توبدانی. آنقدر کرد تا احضاریه را با آب و تاب از جیب در آوردم و بدستش دادم. خواند و رنگش پرید، گفت من از خدا میخواهم بمیرم اما از حبس نفرت دارم، شرافت انسانرا لکه دار میکند.

سید گفت بخدا هر چه بترسی حق داری، من از شنیدن اسم حبس تنم میلرزد، وقتی شرافت رفت، مردن از زندگی هزار دفعه بهتر است. لبهای مصطفی سفید شد و بلرزه افتاد، باصدائی ضعیف، نالید که شماها این بلا را بسر من آوردید! سید خنده ای کرد و گفت پسر جان، مرد سیاست شدن آسان نیست. معروفیت و مقام ملی بدست آوردن، خیلی زحمت دارد. منتها خدا برای تو یکی خوب ساخته ، بعوض اینکه راه سنگلاخ را پیای خودت بروی و هزار دفعه زمین بخوری و سرت بسنگ بیاید، يك

نفر مثل من داری که روی تخت روانت گذاشته و دواسبه بطرف مقصد یعنی بمسند وزارت و حکومت می برد. آره عزیزم، سیاست هزار خطر دارد، از فحش و کتک خوردن گرفته تا حبس و تبعید و کشته شدن را مرد سیاسی باید هر ساعت منتظر باشد! منتها تو پسر را خدا دوست دارد که بمن سپرده ، غلط میکند آنکسی که بتو نگاه چپ بکند! کی جرئت دارد مصطفی را ببرد حبس، مگر قدیم السادات مرده! تا آن دقیقه که خون غیرت، توی این شاهرگها میرود و میآید، هیچکس نمی تواند بمصطفی پسر قدیم السادات بگوید بالای چشمت ابرو است! من آن عدلیه را آتش میزنم که بخواهد پسر مرا بحبس ببرد! یکذره تزلزل باین دل نمازینت راه نده ، انگار توی تخت روان خوابیده ای ، یک روز صبح چشم باز میکنی و می بینی پدر جانت ، پسرش را روی صندلی وزارت نشانده! ...

بدون آنکه بچشم من نگاه کند مدتی از اینمقوله گفت تا صدایش پست و چشمهایش خمار شد و بوافور چسبید. رنگ مصطفی رفته رفته بجا آمد و تبسم محزونی در صورتش پیدا شد، اشک میریخت و باگلهای قالی بازی میکرد. پس از چند دقیقه که سید ساکت شده بود ، گفت باروای پدرم و بجان مادرم قسم که من جز خدمت بوطن هیچ قصد و خیالی ندارم و اصلا مال و مقام نمیخواهم ، آرزویم این است که وطن را آبادکنم و الا من با سیاست و وزارت کاری ندارم...

گفتم مقصود آقای قدیم السادات هم همین است یعنی ایشانهم غیر از وطن معبودی ندارند و جز خدمت بوطن هرگز منظوری نداشته اند، وقتی میگویند سیاست و وزارت، نظرشان این است که برای نجات وطن باید امثال شما جوانهای فداکار ، بمسند وزارت بنشینید تا کارها اصلاح بشود. مصطفی آه درازی کشید و گفت اگر برای خاطر وطن لازم باشد که من وزیر بشوم، چه حرفی دارم .

مدتی باینگونه صحبت گذشت و قصه گیتی از بین رفت و من بهمین آسانی از دست مصطفی خلاص شدم .

* * *

با خاطری ملول بخانه آمدم . فکر کامیابی سید و حساب آنهمه مشکل که در کار من بود و هر روز اشکال دیگری بر آن زیاد میشد ، خسته ورنجورم کرده بود. اگر عشق مریم نبود، ناامید میشدم و همانشب از میدان جنگ زندگی فرار میکردم . حال خود را نسبت بمریم از

نداشتن لغت دیگری که مقصود را برساند، بعشق تعبیر کردم در صورتیکه عشق، جزئی از اجزاء آن حال بود؛ مریم قد کشیده و رعنا شده بود، بجای آن موهای صاف روی پیشانی و طنابهای سیاه بافته، بتقلید زیبا يك خرمن چین و شکن روی سرش درست میکرد، بعوض آن دو لك قرمز که شب عروسی روی گونه‌هایش گذاشته بودند، صورتش را چنان میساخت که از پشت چینی شفاف، سرخی گلی نمایان باشد. آن لباس‌های ضخیم و بدشکل را که بوی عرق میداد، دور انداخته بود و پیراهنهای لطیف پرنقش و نگار میپوشید که از باد حرکت، به تنش میچسبید و دل‌مرا می برد. اینها همه را از زیبا یاد گرفته بود، مثل او می‌نشست و بر میخواست، می‌خندید و ناز میکرد. نمی‌توانم بگویم از زیبا خوشگلتر شده بود، لکن علاوه بر قشنگی، نیکی و مهربانی که نمک خوشگلی است از سر و صورت و سرپای وجودش میریخت. همه دوستش داشتند، مادر دیوانه‌ام در حمله جنون، از نوازش و پرستاری مریم، آرام میگرفت. اگر کسی نمیدانست، خیال می‌کرد بچه زینب مال او است. زیبا را چنان اسیر محبت و اطاعت کرده بود که اغلب نازش میکرد و میبوسید، پیراهن و کفشی نداشت که عین آنرا برای مریم نخریده باشد.

اما من، تنها مفتون حسن و نیکی مریم نبودم، از آنهمه بدرفتاری که با او کرده بودم، خجالت میکشیدم، از اینکه زن پاکدامن و باحیای خودم را با زنی مثل زیبا همخانه کرده‌ام و باختیار او گذاشته‌ام که با خودش بکوچه و بازار ببرد، در عذاب شکنجه بودم. از اینها سخت‌تر، زنجیر عشقی بود که مریم با نگاههای پر مهر و لطفهای ظریف بی ریا بگردنم می‌انداخت. چشم و قلبم از اینهمه خوبی پر بود، وقتی لبریز شد که مریم و گیتی در ذهنم یکی شدند، مثل این بود که گیتی همان مریم است که از ظلم من مرده! بخیالم میرسید که اگر بتوانم نسبت بمریم آن ظلمها را جبران بکنم، گیتی را زنده کرده‌ام...

سر شما را چرا بیجهت درد پیآورم، هرگز نخواهم توانست آن رقت پدرانه و سوز عاشقانه و درد جانگداز پشیمانی و احساسات دیگریرا که نسبت بمریم داشتم، طوری بیان کنم که دیگری بفهمد. آری اگر گرفتار مریم نبودم، به رخفت و ضرری بود، دست از مبارزه و کشمکش برمیداشتم و تسلیم دشمنان میشدم. اما عاشق و مدیون مریم بودم، بایستی زنده باشم و عذر آنهمه گناه را بخواهم و عاشقی کنم. چکنم که

از ترس حسادت زیبا نمی توانستم حتی چند دقیقه با مریم باشم. بدبختانه میترسیدم که اگر راز دلم را پااو در میان بگذارم بزینا بگویم. منتظر بودم که هر طور هست خودمرا از شر دشمنان خلاص کنم و جواهراترا از چنگ سالار مهیب و زیبا بیرون بیاورم و باقی عمر را با مریم خوش باشم. خیلی مواظب بودم که زیبا با آن فراستی که مخصوص حسادت است، از نگاهی که بمریم میکنم بخیالاتم پی نبرد، سعی میکردم با حضور زیبا بصورت زخم نگاه نکنم.

آنشب از کامیابی سید، رنجور و حسود بودم و از اشکالاتی که برای رسیدن بزین محبوب خودم داشتم، جانم بلب رسیده بود. با این حال خراب، بمنزل آمدم. درخانه باز بود، وارد حیاط شدم و دیدم مریم کنار باغچه ایستاده، بمهتاب نگاه میکند. چنان مجذوب بود که بصدای پای من متوجه نشد، مثل این بود که هر چه مهر و صفا و نیکی در دنیا است، بهیکل رعنا مریم مجسم شده، هیچوقت او را باین حسن و جمال ندیده بودم، از شوق لرزیدم و بی اختیار دو دستم بآسمان بلند شد، گفتم خدایا شکر، اگر هزار بلای دیگر بسرم بیاید، باین نعمت میارزد. بغلش کردم و بوسیدم و از ذوق نالیدم. در آن ناله هزارمطلب بود که میترسیدم بزبان بیاورم مبادا بزینا بگویم. دستم را گرفت و بوسید و اشک از چشمش سرازیر شد اما دهانش میخندید.

آری تلخیهای زندگی، هر روز مرا بمحبت و مهربانی و بخشایش، تشنه تر میکرد و این مایه حیاترا هر روز در وجود مریم، فراوانتر میدیدم. دل مهربان و بخشنده زن، آن معبدی است که هر گناهکار گمراه و هر درمانده بی پناه را مأمن و آسایش میبخشد، دهان خندان زن، آن باغ با صفائی است که هر غمی را از یاد میبرد. من بتجربه میدانم که خوشگلی بی صفا و نیکی، عاقبت به بیزاری و دشمنی میکشد. من گرفتار زیبا بوده ام و میدانم اگر دنیای بیرون، همه دشمن باشند، میشود با همه جنگید اما وای اگر زن خانه دوست نباشد، زنجیری است که از پشت سر بگردن و بازوهای شما انداخته اند.

صدای پای زیبا را از دالان اندرون شنیدم و مریم را بعجله رها کردم. وقتی من و زیبا تنها شدیم گفت تو که از مریم بدت می آید، چطور شد که عشقت دبه کرده! میخواستم بگویم از تو شیطان بفرشته پناه برده بودم. حرفم را خوردم و گفتم وقتی من وارد شدم، مریم از دوری پدر و مادرش گریه میکرد، نوازشش می کردم. خندید و گفت بچه گول میزنی انگفتم

بفرض که اینطور باشد، تو که مرا دوست نداری، برای چه از محبت من بمریم خوشت نمی‌آید؟ گفت بخدا هیچ دوستت ندارم اما نمیتوانم ببینم دیگری را دوست داشته باشی، اگر برای کار جواهر نبود، الان بامریم از خانه بیرونت میکردم، گرچه حالا هم خیلی بتواختیاج ندارم، خودم با موچول آقا کار را صورت میدهم.

از شنیدن این تهدید که گمانی از آن درخاطرم بود، دلم فروریخت زیرا میدانستم موچول آقا جز وجود زیبا که تصور کرده خواهر من است، مانعی برای کشتن من ندارد و اگر با زیبا بسازد، کار من ساخته است. مثل اینکه طیآنچه موچول آقا مرا نشانه کرده باشد، بزبیا پناه بردم و بگردنش آویختم و التماس کردم که درحق من ظن بد نبر، این عشق و آتش فرو نشستنی نیست، اینهمه گرفتاری و شر و فساد را بخاطر تو دارم، جانمرا بعشق تو نشانه تیر بلا کرده ام، این روزنامه نویسی، حزب بازی، مجاهد سازی، خود را با وزیر و امیر طرف کردن و هزار زحمت طاقت فرسا کشیدن، همه برای آوردن سالار مهیب است، برای این است که تو بمقصود برسی، حالا که کار را باینجا رسانده ام و همین روزها سالار را بتهران میکشم، میخواهی با موچول آقا بسازی، خیال میکنی دیگر بمن احتیاج نداری، اشتباه میکنی...

حرفم را برید و ذوق زده گفت تو را بخدا راست بگو. سالار همین روزها می‌آید؟ گفتم تو بفکر کار خودت باش که سالار هفته دیگر اینجاست.

شب را بعیش و نوش گذراندم، عیشی که فکرمان همه جا بود جز آنجا که با هم بودیم، از فکر بیدادی که گلوله داغ با بدنم خواهد کرد، از حال میرفتم یا تند و سبب میشدم و زیبا را از کینه در بغل فشار میدادم. دایم طرح میریختم و دام می ساختم و معانی و عباراتی برای نطقهای مؤثر و فریبنده، پشت هم میانداختم که مصطفی و رفقاییش را طیآنچه بند و مجاهد کنم و رو بروی موچول و ادارم کاشکی میتوانستم آسوده، یک رشته خیال را دنبال کنم، میرزا باقر و عدلیه و ابوالقاسمخان و قدیم السادات و بی پولی و بیکاری و حس انتقام و جاه طلبی و این قبیل خارهای جانگذار، متصل رشته فکر مرا پاره و در هم میکردند.

قدم اول فردا این بود که سید را داماد کنم و امتیاز روزنامه را

تا پیش داداش قره کارش را بسازم. نزدیک غروب، از در دیگری که در
کوچه تنگی بود، براهنمائی دایه خانم، باقدیم السادات رفتیم بحیاط خلوت.
سفره مفصلی از شیرینی و میوه پهن بود و در بالای اتاق، آینه بلندی
بدیوار تکیه داده بودند و در دو طرف آن، چارهای بلوری می سوخت.
مهر السلطنه رو بروی آینه نشسته و سرو صورتش از حریر پوشیده بود.
بلافاصله دو ملا آمدند و نشستند. خلاصه آنکه مجلس عقد کنان گرم و
مجلل بود که بنظر آمد آنهمه انکار و تجاشی دیروز خانم از ته دل نبود والا
اجباری درچیدن این بساط نداشت!

بالاخره خانم بله گفت و صیغه جاری شد. خانمرا کلفتها بردند
و ملاها رفتند، من و سید تنها شدیم. انتظار داشتم با روی باز از من
تشکر کند، به پستی تکیه داد و خمیازه درازی کشید و گفت پس منقل
کو؟ گفتم این قلم و این کاغذ، بردار بنویس و روزنامه را بمن واگذار
کن. گفت برو خدا پدرت را پیامرزد، حوصله داری، حالا هم وقت این
کارها است! گفتم بردار بنویس...!

خندید و گفت بچه جان، من بیخودی وعده دادم، تو چرا باور
کردی، مگر قدیم السادات مرده که روزنامه گوهر را تو صاحب بشوی!
آنوقت که جیبم خالی بود، تو را بمنشی گری قبول نداشتم، حالا که
الحمدلله اینهمه مکنت زیر دستم ریخته و میتوانم مثل توده نفر مستخدم
و کارگر داشته باشم، روزنامه را چرا بتو واگذار کنم! مگر دیوانه ای
که همچو تقاضائی از من میکنی. من با این روزنامه خیالها دارم، باید
اول پدر سراج الواعظین را که بمن توهین کرده در بیاورم، باید خانه
من مرکز روزنامه نویسی بشود، روزنامه نویسهها باید هر شب اینجامع
بشوند، بخورند و ببرند و دستور فردا را از من بگیرند، من باید
ایران مدار بشوم، انتخاب وزرا و حکام باید با اجازه من باشد، سفارش-
نامه من باید مثل و حی منزل، روی میز هر وزیر و رئیس و حاکمی
که برسد ببوسند و بالای سرشان بگذارند، آنوقت بیا اگر میتوانی حساب
مکنت مرا بکن، پارك میسازم و درشکه و کالسکه و اتومبیل میخرم،
ماهی يك دختر چهارده ساله میگیرم...

خنده ای کرد و به تمسخر گفت تو را هم فراموش نمیکنم گرفتاری
عدلیهات را تمام میکنم...

بدون فکر و تعقل، جستم و روی سید افتادم، گلوش را چنان

فشار دادم که چشمش از حدقه بیرون آمد. گفتم پدر سوخته بیجیا! روزنامه را بمن واگذار کن وگرنه الان کلکت را میکنم... با حرکات دست و صورت التماس میکرد که ولم کن، مینویسم. چنگ از گلویش برداشتم و قلم و کاغذ را بدستش دادم. پس از مقداری که گردنش را مالید و نالید و ناله کرد نوشت: از این تاریخ روزنامه گوهر را بجناب مستطاب اجل اکرم عالی آقای آقامیرزا حسین خان قیاس الدوله دام اقباله العالی واگذار کردم و بعد از این هیچگونه حق دخالتی در این روزنامه ندارم...

مهر و امضاء کرد و بدستم داد. گفتم حالا از دزدیهای میرزا باقر هرچه میدانی بگو. دوسه حکایت نقل کرد و من یادداشت کردم، وقتی مطمئن شد که خشم من فرو نشسته گفت تو خیلی با هوشی و خیلی جسور و بی باکی اما پیداست که در این شهر، بزرگ نشده‌ای و در سیاست کار نکرده‌ای. مثلا این کاغذی که بزور گردن کلفتی از من گرفتی چه فایده دارد، خیال میکنی نمی توانم زیرش بزوم یا يك روزنامه دیگر علم کنم! مگر تو خودت نمی توانی يك روزنامه دیگر راه بیندازی! هنوز در سیاست بچه‌ای، فحش دادن بمیرزا باقر چه اثر دارد، او که گیتی نیست خودش را بکشد، همان فحش نامه را پیرهن عثمان میکند و اسباب شهرت و دخل قرار میدهد، مهار داداش قره را که با این حرفه‌ها نمیشود از دست او گرفت. تو اگر اهل سیاست بودی، هر ساعت از حال دشمن‌هایت خبر داشتی و میدانستی که پای میرزا باقر قنقرایا کرده و روبمرگ است، شاید تا فردا زنده نباشد. اگر مرد تو نفس راحتی میکشی و خیال میکنی از این واقعه استفاده کرده‌ای! اما من بامرده میرزا باقر کارها دارم که عقلت حیران بماند: رقما را جمع میکنم، نخل و کتمل و دسته راه میاندازم، نطقهای انقلابی میکنم و مرگ میرزا را بگردن مستبدین می‌گذارم، بازارها می‌بندیم و آشوب میکنیم! تا دولت نیاید و بدست و پایم نیفتد، دست بر نخواهم داشت. کابینه باید بیفتد یا اقلا ترمیم بشود، مقصود این است که باید چند نفری را که من میگویم، وزیر و معاون و والی و صاحب مسند بکنند. خلاصه اینکه حکم مرا باید سراسر مملکت بخوانند، باید اعیان و اشراف و هر که مقام میخواهد دست و پای مرا ببوسد و جیبم را پر از اسکناس بکند تا بحر فحش برسم. روس و انگلیس باید مزدور- هاشان را جواب بدهند و بمن رجوع کنند، سیاست مملکت دست من است...

اینکه سرمایه نداشتیم ، سیاست باز بی سرمایه ، حرفش مفت است ، دایم باید بفکر آب و نان باشد و ملاحظه همه کسی را بکند. آدم ملاحظه کار که بجائی نمیرسد. خداوند تو احمق را مأمور کرد که این زن و خانه و تمول را بچنگ من بیندازی تا منم بی پروا بتازم و دیگر از فلک نترسم! بعد از این بنشین و تماشا کن...

در این ضمن صدای پا آمد و در باز شد . رمضان نوکر ، منقل وافور آورد. سید که به پستی تکیه داده بود ، راست نشست و چشمهای زرد و دهان سیاهش را هر چه میتوانست بمن درید، گفت تو باید جواب آن دوسیه عدلیه را بدهی ، باید جواب قتل آن دختر معصومرا بدهی ، تو را باید حبس بکنند ، باید بکشند ، تو دهاتی بی شعور میخواستی مرا خفه کنی! تو پدر سوخته گردن کلفت را باید شمع آجین بکنند و دور شهر بگردانند ، بلائی بسرت بیاورم که در داستانها بنویسند!...

قاه قاه خندیدم و گفتم: رمضان تو برو و گوش نده ، ما باهم شوخی داریم . سید فریاد کرد که رمضان نرو ، نرو ، این مردکه آدم کش می خواهد امشب مرا خفه کند!

دیدم جای ماندن نیست، برخاستم که بروم، گفت آن کاغذ مرا پس بده اگر نه میگویم رمضان بامش و لگد از جیبش بیرون بیاورد! رمضان سر رازیر انداخت و گفت آقا، محض رضای خدا، ما را داخل شوخی خودتان نکنید.

در ضمن اینکه از اتاق بیرون میرفتم، سید فریاد زد که مبادا دیگر بخانه من قدم بگذاری، اینجا خانه من است، فهمیدی؟ اگر بیائی میدهم قلمت را خرد کنند! آن کاغذ را بگذار در کوزه آبش را بخور، فردا توی روزنامه گوهر تفصیل دزدیها و آدم کشیهایت را بخوان، داداش قره هم خدمت خواهد رسید...

از این تهدیدات تمام قوارا از دست دادم اما خوشبختانه سید از حاله نفهمید که اگر فوتم کند میافتم ، گذاشت بروم . مست وحشت بخانه آمدم.

مثل کسیکه در غرقاب افتاده ، جز فنا شدن ، چاره ای نمیدیدم ، دنیا سراسر، دریای متلاطمی بود که هر آن برای بلعیدن من دهان تازه ای

باز میکرد ، در این دریای طوفانی يك پركاه نمیدیدم كه پناهگاه باشد. نه تنها قدرت فكر كردن نداشتم، صدایم بیرون نمیآمد و دهانم باز نمیشد، اشك در چشمم سنگ شده بود و نمیريخت. چنان مشاعرم از دست رفته بود كه ایستاده بودم و میلرزیدم و نمیدانستم چه بایدم كرد. زیبا لباسم را بیرون آورد و بر ختخوابم برد. تب شدیدی كردم و میسوختم. هر دقیقه كه از خود میرفتم، خواب وحشتناکی میدیدم و میجستم. سعی می كردم خوابم نبرد اما بیداریم از خواب موحش تر بود. نمیدانم در خواب بودیا بیداری، دیدم سید و داداش قره و میرزا باقرو هزار دشمن دیگر با قیافه های سهمناك و آلات شكنجه، دوره ام كرده اند و هر كدام بزبانی گناهانم را می شمردند، فحش میدهند و مسخره ام میکنند. میگویند تو دهاتی احمق میخواستی ما را گول بزنی؟ دیدی از سید چه گول خوردی، لقمه شیرین را از دهانت گرفتی و بدهان او گذاشتی، خودت كرد را بدستش دادی كه مثل گوسفند بی شعور، گردنت را بزندان... من از ترس و خجالت، ذره ذره میمردم، بدنم از هر فحش و تمسخر، زخم میشد و تكه تكه میريخت. از جا جستم و فرار كردم، دور حیاط میدویدم و فریاد میکشیدم. ناگهان فهمیدم كه دیوانه شده ام! مثل اینکه به پناهگاهی رسیده ام و از هر خطری در امان باشم، راحت و آسوده شدم. فكر می كردم من دیوانه ام، هر چه كرده ام از دیوانگی بوده، بر مجنون حرجی نیست، دیوانه را كه نمیزنند و نميكشند!

زیبا دنبالم میدوید و میگفت حسین كجا بودی، چه خوردت داده اند؟ چرا دیوانه شدی...!

باز چندی دویدم و دیوانگی كردم تا بزور التماس، بر ختخوابم آورد، بیهوش افتادم، يك وقت از صدای آقا، آقا، آقای قیاس الدوله، چشمها را باز كردم. دیدم مصطفی بالای سرم ایستاده، گفت ماشاء الله بشما، هنوز خوابید! نزدیک ظهر است.

خودم را بدیوانگی زدم و قاه قاه خندیدم، میخواستم بگویم من تو را نمیشناسم! فرصتم نداد و گفت مگر نمیدانید قدیم السادات مرده...! خیال كردم راستی دیوانه شده ام، گفتم چه میگوئی؟! گفت خانم جان مرا فرستاده كه شما را ببرم، زود باشید برویم، قدیم السادات مرد!

از خوشحالی نعره ای كشیدم و برخاستم، گفتم چه شد كه مرد! گفت مگر شما هم مثل من خبر نداشتید كه قدیم السادات دیشب داماد

شده بود! صدیقه امروز صبح هر چه میکند، سید بیدار نمیشود، معلوم شد مرده! من بیشتر از این خبر ندارم، زودباشید برویم که خانم منتظر شماست.

گویی هنوز خوابم، درست نمیفهمیدم چه میگویند و باور نمیکردم خبر درست باشد. با خود گفتم شاید دام نازه ای است که برایم کشیده اند: مصطفی فهمیده که من سبب عروسی مادرش شده ام اسید برایش گفته که قصه گیتی را من دروغی ساختم و او را گرفتار عدلیه و ملامت وجدان کردم! میخواهد مرا ببرد و بزند و بکشد...

منهم میخواستم آخرین اسلحه دیوانگی را بکار بزنم و تکلیفم را با مردم روشن کنم. از خانه بیرون آمدیم، تصمیم گرفتم در راه حرف نزنم تا ببینم قضایا از چه قرار است لکن برای اینکه مقدمات جنون را ظاهر کرده باشم، بطرز مخصوصی دست و پا میانداختم و تقریباً میدویدم. مصطفی گفت معنی وفاداری همین است، از این عجله پیداست تا چه حد بدوستی مرحوم قدیم السادات، اهمیت میدهید در صورتیکه من حس میکردم که با هم اختلاف نظر سیاسی دارید.

غریبم و نالیدم و هیچ نگفتم تا بخانه رسیدیم. مهر السلطنه به پسرش گفت تو برو من با آقا کار دارم. همینکه مصطفی رفت، خانم، دیوانه وار گفت ای آقای قیاس الدوله دستم بدامانت، دیدی چه بلائی بر سرمان آمد! دایه خانم پر خاش کرد که ای خانم چرا اینجور حرف میزنی، طوری نشده، بلائی بر سرمان نیامده، سید مردنی عروسی کرد و مرد. خانم گفت مردن که اینطور نمیشود، مرد که سیاه و کبود شده و چهار چنگالی مانده!

یادم رفت که دیوانه ام، گفتم شما کی فهمیدید که سید مرده؟ گفت صبحی صدیقه خبر آورد. پرسیدم مگر شما بیدار نشدید و نفهمیدید که حال سید بهم خورده؟ دایه خانم خندید و گفت ای وای حیوونی آقای قیاس دوله خیال میکند خدا نکرده شما دیشب بغل آن سید پوسیده خوابیده بودید!... نه آقا جون، آنکه دیدید دیشب زن سید شد، صدیقه خواهر من بود، ماشاءالله تنه توشه خانمرا دارد، حاضر شد برای ثواب، زن سید بشود، خانم هم خیال داشتند ماهی پنجاه تومان بسید مستمری بدهند که صدیقه راحت باشد، دیگر سید ارث بابایش را که از ما نمیخواست! صدیقه هم از آنهاست که اگر سید زنده مانده بود، چشمش را بدست میآورد و منترش میکرد، نمیگذاشت دیگر از این

فضولها بکند.

باز گپیچ بودم و این حرفها را رشته های دلم میدانستم ، گفتم می خواهم سید را ببینم. با دایه رفتم و دیدم آن وجود نحیفی که میخواست ایران مدار بشود، آن وجود مخوفی که میخواست مرا بهزار زجر و عقوبت گرفتار کند، آنکه دیشب از ترس، دیوانه ام کرده بود... لاشی بیش نبود...

پس از چندی که متفکر و مبهوت بودم، صدای دایه بخودم آورد ، گفت مگر مردن هم چیز تازه ایست؟ از خانم پرسید برای چه اینطور وحشت کرده. نکته ای بنظرم رسید، بصدیقه رو کردم و با هیبت گفتم دیشب چه بخورد سید دادی؟ گریه کنان گفتم يك قاشق دواى سفید-بختی که صد دفعه بشوهر مرحوم دادم و هر دفعه محبتش زیادتر میشد، چکنم این دوا را دادم که سید دوستم داشته باشد و دست از سر خانم بردارد...

پرسیدم دوا را با چه ساخته بودی؟ گفت با شیر دختر و... و مغز موش. گفتم مغز موش از کجا آوردی؟ دایه خانم گفت پناه بخدا، توی انبار پر از موش است، هر چه با تله و مرگ موش میگیریم و می کشیم باز هست! معلوم شد صدیقه سهم سید را از دواى سفید بختی، باموشهای سم خورده ساخته بوده!

از رجز خوانیهای دیشب سید خنده ام گرفت، یادم آمد که میگفت روزنامه نویسه را جمع میکنم و دستور میدهم: وزیر و حاکم معین میکنم... باز یادم آمد که میگفت من با مرده میرزا باقر کارها دارم که عقلت حیران میماند، رفقا را جمع میکنم و نخل و کتل و دسته راه می اندازم، مرگ میرزا را بگردن مستبدین میگذارم و هنگامه پیا می کنم...

ناگهان در خاطرم برقی زد و روشن شدم، دیدم منم با مرده قدیم السادات کارها دارم... بحیاط آمدم و هر چه هوای آزاد بود بيك نفس بلعیدم. لذت نعمت همیشه متناسب با رنجی است که برده ایم؛ شب پیش، من باندازه يك عمر، محنت کشیده بودم، آنهمه بیچارگی و ناامیدی و ذلت، در وجودم مبدل بفرور و نخوت شد، گوئی سید بتدبیر من مرده!

بمهر السلطنه گفتم سید در خانه شما مسموم شده، کار خطرناک است! رنگش پرید و لرزید، گریه کنان میگفت آقای قیاس دوله دستم

بدامانت، هر طور میدانی این شتر را از درخانه ما بلند کن، هر چه خرج دارد میدهم، دو هزار تومان بس است! گفتم فعلا کافی است. فرستادم عمه موت را با اسباب کامل آوردند، سید را زیر طاقه شال ترمه در وسط تالار خوابانیدیم و پنج نفر قاری بالای سرش گذاشتیم. روزنامه نویسه‌ها و وکلای موافقمان را خبر کردم و پیغام دادم که هر چه میتوانند عده بیاورند چند نفر زرننگ و شلوغ کن فرستادم در شهر هیاهو راه بیندازند که قدیم السادات شهید شده، بیائید...

بعد از ظهر، درخانه بآن بزرگی، مردم بهم می‌تپیدند، از فرط جمعیت، راه عبور از کوچه‌های اطراف بسته بود، از صدای غم‌انگیز قراء فضا پر از شیون و دلها پراز غم و ترس مرگ بود، از شهادت قدیم السادات با یکدیگر صحبت میکردند و قصه‌ها میگفتند.

برای اینکه بدستور آن مرحوم، رفتار کرده باشم، هر چند یکبار تلاوت قرآن را متوقف میکردم و در وسط حیاط روی صندلی می‌ایستادم و حرف می‌زدم: از مشروطیت و آزادی میگفتم و خدمات قدیم السادات را در این راه شرح میدادم و فریاد میکردم که ای مردم، این مجاهد راه آزادی، این فدائی ملت، کسی که جز خدمت بشما فکر و ذکر نمی‌داشت، آنکه در تمام عمر، لك خود بینی و شهوت و نفع پرستی، بدامتش نیفتاد... آری مردم، این خادم شما، این پدر و برادر خدمتگزار شما بدست استبداد کشته شد!...

چنان شور و هیجانی برپا میکردم که باورم نمیشد این همه و جنجال را من راه انداخته‌ام، هرگز در خودم این استعداد نطق و بیان و این وقاحت و پرروئی را سراغ نداشتم، از تأثیر کلام خودم تعجب میکردم. از اینها گذشته، در بازی روزگار حیران بودم که بچه نیرنگ آن من سیاه روز ناامید را که بدیوانگی پناه برده بودم، این ناطق توانا و رهبر ملت کرده!

ناطقین دیگر پس از شرح کشفی از صفات و خدمات و مقامات علمی و اخلاقی من گفتن، فریاد می‌زدند ای ملت، ای هموطنان، ای شما که بخادم وطن پاداش میدهید و خائن وطن را مثل کرم، زیر پاله میکشید، چرا نشسته‌اید، مگر نمیدانید که يك خادم بزرگ وطن بدست استبداد کشته شد! چرا خوابتان برده، بر خیزید بدنبال قیاس دوله برویم و خون این خادم شهید را تقاص کنیم...

متحیر بودم این دروغ من چرا باین روانی تکرار میشود، چرا

مردم میشوند و گریه میکنند و یکی از من نمی‌پرسد ماخذ این افسانه کجا است، کدام مستبد قدیم السادات راکشته؟ ... دیدم این دروغیکه من ساخته‌ام، پول رایجی است که بدست سیاست بازان داده‌ام. آیا کسی می‌پرسد ماخذ پول کجا است یا چرا ساخته شده؟ هرگز! ... هر کس متناسب با احتیاج و استعداد خود، از پول و از اخبار سیاسی استفاده میکند و با ماخذ و مبدأ آن کاری ندارد. و اما شنوندگان یعنی آنهاییکه برای سواری دادن، خلق شده‌اند، از تنبلی و بی شعوری، حوصله سؤال و جواب ندارند، بهر که جرئت کرد سوارشان بشود، سواری می‌دهند و شکایت نمیکنند.

شب شد و مردم رفتند، رفقا نشستیم و بترتیب حمل جنازه سید پرداختیم. همگی مرعوب جرئت و جسارت و نطق و بیان من بودند و برتری و ریاستم را عملاً شناختند و اما من همواره نقشه‌ای را که سید در شب عروسی برای استفاده از مرده میرزا باقر میکشید و بعنوان رجز و برای سوزاندن دل من میگفت، مثل لوح آسمانی در نظر داشتم. برقا گفتم باید نخل و کتل راه بیندازیم، بازارها را باید ببندیم و با نطقهای انقلابی، شهر را آشوب کنیم تا اینکه دولت بیاید و دست و پایمان را ببوسد، باید در کابینه جدید، وزرا و معاونین را ما معین کنیم، تعیین حکام و رؤسا باید با تصویب ما باشد، یادتان نرود که سراج الواعظین را باید تنبیه کرد، در نظر داشته باشید که بعد از این باید هر شب اینجا جمع بشویم و خط مشی سیاسی خودمان را معلوم کنیم، راستی رفقا، چرا ما خودمان وارد کارها نشویم!

همگی گفتند شما بیفتید جلو، ما بدنبالتان می‌آییم. هر کس بر عهده گرفت که اشخاص متنفدی را بین تجار و علما و اعیان و داوطلبان مشاغل و ناراضیها و بین همه آنهاییکه میخواهند از آشوب، نتیجه بگیرند، ملاقات کند و برای فردا وسایل اجتماع در مسجد و بستن بازار را فراهم بیاورد.

ضمناً برقا گفتم که قتل سید، بدست کارکنان متانت السلطنه صورت گرفته. بی چون و چرا قبول کردند و گفتند ما خودمان یقین داشتیم که بعد از آن مقالات و حملات روزنامه گوهر، متانت السلطنه سید را از بین خواهد برد. قرار شد فردا در روزنامه‌ها و بر سر منابر نوشته و گفته بشود که قدیم السادات بدست متانت السلطنه کشته شد، استبداد آزادی را کشت! ...

همه رفتند و من و مصطفی تنها شدیم. گفتم این مقدمات را من برای خلاصی تو از دست متانت السلطنه می‌چینم، برای این است که تو در این مملکت مردی بشوی، باید دولت و ملت از تو حساب ببرد، باید همانطور که مرحوم قدیم‌السادات میگفت، هر چه زودتر تو و رفقای ت کارها را بدست بگیری.

گفت حقیقت این است که بنده امروز خیلی دلم میخواست نطق کنم، یکی دوبار برخاستم که از شما اجازه بگیرم، قلبم آنقدر زد که نشستم، غصه میخورم که قلبم اینطور مریض باشد. گفتم هیچ غصه نخور، من تو را چنان رشید کنم که اهل شهر از سمت بلرزند. چرا تو نباید همیشه يك طپانچه بکمرت بسته باشد؟ گفت اتفاقاً بنده طپانچه بستن را خیلی دوست دارم. گفتم من فردا طپانچه می‌آورم و بکمرت می‌بندم، خواهی دید که قلبت از فولاد محکمتر خواهد شد، تو باید يك دسته از این جوانهای غیور وطن پرست طپانچه بند، زیر دست داشته باشی که بيك اشاره دمار از روزگار خائنین وطن در بیاورند. گفت من اقلاده نفر رفیق وطن پرست فدائی دارم که هر چه بگویم می‌شنوند، بهمشان میگویم فردا طپانچه ببندند و بیایند، شما را بخدا اجازه بدهید همان فردا انقلاب را شروع کنیم. گفتم حالا شما بروید بخوابید، من موقع انقلاب را خواهم گفت.

بخانه برگشتم اما من آن آدم دیشبی نبودم، بزرگترین دشمنم پیش از مردن، یادم داده بود که از مرده‌اش چه استفاده‌ها بکنم، برای خاطر من مرد که جنازه‌اش را زیر پا بگذارم و راحت بالا بروم، آن تهدیدات برای این بود که يك شب از ترس و ناامیدی دیوانه بشوم تا فردا از لذت نجات، آن حظی را ببرم که نصیب همه‌کس نمیشود. دیشب از فرط غم و اضطراب، دیوانه شده بودم، امشب از ذوق و خوشی، خوابم نمیبرد، دلم میخواست بیدار باشم و متصل بفهمم که از چنگ چه جانور سهمناکی فرار کرده‌ام. دیشب از وحشت و غصه چنان دهان و گلویم بسته شده بود که آب دهنم فرو نمی‌رفت، امشب خیال می‌کردم که هر چه پول و عیش در دنیا است، خواهم بلعید. مطمئن بودم که قدیم‌السادات يك عمر سیاست باز بوده و رموز کار را خوب میدانسته، راه راست همین است که پیش پایم گذاشت و رفت، باید بی‌تردید باین راه بروم و خواهم رسید...

فردا صبح، دوستان جمع شدند، آنچه اشخاص خواهان انقلاب، اعانه داده بودند و بدست من رسید، بیش از ده هزار تومان بود. همه را برفقا دادم و صرف انقلاب کردم. لوطیها و سرجنبنانهای محلات آمدند و اسباب کار آبرومندانه فراهم کردند. نزدیک ظهر جنازه از زمین بلند شد. يك صاحبمنصب و چند نفر پلیس ما را احاطه کردند و گفتند بقرار راپورتی که بنظمیه رسیده، خیال دارید جاروجنجالی درشهر راه بیندازید. فعلا جنازه بماند تا بزرگتر شما هر که هست بیاید نظمیه و توضیحات بدهد.

همه بمن نگاه کردند و من برای آنکه اضطراب و وحشتم را از چشمها بیوشانم، دستمال در آوردم و مشغول سرفه شدم. ناگهان یکی از فدائیان مصطفی که اسمش هوشنگ بود، دست کرد بطپانچه و سینه‌اش را بسینه صاحبمنصب چسبانید، گفت: علمدار آزادی را کشتید پس نیست، حالا نمیگذارید نعشش را بخاک بسپریم! این دولت ظلم و بیداد را ما سرنگون خواهیم کرد، شما همه ظالمید، عمله استبدادید، ماشما را از بین بر میداریم!...

صاحبمنصب گفت پسر مگر دیوانه شده‌ای، این چه فضولیه‌است میکنی!.. هوشنگ چك محکمی بگوش پیر مرد نواخت. پلیسها ریختند که هوشنگ را بگیرند مصطفی و رفقایش شیروار تپانچه‌ها را کشیدند و پلیسها را خلع سلاح کردند یعنی آن سرنیزه کوتاه زنگ زده را از کمرشان کشیدند و کتک مفصلی بآن مرده‌های نان نخورده زدند. صاحبمنصب فرار کرد اما پلیسها تا از ما انعام نگرفتند، دست از گریه و زاری برنداشتند و نرفتند!

بمصطفی و پهلوانهایش گفتم آفرین باین رشادت و حمیت وطن-پرستی شما، همانطور که مرحوم قدیم‌السادات، آن یکه فدائی وطن می‌گفت، حکومت ایران حق شماست، این کشتی شکسته را شما باید بساحل نجات برسانید...

جوانها مقداری از شوق جانبازی در راه وطن، گفتند و حرارت بخرج دادند و مرا در مورد خودشان، بانجام مقاصد خود در آتیه، امیدوار کردند.

نخل و کتل داشتیم و دسته مفصل سینه زن و نوحه خوانهای متعدد و متجاوز از صد اسب سیاه پوش، فراهم کرده و عماله سید را چند برابر بزرگتر از آنچه بود، ساخته و روی عماری گذاشته بودیم. از صدای

سج و صبی و سینور و ازار بوسه سواب و سیمه رب . سو پد رب رپد
در خانه ها بود ، بیرون ریختند و شیون میکردند و جمعیت ما هر آن
زیادتر میشد.

بازارها از ترس میبستند ، دسته های بزرگی از معمین و اعیان و
تجار و اصناف و شاگردهای مدرسه و غیره پشت جنازه در حرکت بودند.
زن و بچه های سید بنا بدستوری که داشتند ، هر چند قدم یکمربعه خود
را بخاک می تیانیدند و گاه بسر میریختند و فغان میکردند و مردم را
بگریه و زاری و امیداشتند. خط حرکت را از خیابانهای گشاد و بازارها
قرار داده بودیم.

در میدان شمس العماره ، جمعیت را نگاهداشتم و روی چهار پایه
بلندی رفتم و فریاد کردم: ای ملت چرا منتظرید اوقتی نوکرا کشتند
نوبت آقا میرسد! قدیم السادات خادم وطن بسود ، نوکر ملت بود ، از
دنیا بجز خدمتگزاری شما چیزی نمیخواست ، يك عمر را سراسر صرف
روزنامه نگاری یعنی تنویر افکار، یعنی بازکردن چشم و گوش ملت کرد،
يك عمر جانش را کف دست گرفت و در معرض تیر استبداد قرار داد که
بملت بگوید حق آقائی و حکمفرمائی باتست نه با این يك مشت زالوی
خونخوار که خون شما را میمکند! عاقبت هم بمقصد رسید یعنی در راه
شما جانش را از کف داد و شهید شد! ای ملت، ای شما که مادر و خواهر
و زن و بچه دارید، روزگار این زن و بچه گدا و بیسکس قدیم السادات را
ببینید و بحال خودتان گریه کنید از نو بچه شما هم عنقریب از دست استبداد
بهمین روز خواهند افتاد، استبداد که رحم و مروت ندارد، زالو که انصاف
و شفقت نمیفهمد و تا شما خون دارید میمکد! ببینید بچه فقر و روز
سیاهی گرفتارید، يك سال نمیگذرد که ده خانه بيك ديگ محتاج خواهید
شد، همتان بگدائی توی کوچه ها خواهید افتاد! ای ملت مظلوم، بخدا
زالو رحم ندارد همت کنید زالو را بکشیم و گرنه او ما را خواهد کشت!
چرا قدیم الساداترا کشتند؟ برای اینکه از این حرفها میزد. میخواست
شما را بیدار کند، دلش برای شما می سوخت، زن و بچه شما را اهل و
عیال خود میدانست. میگفت من اول ملت را باید آزاد و آباد کنم بعد
بخانواده خود بیردازم . بله، قدیم الساداترا کشتند ، هر کس بخواهد
زنجیر اسارت ملت را از دست این ستمکاران بیوجدان، این خائنین وطن،
این ظلمه بی انصاف بگیرد، کشته خواهد شد! یکی از اینروزها است که
میشنوید قیاس الدوله کشته شد! اما بدانید که در راه خدمت شما زیر خنجر

استبداد، جان خواهم داد! ...

چنانکه قرار گذاشته بودیم، صدای زنده باد قیاس الدوله از رفقاً بلند شد، مردم همه فریاد کردند زنده باد قیاس الدوله، زنده باد . . . گلویم از شوق گرفت، اشک شادی از چشمهایم میریخت، در دلم مناجات میکردم که ای خدا توجه خوبی، چه رؤوف و مهربانی، اینهمه خرسواری برای من خلق کرده‌ای که نه از من علوفه میخواهند نه تیمار و پالان! منکه جز تقصیر و گناه، بدرگاه تو کاری نکرده‌ام که مستوجب این عنایت باشم! پروردگارا الاکرام بالاتمام، حالا که باین بنده گناهکارت نظر مرحمت داری، لطف و احسان را تمام کن و سواری کردن و چهارنعل تاختن را طوری بمن بیاموز که این چارپایان نتوانند روزی جفتک بیندازند و خدا نکرده مرا از آن بالا سرنگون کنند ...

از گریه من مردم زار میگریستند و شیون میکردند و من باز از آن حرفها که خواندید، سر هم میکردم و میگفتم و دلهای ساده را می شوراندم. هیجان و انقلاب مردم، وحشت‌انگیز بود و دل من از اضطراب می‌تپید که بالاخره از این موقع مساعد، چطور باید استفاده کرد . همینکه از چارپایه پائین آمدم و براه افتادیم، شخص ناشناسی تقلا میکرد که نزدیک بشود، مصطفی و فدائیان، باطیانچه‌های کشیده، دوره‌اش کردند و اگر من متوجه نشده بودم، کارش را ساخته بودند. فریاد میکرد که بخدا من اسلحه ندارم، بگذارید مطلبم را به آقای قیاس الدوله بگویم. گفتم آزادش بگذارید. نزدیک شد و آهسته بگوשמ گفتم حضرت اشرف رئیس الوزراء میفرمایند هر تقاضائی دارید بفرمائید گفتم از قول من بگوئید مردم خیال دارند بریزند خانه متانت السلطنه را غارت کنند، من صلاح می‌بینم که این شخص فوراً استعفا بدهد تا بتوانم مردم را ساکت کنم بلکه اگر از تهران خارج بشود خیلی بهتر است چون یک عده فدائی، کمر قتلش را بسته‌اند. مطلب دیگر اینکه الان سالار مهیب حاکم همدانرا بتهران احضار کنند که می‌ترسم یک همچو بلوایی هم در همدان برپا بشود. دو نفر از رفقاً را همراه آن شخص فرستادم که حامل پیغام من باشند .

جنازه را در صحن مسجد گذاشته بودیم، ناطقین پشت سر هم نطق - های آتشین میکردند و در شرح اوصاف من روی دست یکدیگر را می‌گرفتند، پس از یکی دو ساعت، فرستادگان برگشتند و گفتند تلگراف احضار سالار مهیب را خودمان بتلگرافخانه بردیم و استعفانامه وزیر داخله

را بچشم دیدیم، امشب متانت السلطنه بفرنگستان خواهد رفت .
 برای آنکه مقبره قدیم السادات در دسترس باشد، آن مرحوم را
 در قبرستان بیرون دروازه حضرت عبدالعظیم بخاک سپردیم و همینکه
 جمعیت متفرق شد، رفقا جمع شدیم و بحساب روز پرداختیم، دیدیم
 مقدمه امید بخش بوده، باید نتیجه گرفت. آقایان، هر کدام از دولت
 تقاضائی داشتند، قرار شد فردا من و دونفر دیگر، صورت تقاضاها را
 بر رئیس الوزرا بدهیم و بگوئیم یا باید این مطالب حقه را انجام داد یا از
 امروز منتظر بلوا بود!...

در مراجعت بمنزل، مصطفی و رفقایش دوره ام کردند، میگفتند
 پس انقلاب چه شد، فرصت از این بهتر کجا بدست ما خواهد افتاد، کی
 دوباره این مردم جمع خواهند شد و اینطور عرق ملی بجنب و جوش
 خواهد افتاد . چرا نگذاشتید انقلاب کنیم و خائنین را بکشیم ! اگر
 امروز صبح آن صاحب منصب نظمیه و پلیسها را کشته بودیم، انقلاب شروع
 شده بود. گفتم هنوز عده کشتنیها را معلوم نکرده ایم. دادو بیداد کردند
 که این چه فرمایشی است، مرحوم قدیم السادات میگفت پنجاه هزار نفر
 باید کشت در این صورت ما خودمان میتوانیم معلوم کنیم چه اشخاص را باید
 از بین برد، کار مشکلی نیست! مصطفی میگفت اگر هم نخواهید حالادست
 بکشتار بزنیم، باید علم انقلاب را بلند کرد و حکومت را بدست گرفت،
 شما خودتان باید بجای مرحوم قدیم السادات ، رئیس الوزرا بشوید، اگر
 امروز خواسته بودید میشد، نمیدانم چرا اهمال میکنید !

یکی دو ساعت با جوانان در این موضوع بحث و صحبت داشتم ، همیشه
 حق را با آنها میدادم و يك ذره مانع و اشکال در فکرشان ایجاد نمی کردم
 که از حرارت نیفتند. گفتم نهضت امروز، مقدمه انقلاب است، هر انقلابی
 در دنیا مقدمه داشته والا اگر يك روز بیخبر بریزیم و خائنین را بکشیم
 مثل این میشود که قشون اجنبی، بی خبر بسر مردم ریخته باشد، تاریخ،
 ما را مسئول خواهد کرد و حال آنکه باید نسلهای آینده بدانند که ما قصد
 و غرضی جز خدمت بوطن و نجات این مملکت فلک زده نداشتیم .
 ضمناً مبلغ گزافی از شجاعت و همت و غیرت بی نظیر جوانها گفتم و آنقدر
 نام و شهرت و قدرت برایشان در آینده پیش بینی کردم که از شادی گریه
 میکردند .

اسم جمعیت را گذاشتیم کمیته وطن ، همگی یکزبان مرا بریاست

و رهبری پذیرفتند و قسمهای غلاظ و شداد خوردند که جان مرا از خودشان عزیزتر بدانند و با دشمنم دشمنی کنند و در هیچ موردی از اجرای دستور من بهر قیمت و فداکاری باشد سر نییچند ...

جوانها آنشب از اینکه مرد شده و در کار مملکت دست پیدا کرده‌اند، چه نشاط و عیشی داشتند، خدا میداند، اما من بخانه رفتم و از جمله فتوحات آنروز، یکی بدام گرفتن چند اسب جوان تناور را شمردم که باید بارابه سعادت خودم ببندم و بمقصد بتازم .

در این افکار بودم که در زدند، صفر گفت شخصی باسم فلان با شما کار فوری دارد. گفتم بیاید . مرد نظیف مؤدبی وارد شد ، پس از مذاکرات مقدماتی، گفت جناب وزیر مختار مرا برای اظهار دوستی خدمت جنابعالی فرستادند و مخصوصاً از شهادت و وطن پرستی شما خیلی قدردانی کردند. فرمودند البته شرط آزادیخواهی و وطن دوستی شما این است که چنانکه وعده داده‌اید، این نهضت را ادامه بدهید تا وطن عزیزتانرا از این وضع رقت بار باوج ترقی برسانید... چون این کار خرج دارد ، فعلاً پنج هزار تومان مرحمت کردند که بشما تقدیم کنم. باز فردا بنده شرفیاب خواهم شد. مقصود جناب وزیر مختار این است که ایشان کاملاً با این نهضت موافقت دارند و از شما پشتیبانی خواهند کرد و هر چه مخارج داشته باشد، لطف خواهند فرمود. خیلی هم میل دارند شما را ببینند... پولرا گرفتم و گفتم خدمتشان عرض کنید که تاریخ آزادیخواهی ایران، حسن نیت شما را ثبت خواهد کرد، خودم هم خدمتشان میرسم... داشتم به پیشانی میزدم که ببینم خوابم یابیدار، دیوانه‌ام یا عاقل. باز در زدند. مرد نظیف مؤدبی وارد شد و پس از مذاکرات مقدماتی، گفت جناب وزیر مختار سلام میرسانند و میفرمایند احساسات و وطن پرستانه شما مورد همه گونه تحسین و تمجید است، ایران باید بداشش اینگونه جوانان وطن پرست نطق فخر کند . ولی چون شما جز خدمت بوطن عزیزتان قصد و نظری ندارید، لازم است دوستانه بجنابعالی تذکر داده شود در این موقع که سراسر ایران گرفتار هرج و مرج است، هرگونه بلوایی در پایتخت موجب انقلاب ولایات و بالاخره خدا نکرده سبب دخالت اجانب در امر حکومت ایران خواهد شد، این است که با یقین بحس شدید وطن دوستی جنابعالی، یاد آوری میشود که ادامه این نهضت بزیان وطن شما تمام خواهد شد. ضمناً چون حرکت امروز باعث مخارج گزافی شده، جناب وزیر مختار مبلغ سه هزار تومان تقدیم کردند و فرمودند

خیلی بملاقات با جناب عالی مشتاقم ...
پولرا گرفتم و گفتم این تذکر جناب وزیر مختار بسیار بموقع بود،
از ایشان تشکر میکنم و خودم خدمتشان خواهم رسید ...

فردا صبح، من و چند نفر نماینده، بدیدن رئیس الوزرا رفتیم و
صورت تقاضاها را زیر چشمش گذاشتیم. خواند و فکری کرد و گفت
خیلی خوشوقتم که آقای قیاس الدوله را می بینم، گویا آقا حرارت زیادی
برای آزادی مطبوعات دارید. من حق را بشما میدهم، اگر مطبوعات
آزاد نباشد، مشروطه معنی نخواهد داشت، اما اینکه مرحوم قدیم السادات
در نتیجه مطالبی که در روزنامه گوهر نوشته شده بود، خدای نکرده
کشته شده یاخیر، نمیدانم و نمیخواهم وارد این بحث بشوم چون کسل
و مریضم و باید استراحت کنم، شما این قضایا و این تقاضاها را با دولت
بعدی در میان بگذارید. من الان بحضور اعلیحضرت میروم و استعفا
میدهم. ضمناً آقایان و کلا هم که میخواستند استیضاح بکنند و کابینه را
بیندازند، خوشوقت خواهند شد. من میروم و جانمرا خلاص میکنم شاید
دیگری بتواند از عهده اینهمه تقاضای شما بر آید اما بشما میگویم و
بدیگران هم گفته ام که اگر آقایان سیاسیون، دولت را صرفاً برای انجام
دادن مقاصد خودتان بخواهید، هیچ دولتی نمیتواند در مقابل اینهمه
خواهش، دوام بیاورد و در نتیجه مملکت همین میشود که می بینیم، سراسر
فقر و ظلم و هرج و مرج حالا اختیار با شما سلسله جنبانهاست، هر طور
صلاح میدانید رفتار کنید.

در جواب، نطق غرائی در موضوع مشروطه و آزادی کردم که
بحرفهای ایشان هیچ مربوط نبود ولی من میخواستم قدرت بیان خودمرا
نشان بدهم. گفتم تا دولت، قاتل مرحوم قدیم السادات را بما تسلیم نکند
دست بر نمیداریم، باید منتظر انقلاب باشید، انقلابیکه سراسر مملکت
را بخاک و خون خواهد کشید! يك عده جوان غیرتمند وطن پرست از
فرط خشم و غضب خودشانرا میخورند که بریزند و هر چه خائن در این
مملکت داریم بجزای اعمالشان بپرانند، منتها بنده تا بحال هر طور بوده
با نصیحت و وعده و نوید، مانع شده ام اما تاکی میتوانم مردم غیور وطن
دوست را از رفع ظلم مانع بشوم! ...

يك ساعت از این مقولات گفتم و بیچاره پیر مرد، گوش میداد.
همینکه برای تجدید نفس ساکت شدم، برخاست و گفت اگر فرمایشتان

تمام شده باشد ، اجازه بدهید بحضور اعلیحضرت شرفیاب بشوم .
 ما با تهدید و خشونت از اتاق بیرون آمدیم و مدیران جرایدموافق
 و وکلای همفکر و منتظرین شغل و رفقا همه جمع شدیم . اگر بخواهم
 شرح مذاکرات آن جلسه را بنویسم ، يك كتاب مفصل خواهد شد ،
 در صورتیکه اگر واقعاً شما طالب شنیدن اینگونه مذاکرات باشید ، راه
 دور نروید و در همان محله خودتان ، بیکی از این مجالس سری بنزید
 تا بدانید کابینه را چرا میاندازند و کابینه جدید را روی چه نظریات و
 اغراضی تشکیل میدهند . قصه آن کابینه سازی ، موضوع دفتر جداگانه ای
 خواهد بود که حکایت زندگانی سیاسی من است . در اینجا موضوع صحبت
 حوادثی است که عاقبت مرا بمیدان سیاست انداخت .

خلاصه اینکه رفقا باتفاق ، ریاست و برتری مرا شناختند . در مدت
 چند روز چنان شخصیتی در شهر پیدا کردم که خانه ام زیارتگاه کلیه طبقات
 مردم شد ، در اتاقها جای نشستن نبود ، گروه گروه مردم می آمدند و
 بانتظار اینکه چند دقیقه با من زیرگوشی حرف بزنند ، ساعتها می نشستند .
 آنقدر مطلب و تقاضا های مختلف و عجیب بگو شم فرو میکردند که
 پس از چندی اصلاً بحرفها گوش نمیدادم و از آنهمه راز و نیاز خواهش
 و تمنا جز صداهائی شبیه بوز وز پشه و زنبور ، نمی شنیدم و سرم دایم
 به علامت قبول و موافقت در حرکت بود . اما همینکه در ضمن تقاضا
 اسمی از قالی و قالیچه و سینی نقره و انگشتر الماس و طاقه شال و پول
 نقد و این قبیل موضوعات ، برده میشد ، از خواب و خیال بیدار میشدم
 و می گفتم بچشم ، مطمئن باشید ، اقدام میکنم ، حتماً انجام خواهد شد ،
 آسوده باشید .

بهر وزارتخانه و اداره ای پیغام میدادم و چیزی میخواستم فوراً
 صورت میگرفت و گرنه روز بعد ، زمزمه های ریز و درشت در روزنامه
 های وابسته حزب ، بلند میشد و صاحب کار ، نافرمانرا مجبور به اطاعت
 میکرد .

راستی یادم رفت که بگویم حزب ملت را در همان روزها من و
 رفقا تأسیس کردیم . هر دفعه که تقاضای بزرگی از دولت داشتیم ،
 حزب ملت در مساجد و میدانها (می تینگ) میداد و من نطقهای
 غرای آتشین می کردم . اعضاء حزب ، معدود بودند لکن مردم بیکار ،
 دورمانرا می گرفتند و ما همه را بحساب خودمان می گذاشتیم و بخرج

دولت میدادیم.

سیل پول و ثروت ، بخانه من روان بود ومن یقین داشتم که خواب می‌بینم یا مجنون شده‌ام یا مردم دیوانه‌اند و اموالشان را بیجهت درخانه من بامانت میگذارند و ناچار ، روزیکه شعور پیدا کردند ، می‌آیند و پس میگیرند...

اگر دیوانه نبودم ، زیبا و فکر جمعه جواهر را از دل و خانه‌ام بیرون می‌کردم و با مریم عزیزم بعیش و خوشی میپرداختم، اما چون عقلم زائل شده بود ، باغواهی شیطان حرص ، بتلقینات زیبا تسلیم شدم، میگفت تو دهاتی بی تجربه ، باین دوروزاقبال، مغرور شده‌ای ونمیدانی که یکی از اینروزها سفره را جمع میکنند و از پشت پر میدارند ، میخواهی خودترا از گیر من خلاص کنی و با مریم خوش باشی ، خیال میکنی بزودی صاحب مکتب میشوی و دیگر بمن وجعه جواهر احتیاج نداری ولی اشتباه میکنی. باین پولها نمی شود دم و دستگاه چید و از اعیان شد ، اگر میخواهی همیشه سرپا باشی و در سیاست ، زمین نخوری، باید يك گنجی مثل آن جمعه جواهر بدستت بیفتد ، چرا سالار را به تهران نمیکشی!

با خود گفتم گویا درست میگوید ، منکه اینمدت ، زندگی با زیبا و محرومیت از عیش با مریم را تحمل کرده‌ام، چند روزهم صبر میکنم و يك چنان گنجی بدست می‌آورم.

دو روز نگذشت ، برای زیبا مژده بردم که سالارمهییب واردتهران شد . بی‌اختیار بگردنم آویخت و از خوشحالی مثل بچه‌ها گریه میکرد. گفتم نقشه‌ات چیست، بگومن چه بایدبکنم. گفت هر وقت بکمک تو محتاج شدم خبرت میکنم. گفتم اما من باید مواظب باشم مبادا دچار خطر بشوی، غرضم را دریافت و گفت : مقصودترا میفهمم ، چه احمقی که تا بحال نفهمیده‌ای اگر من قصد نارو زدن داشتم ، تا بحال اینکار را با دیگری صورت داده بودم ، وقتی جمعه جواهر ، بچنگمان افتاد، از دل پاک و فداکاری من خیردار خواهی شد.

با وجود نفوذ و قدرتیکه داشتم ، مطمئن بودم که نه تنها زیبا نخواهد توانست مرا فریب بدهد ، بلکه جمعه جواهر را یکجا از دستش میگیرم ، بیرون کردن زیبا و خوش بودن با مریمرا موکول بختم قصه جواهر کردم.

هرچه خوشی آرزو کرده بودم و حتی خوشیهای که بنخاطرم نگذاشته

بود ، پیاپی میرسید. آنهمه گره که هر روز برگره های دیگرم میخورد، یکمرتبه از باز شدن يك گره ، همه گشوده شد ، ماری که روی گنج سر بلند کرده بود و میخواست مرا نابود کند ، بیجهت روی زمین پست شد و خاکسترش را باد برد . قدیم السادات بمن دستور زندگی داد و مرد ویکذره در دل من جای ندامت و شرمساری نگذاشت چونکه آنمرحوم از جام لبریز شب زفاف، مست شد ودر گذشت و من بجز آن ناله ها و زاریها که آنشب بدرگاه پروردگار میکردم، دراین امر، دخالتی نداشتم و هنری بخرج ندادم.

وقتی پیشخدمت گفت داداش قره اجازه ملاقات میخواهد ، مثل این شد که خاطره فراموش شده ای بیادم آمده باشد زیرا با وجود آن حصار احترام و محبت و تملق و فرمانبرداری که دورم کشیده بود، تصور اینکه تیری از این حصار بگذرد و بمن برسد ، از خاطر منمیکشید. چنان خوش و سرگرم بودم که دشمنان همه از یادم رفته بودند . داداش قره با صورت گشاده وارد شد و مرا گرفت و بوسید ، گفت آفرین بغیرت تو ، از آن نطقهایت فهمیدم که وطن پرستی ، ملتفت شدم که هرچه میرزا باقر میگفت دروغ بود ، مرد انقلابی توئی ، يك سال است که بمیرزا میگفتم پاشو انقلاب کنیم، تمامش را با امروز و فردا میگذرانید، حالا میفهمم که مرد کار توئی ، ما از امروز در اختیار تو هستیم، هرچه بگوئی میکنیم ...

گفتم میرزا آدم نادرست رشوه خوار طماعی است ، البته چون من نمیتوانستم با مقاصد سوء وافکار خائنانه اش کمک کنم، بامن دشمن خونی شد. ضمناً چند فقره ازدزدیهای میرزا باقرا که از قدیم السادات شنیده بودم، برایش نقل کردم. مثل توت سیاه شد وگفت الان میروم پدرش را میسوزانم ...!

داداش قره که اسمش مثل دیو و لولو فکر ضعیف بی تجربه مرا پریشان میکرد، رفیق معتقد و فدائی من شد .

حوصله شما سر رفت، میگوئید آخر بگو جعبه جواهر چه شد ؟! قریباً خواهید دانست، لکن ربودن جعبه جواهر، امر عجیبی نیست . دزدیدن یعنی بردن حق و مال دیگری، فطری بشر است، عملی است که متصل می بینیم. اگر برنده بیزور بود، میگوئیم دزد است و دستش را باید برید، اگر پرزور بود، میگوئیم حاکم و فرمانرواست ، دستش را

میبوسیم . امر عجیب این است که چرا مردم جمع میشوند و زور خودشانرا بیک نفر میدهند که وقتی پرزور شد و آزادی و حق و مالشانرا گرفت، از ناچاری دستش را ببوسند !

چرا يك روز قرار بود مرا بزنند و حبس کنند و بکشند ، فردا گفتند تو آقا و سرور و فرمانروای مائی، هر چه میگوئی درست است ، بهر چه امر بدهی اطاعت میکنیم، بیا این پول و عقیده و آزادی فکر مارا بگیر و بر ما منت بگذار، هر چه داریم باختیار تست، هر طور تو بخواهی مافکر میکنیم، مابنده و چاکر توهستیم ...!

راست است که بلند و درشت و قلچماقم اما هرگز زورم به بیش از دوسه نفر نمیرسد، پس چرا اینهمه مردمرا مثل گله گوسفند میرانم ! آیا این گوسفندان تشخیص داده اند که من آنقدر خوب و پاك دلم که دست تعدی بدنهبشان نخواهم برد یا آنقدر باشم که اسباب خوشبختی را که تابحال پیدا نشده ، من اختراع خواهم کرد ، آیا خیال میکنند که من فرشتهام و بلباس انسانی بزمین آمدهام که خودمرا برای گوسفندان قربانی کنم !

وقایعیرا که سبب نفوذ و قدرت من شد بی کم و زیاد برای شما حکایت کردم، نمیدانم شما از این حکایت چه نتیجه میگیرید اما آنچه من خودم میدانم، تنها موجب قدرت و ریاست من ، مردن اتفاقی قدیم السادات و بیحیائی من در استفاده از مرده او بود . وگرنه من میدانم و خدا که نهاد من از چه اغراض نگفتنی و چه خود پرستیها و بیرحمیها ترکیب شده! من همان چوپانم و گوسفندان را جز برای دوشیدن و خوردن نمیخواهم، منتها گوسفند فکر چوپانرا درك نمیکند. این است که هر جا هر که را فرمانروا می بینم ، احتمال قریب به یقین میدهم که جز استفاده از مردن قدیم السادات، هیچ امتیاز و دلیلی برای حکمروائی ندارد . تا وقتی که طبیعت بشر بر گوسفندی است همیشه چوپان و دوشنده و خورنده خواهد داشت .

يك عده از وزرای کابینه آنها شدند که ما میخواستیم ، بیشتر از معاونین را ماروی کار آوردیم. در تعیین حکام و مأمورین و رؤسای ادارات دخالت میکردیم و اغلب نظر خودرا پیش میبردیم . وزرا برای ربودن من بسمت معاونت، با هم معارضه میکردند لکن تصمیم رفقا این شد که فعلا هیچ سمتی را قبول نکنم و نفوذ و قدرتی را که در همه وزارتخانه ها دارم، بخاطر دوروز معاونت يك وزارتخانه از دست ندهم .

چنان سرگرم کار و دخل و بسط قدرت بودم که صبح با آفتاب بیرون می‌آمدم و نصف شب بمنزل برمیگشتم و گاه میشد که دو سه شب متوالی در اداره روزنامه می‌خوابیدم. روزنامه گوهر شاخص و رهبر افکار عمومی شده بود. عمارت با شکوهی برای روزنامه و حزب اجاره کردم و بعدها آن خانه را خریدم.

یکروز که با سران حزب شورا داشتیم. گفتند شخصی میخواهد الان شما را ببیند، میگوید کار فوری دارد. پاتاق دیگر رفتم و آنشخص را پذیرفتم، موجهول آقا بود. رنگش پریده و سر و گردنش را با دستمال بسته بود. یادم آمد که از بی خبری و بزدلی، چه بیجا از این آدم میترسیدم ورنج میبردیم! بسلامش جواب ندادم وگفتم بگو! گفت دیشب بهمستی بدری خانم، منزل سالار مهیب را بریدیم، سه چهار جعبه بود همه را زدیم و بردیم، یکنفر از ما و دونفر از آنها کشته شد...

گفتم زود بگو جعبه کجاست؟ زود بگو! گفت همینکه بکوچه رسیدیم، پنج نفر مسلح از تاریکی جستند و بما که سه نفر بودیم حمله کردند، ما جعبه هارا گذاشتیم و با آنها گلاویز شدیم. بعد از چند دقیقه فراری شدند اما وقتی روی زمین نگاه کردیم دیدیم جعبه هارا برده اند و نادعلی که یکی از آدمهای ما بود نیست!

پرسیدم بدری خانم که بود؟ گفت خانم همشیره را عرض میکنم. یادم آمد که زیبا را باسم بدری به موجهول آقا معرفی کردم، فهمیدم که در این مدت، زیبا با او مشغول تهیه دزدی بوده! گفتم حالا بگو جعبه جواهر چه شد. گفت ملتفت شدیم که نادعلی بادیسته رئیس نظمیہ کار میکند و جاسوس بوده. تا صبح نخواستیم و ردشانرا گرفتیم تا نزدیک سحر، نادعلی و یکنفر رفیقش سر چهارراه... گیرمان افتادند، آن یکی فرار کرد. اما بی معطلی دهان و کتف نادعلی را بستیم و بردیم توی خندق، انگشتهایش را اشگلك کردیم تا تفصیل را بروز داد. معلوم شد همان دسته رئیس نظمیہ، پریشب هم پست را نزدیک دروازه قزوین زده اند و الان آن پست و جعبه های ما همه در خانه فلان است. کلک نادعلی را کندیم که خبر نبرد اما باید الساعه تادیر نشده، ازدولت چند نفر ژاندارم بگیرد که برویم پست را از آنخانه بیرون بیاوریم، منتها باید بتردستی، جعبه هارا از آنمیان دربرد.

بیدرنگ با موجهول آقا بوزارت پست و تلگراف رفتم، او را در دالان گذاشتم و خودم داخل اتاق وزیر شدم، زیر گوشش گفتم مطلب

مجرمانه و مهمی دارم . رفتیم باتاق خلوت، گفتم پستی را که نزدیک دروازه قزوین زده شده، آدمهای رئیس نظمیۀ دزدیده‌اند، الان در خانه فلانکس است ، چند نفر ژاندارم بدهید بفرستم بیاورند . اظهار تعجب کرد و گفت شما همینجا باشید تا من برای شما مأمور تهیه کنم . باتاق وزارت رفت و پس از مدتی برگشت ، رئیس نظمیۀ باکلاه پایاخی بدنبالش بود .

وزیر ، ما را بیکدیگر معرفی کرد و بمن گفت راجع به پست مسروقه هر مطلبی دارید به آقای رئیس نظمیۀ بگوئید . گفت و رفت .

فهمیدم که وزیر از ترس رئیس نظمیۀ ، جرئت هیچ اقدامی ندارد، متحیر شدم که چه بگویم ، چندی باحوالپرسی گذراندم و عاقبت گفتم بقرار معلوم پریشب پست را داخل دروازه زده اند ، من در این پست مقداری اسناد مهم بخراسان فرستاده بودم، خواهش میکنم هرطور شده این پست را پیدا کنید که آن اسناد ، فوق‌العاده برای حزب ما اهمیت دارد. ابروها را درهم کرد و دستش را گذاشت روی طپانچه ، گفت غلط کرده هر که همچۀ چیزی گفته ، پست را بیرون دروازه زده‌اند ، دخلی بنظمیۀ ندارد، بزناندارم ری رجوع کنید، چرا این وزیر، تحقیق نکرده وقت مردم را تلف میکند! خدا حافظی سردی کرد و رفت .

منهم بدون آنکه بخواهم دوباره وزیر را ببینم، از در دیگر بیرون آمدم و هر چه تفحص کردم، موجول آقا نبود! حدس زدم که از دیدن رئیس نظمیۀ، فرار کرده یا گرفتار شده. شتابان بخانه رفتم که تفصیل را از زیبا بپرسم. بازلفهای ژولیده و پیراهن پاره و چشم خونین ، دیوانه وار بمن پرید و فریاد زد: جعبه را از این پدر سوخته گرفتی؟! گفتم من از جایی خیر ندارم، مگر چه واقع شده؟ گفت همین موجول آقای پدر - سوخته را میگویم، راه و جاهها را نشانش دادم و دیشب که سالار خانه نبود، در را باز گذاشتم، با چند نفر آمد و آدم کشت و جعبه را برد ، قرار بود بیاورد اینجا اما تا حالا نیاورده، میت‌رسم با آنهمه عشقی که نشان میداد، کلاه سرم گذاشته باشد، می‌خواهم بروم بر رئیس نظمیۀ خبر بدهم، چکنم، توبگو!

گفتم چرا از من دستور نگرفتی ، مگر نمیدانی این اسلحه دلبری که توداری ، کند شده و دیگر کار نمیکند! بسلامتی شما جعبه جواهر الان ملك طلق آقای رئیس نظمیۀ کلاه پایاخی است! موجول آقارا هم

یارئیس نظمیه گرفت وبرد یاخودش فرار کرد ورفت، حکایت از اینقرا است. آنچهرا واقع شده بود برایش گفتم. گوش میداد واشك میریخت. افتاد زمین وپاهایم را میبوسید، زاری میکرد که حسین جان مرا بکش، من بجهنم، تورا بدبخت کردم، آخرین مایه خوشی را از دست گرفتم، دیگر چرا زنده باشم وبروی تو نگاه کنم! اما بخدا بجان آن کسیکه می پرستم من تقصیر نداشتم.

گفتم چه اشتباهی میکنی، مایه خوشی من جواهر نیست، مگر یادت رفته چه شب وروزها التماس میکردم و دست وپایت را میبوسیدم که بیا واز خیال جواهر و مکننت صرف نظر کن، بیا باعشق و نان و پنیر بسازیم وعیش کنیم. مسخره ام میکردی و بعشق و التماس میخندیدی! من همانم که بودم، حالا هم بعشق زنده ام، این نفوذ و قدرت و عنوانی که پیدا کرده ام برای این است که بعد از این بامریم عزیزم خوش باشم. من دنیا را بی عشق نمیخواهم! چرا حقیقت را نگویم، دیگر از تو چیزی نباید پنهان کنم، جعبه جواهر را که در میان ما بود وما را موقتاً بهم وصل میکرد، دزدیدند وبردند، دیگر ما باهم کاری نداریم. تو برو با موچول آقا که تازه بدام انداخته ای، خوش باش و مرا هم بعد از اینهمه از دست تو ناکامی کشیدن و رنج بردن، بامریم بگذار که جانم را نثارش کنم.

شیونی کشید که ترسیدم، خودش را بزمین میکشید و دیوانه وار فغان میکرد. خیال کردم هنوز مرا دوست دارد و از آتش حسادت می سوزد، از لذت انتقام میلرزیدم. ناگهان جمله مخوفی بگوשמ خورد! گفتم دو باره بگو، مریم چه شد؟! گفت بخدا تقصیر من نبود، من همچو خیالی نداشتم، اول خودم تنها رفتم سالار را ببینم، معلوم شد تا من ازهمدان آمدم، يك دختر خوشگلی گرفته، مرا از ترس او باندرود راه نداد. هر چه بآدمها پول دادم وهر چه کردم، نتوانستم سالار را توی آنخانه ببینم، پیغام میداد که بیا برویم باغ بهجت آباد، در فکر بودم که چکنم، یکروز که بامریم رفته بودیم خیابان لاله زار، لاله قربان ما را دید و دلش برای مریم رفت و التماس کرد که این دختر را بیاور من ببینم. برای اینکه بخانه سالار رخنه کنم، جز این چاره نداشتم که مریم را با خودم ببرم واز لاله قربان، دلی بگرو بگیرم بلکه کار را صورت بدعم. مریم بیچاره مثل بره بدنبال من آمد. رفتم وهرطور بود لاله قربان را خاطر خواه و دیوانه مریم کردم اما بخدای نادیده قسم هیچ خیال نداشتم

مریم را لو بدهم. فهمیدم که امشب سالار مهمان است و بخانه نمیآید و لابد چند نفر از تفنگچیها را باخودش میبرد، همانطور که باموچول آقا قرار داده بودم، فوراً خبرش کردم. خودم بامریم رفتیم پیش لاله قربان، نزدیک نصف شب بود من به بهانه‌ای از اتاق بیرون رفتم و در حیاط را باز کردم. یکربع ساعت طول نکشید که توی خانه جنگ در گرفت و سه نفر کشته شدند! مریم غش کرد. الهی من بمیرم، بخدا من تقصیر ندارم، مرا بزن، بکش، هر چه بکنی حق داری! لاله قربان مریم را بغل کرد و برد توی رختخواب، من مثل بیده می‌لرزیدم و زبانم بند آمده بود. نزدیک سحر که من فرار کردم، لاله قربان و مریم بغل هم خواب بودند . . .

* * *

رویهم تا شدم و نشستم، اگر فوتم می‌کردند می‌افتادم. جزیک فکر ضعیف که وجود و صورت مریم را مثل جانیکه از بدن رفته باشد، در آسمانها و باغهای بهشت می‌جست، چیزی از حیات برایم باقی نمانده بود. مثل اینکه پرتگاهی پیش پایم باز شده باشد، زندگی را خالی و سهمناک میدیدم. آنهمه اسباب بزرگی و ریاست، بنظرم زینتی بود که بر تن سرد مرده‌ای کرده باشند. دریافتم که زندگی بی عشق، برای من مردگی است، فهمیدم که مریم از کفم رفت!

حق این بود که برخیزم و زیبا را زیر مشت و لگد خرد کنم اما دیدم نمیتوانم، دیدم تنها وجودیکه مرا باین دنیا می‌بندد، زیباست! آری زیبا مجموع خاطرات یعنی تاریخچه حیات من بود، راه پر خار زندگیا دست در دست او رفته بودم، آنهمه رنج و خوشی را او بکلم ریخته بود، غیر او با که میتوانستم از فراق مریم ناله و فغان کنم، پیش که میتوانستم از گذشته بگویم و بخندم، اگر او نبود از وحشت تنهایی می‌مردم!

مایه عیش و زندگی را قبل از این حادثه، عشق مریم میدانستم اما بعد از این، علت حیاتم را انتقام از لاله قربان قرار دادم. از خیال انتقام قوت گرفتم و برخاستم، مشت هارا گره کردم و فریاد زدم که بخدا انتقام مریم را خواهم گرفت. زیبا بیایم افتاد و زاری و التماس می‌کرد که اول مرا بکش، تقصیر کار منم، خیال جواهر را من بسرتو انداختم، من نگذاشتم بروی مزینان عبادت‌گنی، مریم نازنینت را من بخانه آن وحشی بردم، طفلک گریه می‌کرد که «من پیش نامحرم رویمرا باز نمیکنم، من جز شوهرم مردی در دنیا نمیخواهم، چه اهمیت دارد، او مرا دوست

نداشته باشد، منکه او را دوست دارم.» اما بخدا من خیال نداشتم مریم را لو بدهم، چکنم از بخت بد من غش کرد و بحال نیامد! ای امان، مریم جان، میدانم بتوجه میگردد، روی برگشتن نداری و از عشق حسینت میسوزی، دردت جز مرگ علاج ندارد، اما خدا خودش میداند که من این کارها را بخيال بد نکردم، جواهر را برای خودم نمیخواستم، عشق پرویز و آه و گریه برای عمر من بس است، میخواستم آن جواهر را بیای پرویز بریزم، میخواستم برایش خانه وزندگی و دستگاہ راه بیندازم، زن خوشگل نجیب بگیرم، خانوادہ اش را خوشبخت کنم، آخر من از حالش خبر دارم که هنوز بدبخت است، کاسبی، میکند اما فقیر است، آدم خوب که در این دنیا چیزی گیرش نمیآید، پرویز خوب است، شرم و حیا دارد، باوفا و راستگو است، اگر مردی قابل عشق باشد، پرویز است. ای امان، من عاشق زار پرویزم، تا بحال بخيال خدمت به پرویز زنده بودم، بعد از این چرا زنده باشم، ای امان، ای دخیل، بیا مرا ببر بازار بفروش و قیمت را برای پرویز بفرست!... امانه، من بدم، فاحشه ام، مرا نمیخرند!... بیا این گوشواره های مرا ببر بفروش، بفرست برای پرویز، هرچه دارم بفروش و بفرست...

چنان گوشواره را کند که گوشش پاره شد و خون ریخت، میخواست آن یکیراهم بکند، نگذاشتم اما زور اسب گرفته بسود، پیراهنش را درید و عریان شد، تنش را با چنگ و ناخن، خونین میکرد، خاک باغچه را بسرش میریخت و از فریاد پرویز جان، پرویز جان، شور و غوغائی بپا کرده بود. دل سنگ بحالش میسوخت، ناگهان باتاق دوید و آینه و چراغ و شیشه ها را میشکست و هرچه بدستش میآمد بقصد من میانداخت و هذیان و نامربوط میگفت...

زیبا دیوانه خطرناک شد!

اولین فکر اقدام من، کشیدن انتقام از لاله قربان بود، برای اینکه از تهران نرود، حمله بسالار مهیب را از نو آغاز کردم. هرچه پول و واسطه میفرستاد، باشتی تن نمیدادم. رفقا همه تعجب میکردند اما درد و کینه من گفتنی نبود. وزیر داخله را دیدم و قول گرفتم که این مرد ظالم وحشی را بحکومت نفرستد.

یک روز ظهر با رفقا در اداره نشسته بودیم، خبری آوردند که

البته بنظر شما در این زمان، باورکردنی نیست چنانکه شاید بسیاری از آنچه را خواندید و از آن جمله قصه دزدی پست را باور نکنید ولی بدانید که وقایع امروز هم بعد از چند سال، قابل قبول نخواهد بود .

در آن زمان میدان سپه سنگلاخی بود با اسم میدان توپخانه که در چهار طرف آن ، در طبقه زیر، جای توپ و در طبقه بالا اتاقهای مسکن سرباز بود ، همینکه جلو داران کالسکه وزیر داخله یا وزیر جنگ و بعضی دیگر از بزرگان، نمودار میشد تند، چند سرباز ژنده پوش میدویدند و طببل و شیپور میزدند .

خبر آوردند که الان وقتی کالسکه وزیر داخله بمیدان توپخانه وارد شد و شیپور خبردار صدا کرد ، سوار های امیر فلان ایل ، دورش را گرفتند و با تهدید تفنگهای کشیده، وزیر را بمنزل امیر بردند و در طویله حبس کردند ! ...

يك عده احکام مأموریت ، در آن محبس امضا شد که یکی از آنها حکم نصب سالار مهیب بحکومت ایالت . . . بود !

سالار که مرد عاقلی بود، پیش از رفتن بمأموریت ، آمد و با من آشتی کرد. صحبت را بقضیه سرقت جعبه ها کشاندم. گفت هر چه جعبه مهر و تسبیح و اسناد داشتم بردند مگر جعبه جواهر اتمرا، خداوند مال حلال را حفظ میکند ...

معلوم شد مریم را برای لاله قربان عقد کرده اند و از تهران برده اند. جز سکوت و خون دل خوردن، چه چاره داشتم اما با خودم شرط کردم که تا انتقام نکشم نمیرم .

شاید این بهانه ماندن در تهران و سیاست بازی و جانکندن بود و گرنه با ثروتی که بدست آورده بودم ، میتوانستم با آسانی آرزو های دیرین را بر آورم و آسوده زندگی کنم اما طرح زندگی را دل میریزد نه عقل، دلی که دایم بضرر خود میکوشد و از زندگی بی زحمت ورنج ، گریزان است ! ...

آری مریض سیاست شده بودم ! این چه بلائی است که مبتلا شفا نمیخواهد ، مدام در تب و تاب است و تلاش میکند که بیشتر بسوزد ، مقصودش دروهم و خیال است و خودش نمیداند چه میخواهد، هر اندازه بیشتر میرود، تندتر میدود و بیشتر خود را بخطر میاندازد! آنروز که از جوشیدن و جانکندن باز بماند، مثل این است که دست و پا بسته بزندان افتاده باشد !

آنچه من در خودم تجربه کرده ام سیاست انسانرا از لذت دانش
و صنعت و از درك زیبایی باز میدارد ، جولانگاه فکر و میدان نظر را
تنگ و کوتاه میکنند، امید بدوستی و درستی و نیکی و انصاف یعنی سرمایه
حیات را بناد میدهد و دنیا را سراسر پر از مکر و فریب میسازد، هر دل
پاك و آرامیکه بکار سیاست پرداخت ، فاسد و مضطرب میشود ... چه
میتوان کرد، سرنوشت من این بود که يك عمر گرفتار سیاست باشم و روی
سعادت را نبینم .

ولی باز نسبتاً ما سیاست بازان ایران از سیاستمداران خارجی
آزادتر و خوشبخت‌تریم چون آنها برای رسیدن باغراض شخصی، مجبورند
خدمت بوطن و درستکاری را وسیله قرار بدهند زیرا ملل غربی جز
بخدمت و فداکاری، گول نمیخورند ، در صورتی که ما بی‌ترس و بر ملا برای
رسیدن بمال و جاه، ملت و مملکت را وسیله قرار میدهیم و هیچ اجباری
در خدمت بوطن نداریم. بقول یکی از رفقا، وطن پرستی در سیاست ،
صرف نمیکند .

با این حال، چه عجب اگر هر اندازه درونم تاریکتر و نامه سیاه
اعمالم درازتر میشد، برجاه و جلال و جلوه ظاهرم میافزود .

خلاصه اینکه در برون، دچار محنت سیاست بودم و در خانه گرفتار
درد فراق مریم! زیبا گاه عاقل میشد و گاه دیوانه. اما پیش از این
نمینویسم، شما را کسل کردم و خودم خسته شدم . باقی سرگذشت را
بوقت دیگر میگذاریم، همینقدر بدانید که زندگی سیاسی من از اینجا
شروع میشود، بارها وزیر و وکیل و والی شدم و در کار مملکت نقشهای
مهم داشتم .

شاید دلتان میخواهد بدانید کار عدلیه چه شد ، بامیرزا باقر رزاز
چه معامله کردم. بیچاره يك سال مریض بستری بود و عاقبت لنگ شد،
مخارج روزانه اش را من میدادم و سالها کفیل مخارجش بودم ، بقول
خودش از دولت سرمن آسوده و راحت زندگی میکرد و اغلب بزیارت
میرفت .

دوسیه عدلیه را هم آوردند و من بدست خود پاره کردم و سوزاندم،
با ابوالقاسم خان بدی نکردم اما هیچوقت دلم راضی نشد دستش را
بگیرم .

پایان



زیبا معروفترین اثر یکی از پیشروان نویسندگی جدید در ایران است. سناتور محمد حجازی تحصیلات خود را در رشته‌های ادبیات و فلسفه در ایران و فرانسه به پایان رسانید. نوشته‌های او روح خاص و سبک مشخصی دارد. خوشبینی، توجه به صفای دل و ارزشهای اخلاقی در عموم آثار او به چشم می‌خورد.

در داستان زیبا، نویسنده کوشیده است تصویر دقیقی از اوضاع ایران در چهل سال پیش ترسیم کند.

حجازی علاوه بر زیبا کتابهای زیر را نوشته است:

داستانها: هما، پرچهر، پروانه، مرشد، راز پنهان

مجموعه مقالات: آئینه، ساغر، اندیشه، آهنگ، یادگار

نمایشنامه‌ها: محمود آقا را وکیل کنید حافظ

و چند نمایشنامه دیگر و همچنین تالیفات و ترجمه‌های